حس حضور
نویسنده: هایده حائری
WWW.ROMAN4U.IR

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : حس خفته

نویسنده : هایده حائری

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

حس خفته

هایده حائری

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

حس خفته

باسمه تعالی

فصل یک

با حالت دل درد وضـعف شـدید از خواب پریدم.از کاب*و*س بدی که دیده بودم همه اعضای بدنم یکباره شروع به درد گرفتن کرده بود واز همه بیشتر دلم نمی دانم شاید درد از معده ام بود ومن همیشه احساس می کردم سراسر دلم درد گرفته هر چند که دانستنم وتفکیک این دو از هم زیاد به حال من که از درد بخود می نالیدم فرقی نمی کند.

با یک دست پتو را کنار زدم وبا آهی شبیه ناله از جایم برخاستم.حالا دیگر درد را علنا در گردن وقفسـه سـینه ام هم احسـاس می کردم.با ناتونای به سـمت آشپزخانه به راه افتادم این دل درد لعنتی هم ول کن نبود؟!

بدون اینکه لامپ آشـپزخانه را روشـن کنم با اسـتفاده از نور کم رنگ چراغ راهرو لیوانی از داخل کابینت بردا شتم وبا باز کردن شیر ظرف شویی پر از آب کردم.حالا باید دنبال قندان می گشتم.دوباره بطرف هال برگشتم وقندان را کنار میز تلفن پیدا کردم تازه یادم افتاد که قاشق چایخوری را از آشپزخانه بر نداشته ام از درد داشتم کلافه می شدم ناچار مجدد بطرف آشپزخانه برگشتم وسریع قاشـق چایخوری را برداشـتم وبطرف اتاقم حرکت کردم با اینکه درد امانم را بریده بود ولی تمام سعی ام را می کردم تا مادرم بیدار نشود.نمی خواستم این

نصفه شبی او را هم از خواب بیاندازم وزابراه کنم.آهسته در اتاقم را بستم وبا روشـــن کردن چراغ خواب اتاقم چند حبه قند داخل لیوان ریختم وبا چرخش دادن قاشـــق چایخوری دا خل لیوان قرص مســـکنی از روی میز کنار تختم برداشتم ودرون دهان گذاشتم ورویش شربت قند را سر کشیدم.

ناخودآ گاه یاد حرفهای دکتر بر نا مه خانوادگی تلویزیون افتادم که چقدر سفارش دا شت که همیشه قرصها را با آب خالی بخورید بدون هیچگونه مواد افزودنی ولی من به خیال خودم تصمیم داشتم با یک تیز دو نشان بزنم هم درد اعضـــای بدنم را خوب کنم وهم این دل درد لعنتی را، از به اصـــطلاح زرنگی خودم خنده ام گرفت ولی مثل اینکه طبابتم کار خودش را کرد وبعداز چند دقیقه حالم بهتر شد.

در حالیکه به پهلو روز تختم دراز کشیده بودم با کمی حرکت به طرف میز کنار تختم چراغ خواب را خاموش کردم وبا جابجا شـــدن روی تشـــکم پتو را تا زیر گردن بالا کشـــیدم. حالا تازه فرصـــت یافتم تا به کاب*و*ســـم فکر کنم کاب*و*ســـی که باعث اینهمه درد در من شـــده بود.با بخاطر اوردنش عرقهای ریز پیشانی ام را پاک کردم وبا احساس گرمی هوا پتو را پایین تر کشیدم.دوباره یاد کاب*و*سم افتادم.پدرم را با حالتی پریشان وبا موهای ژولیده وبا لباسهای کهنه وپاره دیدم که با پوزخندی روبه مادرم نگاه می کرد در حالیکه دســـت در دســـت زن غریبه ای داشـــت زنی که چهره اش برایم نا آشـــنا بود زن نگاهی بی پروا وخنده ای چندش اور دا شت وچ شم از مادرم بر نمی دا شت.فائزه خانم هم در طرفی دیگر با حالتی کینه جو یا نه ولی با لبخند ونگاهی حاکی از پیروزی روبه مادرم گفت:

ـ کاری که عوض داره گله نداره سودابه خانم حالا چطوری؟!بازم می تونی برام عرض اندام کنی؟!یا بازم منتظر یه پیرمرد دیگه ای؟!...وبا صـــدای خنده بلند وفاتحانه ی فائزه خانم پدر وآن زن غریبه محو شـــدند ومن با دیدن صـــورت نگران مادرم از خواب پریدم.

خدایا این دیگر چه خوابی بود؟!بعد از فوت پدرم تا به حال ســـابقه نداشـــت خوابش را ببینم تازه خوابی به این صـورت کاب*و*سـی وحشـتناک؟!همیشـه تصـــوری که از پدرم داشـــتم مردی بود با ابهت،خوش لباس،مهر بان و با شخصیت.درست مثل عکس قاب گرفته شده روی دیوار سالن پذیرایی نمی دانم چرا همیشـــه تصـــورم این بود که پدرم در زمان زندگی اش مردی مقتدر وخانواده دوست بود بدون هیچگونه مشکل اخلاقی وهوش در زندگی.با اینکه حدود چهار ســاله بودم که او را از دســت دادم ولی هنوز ســایه های محوی از چهره ومحبتهایش در ذهن دا شتم ولی حالا با این خواب کذایی نمی دانم چرا یکدفعه منقلب شـــدم؟!نکنه پدر به فائزه خانم بیچاره خ*ی*ا*ن*ت کرده وپنهانی ودور از چشم فائزه خانم با مامان سودابه ازدواج کرده؟!

نه این امکان نداره؟!نکنه مامان ســودابه برای اینکه من احســاس بدی نســبت بهش نداشــته باشــم این داســتانها را الکی ســرهم کرده وبا هزار من آب وتاب برایم گفته تا احســاس ســرشــکســتگی وعذاب وجدانی که در خودش داشــته را....ولی چرا همیشه در کنار قاب عکس پدر قاب عکس فائزه خانم را هم می گذارد؟!چرا هر و قت از خوبی ها واخلاق فائزه خانم تعریف می کند

چشمهایش پر از ا شک می شود؟!چرا وقتی از یک عشق واقعی مثال می زند حرف پدر وفائزه خانم را پیش می کشد؟!

همیشه همین حرف مامان برایم جای سوال دا شت.مگر میشود آدم بجای یاد کردن لحظه های خوش زندگی اش با شوهرش لحظه لحظه خاطرات شیرین زندگی شـــوهرش با هوویش را یاد کند؟!این کارها وحرفهای عجیب غریب و ما مان ســـودا به در دوران بچگی برایم ز یاد مهم نبود ولی وقتی کمی بزرگتر شدم همیشه با خودم کلنجار می رفتم که مگر چنین چیزی ممکن است؟!

همه زنهای روی کره زمین طاقت داشـــتن هوو واین برنامه ها را نداشـــتند چه برســـد به اینکه با افتخار خاطرات خوشـایند با هم بودنشـام را مرور کنند ولی مثل اینکه مامان سودابه من از طراز زنهای کره زمین نبود؟! شاید هم از سیاره یگر امده بود ومن خبر نداشـتم؟!ولی همین حرفهای عجیبش باعث شـده بود که من یک مدت احساس کنم دختر واقع اش نیستم برای همین دو سه ماهی کار وزندگی ام این شده بود که به دنبال هویت ا صلی ام بگردم آنقدر مامان از محاســن فائزه خانم صـــحبت کرده بود که من به شـــک افتادم که نکند من هم دختر فائزه خانم هســـتم و ما مان از روی احســـاس دین وعلاقه ای که به آن مرحومه داشـته من را بزرگ کرده؟!ولی بعد از کلی پرس وجو ودلیل ومدرک به این نتیجه رسیدم که نه این خبرها نیست ومن دختر خودش هستم.بعد از چند وقت دیگر حکایت زندگی مامان سودابه برایم عادی شد ومن مدام ازش نمی خوا ستم جیک و پوک گذ شته اش را برایم تعریف کند.ولی امشب با دیدن این خواب یا بهتر بگویم این کاب*و*س دوباره کنجکاویها وعلامت ســـوالها به سراغم امد.یاد حرف مامان افتادم که:با پر خوری در شی آدم خواب بد می بینه

ولی من برای شـــام کمی نان وپنیر خورده بودم وخواب بدم دلیلش پرخوری نبود. با دو باره روشـــن کردن چراغ خوابم پتو را کنار زدم وروی تخت نشستم.انگار با راست نشستن فکرهایم هم راست از مغزم می گذشت وبهتر می توانســـتم تمرکز کنم؟!دوباره یاد کنایه فائزه خانم در خوابم افتادم. آنقدر خوابم واضح وروشن در ذهنم مانده بود که از فیلمی که سر شب از تلویزیون دیده بودم بهتر می توانستم جزئیاتش را تعریف کنم؟!

پس مامان باعث برهم خوردن زندگی فائزه خانم بخت برگشته شده بود؟!

آخه چوری تونست این کارو بکنه؟!بنده خدا فائزه خانم چه زجری کشیده!هیچ وقت مامان رو نمی بخشـــم. چه جوری این حق را به خودش داد که بهای خوشـــبختیش به قیمت از بین رفتن زندگی کس دیگه ای بشـــه؟!آخه مامان سودابه که همیشه دم از انسانیت وبا شرافت زندگی کردن می زنه چطور حاضر شد این عمل غیر انسانی را انجام بده؟!

حالا تکلیف مامان مشـخص مامان بی مهر وبی عاطفه پدر با آن ســن وســال چطوری راضی شد دل فائزه خانم را بشکند وگول مامان را بخورد؟!

حالا از کجا معلوم مامان پدر رو گول زده؟!شـــاید پدر زیر پای مامان ســـودابه نشسته و...

پس بگو رفتار سعید چرا این طوریه؟!همیشه حس می کردم سعید خودشو برام می گیره ومن را آدم حســـاب نمی کنه؟!پس دلیل کینه ورفتار خصـــمانه اش اینه؟!بیچاره حق هم داره؟! حتما با چشـــمهای خودش همه چی رو دیده ودم

نزده وهیچوقت روی مامان نیاورده لابد این هم از سیاستشه؟!اما همیشه احترام مامان رو داره؟!

پس این داســتانهای مامان چی که همیشــه برایم تعریف می کنه؟!مگه امکان داره که ذهن خیال پرداز آدم آنقدر قوی باشه؟!...

خدایا دیگه گیج شــدم ببین یک خواب چطوری آرامشــم را بهم ریخته؟!تازه داشتم به روال عادی برمی گشتن واین فکر وخیالها را فراموش می کردم.

با نگاهی به ســاعت کوچک روی میزی ام از جایم بلند شــدم خودم را به کنار پنجره ر ساندم وآهسته آن را باز کردم نیاز به هوای تازه دا شتم.باید به خود می قبولا ندم که این خواب بی اســاس هیچ ارتباطی به واقعیت گذشــته ندارد وحرفهای مامان عین واقعیت است.

نفس عمیقی کشیدم هوای اولین ماه پائیز در ساعت سه ونیم نیمه شب سوز ســردی داشــت ولی این ســردی برای آرامش فکرم لازم بود.دوباره نفس بلندی کشــیدم وبه اطراف نگاه کردم.از طبقه ســوم خوب می توانســتم ببینم که اکثر چراغها خاموش وهمه به خواب راحت فرو رفته اند جز من شــب زنده دار که دوباره اسیر اوهام وفکر وخیالات گذشته شده بودم وبا کاب*و*سی بی سروته خواب را به خودم حرام کرده بودم. سوز هوای پائیزی حالم را بهتر کرد پنجره را بستم وبا کشیدن پرده به سوی تختم برگشتم وروی لبه آن نشستم.

دوباره درون مغزم پر از حرف وســرزنش شــد:آخه به من چه که مامان ســودابه وفائزه خانم وپدرم در گذ شته چه کرده اند؟!یکی نیست به من بگه سر پیازم یا ته پیاز؟!حالا مامان یا پدر فرقی نمی کنه کدوماشــون بالاخره یکی شــون یک ا شتباهی در گذ شته کرده چرا من سنگ فائزه خانم را به سینه می زنم وکا سه

داغتر از آش شده ام؟!به فرض یک میز محاکمه تشکیل بدم وبخوام دادر سی راه بیندازم.آخه کی رو محاکمه کنم؟!مامان که از صبح تا شب همه حرفهاش تعریف وتمجید از گذ شته ا ست پدر وفائزه خانم هم که در قید حیات نیستند تا صحبتها شونو بشنوم پس آخرش چی؟!

هیچی.بفرض اونا هم زنده بودند وحرفاشونو می شنیدم خوب که چی؟!بعدش چی؟!کی روباید اعدام کنم؟!

آخه یکی نیست بهم بگه آنقدر که دارم با خودم کلنجار میرم این وسط چی به من می رسه؟!کسی که باید از گذشته عصبانی باشه سعیده نه من؟!اون باید از این ماجرا ناراحت باشـــه. حالا چرا ناراحت؟!مگه کســی حرف از ناراحتی گذشته زده که من دارم پیش پیش ناراحتی درست می کن؟!حالا گیرم سعید ته دلش کدورتی بوده آخه به من چه که ازش پشــتیبانی کنم؟!نه که ســعید خیلی محلم می ذاره حالا مثل دایه مهربانتر از مادر خودمو بیندازم وســط بیچاره مامان ســودابه که تمام ســعی اش رو کرده تا با خوب جلوه دادن گذشــته فکر وذهنم رو خراب نکنه...

دیگه از خیالات داشتم متفجر می شدم دوباره از جایم برخاستم.این بار بسوی آینه میزم رفتم.با نور کم رنگی که چراغ خواب اتاقم را روشــن کرده بود به آینه خیره شدم.

آخه دیوونه نصفه شبی مثل روح سرگردان توی اتاق دور خودت می چرخی که چی؟!چرا آرامش را از خودت گرفتی؟!به صــبح فردا فکر کن که باید اول وقت

بری دانشگاه ناسلامتی بیست ویک سالته ولی عقلت از یک دختر ده ساله هم کمتره چرا خودتو درگیر این تعصبات اخلاقی کردی؟!

حالا بابات بجای دو تا زن سه تا می گرفت تو این وسط چکاره بودی؟!...دوباره یاد خوابم افتادم که پدرم دســـت در دســـت یک زن غریبه یا به اصـــطلاح زن سومش خوش وخرم دا شت به مادرم می خندید.حر صم گرفت سرم را از آینه برگرداندم.بســوی تختم برگشــتم نگاه دوباره ای به ســاعت انداختم ســاعت از چهار صــبح گذشــته بود ومن همچنان دور خودم می چرخیدم یاد کلاس فردا افتادم.بناچار برای خوابیدن خود را روی تخت ولو کردم چشمهایم از این همه فکر وخیال خسته شده بود وخود بخود روی هم افتاد.

ـ عزیزم بلند شو چقدر می خوابی؟!داره دیرت می شه مهسا با تو هستم.خودت گفتی صبح زود بیدارت کنم پاشو دیگه.

پلکهای سنگینم رابه سختی از هم باز کردم وبا صدای گرفته ای جواب دادم:

ـ مامان خیلی خوابم میاد نیم ساعت دیگه بلند می شم.

ـ اِ...مهسا پاشو تنبلی نکن دانشگاهت دیر می شه ها.

دوباره یاد کلاس اول وقت دانشگاهم افتادم به کندی از جایم کنده شدم وروی تخت نشستم.

از گیجی خواب هنوز قدرت برخا ستن ندا شتم.د ستی روی صورتم ک شیدم وچشــمهای نیمه بازم را کاملا باز کردم ب دیدن روشــنی هوا نگاهی به اطرافم انداختم.چراغ خواب روشن من را یاد کاب*و*س وافکار نیمه شبم انداخت.

wWw.Roman4u.iR

با دلخوری دســـت پیش بردم وچراغ خواب را خاموش کردم.با بدنی خســـته ومغزی آشـفته از جایم برخاسـتم وبا مرتب کردن تختم به سـوی دسـتشـویی رفتم.صدای مامان سودابه را دوباره از سوی آشپزخانه شنیدم:

ـــــ مهســـا یادت باشـــه پیش از رفتنت قبض برق وپولش رو ببری بانک ســـر راهت.مهلتش همین امروزه میترسم وقتش بگذره.

با بی حوصلگی جواب دادم:

ـ باشه اصلا حواسم نبود بانکها چه ساعتی باز میکنند.خودم می برم.

با شستن دست وصورت نگاهی به آینه دستشویی انداختم.از خواب آلودگی یادم رفته بود در اتاقم موهای بلند وصافم را شانه بزنم وبا گیره ای ببندم وحالا موهای شانه نخورده ودرهمم خواب آلوده بودن صورتم را بیشتر نشان می داد حال برگشتن به اتاقم وشانه زدن را نداشتم دستی روی موهایم کشیدم وبدون اینکه آنها را جمع کنم از دستشویی بیرون امدم.

با دیدن مدرم داخل آشپزخانه سلامی کردم وبا به یاد اوردن خواب دیشب به خود نهیب زدم که واقعیت با خواب فرق می کنه پس مثل بچه آدم بشـــین وصبحانه ات را بخور.

با جواب سلام مادرم به خود امدم وپشت میز نشستم.مامان سودابه در حالیکه چای جلویم می گذاشت پرسید:

ـ عزیزم چرا رنگت پریده؟!دیشب خوب نخوابیدی؟!موهاتو چرا شونه نزدی؟!

را ست گفته اند که بچه ها عین موم توی د ست مادرها می مونند وهیچ چیزی از چشم اونها دور نمی مونه.در حالیکه با قاشق چایخوری شکر درون چایم را هم می زدم جواب دادم:

ـ دیشب کمی دلم درد گرفت برای همین تونستم بخوابم.

ـــ شاید دل دردت بخاطر معده ته مهسا یادت با شه عصر کمی زودتر بیایی بریم دکتر ببینیم چی می گه.

دوباره قاشق را درون لیوان چرخش دادم وگفتم:

ـ نه چیزی نیست هر وقت اضطراب دارم این طوری می شم.

بعد از تمام شـــدن جمله ام تازه فهمیدم بند را آب دادم؟!مامان ســـودابه نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و پرسید:

ـ اضطراب برای چی؟!تو که سر شب حالت خوب بود واضطرابی نداشتی؟!

مثل مجرمی که مچش را گرفته اند کمی من ومن کردم وگفتم:

ـــ شاید دلیل اضطرابم خواب دیشبم بوده چون موقع پریدن از خواب دلم درد گرفت وبا این اعتراف کمی آرامش یافتم.

ـــ چه خوابی؟!بسـه دیگه چقدر چائیتو هم می زنی؟!لیوان رو سـوراخ کردی ولش کن.خوابتو بهم بگو.

تازه یادم افتاد از ان موقع که پشـت میز نشـسـته ام دارم چای هم می زنم؟!هر موقع فکری من را به خودش مشغول می کرد این جوری می شدم ودیگه نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.دسـت از هم زدن چای کشـیدن وبا خونسـردی ظاهری شروع به درست کردن لقمه نان وکره ومربا کردم وبا نگاهی به ساعت آشپزخانه گفتم:

wWw.Roman4u.iR

ـ آخ مامان دیرم شد شمام چه سوالهایی می پرسی؟!

وکمی از چای را سر کشیدم.مامان سودابه با نگاه دقیقی به حرکاتم گفت:

ـ حین خوردن خوابتو برام تعریف کن آنقدر هم مثل بچه ها بهونه نیار.

نه خیر د ست بردار نبود.لقمه را با بی ا شتهایی درون دهانم گذا شتم وبا کمی جویدن جواب دادم:

ـــــ مامان خوبم درســت یادم نیســت ولی فکر کنم پدر وفائزه خانم هم توش بودند دیگه درست یادم نیست.

حالشون چطور بود؟!

به سختی لقمه را قورت دادم ودر جواب پرسیدم:

ـ حال کی؟!

ـــ مهسا آنقدر ازم حرف نکش حال بابات وفائزه خانم رو می گم دیگه درست وحسابی خوابتو تعریف کن ببینم حالشون چطور بود؟!

از حرف مامان سودابه یهو خنده ام گرفت وگفتم:

ـ شما یکجوری از حالشون می پرسی انگار دیشب توی مهمونی دیدمشون که خوب یادم مونده باشه حالشون خوب بود یا بد.مامان چه چیزهایی می گی؟!

و در حالیکه از جایم بلند می شدم ادامه دادم:

ـــــ کاری با من نداری؟!من دیگه دارم می رم وبا نگاه دیگری به ساعت نشان دادم که دارد دیرم می شود ولی مامان ول کن نبود.دوباره پرسید:

ـ اگر خوابت یادت نیست پس چرا مضطرب شدی؟!

دیگه کم اورده بودم صندلی آشپزخانه را کنار کشیدم وبا بیرون امدن از پشت میز جواب دادم:

ـ مامان اول صبحی اوقاتتو با این خواب مسخره من خراب نکن بخند تا خیال منم راحت بشه.

مامان با جدیت سرش را جلو آورد وگفت:

ـــ ولی مهسا جان خوابی که پدرت وفائزه خانم توش باشند مسخره نیست اینو یادت باشه.

تازه متوجه شدم چه حرف نسنجیده ای زدم وبا عذرخواهی گفتم:

ـــــ مامان سودابه ببخش منظوری نداشتم.نمی خواستم ما رو از اول صبح ناراحت کنم آخه می دونی؟!پدر وفائزه خانم توی خوابم حال خوبی نداشتند ودر ادامه جرات نکردم خوابم را به طور کامل تعریف کنم.

مامان سودابه با شنیدن حرفم به فکر فرو رفت ودر حالیکه با خود حرف می زد با ناراحتی گفت:

ـــــ آخ بمیرم براشون بیخود نبود توی خواب تو اومدند می بینی حواس من را؟پنجشنبه هفته پیش یادم رفت براشون خیرات بدهم حواسم رفت به نامزدی دختر خاله ات دیگه این دو تا بنده خدا رو یادم رفت.مهسا می بینی مرده آگاهه وحین بلند شدن از پشت میز ادامه داد:

ـــ پاشم تا دیر نشده یک چیزی درست کنم خیرات بدهم یا نه چطوره خرمائی یک چیزی بگیرم؟!نه اینطوری دلم نمی چسبه بهتره یک غذایی درست کنم ببرم در وهمسایه برای فاتحه خونی...

با بیرون امدن از آشپزخانه به یاد خیالات دیشبم در مورد خ*ی*ا*ن*ت مامان سودابه در حق فائزه خانم افتادم واز افکار مغرضانه دیشبم لجم گرفت.چرا در مورد مادرم بعضی وقتها اینطوری قضاوت می کردم وهمیشه اونو مقصر می دونستم؟!ولی خوب...

با خارج شـــدن مامان از آشـــپزخانه بخود امدم وتازه فهمیدم مثل مجســـمه ابوالهول وسط هال ایستاده ام ودارم فکر می کنم.

ـ هنوز نرفتی؟!دنبال چیزی می گردی؟!

با سردرگمی جواب دادم:

ـ داشتم می رفتم الان حاضر می شم وبا سرعت بسوی اتاقم حرکت کردم.

فصل دو

ـــ مهسا خدا بهت رحم کرد اگر اسید سولفوریک روی دستتن می ریخت چه خاکی به سرمون می ریختیم؟!

در لوله آزمایش را با چوب پنبه بستم ودر ظرفی گذا شتم وبا بی تفاوتی جواب دادم:

ـ حالا مگه قراره با سوختن دست من تو هم خاک به سر بشی؟!

ـــ مهسا چته؟!ازصبح تا حالا چرا پکری؟حواست کجاست؟الان هم که مثل منگها نزدیک بود شیشه اسید سولفوریک رو بریزی روی دستت چیزی شده؟! خودم هم نمی دانســتم چه مرگم شــده بود.بنابراین جوابی هم برای ســوالات پشت سر هم دوست صمیمی ام شیلا نداشتم.

البته خواب کذایی دیـ شبم را بی ارتباط با بد خلقی امروزم نمی داـ ستم ولی با این حال نمی توانستم برای شیلا توضیح بدهم که خواب دیشبم وجریان پدر ومادر وفائزه خانم وســعید وغیره از چه قراره درســت بود که شــیلا را بعنوان دوســت صــمیمی ام قبول داشــتم ولی فقط در حد دانشــگاه وتنها چیزی که از خانواده ام می دانســت این بود که پدرم فوت کرده ومن ومادرم با هم در طبقه ســوم آپارتمانی زندگی می کنیم.حتی این اواخر شــماره تلفن خانه را هم به اجبار واز سر رودربایستی بهش داده بودم اون هم بعد از چهار ترم وصمیمیت ودوســتی مان را فقط در حد جزوه ردوبدل کردن وســاعت دقیق کلاســها را دانستن وخلاصه درسو امتحان واین چیزها می دانستم.نمی دانم شاید اشکال از من بود که نمی توانســتم با هیچ کس مثل آدمیزاد رابطه خوبی برقرار کنم ودو ست بـشوم وبه خاطر حا ضر جوابی وبی تفاوت بودنم یقین دا شتم بیشتر دخترهای کلاس حاضر بودند سایه ام را با تیر بزنند وپسرهای کلاس که دیگر جای خود داشتند!

ولی وجود شیلا با تمام بی اعتناییهایی که اوایل نسبت بهش دا شتم واقعا برایم غنیمت بود لاا قل برای من که اگر دانشــگاه را آب می برد من را خواب می برد.آنقدر خودم را درگیر مســائل خانوادگی وحرفهای مامان ســودابه کرده بودم که برا ستی فرامو شم شده بود که انگیزه ام از آمدن به دانـشگاه وانتخاب ر شته شیمی چی بود.

ولی این رابه یاد دا شتم که ر شته ام را مت صدی تعیین ر شته یکی از کلا سهای کنکور انتخاب کرده بود ومن بعد از قبول شدن فقط خو شحال از این بودم که بالاخره به دانشگاه می روم نه اینکه ر شته ام چیه.خلا صه چهار ترم را گذراندم

بدون هیچگونه محرکی فقط می دانستم باید خوب درس بخوانم ونمره خوب بگیرم تا برحسب وظیفه دانشگاه را هم بگذرانم ومدرکم را بگیرم.دیگر بعدش با خدا بود.از اینکه دخترهای هم کلاسی ام با شوق وذوق سر کلاس می امدند حالا یا به هوای درس یا به هوای علیت دیگر(؟!!!)وخودشان را می کشتند تا خودی نشان بدهند وبه وضع ظاهرشان حسابی می رسیدند تا در نظر پسرهای کلاس جلوه کنند برایم هم جالب بود وهم خسته کننده نمی دانم شاید از نظر روانی با دخترهای همسن وسالم فرق داشتم ووضعیت طبیعی آنها برایم زمین تا آسمان عجیب بود.شاید هم داشتم مثل دایی سروش می شدم.وباید هر چه زودتر یک فکر اساسی برای سلامتی روحی ام می کردم از نظر روحی همیشه شاد وبذله گو بودم ولی همیشه در اعماق خوشحالی وخنده هایم اقیانوسی از غم وغصه نهفته بود.

خودم هم نمی دانستم علت را در چه می دیدم شاید از بس پای حرفها وخاطرات تلخ و شیرین مامان سودابه نشسته بودم چنین روحیه ای پیدا کرده بودم یا شاید کار از جای دیگه ای می لنگید به هر حال لازم بود خودم را به یک روانپزشک نشان بدهم تا از این برزخ نجات پیدا کنم وبدانم دلیل این سرزنشهای ذهنی ام چیه؟!وچرا هر وقت به موضوعی خنده دار می خندم یکی از درونم بهم می گه که آخه این همه خنده واسه چی؟برو بشین به حال بدبختی هات زار بزن خنده برای کسانیه که ته دلشون خوش باشه نه یکی مثل تو!

ـــ چرا به جای جواب سوالم همینطوری زل زدی به لوله آزمایش؟!این محلول بدون کاتالیزور نگاه تو هم حل می شه حالا لازم نیست چشمهاتو از کاسه در بیاری.مهسا با توام صدامو می شنوی.

با حرفهای شیلا دوباره یادم افتاد که با خیره شدن به جایی بدون در نظر گرفتن موقعیتم مشـــغول فکر کردنم واین هم یکی دیگر از ضـــعفهایم بود.افکارم را جمع وجور کردم وبا خونسردی در جوای شیلا گفتم:

ـــ آخه سوالی که جواب نداره احتیاح به منتظر موندن برای شنیدن جواب هم نداره.

شیلا اخمهایش را تصنعی بالا کشید وگفت:

ـ شاعر هم که شدی؟!چطوره رشته ات رو عوض کنی؟!طبع لطیفی هم داری.

با پوزخندی جواب دادم:

ـــ بدم نگفتی حداقل از این آب صاف کردنها توی آزمایشگاه بهتره.اینم شد رشته؟هر وقت از دانشگاه می رم خونه احساس می کنم بوی تخم مرغ گندیده گرفته ام.

ـ حالا من یک چیزی گفتم.تو هم عجب دل پری از شیمی داشتی وبروز نمی دادی؟!

از اینکه به راحتی مســـیر صـــحبت را عوض کرده بودم لبخندی زدم ودر ادامه گفتم:

ـــ شیلا جان حالا بیا یه جای این حرفهای صدمن یه غاز گزارش گروهی رو هرچه زودتر بنویسیم که الان ا ستاد از سر اون گروه میاد طرف ما،ما هم خیر سرمون هنوز یک جمله از نتیجه آزمایش رو ننوشتیم.

شیلا با نگاهی به لوله آزمایش روبه من کرد وگفت:

ـ ولی اسید هنوز عمل نکرده چی چی رو بنویسیم؟!باید منتظر واکنش آزمایش بشینیم ببینیم چی می شه.

من هم نگاهی به لوله آزمایش کردم وبی حوصله گفتم:

ـــ اینکه انتظار کشید نداره از روی جزوه آزمایشگاه وکتاب یک چیزهایی می نویسیم تا ما گزارش رو بنویسیم آزمایش هم خودش واکنش می ده در عوض توی وقتمون هم صرفه جویی کردیم.

ـــ اگر نتیجه آزمایش همون جوری که توی جزوه نو شته نشد چی؟ا ستاد به گزارشمون نمی خنده؟!

تا حدی حق با شیلا بود ولی ا صلا حو صله منتظر شدن ا ضافی را ندا شتم.با قیافه حق به جانبی نگاهی به شیلا کردم وگفتم:

ـــ دستور العمل رو که درست انجام دادیم پس حتما نتیجه هم درست در میاد پس دیگه منتظر چی هستی؟!حالا بیا گزارش رو شروع کنیم آخرش هر چی شد با من.

شیلا با این حرف تا حدی قانع شد وبا نگاهی به لوله آزمایش جزوه آزمایشگاه را از توی کیفش درآورد.حین نوشتن گزارش شیلا زیر چشمی نگاهی به اطراف کرد وگفت:

ـ استاد داره طرف گروه ب*غ*لی میره!

من هم دست از نوشتن کشیدم وبا نگاهی به گروه ب*غ*لی جواب دادم:

ـ چه بهتر تا وقتی سر گروه ما بیاد گزارش رو تموم کردیم.

شـــیلا دوباره زیر چشـــمی به گروه ب*غ*لی نگاه کرد وبا خنده ای روبه من گفت:

ـــــ مهسا آقا رو تحویل بگیر ببین چه از فرصت ا ستفاده کرده وداره خیره خیره نگاهت می کنه؟!

مید انسـتم منظورش از آقا کاوه دهقانه.همان پسـر خوش تیپ وخوش اخلاق کلاســمان که حدود دو ترم با ابراز علاقه گاه وبیگاهش کلافه ام کرده بود ولی خودم را به آن وری زدم ودر حالیکه فرمول شـیمیایی واکنش را می نوشـتم با خونسردی جواب دادم:

ـ کی رو می گی؟!

شیلا با شیطنت خندید وگفت:

ـ خودتو به کوچه علی چپ نزن.یعنی نمی دونی کی رو می گم؟!

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم ودر جواب گفتم:

ـ چه فرقی می کنه؟توهم این هیری ویری وقت گیر اوردی؟بیا گزارش رو تموم کنیم الان استاد پیداش می شه.

شیلا دوباره خندید وبا چشمکی گفت:

ـ نترس کاوه خان خوب می دونه چه جوری با سوالهای الکی وبی ربطش سر ا ستاد رو گرم کنه تا گزارش جنابعالی تموم بشه.ببین از بس داره سوال می کنه مخ استاد رو توی فرغوت گذاشته؟!

با روحیه ای که از صـبح پیدا کرده بودم اصـلا حوصـله شـوخی های شـیلا را نداشتم بدون اینکه دست از نوشتن بکشم با بی حوصلگی گفتم:

ـ شیلا نتیجه رو می نویسی یا خودم بنویسم؟

wWw.Roman4u.iR

شیلا که ول کن نبود با خنده ای زیر لب گفت:

ـ بابا تو هم چقدر برای این بنده خدا تاقچه بالا می ذاری؟از الان بهت بگم آه عاشق زود می گیره ها.ببین این بنده خدا چقدر جیلیز وویلیز می کنه.هر کسی جای تو بود آنقدر کشـــش نمی داد. با با گ*ن*ا*ه داره ناز کردن هم حدی داره.در سته که از نظر خو شگلی بین تموم دخترهای دانشگاه نظیر نداری ولی این کاوه بیچاره هم بین پســرها تکه خودت خوب می دونی همه دخترهای کلاس براش ســرودســت می شــکنند که جواب ســلامشــون رو بده اونوقت تو جواب سلامش رو هم به زور می دی.ای کاش من جای تو بودم.اگر من جای تو بودم می دونی چیکار می کردم؟!...

شــیلا راســت می گفت.کاوه دهقان یک ســروگردن از پســرهای دانشــگاه بهتر بود.می دانستم که دخترهای کلاس که نه بیشتر دخترهای دانشگاه دلشان می خواســت با کاوه حداقل هم کلام بشــوند وهر کاری برای جلب توجه اش می کردند کاوه با آن اخلاق خوبش وبا تکه کلامهایی که سر کلاس به استادها می گفت حســابی همه را ســر شــوق می اورد وکلی طرفدار پیدا کرده بود.اما من؟!مثل شــلغم پوســت کنده بدون احســاس وبی توجه به حرفهایش هیچ عکس اعملی برای حرفهای جالبش نداشــتم ومواقعی که کل کلاس از تکه هایی که می انداخت از خنده منفجر می شد من حتی لبخند کوتاهی هم روی لبهایم نمی امد واین از نگاه تیزبین کاوه دور نبود ومی دانســتم بیشــتر این مزه پراکنی ها برای خوشایند بودن من هست ولی من یک ذره احساس هم نداشتم چه برسد به اینکه...

ـــ مهسا خانم کجایی؟ناسلامتی ازت یک سوال پرسیدم.نمی دونستم جوابش آنقدر سخته که داری دو ساعت فکر می کنی؟!

خودم را سرگرم خواندن نشان دادم وبا بی توجهی گفتم:

ـ مگه داشتی چی می پرسیدی؟!

شیلا از حرص بی خیال بودنم پوزخندی زد وجواب داد:

ـ به خسته نباشی تازه بعد از این همه نصیحت وصغری وکبری چیدن می پرسه لیلی زن بود یا مرد؟!مهسا تو دیگه کی هستی؟!با این ظاهر زیبات ولی مثل اینکه ا صلا توی قلب سنگت هیچ اح سا سی ن سبت به بقیه نداری؟!بابا این قلب سنگت که چه عرض کنم؟!قلب آجریت رو ببر یک جایی نشون بده.ببین شاید یک مشکلی چیزی داره؟!شاید با پیوند قلب یکی دیگ هکارت راه بیفته وبتونی کمی هم نسبت به اطرافت احساس نشون بدی؟!من که خودم یکی دیگه تو آستین دارم وقتی کاوه واون بامزگی هاشو می بینم دلم ریش می شه که نمی تونم بی تفاوت باشم اون وقت تو؟!نمی دونم چی باید بهت بگم؟!

نگاهی به استاد که داشت به طرف گروهمان می امد کردم وگفتم:

ـ فعلا هیچی نگو ببین استاد داره میاد طرف ما.

شیلا با دستپاچگی مسیرنگاهم را با چشم تعقیب کرد وگفت:

ـ وای حالا چیکار کنیم؟!بالاخره نتیجه آزمایش را ننوشتیم.

با نزدیم شدن استاد آهسته جواب دادم:

ـــ نگران نباش من نتیجه رو نوشتم.خوشبختانه در لوله آزمایش هم اسید واکنش داده وهمون شده که می خواستیم فقط خواهش میکنم از این به بعد سر آزمایش وگزارش نوشتن پرچونگی نکن.

wWw.Roman4u.iR

شیلا که خیالش از بابت آزمایش راحت شده بود منظورم را فهمید وبا لبخندی در جوابم گفت:

ـ چشم هر چی شما بگین.

بعد از کلاس آزمایشگاه سریع کیف وکتابهایم را جمع وجور کردم وبا عجله ای بی دلیل با شیلا خداحافظی کردم تا از دانشگاه بیرون بزنم شیلا هم با شتاب کیفش را برداشت ودنبالم دوید:

ـ آی کجا؟!وایسا منم تا یه مسیری باهات می یام.

قدمهایم را آهسته کردم وروبه شیلا خندیدم وگفتم:

ـ مگه من ماشین دارم که اینجوری می گی تا یه مسیری باهات میام؟!

خودش را بهم رساند وجواب داد:

ـ نترس خسیس پول مو خودم حساب می کنم.

دوباره خندیدم وگفتم:

ـ حالا که اینجوریه باید پول تاکسی منم حساب کنی.

شیلا دستی به شانه ام زد وگفت:

ـ دیگه چی؟

منم به تبعیت از او دستی به شانه اش زدم وجواب دادم:

ـ دیگه فقط سلامتی.

شیلا به شوخی چشم غره ای بهم رفت وگفت:

ـ عجب رویی داره!

هنوز از دانشگاه خارج نشده بودیم که صدایی از پشت سرمان گفت:

ـ خانمها اجازه می دین برسونمتون؟!

بخوبی صـدای کاوه دهقان را شـناختم وبدون اینکه سـرم را به عقب برگردانم روبه شیلا گفتم:

ـ این سیریش ول کن نیست.

شیلا لبش را به نشانه(زشته می فهمه)گزید وبه عقب برگشت وگفت:

ـ آقای دهقان خیلی لطف دارین خودمون می ریم.

کاوه بلافاصله جواب داد:

ـ تعارف نمی کنم مسیرمون یکیه خواهش می کنم؟!

می دانستم طرف صحبتش من هستم ولی به روی خودم نیاوردم وروبه شیلا گفتم:

ـ شیلا جان تو برو من امروز کمی کار دارم از مسیر همیشگی نمی رم.

شیلام که از تصمیم یکباره من گیج شده بود با مکثی گفت:

ـ نه راستش منم کمی...

کاوه دهقان رودروایسی را کنارگ ذاشت وروبه من گفت:

ـــ پس اجازه بدین شما رو به مقصد برسونم؟!حقیقتش باهاتون کار خصوصی داشتم.

دیگه فکر اینجایش را نکرده بودم!کمی این پا واون پا کردم وگفتم:

ـــــ آقای دهقان من کمی عجله دارم بنابراین وقتی ندارم که به حرفهاتون گوش کنم.

کاوه که پیش شیلا حرفم کمی تو ذوقش خورده بود به ظاهر لبخندی زد وگفت:

wWw.Roman4u.iR

ـــــ اشـــکالی نداره بعدا خدمتتون عرض می کنم.پس حداقل اجازه بدین برسونمتون.

نه خیر کاوه دست بردار نبود.عزمم را جزم کردم وبا جدیت گفتم:

ـ آقای دهقان تنهایی راحت ترم پس لطف کنید راحتم بذارید.

کاوه دهقان که دید حســابی خلقم تنگ شــده با عذرخواهی کوتاهی راهش را کشید ورفت وما را تنها گذاشت.

شیلا که از این حاضر جوابی ودست به سر کردنم متحیر شده بود به خود آمد وگفت:

ـ دختر این چه طرز پسر تور کردنه؟!

از لفظ شیلا خوشم نیامد وبا دلخوری گفتم:

ـ پسر تور کردن؟!منظورت چیه؟

شیلا با دقت به چشمهایم نگاه کرد وپرسید:

ـ مهسا راست راستی این حرفها رو به کاوه زدی که از دستش خلاص بشی؟!یا این هم یکی از شگردهای ناز کردنته؟!

به مسیرم در پیاده رو ادامه دادم ودر جوابش با تعجب پرسیدم:

ـ شگرد ناز کردن دیگه چیه؟!واز پل عابر پیاده بالا رفتم.

شیلا پابه پایم حرکت کرد وگفت:

ـــــ مهسا اون وقت تا حالا فکر می کردم تو با این کارها وبی اعتنایی ها ست داری برای کاوه تاز می کنی ولی مثل اینکه جدی جدی...یا شــایدم من دارم اشتباه می کنم؟!

از بالای پل عابر پیاده نگاهی به دو طرف خیابان کردم و با دیدن ماشـــین کاوه جواب دادم:

ـ یعنی تا حالا حرفمو باور نمی کردی؟!

شیلا هم به ماشین کاوه نگاهی انداخت وگفت:

ـ آخه چرا؟اون که پسر خوبیه.

از طرف مقابل پل عابر پیاده پائین امدم وجواب دادم:

ـ ببین شیلا جان قرار نیست ادم خودشو مجبور کنه از کسی که هیچ احساسی نسبت بهش نداره خو شش بیاد در سته اون پسر خوب ونازنینیه خدا اون برای پدر ومادرش نگه داره ولی من نظر خاصـــی نســـبت بهش ندارم فقط می تونم بگم اون یه همکلاسی خوبیه.

شیلا که هنوز هم باورش نمی شد من هیچ احساسی نسبت به کاوه ویا شخص دیگه ای نداشته باشم با تردید پرسید:

ـــ آخه مگه می شه؟کاوه خیلی بهت توجه داره. شاید تو شخص دیگه ای رو دوست داری که محبتهای کاوه برایت مفهموی نداره؟!

از اینکه شیلا می خواست از زیر زبونم حرف بکشد خنده ام گرفت آخرین پله پل عابر را پایین امدم وکنار خیابان ایستادم وگفتم:

ـ شیلا جان بذار خیالت رو راحت کنم من توی این کره خاکی به هیچ انسانی تعلق خاطر ندارم.

خندیدم وادامه دادم:

ـ شایدم انسان نیستم وخودم خبر ندارم.

شیلا که از دستم کلافه شده بود کنارم ایستاد وگفت:

ـــــ آره اینم خودش یک حرفیه راستی اون چیزی که به کاوه گفتی جدیبود که امروز از مسیر دیگه ای میری؟!

به پشت شیلا زدم وبا خنده ای گفتم:

ـ نه بابا تو دیگه چقدر ساده ای؟می خواستم رنگش کنم.

شیلا خندید ودستش را برای تاکسی بلند کرد وبا گفتن مسیرمان روبه من گفت:

ـ بدو مهسا تا این یکی از دستمون نرفته!

فصل سه

پشت در آپارتمان رسیدم زنگ ورودی را چند بار زدم ولی از مامان سودابه خبری نبود.از داخل کیفم کلید را پیدا کردم وتوی قفل چرخاندم. با باز کردن در بوی خوش زرشک پلو با مرغ به مشامم رسید آهسته در را پشت سرم بستم وکلید را دوباره داخل کیفم گذاشتم با بوی دل ضعفه آور غذا به سوی آشپزخانه کشیده شدم نگاهی درون آشپزخانه انداختم با دیدن قابلمه های بزرگ غذا مطمئن شدم مامان سودابه خیرات پدر وفائزه خانم را آماده کرده وبرای پخش بیرون برده.

دوباره یاد این فکر لعنتی افتادم که اگر همسایه ها علت این خیرات را بفهمند چه فکری می کنند؟!ویا شاید در جمع خودشان چه حرفهای ناخوشایندی پشت سرمان می زنند؟!با این فکر عذاب آور فوری از آ شپزخانه خارج شدم وبه سوی اتاقم رفتم با عصبانیت کیفم را کنار تخت انداختم ولباسهایم را عوض کردم بعد از شستن د ست و صورت با تنی خسته خودم را روی کاناپه

هال رها کردم بوی عطر زعفران زرشـــک پلو توی فضـــا پیچیده بود ولی من از فرط خســتگی ودلخوری از قضــاوت همســایه ها نای بلند شــدن برای خوردن غذا را نداشتم.

حتما خانم شریفی همسایه طبقه اولمان بعد از شنیدن اینکه مامان سودابه با آب وتاب می گوید:این غذا را برای خشــنودی اردواح شــوهر وهوویم پخته ام لطفا براشون فاتحه ای بفرستین.چقدر توی دلش می خندد؟!

این خانم شرفی که من می شنا سم اگر جلوی روی مامان بهش متلک نگوید خیلیه؟!

لابد با تمسخر می گوید:خانم کیمیایی خدا شوهر وهووتونو رحمت کنه حتما هووی خیلی خوبی داشــتید که اینطور براش خیرات می کنید؟!مطمئنا روح هووتون از این کار شما خوشحال میشه وبعد ریز ریز می خندد؟!

چقدر به مامان سودابه اصرار کردم در مورد زندگی خصوصی مان به همسایه ها هیچی نگوید ولی کو گوش شنوا؟!

هیچ وقت دو ست ندا شتم زندگیمان سوژه جالبی برای همسایه ها با شد ولی طرز فکر مامان جور دیگه ایه همیشــه میگه:مگه قراره مثل کبک زندگی کنیم مردم خود شون همه چی رو می دونند حالا ما هیچی نگیم چه فرقی در ا صل قضیه می کنه؟!

منم همیه در جوابش می گم:آخه مامان جان حالا چه اصراریه ما بریم سطربه سطر پرونده زندگیمون رو برای همسایه ها گزارش بدیم مگه می خواهیم...

با صدای زنگ تلفن از افکارم خارج شدم.د ستم را دراز کردم وگو شی تلفن را که کنار کاناپه روی میز قرار داشت برداشتم.

wWw.Roman4u.iR

ـ الو بفرمایید...

ـ الو مهسا تویی؟مامانت خونه ست؟

صدای سعید بود نه سلامی نه علیکی همیشه همینطور بود وقتی باهام حرف میزد انگار دا شت به زیر د ستش امر ونهی می کرد ومن چقدر از این اخلاقش متنفر بودم؟!هیچو قت رابطه خواهر وبرادری به مفهوم واقعی بین ما وجود نداشت.شاید هم این اختلاف سن ده سالی که بینمان وجود داشت باعث این جدایی عاطفی شده بود.

بهرحال هم من وهم سعید خوب می دانستیم که هیچ موقع از هم خوشمان نمی آید چه در گذشته وچه در حال.

وقتی دوستانم ازم می پرسیدند چند خواهر وبرادر داری؟همیشه با تردید جواب می دادم:یک برادر والبته همین یک برادر هم از هزر تا غریبه برایم غریبه تر بود.اخلاق ورفتار نا آشنایش باعث شده بود که بیشتر وقتها احساس غریبگی یا شاید هم تنفر بهم دست بد هد وز بان تند وبی مهرش به این احساس بیشتر دامن می زد.

سالی به دوازده ماه شاید یکی دوبار آن هم به اصرار مامان سودابه می دیدمش وعجیب اینکه مامان سودابه که به جای زن باباش بود او را به اندازه من و شاید هم بیشتر دوست داشت وحتم داشتم که این احساس دو طرف بود وسعید هم به همین اندازه به او علاقه دا شت.بعضی وقتها به شوخی به مامان می گفتم با این رفتار ناجور سعید احساس می کنم که من زن باباش هستم وخودم خبر

ندارم ومامان سـودی هم همیشـه با دلخوری در جوابم می گفت:سـعید پسـر مهربونیه اینطوری درباره اش قضاوت نکن.

ـ مهسا پای تلفن خواب برده؟!جوابمو بده؟!

تازه یادم افتاد سـعید اونور خط منتظره خودم را جمع وجور کردم ودر جوابش گفتم:

ـ مامان خونه نیست رفته غذای خیراتی به همسایه ها بده.

ـــ تو چرا جای مامانت نرفتی؟با اون قلب وکمردردی که مامانت داره بهتر بود تو می رفتی؟!

از اینکه بیشـتر از من برای مامان سـودابه دلسـوزی می کرد لجم گرفت ولی حوصله سروکله زدن باهاش را نداشتم با بی حوصلگی جواب دادم:

ـــ من الان از دانشـگاه اومدم وقتی اومدم مامان خونه نبود.ومی خواسـتم در ادامه بگویم:ناسلامتی این خیرات برای مادر جنابعالی هم بوده بهتر بود بجای مواخذه کردن خودت هم کمکی می کردی ولی بقیه حرفمو خوردم.

ـــ مثل اینکه مامانت به خونه ما زنگ زده ولی من نبودم برای پیغام گذاشته که یک سـر بیام اونجا غذا ببرم از قول من از مامانت تشـکر کن وبگو وقت نمی کنم امروز بیام ولی اگر شد...

همیشـه حضـرت آقا برای ما وقت نداشـت یکجوری حرف می زد که انگار لحظه لحظه وقتش ارزش طلا داشـت واگر به ما سـر می زد وقتشـو هدر می داد.از اینکه همه ثروت پدر را تصـاحب کرده بود وبرای خودش در خانه ای بزرگ که شبیه به قصر بود پادشاهی می کرد وماشین آنچنانی وویلای لب دریا وکلی ملک واملاک داشـت دلخور بودم.همیشـه به مامان سـودابه غر می زدم

wWw.Roman4u.iR

که:چرا ســـعید باید اونجوری وبا اون وضـــع زندگی کنه وما با لقمه ای بخور ونمیر در طبقه ســـوم آپارتمانی کوچک زندگی کنیم؟چرا حقمون که حق قانونیمون بود را نمی توانستیم ازش بگیریم و سعدی هم به روی مبارکش نمی آورد که ما هم سهمی از این ارث بیکران پدر داریم؟!

مامان سودابه هم طبق معمول با پشتیبانی از سعید می گفت که سعید همیشه اصرار داره ما با اون زندگی کنیم ولی من بهش گفته ام که اینطوری راحت ترم.

از اینکه مامان به این سادگی حق وحقوقمان را نادیده می گرفت و سعید هم با منت از مان می خواســـت با هاش زندگی کنیم نزدیک به انفجار بودم می خواستم سعید را با دستهای خودم خفه کنم اما چاره ای جز صبوری نداشتم...

ـ چرا لالمونی گرفتی؟فهمیدی چی گفتم؟

سعید داشت با این طرز حرف زدنش آن روی سگم را بالا می اورد.چشمهایم را از عصبانین بستم وبا لحنی که سعی می کردم خویشتن داریم را حفظ کنم گفتم:

ـ سعید خان اگر درست فهمیده باشم جنابعالی فرمودین که فعلا وقت ندارین مارو سرافراز کنین هر وقت که صلاح دونستین تشریف فرما می شین ومارو م*س*تفیض می نمائین.

ســـعید که با لحن پر از کینه من حرفی برای گفتن نداشـــت کمی مکث کرد وگفت:

ـ وقتی مامانت اومد بگو بهم زنگ بزنه من فعلا خونه هستم.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم با غیظ گفتم:مگه نگفتی امروز وقت نداری پس چطور خونه هستی؟!

سعید هم بلافاصله جواب داد:اونش دیگه به خودم مربوطه وبدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

از شدت عصبانیت من هم گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم.بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد از اینکه دوباره با سعید هم کلام شده بودم از خودم لجم گرفت.از اینکه همان اول وقتی صدایش را از پشت گوشی شنیدم تلفن را قطع نکردم از حرص مشتم را گره کردم.چرا دوباره با سعید حرف زدم؟!صد بار با خودم عهد کرده بودم که دیگر محل سگ به سعید نگذارم ولی هر بار عهد شکنی کرده بودم واین عهد شکنی ام بیشتر از هم کلامی با سعید عذابم می داد.

هربار به حساب اینکه سعید برادرم هست واین بار شاید از در مهربانی وصمیمیت حرفی برای گفتن داشته باشد هم صحبتش می شدم ولی انگار بی فایده بود.سعید خیال داشت انتقام همه اشتباهات گذشته پدر ومادرم را یکجا از من بگیرد وهربار هم خوب موفق می شد وانتقام سختی ازم می گرفت واز تاثیر کلام پر کینه اش تا چند روز اعصاب درستی برایم باقی نمی ماند.

یک آن یا خواب دیشبم ودلسوزیهای بی موردم برای سعید افتادم واز اینکه بیخود برایش دایه مهربانتر از مادر شده بودم از فرط عصبانیت دندانهایم را بهم فشردم.سعید اصلا لیاقت دلسوزی ومحبت را نداشت...

ـ مهسا تو کی اومدی؟!

wWw.Roman4u.iR

بطرف در ورودی نگاه کردم مامان با سینی خالی در دست در راه آهسته بست وبسویم آمد.

ـ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟چیزی شده؟!

هیچوقت نمی توانستم عصبانیتم را از دید بقیه پنهان کنم بخوبی می دانستم که موقع عصبانی بودنم حالت صورتم چه شکلی پیدا می کند ولی هیچ کاری برای عادی جلوه دادن صورتم نمی توانستم بکنم حالت نشستنم ومشت گره کرده ام که جای خود داشت واز هر مدرکی رسواتر بود؟!

سعی کرمد حالتم را عوض منم وآهسته سلام کردم.مامان سودابه سینی را روی میز گذاشت وکنارم روی کاناپه نشست وبعد از جواب سلامم پرسید:چی شده؟چرا ناراحتی؟

بدون مقدمه جواب دادم:اعلاحضرت تلفن زدن....وبقیه حرفم را ادامه ندادم.

مامان سودابه با دقت نگاهم کرد وگفت:باز با سعید بگو مگو کردی؟

تمام غیظم از سعید را سر مامان خالی کردم وگفتم:مامان شما هم یکجوری می گی بگومگو کردی انگار من اول شروع کردم؟این سعید بی ادب حتی یک ذره هم نزاکت نداره نه سلامی نه علیکی نه خداحافظی این موجود یک سر سوزن هم شعور وادب نداره!من تعجبم از اینه که چرا این فائزه خانم وقتی سعید کوچیک بوده یک ذره هم تربیتش نکرده؟!درسته که بعدش شما بزرگش کردی ولی مامان شما هم مقصری اگه اونقدر لوسش نمی کردی اینطوری پررو نمی شد حتما تا چهارده سالگی پدر باد زیر غبغبش می انداخته بعدش هم که دیگه معلومه؟!با کمال وقاحت پولهای پدر رو بالا کشیده ما هم که

هیچی بهش نگفتیم تا به تیریچ قبای آقا برنخوره وحالا هم که با تمام گستاخی تو روی من می ایسته که...

ـ مهسا یک دفعه دیگه در مورد سعید اینطوری حرف بزنی من می دونم وتو؟!

از این حمایت بی دلیل مامان سودابه دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.بغضم ترکید وبا چشمان اشک آلودی گفتم:

ـــ دیگه نمی تونم تحمل کنم شما این طو از سعید دفاع کنی؟آخه نبودی که ببینی سعید با چه لحنی باهام حرف می زد؟مثل یه برده دار به برده اش سعید حق نداره اینجوری من را تحقیر کنه من این اجازه رو بهش نمیدم که هر حرفی خواست بهم بزنه.

مامان سودابه ملایمتی به لحنش داد وگفت:

ـ مهسا جان اون برادر بزرگته درسته که کمی تند مزاجه ولی توی باطنش هیچی نیســت خودم بزرگش کردم می دونم چه پســر مهربونیه خدا بیامرز فائزه خانم اونو خیلی دوست داشت همیشه می گفت از چشمهای سعید محبت...

دوباره مامان ســودابه توی عالم گذشــته رفت واین رفتار مامان بیشــتر از رفتار ســعید من را زجر می داد خدایا من چه گ*ن*ا*هی کرده بودم که اینجوری باید تاوان گذشــته را پس می دادم اگر برای مامان خواب دیشــبم را بطور کامل تعریف می کردم ومی فهمید که فائزه خانم توی ان دنیا چقدر از دســتش ناراحت است اینطور خاطرات خوش گذشته اش را یاد نمی کرد.

بی اختیار ازدهانم پرید:مامان سودابه شما که آنقدر فائزه خانم وپسرش برات عزیزند چرا وارد زندگیشون شدی؟!

صـدها بار این سـوال را از مامان پرسـیده بودم ولی اینبار می خواسـتم جواب واقعی اش را بدانم.

مامان سـودابه صـحبتهای قبلی اش را قطع کرد ونگاه موشـکافانه ای بهم انداخت وگفت:

ـ قبلا بهت گفته ام برای اینکه فائزه خانم خودش ازم خواست.

همیشه با این جواب قانع نمی شدم ولی اینبار پرسیدم:

ـ آخه چه جوری می شه؟هیچ زنی توی این کره زمین راضی نمی شه زندگیشو با زن دیگه ای شـریک بشـه حالا چه در زمان حیاتش چه بعد از فوتش؟اون زنهایی هم که وصیت می کنند شوهرهاشون بعد از مرگشون تجدید فراش کنند وزن بگیرند ته دلشون نمی خواهند این وصیت را بکنند ولی خوب بنده خداها شوهرها شونو خوب می شناسن ومی دونن تا چهلم نشده میرن زن می گیرند برای همین زودتر وصیت می کنند تا به نوعی خود شونو سنگین ورنگین جلوه بدهند ومردم بگن شـوهره به وصـیت زنه عمل کرده ورفته زن گرفته وگرنه اهل زن گرفتن واین جور برنامه ها نبوده.حالام این فائزه خانم خدا بیامرز شـاید پر رو واقعا شناخته برای همین ازتون خوا سته این کار به ا صطلاح خیر رو انجام بدهی؟!

ـ مهسا تو دوباره چت شده؟چرا فکر می کنی که من...

نگاهی به مامان انداختم وحرفش را قطع کردم وگفتم:

ـ مامان برای اینکه من تا به حال قانع نشدم نمی تونم گذشته تون رو هضم کنم وبفهمم که چرا فائزه خانم وقتی ازتون خواسـت همسـر پدر بشـین شـما هیچ

عکس العملی نشون ندادین وشاید هم از خدا خواسته قبول کردین مامان آخر چرا؟

کمی فکر کردم و با ناراحتی ادامه دادم:فقط امیدوارم اون موقع که فائزه خانم زنده بود همسر پدر نشده باشین؟!بنده خدا فائزه خانم چه زجری کشیده؟!

مامان سودابه با عصبانیت جواب داد:

ـ بسه دیگه دختر هی من هیچی نمی گم بای خودش می بره ومی دوزه.تا حالا صد دفعه همه چیز رو برات گفتم چرا برای خودت خیالبافی می کنی؟!

وبرای اینکه جو را عوض کند نگاهی به پنجره انداخت وادامه داد:

ــ نگاه کن ببین داره شب می شه اونوقت تو با شکم گرسنه نشستی داری سوال وجوال می کنی ودر حالیکه از جایش برمی خا ست د ست دراز کرد و سینی را از روی میز برداشت وروبه من گفت:

ـــ پا شو پا شو غذات اماده ست می دونم ظهر توی دانشگاه غذای در ست وحسابی نخوردی وبعد بطرف آشپزخانه حرکت کرد.از اینکه سوالهایم را بدون جواب گذاشت ورفت دلخور شدم ولی خوب سوالهایی که صد بار جواب داده شده بود که دیگر پر سیدن ندا شت.اما ته دلم از این جوابها را ضی نبود وهربار می خواستم چیز تازه ای کشف کنم از اینکه سعید باعث شده بود دوباره به مامان سودابه پیله کنم ازش حرصم گرفت ولیث نه خواب دیشبم پیش زمینه ای بود برای مشاجزه با صدای قاروقور معده ام به خود آمدم ویادم افتاد از صبح چیز درست وحسابی نخورده ام.مامان سودابه راست می گفت با شکم گرسنه سوال وجواب کردن کار بیهوده ای بود.از جایم برخا ستم وبرای خوردن غذا بسوی آ شپزخانه رفتم.مامان سودابه مشغول تمیز کردن وجابجا

wWw.Roman4u.iR

کردن قابلمه های بزرگ بود. با دیدن من لبخندی زد و با اشـــاره به اجاق گاز گفت:

ـ غذات رو توی اون قابلمه کوچیک گرم کردم بکش بخور.

از اینکه دوباره او را رنجانده بودم از خودم بدم آمد بسویش رفتم ودستهایم را دور شانه هایش انداختم وبا لحن عذرخواهی گفتم:

ـ مامان معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم.

دستش را روی دستهایم گذاشت وگفت:

ـ عزیزم بهتره غذاتو بخوری.

هنگام خوردن غذا با بیاد آوردن موضوعی روبه مامان گفتم:

ـ راستی یادم رفت بگم سعید گفتش باهاش تماس بگیری گفت خونه است.

مامان سودابه بقیه چایش را سر کشید ولیوان خالی را داخل ظرفشویی گذاشت وبا نشستن روی یکی از صندلیهای آشپزخانه گوشی بی سیم را بردا شت ومشغول گرفتن شماره شد.

ـ الو سعید جان؟

نگاهی به مامان انداختم وقاشق غذا را در دهانم گذاشتم.همیشه مثل یک مادر واقعی با سعید حرف می زد.

ـ قربونت برم پسرم کم پیدایی؟

ـ ...

ـ آره خیراته هر وقت تونستی بیا سهمتو توی یخچال گذاشتم.

ـ ...

ـ چطور اونجا زنگ زدند؟

ـ ...

ـــ نه نبودم صبحی یکسر رفتم خرید مهسا هم دانشگاه بود.مگه خدایی نکرده چیزی شده؟

ـ ...

ـ الهی بمیرم براش دیگه چی گفتند؟

ـ ...

ـ همین دو روز پیش بهش سر زدم حالش خوب بود.

ـ ...

ـــ باشه فردا می رم ممنونم که رفتی سراغش از دوستت هم تشکر کن.خوب کاری نداری پسرم؟پس ما فردا منتظر هستیم.

از اینکه مامان ضمیر جمع را به کار برد خو شم نیامد با ا شاره ابرو بهش گفتم که از جانب من دعوتش نکن صد سال سیاه من منتظر سعید نمی مونم.

مامان سودابه اخمی بهم کرد ودر ادامه به سعید گفت:

ـ سعید جان چرا همیشه تعارف می کنی؟!آخه چرا؟فردا قراره کجا بری؟

ـ ...

ـــ باشه مزاحمت نمی شم پس هر وقت از شمال اومدی بهمون سر بزن خوشحال می شیم.

ـ ...

ـ قربونت برم خدانگهدارت.

وگوشی را قطع کرد وبه فکر فرو رفت.

wWw.Roman4u.iR

***

نگاهی به صورت متفکر مامان انداختم.در حالیکه به گوشه میز خیره شده بود نگاهش غمگین بود.خواب به صـــورتش نگاه کردم.شـــبا هت ز یادی به او داشتم.چشمان خوش حالت مشکی،بینی متناسب ولبهای برجسته ام شبیه او بود اما موهای من صاف وبلند بود وموهای مامان سودابه کوتاه وفرفری.

بقول خودش از بچگی موهایش را کوتاه نگه می داشـــت وحالا هم همین طور بود بارها ازش شنیده بودم که تناسب اندامم را مثل فائزه خانم مثال می زد ومن همیشه از این حرفش سردرگم می شدم بالاخره دختر خودش هستم یا دختر فائزه خانم که خوش اندامی ام شـبیه آن خدابیامرز شـده بود؟!اما بهرحال خدا را شـاکر بودم که چاقی مامان ســودابه رابه ارث نبرده بودم.ولی گویا ســعید به جای من این ارث گرانبها را از مامان گرفته بود وحسابی چاق شده بود؟!

البته عکسها نشان دهنده این بود که پدرهم دارای هیک تو پری بوده ولی خوب چاقی سعید بخوبی عیان بود وجالب اینکه از این نظر شبیه مامان سودابه شده بود نه مادر واقعی خودش؟!

وکم مویی ســـرش را از پدر به ارث برده بود ولی در جمع صـــورت بانمکی دا شت که تا حدودی با عکس پدر شباهت دا شت ومی شد حدس زد که این دو پدر وپســـر هســـتند اما لبخند پدر در عکس هایش کجا وچهره اخم آلود سعید کجا؟!

ـ خدا کنه حالش خوب بشه.

با صدای مامان سودابه از افکارم بیرون کشیده شدم وپرسیدم:

ـ حال کی خوب بشه؟

مامان سودابه هم انگار با پرسشم از افکارش بیرون کشیده شد وبا نگاه گیجی به من گفت:

ـ چی پرسیدی؟

بشـقاب خالی غذا را برداشـتم وداخل ظرفشـویی گذاشـتم وبا دقت به مامان سودابه نگاه کردم ودوباره پرسیدم:حال کی خوب بشه؟

مامان سـودابه به خود امد وجواب داد:سـروش رو می گم حال سـروش خوب بشه.

نگران شدم وگفتم:مگه چیزی شده؟حال دایی سروش بد شده؟

مامان با دلواپسی جوب داد:

ـــ نمی دونم چی شده ولی امروز صبح از اونجا به سعید زنگ زدند وگفتند سروش حال مساعدی نداره مثل این که دوباره قرصهاشو زیاد کردند.

ـ آخه چرا؟اون که حالش داشت بهتر می شد.

مامان سرش ار پایین انداخت ودوباره به گوش میز خیره شد وگفت:

ـــ همین دیگه نمی دونم چرا دوباره حالش بد شده؟دو روز پیش خوب خوب بود.وقتی دیدم حالش خوب شـــده از خوشـــحالی بال در اورده بودم ولی مثل اینکه خوشی به ما نیومده...

ودوباره به فکر فرو رفت.در حالیکه چند ظرف باقیمانده را می شستم پرسیدم:

ـ حالا چرا به سعید زنگ زدند؟آدم قحطی بود؟!

مامان سودابه از ان حال در امد وبا دلخوری گفت:

wWw.Roman4u.iR

ـــــ صد دفعه بهت گفتم احترام برادر بزرگت رو نگه دار یعنی چی این جوری حرف می زنی؟اگر من فردا پس فردا ســـرمو گذاشـــتم زمین مردم تو به غیر از سعید کی رو داری؟هان کی رو داری؟

ودر حالیکه پیش خودش حساب وکتاب می کرد ادامه داد:

ـــــ این به پدر ندا شته ات که توی چهار سالگی یتیم شدی این به حال وروز مریض دایی سروشت که این طوری داره پرپر می شه این به خاله سرورت که از بس دور خود شو شلوغ کرده وقت سر خاروندن ندارخ.خدا رو شکر عمه وعمو هم که نداری که بگیم پشت پناهتند.حالا فقط کی می مونه؟بگو دیگه؟

وبا سکوت من به خودش جواب داد:

ـــ فقط می مونه سعید که اون هم از بس با این طرز حرف زدنت می رنجونیش مطمئنم فراریش می دی.

در حالیکه آخرین بشقاب را آب می کشیدم گفتم:

ـــــ اولا این که خدا شما رو برام حفظ کنه وعمر حضرت نوح بهتون بده.دوما این که آدم از بی کســی بمیره بهتر از اینه که کســی مثل ســعید پشــت وپناهش باشه.سوما این که من یک سوال کردم از بس حرف تو حرف اومد یادتون رفت جوابمو بدین چرا از اون جا به سعید زنگ زدند؟!

مامان سودابه از جایش بلند شد وگفت:

ـــــ برای این که من صــبح خونه نبودم رفته بودم خرید.تو هم که دانشــگاه بودی. شماره سعید رو هم قبلا موقع بستری کردن سروش دا شتند برای مین بهش زنگ زدند.

دستکش ظرفشویی را از دستم در اوردم وگفتم:

ـــ چرا به جای سعید به خاله سرور تلفن نزدند؟ناسلامتی دایی سروش برادر اون هم هست؟!

مامان در آستانه در آشپزخانه ایستاد وجواب داد:

ـــ مگه نمی دوتی سرور نه خودش شماره اش رو داده ونه این که گذاشته من شماره تلفن شو به آسایشگاه بدم؟

با تعجب پرسیدم:

ـ چرا قبلا بهم نگفته بودی؟

مامان سودابه جواب داد:

ـــ آخه اخلاق سرور رو که می دونی؟میگه پیش دومادم آبرو دارم نمی خوام خودش وفک وفامیلش بدونند که برادرم آسایشگاه روانی بستریه.سرور می ترسه یکدفعه از آسایشگاه به خون اش زنگ بزنند یکهو دومادش گوشو رو برداره.

از خاله سرور لج گرفت با عصبانیت گفتم:

ـــ حاله سرور هم دیگه نوبر هر چی دوماده آورده اخه دومادش که سرش به تنش نمی ارزه اون و قت خا له چه رو دروایسیه ها پیشش داره.آخرش چی؟بالاخره که می فهمه؟!

مامان سودابه بسوی هال رفت وروی کاناپه نشست وگفت:مهسا جان به سرور هم حق بده تازه دوماد گرفته نامزدی همین هفته پیش بوده...

حرف مامان را بریدم وگفتم:

ـــ ولی مامان خانم دایی سروش الان یک ساله آسایشگاهه چرا اون وقت تا حالا شماره رو نداده؟

مامان کنترل تلویزیون رو برداشت وجواب داد:

ـــ حقیقتش پیش شوهرش رودروایسی داره.قبلا ها می گفت دختر دم بخت دارم ولی اینها بهونه بود نمی خواد نادر چیزی بدونه.

با غیظ پوزخند زدم وگفتم:عمو نادر!عمو نادر که خودش یک پا دیوونه است.خاله سرور خودشو معطل کی کرده؟!

مامان تلویزیون را روشن کرد وگفت:در مورد شوهر خاله ات این طوری حرف نزن خوب هر کسی اخلاق خودشو داره نمی شه به زور گفت که رفتارتونو عوض کنید.

از اینکه مامان همیشه برای دفاع از بقیه سنگر بندی می کرد بیشتر حرصم گرفن کنارش نشستم وگفتم:مامان هر کس نشناسه شما خوب عمو نادر رو می شناسید؟خواهش می کنم دیگه ازش دفاع نکنید.

مامان سودابه چشم به تلویزیون دوخت ولی می دانستم ذهنش جای دیگه ای سیر می کنه برای اینکه او را افکار ناراحت کننده گذشته بیرون بیاورم پرسیدم:

ـ حالا خاله سرور نبودن دایی سروش رو چه جوری برای بقیه توضیح داده؟

مامان نگاهش را از صفحه تلویزیون بسویم چرخاند وجواب داد:گفته سروش رفته خارج.

خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم وگفتم:

ـــ بیره هم نگفته.در حقیقت افراد آ سایشگاه به نوعی از این قید وبند د ست وپاگیر دنیا خارج شده اند.

تازه به خاطر اوردم در نامزدی نسیم وقتی به نسیم گفتم ای کاش دایی سروش هم اینجا بود با افتخار رو به بقیه کرد وگفت:جای دایی که خیلی خوبه.ما باید آرزو کنیم که ای کاش اونجا پیش اون بودیم.اون روز خیلی از حرف نسیم تعجب کردم اول فکر کردم شاید داره مسخره می کنه ولی حالا...کنترل تلویزیون را از مامان گرفتم وگفتم:چرا توی این یک سال متوجه نشده بودم که خانواده خاله اینها در مورد جای دایی سروش چیزی نمی دونند؟!

مامان سودابه بلافاصلخ در جوابم گفت:

ـــ برای اینکه از یک طرف توی پیله خودتی از طرف دیگه ما سالی یکی دوبار بیشتر سرور وخانواده اش رو نمی بینیم ولی گمان می کنم قبلا یکبار بهت گفته بودم که خانواده سرور از جای سروش چیزی نمی دونند.

کانال تلویزیون را عوض کردم وبا کمی فکر گفتم:

ـــ نه قبلا بهم نگفته بودی ولی عجب خاله سرور خوش شانسی آورد که ندونسته پیش بقیه بند رو آب ندادم وگرنه خیلی براش بد می شد.

مامان سودابه به نشانه ی تایید سرش را تکان داد وگفت:

ـ آره اگر بیهوا یه چیزی می گفتی حتما سرور خودش را می کشت راستی یکی از دوستهای سعید هم به تازگی اومده آسایشگاه خدا رو شکر دیگه خیالم از بابت سروش راحته.

در حالیکه به صفحه تلویزیون نگاه می کردم پرسیدم:دوست سعید هم بیماره؟

مامان سودابه خودش را روی کاناپه جابجا کرد وبا لبخندی جواب داد:

ـ نه اون دکتر سروشه در حقیقت دوست سعید روانپزشکه. تازه به این آسایشگاه اومده.

پوزخندی زدم وبا تمسرخ گفتم: چه خوبه سعید برای معاینه هم که شده یک سر پیش دوستش بره ضرر نمی کنه.

مامان متوجه منظورم شد وبا اخمی گفت: دوباره شروع کردی؟

خندیدم وروبه مامان کردم وپرسیدم: حالا چه جوری فهمیده سعید با دایی سروش نسبتی داره؟! سعید قبلا چیزی بهش گفته؟

مامان سودابه سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد ودر جواب گفت:

ـ نه اونجور که سعید می گفت انگار وقتی داشته پرونده سروش رو می خونده اسم سعید وشماره تلفن شو دیده وبهش زنگ زده.

دوباره پوزخند زدم وگفتم:

ـــ پس بیخود نبوده که حال دایی سروش یکدفعه بد شده. نگو که این دوست سعید خان هم مثل خود سعید خان تو زرد از آب در اومده واز طبابت خوبش حال دایی بیچاره ام رو بدتر کرده؟!

مامان سودابه که از خستگی حال دفاع کردن از سعید ودوستش را نداشت چشمهایش را روی هم گذاشت وبا بی حالی گفت:

ـــــ امان از دست این کینه تو نمی تونم کی می خواهی با سعید خوب بشی؟!... وبا سکوتش فهمیدم خوابش برده لبخندی زدم و صدای تلویزیون را کمتر کردم.

فصل چهار

ـ مهسا خیلی دیوونه ای؟ببین چی میگم یک دیقیه وایسا؟!

حوصـــله حرفهای شـــیلا را نداشـــتم.در حقیقت حوصـــله تعریفهایش از کاوه دهقان را نداشـــتم.نمی دانم چه دلیلی وجود داشـــت که تازگیها مرتب از کاوه تعریف می کرد تا به اصـــطلاح من را نرم کند تا روی خوشـــی بهش نشـــان بدهم.با قدمهای تند از کتابخانه دانشگاه خارج شدم وبی توجه به اصرارهایش برای ماندن بســـوی بوفه حرکت کردم.یک لیوان چای ویک بســـته کیکی گرفتم وروی یکی از نیکتهای محوطه دانشگاه نشستم سرگرم نوشیدن چای بودم که صدایش را از پشت سر شنیدم.

ـ بی معرفت تنها تنها؟حداقل یک چای هم برای من می گرفتی؟

بی تفاوت نسبت به کنایه اش بقیه چایم را نوشیدم کنارم روی نیمکت نشست وبا نگاه دلخوری پرسید:

ـ چایش خوب بود؟

شـــانه هایم را بالا انداختم وجواب دادم:بد نبود می دانســـتم که حرصـــش را در اورده ام اما او دست بردار نبود.

ـ چته مهسا؟چرا یک دیفعه خل شدی؟!

با بی قیدی جواب دادم:از خودت بپرس چرا از من می پرسی؟

ـ بابا من یک غلطی کردم خوبه؟معذرت می خوام حالا درست شد؟

در بسته کیک را باز کردم وگفتم:وقتی خودت می دونی حرفهایی رو نباید بزنی ولی می زنی خوب چه انتظاری از من داری؟!

با دقت نگاهم کرد وگفت:

ـــ مهسا حاضرم قسم بخورم که هیچکی رو به یک دندگی ولجبازی تو ندیدم ا خه دختر خوب تو که امون نمی دی بقیه حرفمو بزنم یک دقیقه د ندون رو ج*ی*گ*ر بذار ببین آخر حرفم چیه بعد الم شنگه راه بنداز.

تکه ای از کیک را در دهانم گذاشتم وگفتم:

ـ شیلا چند دفعه بهت بگم هیچ علاقه ای به شنیدن حرفی در مورد کاوه دهقان ندارم وبا اشراه به کیک پرسیدم:می خوری؟

ســرش را به نشــانه ی نه تکان داد وگفت:نه نمی خورم ولی مهســا بدون داری اشتباه می کنی.

ـ چرا چون که از کاوه خوشم نمیاد؟

ـــ آخه دیوونه اون می خواد بیاد خوا ستگاریت کدوم آدم عاقلی خوا ستگار به این خوبی رو در می کنه؟

ـــ شیلا اصلا نمی دونم تو این وسط چیکاره ای؟سر پیازی یا ته پیاز؟از صبح تا حالا مخمو جویدی که چی؟نکنه خواهر یا مادر کاوه خان هســتی وما خبر نداریم؟!

ـــ دارم بد می کنم دو تا جوون خو شگل وخوش تیپ رو بهم می ر سونم؟بابا بیچاره این کاوه...

آخرین قطعه کیک را با عصــبانیت خوردم وگفتم:بیچاره این کاوه چی؟ هان ادامه بده.

شیلا که فهمید که چقدر عصبانی ام کرده کمی نرمش به صدایش داد وگفت:

ـــ آخه مهسا جون کمی بشین فکر کن بعد تصمیم بگیر این کاوه بیچاهر هم بدجوری پیله کرده از هر نظر که فکر کنی پسـر مناسـبیه.خوش تیپی وبا مزگی اش به کنار خونواده درست وحسابی هم داره پدرش وضعش توپه این جوری که خودش می گه تصمیم نداشته حالا حالاها ازدواج کنه ولی می ترسه تو رو از دسـت بده خوب دیگه چی می خوای بهتر از این؟باور کن کسـی تا به جال رفتار ناجوری ازش ندیده ونشنیده که این از همه خصوصیات خوبش بهتر وبا ارزشتره خودت که بهت می دونی این دوره زمونه اکثر پسرها دو سه تا دختر نم کرده توی اسـتینشـون دارند ولی این بدبخت اصـلا اهل این جور برنامه ها نیست.ظاهر وباطنش یکیه دیگه چی بهتر از این می خواهی؟تو که نمی دونی وقتی آدم با کسـی طرف باشـه که سـرتا پاش دروغه اونوقت چه جالی به آدم دست می ده؟!حاضری نصف عمرتو بدی ولی شریک زندگیت رو راست باشه وفقط تو رو بخواد اون موقع ...اشـک توی چشـمهایش جمع شـد ونتوانسـت ادامه بدهد.

می دانسـتم این اشـک واین گریه از کجا واز چه کسـی حکایت دارد شـیلا بر عکس من دختر خودداری نبود وتمام جیک وپوک زندگیش را برایم تعریف کرده بود.می دانستم که شیلا بعد از خواهرش دومین بچه وآخرین بچه خانواده است وضع مالی نسبتا متوسطی دارند وپدر ومادرش هر دو آموزش وپرورشی اند.خواهر بزرگش شیده سه چهار سالی ازش بزرگتره وازدواج ناموفقی را پشت سر گذاشته است وبا خانواده اش زندگی می کند.

شیلا برایم گفته بود که دو سه بار عاشق واقعی شده ولی هر بار بعلتی در عشق شکست خورده ونتوانسته ادامه بدهد شایان اخرین کسی بود که

wWw.Roman4u.iR

شیلا به او علاقمند شده بود ولی این اواخر رفتارهای مشک وکش او را عذاب می داد. با اینکه علاقه ای به دخالت در امور خصوصی دیگران نداشتم اما هر بار که ناراحتیش را می دیدم دلم طاقت نمی آورد و می گفتم: اگر واقعاً می دونی که شایان پسر درست و حسابی نیست همه چی رو تموم کن. چرا خود تو معطل چنین آدمی کردی!؟ و او هم هربار در جوابم سـکوت می کرد. می دانستم وابستگی روحیش به شایان بیش از آن حدی است که نمی تواند ازش دل بکند ولی نمی تو انستم خودم را قانع کنم که حماقت و محبت را می شود یکجا جمع کرد و به کسـی دل بسـته شـد که لیاقت این همه محبت را ندارد. نمی دانم شاید حال شیلا طوری بود که نمی تو انستم درکش کنم چون تا بحال عا شق نشده بودم!؟ ولی بهرحال این را می دانستم و از تجربه دیگران شنیده بودم که زیاده روی در عشق نتیجه معکوس دارد و باعث می شود طرف مقابل خودش را دست بالا بگیرد و بقول معروف کلاس بگذارد و این گفته را چند بار به شـیلا گوشـزد کرده بودم که تعادل را رعایت کند. اما شـیلا هربار بهم می گفت هنوز عا شق نشدی که این چیزها رو می کی، بذار خود تم به دردم مبتلا بشـی اونوقت حاضـری حتی جونت هم فدا کنی و من در جواب، بحث را عوض می کردم و حرف کلاس و درس را پیش می کشیدم. نمی دانم شاید هم حق با شیلا بود!؟

شایان را بارها دم در دانشگاه موقعی که دنبال شیلا می آمد دیده بودم و بنظرم پسـر موجهی می نمی آمد بخصـوص وقت سـلام علیک با نگاه خیره اش می

خوا ست چ شمها را از کا سه در بیاورد و من از این نگاهش هیچ خو شم نمی آمد...

– مهسا دیگه نمی تونم!؟ و با هق هق گریه،بقیه حرفش را خورد. د ستم را دور شانه اش حلقه زدم و پرسیدم:

مگه دوباره چی شـده؟! شـیلا تو رو بخدا گریه نکن الان بچه ها می آن بد می شه.

دسـتمالی را از جیبم بیرون آوردم و با تعارف گفتم: بیا بگیر تمیزه، شـیلا بس کن اگر بچه ها ببینند زشته.

سرنش را بلند کرد و با گرفتن دستمال گفت:

آخه نمی دونی مهسا، دلم داره می ترکه. دیگه خسته شدم از بس نقش آدمهای خوشحال رو بازی کردم، دیگه نمی تونم!؟ و با د ستمال ا شکهایش را پاک کرد و نگاهش را به زمین درخت.

دلم برایش سوخت و با ناراحتی گفتم:

دختر بازندگیت داری چیکار می کنی؟! مجبور نیسـتی خود تو انقدر عذاب بدهی؟!

سرش را بلند کرد و با چشمان قرمز شده از گریه بسویم نگاه کرد و جواب همه ایم ما رو می دونم ولی مهسا جان باور کن قادر نیستم فراموشش کنم.

با نگرانی و متعجب پرسـیدم: آخه چرا؟! تو که هیچ تعهدی نسـبت بهش نداری؟!

به سوی درختان ردیف شده روبرو نگاه کرد و جواب داد: می دونم، خودم همه اینها رو بهتر می دونم ولی شایان رو نمی تونم فراموش کنم.

شـــانه هایم را بالا اندا ختم و گفتم: پس با این حســـاب، باید با این خون دل خوردنها کنار بیایی.

دوباره به سویم نگاه کرد و با لحن محزونی گفت:

ولی دیگه نمی تونم، خسته شدم و سرش را بین دو د ست گرفت و ادامه داد: مهســـا دیگه نمی تونم بین این منگنه طاقت بیارم، دارم از این فشـــار خفه می شم، دیگه مغزم درست کار نمیکنه ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: شیلا می فهمی چی داری می گی؟! از یک طرف شایان رو دوست داری واز طرفی هم نمی تونی اخلاق و رفتارشو تحمل کنی!؟ خوب من به تو چی بگم؟! فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی تا از این برزخ نجات پیدا کنی.

سرش را تکان داد و گفت: آره می دونم ولی مهسا چطوری؟!

دســـتش را گرفتم و گفتم: با کمی صـــبر و تحمل، اگر طاقت بیاری مدتی اونو نبینی و باهاش حرف نرنی، همه چی در ست می شه، مگه خودت نگفتی قبلاً هم دو، سه بار تجربه شکست را دا شتی، خوب این تجربه هم بذار روی اون دو، سه بار.

سرش را دوباره تکان داد گفت:کفتنش راحته ولی مهسا نمی دونی اون دو، سه بار هم مردم و زنده شـدم. باور کن دیگه تحمل ندارم. دیگه نمی تونم و اشـک در چشمانش جمع شد و ادامه داد:

نمی دونم چرا هر چی پسرع*و*ض*یه گیر من می افته؟!

پوزخندی زدم و گفتم: برای اینکه تقصیر خودته، زود دلتو به هر آدم بی سرو پایی می بازی، بعد هم از بس به طرف محبت می کنی اونو با عشق زیادی خفه می کنی. خوب بیچاره ها حق دارند،منم اگر جای اونها بودم این رفتارو باهات می کردم.

با دستمال، دوباره اشکهایش را پاک کرد و گفت: حق با توئه ولی تو بگو من با این دل بی صاحب شده ام چیکار کنم ا؟ باور کن دست خودم نیست.

از سادگیش لجم گرفت و گفتم: اگر کمی خود تو بی تفاوت نشون بدهی همه چی حله. وقتی قیافه و نگاه و رفتار طرف داد می زنه که حرفه ائیه اونوقت تو بدون هیچ تحقیقی دلتو میذاری کف دستتو به طرف می گی بفرما!؟

آخه شیلا جان عقل و منطق هم خوب چیزیه همیشه که نمی شه روی احساس تصمیم گرفت.

کمی به حرفهایم فکر کرد و گفت: مهسا خوش به حالت، اونقدر نسبت به این جور مسائل بی تفاوت و پخته رفتار می کنی که بعضی وقتها فکر می کنم سه برابر من سن داری. بیشتر وقتم ما به این غر ورت حسودیم می شه.

خنده ام گرفت. نمی دانست که پایه از جای دیگر می لنگد و من از بس خودم را درگیر مسائل مامان سودابه و پدر و فائزه خانم و سعید و ... کرده بودم وقت فکر کردن در مورد جنس مخالف برایم باقی نمی ماند.

شاید هم، احساسی از نوع عشق در من وجود نداشت و مانند هم سن و سالانم احساساتی و عاشق بیشه نبودم.

خنده دار بود و در اصل برایم جای تاسف داشت که از هیچ پسری خوشم نمی آمد...

– وقتی می بینم کاوه با چه عجزو التما سی ازم می خواد که با تو حرف بزنم تا بلکه نظرت بهش جلب بشـــه،می خوام به حال خودم زار زار گریه کنم. کاوه کجا و شایان کجا؟!

و در حالیکه با بیاد آوردن مطلبی دســتش را از شــدت عصــبانیت در دســت دیگرش می فشرد ادامه داد: اون ک*ث*ا*ف*ت بی همه چیز، بعد از این همه خوبی و محبت دیروز با خیال راحت جلوی من توی پارک به یک دختره مثل میمون داشــت شــماره می داد. مهســا می بینی وقاحت آدم باید چقدر باشــه تا بتونه این کارو بکنه؟!

باورم نمیشد! با حالت ناراحتی و تعجب پر سیدم: را ست می گی؟ اونوقت تو چیکار کردی؟

چشــمانش دوباره اشــک آلود شــد و جواب داد: هیچی، چیکار می تونســتم بکنم، تا رفتم بهش اعتراض کنم با طلبکاری بهم گفت: خوش اومدی، کســی مجبورت نکرده به این دوستی ادامه بدی. مهسا تو بودی چیکار می کردی؟!

با عصبانین در جوابش گفتم: شیلا آدم به شلی تو نوبره. من اگر جای تو بودم یکی می زدم زیر کگوشش تا برق از چشمهاش بپره. پسره آشغال، دختر زرنگ به تورش نخورده تا حالشــو جا بیاره. شــیلا حالا تو با تمام این تفاســیر بازم دوستش داری؟

شیلا سرش رو پائین اند اخت و در جوابم سکوت کرد. دیگه کم مانده بود به جای شــایان بزنم زیر گوش شــیلا تا حد اقل دلم خنک بشــه، خودم را کنترل کردم و گفتم:

پس هر چی بکشـــی حقته. آخه دیوونه این پســـره دیگه به چه دردت می خوره؟ اونکه یک سر داره هزار سودا.

نکنه دلتو خوش کردی یک دسته گل بگیره بیاد خواستگاریت؟

و از تصور این صحنه با تنفر ادامه دادم: دسته گل بخوره توی اون سرش، شیلا اگر یک دفعه دیگه اسم این شایان رو بیاری خفه ات می کنم.

با درماندگی نگاهم کرد و گفت: میگی چیکارش کنم؟! ولش کنم؟!

با حرص جواب دادم: نه محکم بچســـب بهش، یوقت در نرده. شـــیلا جان یا مُخت عیب داره یا واقعاً داری من را د ست میاندازی و با دقت نگاهش کردم و در ادا مه حرفم گفتم: این آدمی که من جلوی رویم دارم می بینم بعد از این همه قصه گلثوم ننه دو دقیقه دیگه میره بهشزنک می زنه، مگه نه؟!

م*س*تأصل نگاهم کرد و سرش را به زیر اند اخت. می دانستم که این کار را خواهد کرد بنابر این دیگر حرف زدن را بیفایده دیدم و با نگاهی به در ورودی دانشکده گفتم: پا شو بریم الان کلاس شروع می شه. او هم به سوی راهروی دانشکده نگاه کرد و با نگاه به ساعتش گفت:

نه هنوز پنج دقیقه دیگه مونده، را ستی جواب کاوه رو چی بدم؟! حا ضری یک جلسه باهآش صحبت کنی ببینی چی می گه؟

ازجایم برخاســـتم و در حالیکه نایلون کیک را با عصـــبانیت مچاله می کردم گفتم:

که بشم یکی مثل تو؟!

از جوابم خوشش نیامد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: کاوه با شایان زمین تا آسمان فرق داره، اینو باور کن.

حالا تو یکبار باهآش حرف بزن ضـــرر نمی کنی. بنده خدا گ*ن*ا*ه داره. با چشم دنبال سطل اشغال کنار نیمکت گشتم و با پیدا کردنش نایلون را با خشم داخلش پرت کردم و با قاطعیت گفتم:

شـــیلا اگر می خواهی به دو ســـتیم با تو ادامه بدهم دیگه در مورد کاوه دهقان حرف نزن ، باشه؟!

دیگر بحث کردن با من را صـلاح ندید و با نگاه تسـلیمی رو به من گفت: مثل اینکه کلاس داره دیر می شه و از جایش بلند شد.

بعد از کلاس، بدون اینکه منتظر شـــیلا بشـــوم با عجله از در دانشـــگاه بیرون آمدم، دیگر از ســـوز و گداز عاشـــقانه و ضـــعف کردنها و تب کردنهایش برای شایان خسته شده بودم. از نظر من شیلا یا دیوانه بود یا مغز خر خورده بود. به هر حال دیگر برای من مهم نبود. قد مهایم را تند کردم و با گذ شتن از روی پل عابر پیاده ، کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادم. طولی نکشید که با صدای بوق تیزی به عقب برگشتم. کاوه بود و من چقدر از این سماجت بیخودش لجم می گرفت. پسر به این سمجی تا به حال ندیده بودم. با بی تفاوتی سوم را به سوی دیگر چرخاندم و منتظر شـــدم تا از کنارم عبور کند ولی او دســـت بردار نبود، کنار پایم ترمز کرد و سرش را از شیشه سمت راست نزدیک کرد و با صدای بلند ی گفت:

اجازه میدین برسونمتون؟

خودم را به نشنیدن زدم و از ماشین فاصله گرفتم و مسیر عکس را پیش گرفتم. دنده عقب زد و دوباره ترمز کرد و اینبار با صدای بلند تری گفت: خواهش می کنم اجازه بدین؟!

دیگه کفرم در اومد، با حرص نگاهش کردم و جواب دادم:

آقای محترم قبلاً هم خدمتتون عوض کرده ام که تنهایی راحت ترم پس لطف کنید مزاحم نشوید.

نمی دانم چه برداشتی از حرفم کرد و بلافاصله گفت: نه نه قصد مزاحمت نداشتم، فقط خواهش می کنم اجازه بدین تا مسیری شما رو برسونی، آخه می خوام مطلبی رو بهتون بگم. من هم بی درنگ گفتم: ولی من با شما هیچ حرفی ندارم و بدون اینکه منتظر عکس العملش بشوم دوباره در مسیر عکس خیابان راه افتا دم. بعد از چند ثانیه صدای گاز ماشینش را شنیدم که به جلو حرکت کرد و رفت. کمی دلم خنک شد ولی می دانستم دست بردار نخواهد برای گرفتن تاکسی به رو برویم با دقت نگاه کردم ولی ... با دیدن شایان، کنار ماشینی مقابل در دانشگاه میخکوب شدم!این دیگر چه جور رسم عشق و عاشقی بود؟! مطمئن بودم که شیلا بهش زنگ زده چون قبل از کلاس بطرف باجه تلفن کارتی دانشگاه رفته بود و پنج دقیقه بعد از شروع کلاس، با اجازه استاد وارد کلاس شده بود و می دانستم که بعد از اون همه پرچونگی روی نیمکت کنار بوفه، باز هم فیلش یاد هندوستان افتاده بود.

هنوز نگاهم به شایان کنار ماشین بود که با ولع خاصی به دختران دانشجویی که از دانشگاه خارج می شدند نگاه می کرد و گاهی هم اشاره هایی می نمود. برای شیلا واقعاً متاسف شدم ولی خوب تقصیر خودش بود. طولی نکشید که

شیلا با شتاب از در دانشگاه بیرون آمد و با نگاهی به اطراف، شنایان را پیدا کرد و سرش را تکان داد و بطرفشرفت و با لبخند سوار ماشینش شد...

- کجا رو داری می پایی؟ا

غافلگیر شدم و با تعجب به سوی صاحب صدا برگشتم، سعید بود!؟ در حالیکه از پشت فرمان بسویم خم شده بود و با عصبانیت نگاهم می کرد.

امروز عجب روزی بودا

- گفتم کجا رو داشتی نگاه می کردی؟

از اینکه هنوز از راه نرسیده سین جیمم میکرد لجم گرفت و بدون اینکه سلامش کنم و جواب سؤالش را بدهم با دلخوری پر سیدم: اینجا چیکار می کنی؟

در حالیکه در سمت مقابلش را باز می کرد، گفت: مزاحم اوقات شریف شدم؟ می خواستم بگویم آره ولی حوصله جرو بحث را نداشتم و در سکوت نگاهش کردم.

اخمی کرد و گفت: چیه؟ چرا زل زدی؟ سوار شو معطل کسی هستی؟ نکنه کسی میاد دنبالت؟

از اینکه پشت سر هم سؤال می کرد و می خواست چیزی را کشف کند خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

کی بهت گفت بیایی دنبالم؟ می خواست جوابم را بدهد که با صدای بوق ماشین عقبی با عجله گفت:

زود باش سوار شو و من بناچار سوار شدم.

با بحرکت درآوردن ماشین پرسید: کی رو داشتی می پائیدی؟
از لحنش خوشم نیامد و بدون جواب دادن، سرم را بطرف شیشه کنارم چرخاندم.
صدای خشمکینش را شنیدم که کنت: مثل اینکه ازت یک سؤال پرسیدم؟!همیشه همین جور بود، همیشه انتظار داشت با خوش رویی جواب حرفم های پرکینه اش را بدهم.
سرم را بطرفش گرد اندم و گفتم: این دفعه ازت اجازه می گیرم وآدما رو تما شا می کنم، خوبه؟
و با خودم گفتم: البته اگر بشه شایان رو جز آدمها به حساب آورد؟
به خیابان اصلی رسیدیم ،در حالیکه دنده عوض می کرد گفت: چند وقته به حال خودت گذاشتمت پر رو شدی، مامانت هم که چیزی بهت نمیگه. بیچاره تقصیر هم نداره با اون اخلاق سگی که تو داری می ترسه یکهو پاچه اون را هم بگیری.
دیگه داشت علناً بهم توهین می کرد. دستگیره در را گرفتم و با عصبانیت در حد انفجار گفتم:
همین جا نکه دار می خوار پیاده شم وگرنه در رو باز می کنم.
ترسید از اینکه حرفم را عملی کنم و در را باز کنم، گوشه خیابان نگه داشت و با صدای بلندی گفت:
چه مرگته؟ بشین دارم میرم خونه تون.
دستگیره در را باز کردم و با حرص گفتم: خودم راه خونه مونو بلدم،لازم نکرده زحمت بکشی.

دستش را پشتم چنگ اند اخت و بطرف صندلی کشید و در را بست و گفت: نمی خواد خود تو لوس کنی، فکر کردی من مامانتم که نازتو بکشـــم. بدبخت می خواســتم بهت لطف کنم که اومدم دنبالت. داشــتم می رفتم خونه تون که مامانت با تلفن همراهم تماس گرفت و گفت که چه ساعتی کلاست تموم می شه، منم مسیرمو عوض کردم و از این طرف اومدم که با صطلاح ماد مازل را ببرم خونه. با این کلامش نرم شدم و سر جایم روی صندلی نشستم ولی هنوز از لحنش دلگیر بودم، ازاینکه تصمیم به پیاده شدن نداشتم او هم کمی نرم شد و دوباره ماشین را به حرکت درآورد و تا مقصد سکوت کرد. نمی دانم این چه ســرنوشــتی بود که ما دو خواهر و برادر را اینقدر از هم دورکرده بود؟! از زمانی که بیاد داشــتم تا بحال هیچگاه محبت ســعید را چه زبانی و چه رفتاری ندیده بودم و همیشه با دیدنش احساس می کردم دشمن خونی خودم را می بینم و متقابلاً او هم همین احساس را نسبت به من داشت چرا که من هم هیچوقت به او محبت نکرده بودم. با اینکه مامان سودابه خود سر را به آب و آتش می زد که با اصــطلاح به ما دو تا تلقین کند که ما خواهر و برادریم و کمی هم باید با یکدیگر مهربان باشــیم ولی بحمد الله تا بحال موفق نشــده بود تا به ما بی عاطفه ها چنین چیزی را حالی کند!؟ یاد حرف شــیلا افتادم که ازم انتظار داشت به پسرها گوشه چشمی نشان بدهم. خنده ام گرفت. در حالیکه من با برادر خودم مشکل داشتم و می خواستم سر به تنش نباشد چگونه می تو انستم مهرو علاقه ام را نثار پسر غریبه ای بکنم که بقول معروف با هزاران امید و آرزو

ازم توقع محبت دا شت !؟ واقعاً مضحک بود. شاید هم شرایط خانواده از من چنین مهسایی ساخته بود!؟

- چرا مثل دیو ونه ها به جلو زل زدی و می خندی؟!

با صدای سعید به خودم آمدم و فهمیدم که به فکرم لبخند زده ام. سعید نگاه عاقل اندر سفیه بهم اند اخت و کنار پیاده رو پارک کرد.بدون اینکه منتظر شوم ما شین را خاموش کند، درما شین را باز کردم و پیاده شدم و بعد از گذ شتن از جوی آب به پیاده رو رفتم و کلید را از کیفم بیرون آوردم و در پائین را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. با رسیدن به پشت در آپارتمان زنگ زدم. مامان سودابه بعد از چند لحظه در را باز کرد و در آستانه در پرسید: تنها اومدی؟

در حالیکه کفشم را در می آوردم سلام کردم و جواب دادم: نه با صمصام خان اومدم.

مامان منظورم را فهمید و بعد از جواب سلامم پرسید: پس کو؟

به داخل هال آمدم وبا بی حوصلگی گفتم: پائینه داره افسار ماشینشو می بنده.

مامان سودابه بطرفم آمد و گفت: همینطوری اومدی بالا؟ براش صبر می کردی ناسلامتی برادرت امروز ممهمونمونه.

در حالیکه بسوی اتاقم می رفتم گفتم:

انتظار داشتی ب*غ*لش می کردم از پله ها می آوردمش بالا، مامان شمام چه چیزهایی می گی؟

مامان سودابه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: معلوم نیست توی راه چی بهش گفتی که انقدر تو پت پره و داری بقیه اش رو سر من خالی می کنی؟!

wWw.Roman4u.iR

از جانبداری بی دلیل مامان از سعید دوباره لجم گرفت و گفتم: مامان شمام همش از سعید دفاع کن. هرچی که من بگم همش باد هواست پس دلیلی نداره خودمو الکی خسته کنم.

نگاهی بهم اند اخت و با التماس گفت: دخترم، امروز ازت خواهش می کنم احترامنش نگه دار. اون مهمونه حد اقل حرمت مهمون رو نگه دار.

تازه یاد مطلبی افتا دم و گفتم: چرا بهش گفتی ساعت چند کلاسم تموم می شه؟ نمی خواستم بیاد دنبالم.

مامان سودابه بلافاصله در جوابم گفت: طفلی بد کرده این همه راه اومده دنبالت! عوض تشکر کردن ازش، اینه!؟ با صدای قدمهای سعید در پله ها جرو بحث را رها کردم و به سوی اتاقم رفتم. صدای سعید را شنیدم که با چه احترامی با مامان سودابه احوا لپرسی می کرد و مامان هم او را مرتب پسرم پسرم خطاب می کرد.

از خود شیرینی سعید حرصم گرفت و با غیظ در اتاقم را بستم.

– مهسا جان بیا دیگه چقدر طولش میدی؟! ناهار آماده است.

لباسهایم را عوض کرده بودم و روی لبه تخت نشسته بودم ولی حال و حوصله بیرون رفتن از اتاقم را نداشتم.

مامان سودابه دوباره صدایم کرد. می دانستم تا زمانیکه از اتاقم بیرون نیایم مرتب صدایم خواهد کرد. بناچار از روی تخت بلند شدم و به سوی هال حرکت کردم.

صدای سعید را از آشپزخانه شنیدم که می گفت: بهر حال اگر کمی و کسری بود حتماً به خودم بگین.

داخل آشپزخانه رفتم دیدم سعید پشت میز نشسته و پاکت سفیدی را جلوی مامان سودابه گذاشته. فهمیدم که طبق معمول هر ماه بر ایمان پول آورده و البته مقدار پول هم قابل توجه بود ولی از اینکارش همیشه عصبانی می شدم. چرا که حق و سهم ارث پدری را هر ماه داخل پاکت می گذاشت و یکجوری با منت جلوی مامان قرار می داد که هر که نمی دانست انگار پول خودش بود که هر ماه بر ایمان کادو پیچ میکرد و می آورد و جالبتر اینکه مامان هم چند بار بخاطر این لطفش ازش تشکر می کرد. و با کم رویی پول را بر می داشت. از این سیاست و پررویی سعید همیشه متنفر بودم، چرا ما نمی بایست حق خودمان را از سعید می گرفتیم تا اینم همه خفت...

- چرا ماتت برده عزیزم؟! بیا بشین الان غذا را می کشم.

بدون اینکه نگاهی به سعید بیاندازم صندلی روبرویش را انتخاب کردم و نشستم.

مامان سودابه قبلاً میز ناهار را آماده کرده بود و از این نظر در دلم ازش تشکر کردم و برای اینکه کمکی کرده باشم از جایم برخاستم و گفتم:

مامان شما بشین من خودم غذا را می کشم. می دانستم ناهار فسنجون داریم، چون علاوه بر اینکه بوی خوشش در فضا پیچیده بود غذای مورد علاقه سعید هم بود و همیشه آمدن سعید مصادف بود با غذای فسنجون. چون به خواسته خودش مامان سودابه برایش درست می کرد و با اینکه عاشق این غذا بودم ولی

wWw.Roman4u.iR

همیشه وانمود می کردم که ازاین غذا متنفرم چون سعید آن را دوست داشت و دائم سر اینکه چرا وقتی سعید میاد فسنجون داریم با مامان بحث می کردم.
در قابلمه را بر داشـــتم و با دیدن خوش منظره غذا دهانم آب افتاد ولی برای اینکه لج ســـعید را در بیاورم نقش بازی کردم و با اکراه گفتم: ما مان بازم فســنجون؟ چند دفعه بگم از این غذا بدم میاد؟ صــدای مامان را شــنیدم که با حالتی خجالت زده از رفتارم جلوی سعید گفت: حالا مادر بخور، ببین چقدر این دفعه خوشــمزه شــده. دلم برای مامان ســوخت، بنده خدا همیشــه نقش میانجی را داشـــت تا آب از آب تکان نخورد، دیگر دنبال حرفم را نگرفتم، در حالیکه اشتم هایم تحریک شده بود تا هرچه زود تر پشت میز بنشینم وغذا را بخورم. با دلخوری ظاهری برنج و خور شت را کشیدم و پشت میز نشستم هنگام خوردن، مامان در حالیکه یک کفگیر ا ضافه برنج درون بشقاب سعید می ریخت گفت:راســتی ســعید جان، آخر هفته را که یادت نرفته؟ مراســم عروسی نسیم دختر خوا هرمه. کارت رو که قبلاً بهت دادم.
ســعید لقمه غذایش را فرو داد و در جواب گفت: حالا چرا انقدر با عجله عروسی گرفتن؟ نامزدیشون که همین دو هفته پیش بود؟!
می خواســتم دیگر با ســعید حرف نزنم ولی طاقت نیاوردم و گفتم: آخه ترســیدنداین دومأد عتیقه از دســتشــون در بره، ســریع خاله اینها عروســی راه انداختند تا کسی جایی فرار نکنه.
مامان سودابه چشم غره ای بهم رفت و رو به سعید گفت: آخه سعید جان دل دختر و پسر که بهم افتاده، جهیزیه را هم که سرور مدتها پیش برای نسیم آماده

کرده، خونه دومأد هم که حاضـــره، مراســـم هم که توی خونه می گیرنا تا دیگه احتیاج به رزرو با شگاه و تالار نبا شه. پس دیگه معطلی و د ست د ست کردن برای چی؟

سعید در حالیکه روی برنجش دوباره خورشت می ریخت رو به مامان سودابه گفت: بله همه اینها در ست ولی یک مدتی باید می گز شت تا دختر و پ سر به اخلاق هم آشنا بشن. دوره نامزدی را برای اینجور چیزها گذاشتند.

خنده ام گرفت یکجوری حرف می زد انگار تا حالا ده تا زن گرفته بود که اینطور با تجربه صحبت می کرد.

مامان در جوا بش گفت: پسرم اگر کسی اخلاق و رفتارش ناجور با شه همون هفته اول که هیچی همون دو ســه روز اول خود شــو نشــون میده، دوره نامزدی هم اگر برای دختر و پسر طولانی بشه دیگه انگیزه شون رو از دست میدهند و بیخودی هی به پر و پای هم می پیچند. اینه که قدیما گفته اند عروس و دومأد رو نباید زیاد نگه داشت باید هرچه زود تر فرستادشون سر خونه و زندگیشون. البته حالا دوره زمونه عوض شــده نمی دونم والله، شــاید در این دوره هر چی دوره نامزدی بیشــتر باشــه بهتره و در حالیکه می خندید ادامهداد. اما جریان عروســی من و بابا تون با این برنامه ها کلی فرق داشــت و با لحن و خنده غمناکی که نشانه یادآوری گزشته بود زیر لب گفت: خدا رحمتش کنه.

لقمه در گلویم گیر کرد، مامان ســودابه نباید جلوی ســعید در موردعروســی خودش چیزی می گفت هرچی بود سعید پ سر فائزه خانم بود و این در ست نبود که مامان ازدواجش را به رخ او بکشــد. می دانســتم که مامان از روی سادگی این حرف را می زد ولی برای یک لحظه دلم برای سعید سوخت. زیر

wWw.Roman4u.iR

چشمی نگاهش کردم انگار او هم لقمه در گلویش گیر کرده بود چون لیوان پر از آب کنار بشقابش را برداشت و یک نفس سر کشید. منهم به تبعیت از او لیوانی آب برداشتم و خوردم. سعید حرف را عوض کرد و گفت:

راستی خاله سودی، وضع قلبتون چطوره؟ این پله ها براتون هیچ خوب نیست. بهتره اینجا رو بفروشید.

همیشه مامان را خاله سودی صدا می کرد و من از اینکه به نامادریش خاله می گفت می خندیدم و گاهی برای مسخره کردن سعید و شوخی با مامان سودابه، مامان را خاله سودی صدا می کردم.

مامان در جوا بش لبخند زد و گفت: کجا بریم؟! من همسایه های اینجا رو باهیچ جای دنیا عوض نمی کنم.

سعید غذایش را تمام کرد و گفت:

اما باید به فکر قلبتون هم باشید،اگر به خونه ای در طبقه اول برید سلامتی تون تضمینه. تا حالا چند بار بهتون گفتم که بیائید خونه من، از هر نظر مناسب شما ست. ویلائیه پله هم نداره.

از اینکه چپ می رفت، راست می آمد می گفت خونه ام، خونه ام. داشت حالم بهم می خورد.

– سعید جان باور کن اینجا راحتیم، منم زیاد از این پله ها بالا و پایین نمی رم. گاهی مگر اینکه کار واجبی، خریدی چیزی باشه وگرنه کاری با پله ها ندارم.

می دانستم مامان برای اینکه خیال سعید را راحت کند این حرف را می زند. در صورتیکه من می دیدم مامان با این قلب مریضش روزی پنج بار که چه عرض

کنم شاید بیشتر، ازاین پله ها بالا پایین می رفت، با اینکه بیشتر خرید خانه را خودم انجام می دادم تا مامان بارسنگین روی پله هانکشد ولی وقتهایی که دانشگاه بودم می دانستم که کار خودش را میکند. سمید هم چانه زدن با مامان را بی فایده دید، چون خوب می دانست مامان با همسایه های طبقه اول و دوم و هم سایه کناری کاملا اخت شده و به هیچ قیمتی حا ضر نی ست آنهما را از دست بدهد. اما بر عکس من، تا حد امکان می توانستم جلوی همسایه ها آفتابی نشوم چرا که مطمئن بودم مامان با تفاسیر اضافه تمام سرگذشت زندگیمان را برای تک تکشان تعریف کرده و من از اینکه می دانستم آنها همه چی را در موردمان می دانند، بدم می آمد و دوست نداشتم جلوی نگاه های کنجکاو شان قرار گیرم.

بعد از خوردن ناهار و کمی بعد نوشیدن جای، سعید مثل همیشه زود رفت و من از رفتنش هم خوشحال می شدم هم ناراحت، خوشحال می شدم چونکه زود از شرش راحت می شدم و ناراحت، چون همیشه فکر می کردم مارا فقط برای فسنجون مورد علاقه اش می خواهد و بعضی وقتها با خودم می گفتم: اگر سعید ما را نداشت کجا می توانست چنین فسنجون خوشمزه ای بخورد؟!***

پس از رفتن سعید، در حالیکه برای شستن ظرفم ما بطرف آشپزخانه می رفتم با پوزخندی رو به مامان گفتم:

طبق معمول، ناهار را در رستوران خانوادگی میل فرمودند و تشریفشون را بردند.

مامان نگاهی بهم اند اخت و گفت: مهسا جان شاید کار داشته.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم: یادم نبود برادر ارجمندم رئیس جمهور تشـــریف دارند و فرصت کافی برای وقت تلف کردن ندارند و با لحنی عصبی ادامه دادم: جالب اینجاست هر دفعه که میاد هنوز نیم ساعت از خوردن غذا نگذشته، بی معطلی میره. انگار غذاش تو ی خونه ما هضـــم نمی شـــه و باید بره جای دیگه هضم کنه.

– آخه عزیزم، تو که وقتی اون میاد یک کلمه هم باهآش حرف نمی زنی، اگر هر یک وقتی حرف بزنی لحنت یا عصـــبانیه یا برای مســـخره کردنش، خوب بیچاره اون دلش به چی خوش کنه وایســـه؟! منهم که فقط حرفهای روزمره و کســـل کننده می زنم، با من چقدر می تونه حرف بزنه؟!برای همین زود خســـته می شه و پا می شه میره.

از توجیه مامان که سعی داشت کار سعید را موجه جلوه بدهد لجم گرفت و گفتم:

– پس مامان یادت باشه هروقت سعید اومد اینجا یک آهنگ قردار براش بذارم بر*ق*صـــم. بلکه بتونیم اینجوری ســـرشـــو گرم کنیم یکی دوســـاعت بیشـــتر پیشمون بمونه. هان نظرتون چیه؟!

سرش را تکان داد و حرفم را نشنیده گرفت و زیر لب گفت: امان از د ست این زبون تو!؟

پایان فصل چهارم

نگاهی به اطراف اندا ختم و روی نزدیکترین صندلی نشستم. قبل از نشستن، مامان سردابه زیر گوشم أهسته گفت:

نمی خوای بری به خاله ات خسته نبا شی بگی ببینی چیکار داره؟ همینطوری می خواهی اینجا بنشینی؟

در جواب گفتم: اگر کاری هم داشته حتماً تا حالا انجام داده دیگه این تعارف کردن من چه معنی می ده؟

و روی صندلی نشستم. مامان نگاهی بهم اند اخت و وقتی نتوانست من را با خودش همراه کند دوباره آهسته گفت:

پس من رفتم پیش خاله، تو هم یکجوری خود تو با این جوونها سرگرم کن نگن دختره آدم ندیده است.

می دانستم منظورش از جوانها فقط نریمان هست و بس!؟ خیلی دلش می خواست تا من به نریمان روی خوش نشان بدهم تا به خواسته دیرینه اش برسد و عروس همسایه خاله سرور بشوم. نریمان یکی دوبار از طریق خاله و مامان من را خواستگاری کرده بود و من هم در جواب با عصبانیت جواب منفی داده بودم.

نریمان از هر نظر پسر خوبی بود و در حقیقت از نظر مامان ایده آل بود و می توانست آینده ام را تضمین کند. در رشته مهندسی راه و ساختمان تحصیل کرده بود و کار مناسبی در یکی از شرکت های خصوصی داشت و به قول مادرش مقداری هم پس انداز جمع کرده بود. خاله سرور قبل از اینکه داماد دار بشود آرزویش این بود که نریمان از نسیم خواستگاری کند و از اینکه من جواب رد داده بودم قلبا خوشحال بود. جالب بود نریمان بجای انتخاب دختر خاله خوش سر و زبانم، من را که جواب سلام بقیه را هم بزور می دادم برگزیده

بود و از این انتخابش دلم بحالش می سوخت که می خوا ست د ستی د ستی یک عمر خودش را بدبخت کند و با من بی احساس سر کند!؟

دوباره به اطراف نگاه کردم. بغیر از یکی دو تا از فامیلهای دور عمو نادر بقیه را آشنا ندیدم. حتماً نغمه و هرکس همراه نسیم به آرایشگاه رفته بودند چون خبری از شان نبود. یاد ا صرار مامان سودابه افتا دم که می خوا ست یا همراه نغمه و نرگس یا جداگانه به آرایشـگاه بروم و موهایم را درسـت کنم ولی من نیازی به این کار نمی دیدم و اگر به خودم بود توی خا نه می ما ندم ولی چاره ای جز شرکت در مراسم نداشتم.

به سفارش مامان و انتخاب خودم دو سه روز قبل از عروسی لباس بلند مشکی که طرح سـاده و درخت زیبا یی داشـت را خریدم که وقتی تنم کردم مامان با نگاه تح سین بر انگیز و در عین حال ناخ شنود از رنگ لباس گفت: نمی دونم جو ونهای امروز چرا به مشکی بند کرده اند؟ پرسیدم: چطور؟ به نظرتون بده؟ سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

نه دوختش قشـنگه ولی رنگش زیادی برای سـنت سـنگینه بهتر نیسـت رنگ شادی رو انتخاب کنی؟

اما من انتخابم را کرده بودم و لباس را از همه نظر مناسب می دیدم.

– چرا اینجا غریبا نه نشستی؟ پاشو بیا اینجا پیش ما.

با صدای خاله سرور سرم را بطرفش چرخاندم و در جوا بش ابتدا سلام کردم و بعد گفتم: نه خاله اینجا راحتترم.

خاله سرور سه چهار سال از مامان بزرگتی بود ولی شکستگی چهره مامان خلاف این را نشان می داد.

خاله سه دختر به نامم ما نسیم ونغمه و نرگس و یک پسر بنام نا صر دا شت و هرکس از خاله می پر سید: چند تا دختر داری؟! همیشه می گفت دو سه تا و من از اینکه عارش می شد تعداد دخترانش را واضح بگوید بدم می آمد.

حتماً اگر جای مامان بود و ازش می پرسیدند چند دختر داری؟ می گفت: هیچی و وجود من را انکار می کرد. نسیم دختر بزرگش دو سال از من بزرگتر بود و بعد از دیپلم ادامه تحصیل نداد و در انتظار شوهر نشست که شکر خدا قسمتش شد. نسیم دختر خونگرم و مهربانی بود و تنها دلخوشی ام توی خونه خاله بود. نغمه تقریباً هم سن و سال من بود و بر خلاف نسیم دختری سبک سر و نچسب و دانشجوی رشته حسابداری بود البته یک سال بعد از من در دانشگاه قبول شده بود. نرگس دو سال از نغمه کوچکتر و دیپلمش را کرفته بود و خودش را برای کنکور آماده می کرد، رویهم رفته دختر بی سرو صدا و کم حرفی بود و بود و نبودش در خانه برای کسی فرق نمی کرد ولی بعضی مواقع راه و روش نغمه را پیش می گرفت و نا صر آخرین فرزند خاله دو سال از نرگس کوچکتر بود و سال سوم دبیرستان در س می خواند و بعد از سه تا دختر بطور کامل برای خودش پاد شاهی می کرد اما ذاتاً پسر خوبی بود و هیچگونه اذیت و شیطنتی برای خانواده اش نداشت، درست برعکس پدرش عمو نادر.

بچه های خاله هر کدام با اختلاف سنی دو سال از هم فاصله داشتند و من از این نظر همیشه خاله را دست می اندا ختم و می گفتم: خاله خوب شد این

آخری پ سر شد وگرنه همچنان باید دو سال دو سال پیش می رفتی و خاله در جوابم رو به مامان می کرد و با اخمی ظاهری می گفت: سودابه یک چیزی به این مهسا نمی گی؟

دوباره به اطرافم نگاه کردم از نغمه ونرگس خبری نبود. حتماً خودشان را تا حالا در آرایشگاه خفه کرده بودند!؟

با رسیدن نریمان و مادرش سرم را به طرف دیگر چرخاندم تا مجبور نباشم باهاشون سلام وعلیک کنم.

- چطوری خانم موسوی؟! سلام عرض کردم. آقا نریمان شما چطورین؟

صدای مامان سودابه را شنیدم که دا شت با نریمان و مادرش احوا لپر سی می کرد. نمی دانستم مامان بطور اتفاقی به سالن آمده یا به محض دید نشان از گوشه آشپزخانه خودش را فوری رسانده!؟

حدس دومم با اخلاقی که از مامان سراغ دا شتم بیشتر درست بود و نمی دانم چه اصراری داشت که هر چه زود تر شوهر کنم و شوهرم هم الا و بلا باید نریمان با شد. همیشه می گفت تا سر پا هستم دو ست دارم عرو سیتو ببینم تا خیالم از بابت تو راحت بشه و راحتی خیالش را در ازدواجم با نریمان می دانست.

مامان سودابه هنوز سرگرم حال و احوال با خانم موسوی و نریمان بود، زیر چشمی نگاهی بسویشان اندا ختم، نریمان حسابی به خودش رسیده بود، کت و شلوار شیک و خوش رنگی به تن کرده بود. همراه با کراواتی منا سب با رنگ کت و شلوار، مطمئناً اگر نغمه اینجا بود وقتی او را می دید کلی قر بان صدقه

اش می رفت. می دانستم بعد از عروس شدن نسیم، خاله سرور نریمان را برای نغمه کاندید خواهد کرد و کاری به دلخوشی مامان نخواهد داشت.

از اینکه دو خواهر برای تصـــاحب نریمان بعنوان داماد رقابت می کردند خنده ام گرفت.اگر خود نریمان خبر دا شت که مامان وخاله چه سوز وبریزی براش دارند حتما طاقچه بالا می گذاشـــت وشـــاید هم تا به حال از این که حرکات تابلویشـــان فهمیده بود وبه روی خودش نمی آورد.طولی نکشـــید که خاله هم برای عرض ادب خدمت خانم موســـوی وپســـرش خودش را رســـاند تا به اصطلاح میدان را از دست مامان بگیرد.

مطمئنا خاله به خاطر همســـایگی با خانم موســـوی حق آب وگل برای خودش قائل بود ونریمان را شایسته دامادی خودش می دانست.مامان سودابه بعد از آمدن خاله سر خورده از خانم مو سوی جدا شد وبسوی من آمد ودر حالیکه روی صـندلی کناریم می نشـسـت با دلخوری گفت:این سـرور نمیذاره من به کارم برسم.

می دانســتم منظورش چیه با دلجوریی گفتم:مامان آخه شــما که می دونی من جواب منفی بهشــون دادم بازم میری بهشــون می چسـبی که چی؟بذار حداقل خاله این وسط به یک نوایی برسه.

با دقت به سوی خاله وخانم مو سوی نگاه کرد وگفت:آخه دختر تو که حالیت نیســـت الان ســـرت به درس گرمه فردا مطمئنا از اینکه چنین پســـر گلی را از دست دادی پشیمون می شی.

خندیدم وگفتم:حالا تا فردا وقتی من پشـیمون بشـم مطمئن باش نریمان سـه چهار تا بچه هم داره.

به چشمانم نگاه کرد وگفت:انقدر بی خیال حرف نزن وبعد سرش را دوباره به سوی خاله وخانم موسوی چرخاند وگفت:باور کن دخترهای سرور را مثل تو واندازه تو دوســـت دارم.اونا دور وبرشـــون شـــلوغه وبراحتی می تونند گلیم خودشـــونو از آب بکشـــن بیرون وبه زندگیشـــون ســـر وســـامون بدن اما تو کی روداری؟از این چند تا خواســـتگاری که برات اومدند نریمان را از هر نظر مناســـب می دونم هم خونواده اش رو چند ســـاله می شـــناســـم هم اینکه خود نریمان پســـر خوبیه واز همه مهمتر طالبته ولی تو با جواب ردی که دادی آرزوهامو...

نگذاشـــتم حرفش را ادامه بدهد وگفتم:مامان چه انتظاری ازم داری؟می خوای برم زن کسی بشم که هیچ علاقه ای بهش ندارم فقط برای اینکه آرزوهای شما برآورده بشه؟!

صدایش را آرامتر کرد وگفت:دخترم علاقه واحساس هم بعد از ازدواج خود به خود به وجود می یاد.آخه چرا بخت به این خوبی را از خودت می رونی؟

مامان ول کن نریمان نبود وبه هر طریقی می خواســـت او را به من بند کند با عصـــبانیت گفتم:اگر اون علاقه بعد از ازدواج به وجود نیامد چی؟تا آخر عمر باید بسوزم وبسازم یا اینکه طلاق بگیرم؟!

وقتی دید که بحث به اینجا کشیده شد سرش را تکان داد وگفت:من که حریف زبون تو یکی نمی شم.

برای اینکه حرف را عوض کنم به دور وبر نگاه کردم وگفتم:کســـی ز یاد نیومده.پس بقیه مهمونها کوشن؟

او هم به تبعیت از من به اطراف نگاه کرد وگفت:تازه اولشـــه صـــبر کن هنوز عروس ودوماد نیومدند که مهمونها جمع بشن بذار عروس ودوماد بیان اونوقت اینجا جای سوزن انداختن هم نخواهد بود.

از اینکه زود آمده بودیم ناراضـــی گفتم:ای کاش ما هم کمی دیرتر می اومدیم لااقل مثل الان بیکار نبودیم ودرو دیوارو نگاه نمی کردیم.

از حرفم خو شش نیامد وگفت:نا سلامتی من خاله عرو سم وتو هم دختر خاله اش هستی چه کسی از ما نزدیکتر؟نکنه خیال داشتی آخر مراسم بیای؟

نگاهی به طرف خانم موسوی کردم وآهسته جواب دادم:بدن نمی اومد.

خاله ســرور بالاخره رضــایت داد واز کنار خانم موســوی ونریمان بلند شــد.با پوزخندی به مامان گفتم:چه عجب بالاخره خاله دلش اومد خانم موســوی را تنها بذاره تا بنده خدا نفس بکشه؟!

مامان به کنایه ام خندید وگفت:حق داره هنوز دختر دار نشدی تا ببینی؟

از دفاع مامان از خاله ناخشنود شدم وگفتم:یعنی هر کسی که دختر داره باید با دیدن یک پیر خوب دست ودلش بلرزه؟پس دخترها چقدر بدبختند؟

بلافاصـــله در جوابم گفت:حرفمو اینطوری تعبیر نکن که دخترها باید در به در دنبال داماد مناســـب بگردند بلکه منظور من این بود که هر مادری آرزو داره دخترش با یه پسر خوب وشایسته ای ازدواج کنه برای همین با دیدن یک چنین موردی دوست داره که قسمت دخترخودش بشه.

از تعبیر مامان سودابه خنده ام گرفت وگفتم:خوب این همین شد که من گفتم.

مامان هم به خنده ام خندید وگفت:امان از دســـت این زبون تو.خدا به داد اون بخت برگشته ای برسه که قراره با تو زندگی کنه.

wWw.Roman4u.iR

ابروهایم را بالا انداختم وبا حالت خاصی گفتم:خیلی هم دلش بخواد.
با آمدن نغمه ونرگس از دور نگاهشان کردم وروبه مامان گفتم:نغمه ونرگس رو نگاه کن اگر یک تاج هم روی سرشون میذاشتند چیزی از عروی کم نداشتند؟!
مامان به طرفی که اشـــاره کردم نگاه کرد و با لبخندی در جوابم گفت:خوب جووند دیگه جوونی هست وهزار رنگ وآرزو.
نگاهم را به ســویش چرخاندم وگفتم:یک جوری حرف می زنید انگار دارید با یک پیرزن هشــتاد ســاله درد دل می کنید خوب منم جوونم پس چرا مثل اینها نیستم؟!
از حرفم برداشـــت دیگری کرد وگفت:من که از اول بهت گفتم بری آرایشــگاه خودت نخواستی؟!
خوشبختانه مامان سودابه از آن مادرهای سختگیر نبود که برای لباس وآرایش واینجور چیزها تعصب بی دلیل داشته باشند.همیشه حرفش این بود که تمیز وشــیک لباس بپوش ولی حد معمول را رعایت کن ونگذار اســباب مســخره دیگران بشوی.دائم می گفت پوشش مناسب وخوب به دختر وقار و شخصیت می دهد.اما لباس وآرایش نغمه ونرگس امروز چیز دیگری بود!نمی دانســتم مامان ایندفعه دیگر از چه چیز اینها داشـــت دفاع می کرد؟!با تعجب رو بهش کردم وپرســیدم:جدی جدی از نظر شــما لباس وآرایش آنچنانی نغمه ونرگس اشکای نداره؟!
به چشمانم نگاه کرد وخندید ودر جوابم پرسید:نظر تو چیه؟

نمی دانستم چی را می خواست ازم بشنود دوباره به سوی نغمه ونرگس که در حال سلام وعلیک با مهمانان بودند نگاه کردم وجواب دادم:صد سال سیاه خودمو این مدلی درست نمی کنم.

خندید ودستانم را گرفت وب*و*سید.

از کارش حیرت کردم ودستانم را پس کشیدم وگفتم:مامان سودی حالتون خوبه؟!

با نگاه خندانش سرش را به نشانه ی تایید تکان داد وگفت:آره بهتر از این نمی شه.از این به بعد باید خدا را هزاران مرتبه بیشتر شکر کنم.

با تعجب پرسیدم:برای چی؟

بلافاصله در جوابم گفت:می دونی مهسا وقتی خدا تو رو بهم داد از همون اول ازش خواستم با عنایت خودش طوری بارت بیارم که مجبور نباشم مرتب کنترلت کنم.فوت پدرت هم مزید بر علت شد.بزرگ کردن بچه بی پدر اونهم دختر برای یک مادر بی کس وکار خیلی سخته نمی دونم حرفم رو می فهمی یا نه؟!از همون اوایل بلوغت بهت همه مسائل وخطراتی که ممکنه برای یک دختر اتفاق بیفته رو گفتم وبهت حالی کردم که توی یک جامعه احتمال بروز هر نوع حادثه ای وجود داره وراهنمائیت کردم که چطوری خودتو از این جور مسائل حفظ کنی ودر ضمن در طریقخ و ضع پو شش ولبا ست زیاد پاپیچت نشدم ونخوا ستم از اون جور دخترها بشی که در ظاهر موجه ودر خفا هر نوع لباسی مبتذل وهر کار انجام میدن چون خودم قبل ها شاهد بودم ومی دیدم که وقتی پدر ومادر بیشتر سختگیری می کنند بچه ها هم بیشتر لجبازی می کنند ویوا شکی هر غلطی که دل شون بخواد انجام میدن برای همین با مراقبت تو رو

تا حدی راحت گذا شتم.خدا را شکر می کنم که تونستم تو رو طوری تربیت کنم که از هر نظررفتارت حساب شده است.

برای تشکر از روی صمیمیت وخلوش نیت دستش را گرفتم ومن هم ب*و*سه ای به آن زدم وگفتم:خوشحالم که می بینم ازم راضی هستید.

دستش را روی دستم گذاشت وبا لبخندی ازسر رضایت گفت:امیدوارم عاقبت به خیر بشی.

من هم لبخندی زدم وبا اشاره ای به اطراف گفتم:اینجور که ما داریم تعارف تیکه پاره می کنیم اطرافیانمون فکر می کنند چند ساله همدیگرو ندیدیم.

او هم خندید و...با خوشحالی گفت:مهسا اونجا رو؟!بالاخره نسیم رو آوردند ودر حالیکه از جایش بلند می شد ادامه داد:الهی قربونش برم ماشاالله چه عروس خوشگلی شده؟!

من هم به سوی عروس نگاه کردم وبا تحسین گفتم:آره قشنگ شده.

دستم را کشید وبا خود همراه کرد ودر حالیکه به سوی نسیم می رفت گفت:بیا بهش خوش آمد بگیم.

وزیر لب گفت:ماشاالله ماشاالله.

عروس وداماد دست در دست هم از زیر دود اسپند ونقل و سکه گذشتند وبا سوت ودست وهلهله بسوی جایگاه مخصوص خود رفتند ونشستند.

صدای موسیقی وشور وحال مهمانان با آمدن عروس وداماد دو برابر شد ومجلس رسمیت پیدا کرد.بعد از تبریک وشادی باش به نسیم وشوهرش آرام آرام به طرف جای قبلی ام برگشتم وروی صندلی نشستم. سالن بزرگ خانه

خاله سـرور کاملا پر شـده بود وتک وتوکی صـندلی خالی دیده می شـد.تازه بعضـی ها وسـط مشـغول پایکوبی وشـادی بودند واگر آنها هم می خواسـتند بنشینند که دیگر اصلا جایی نبود.

نغمه ونرگس بخوبی از فر صت برای ن شان دادن خ شنودی شان برای عرو سی نسیم ا ستفاده می کردند وبا رویی باز با بیشتر مهمانان خوش وبش می کردند ونغمه دور از چشم عمو نادر هر کاری که دلش می خواست انجام می داد.

سرم به اطراف گرم بود وبا خالی شدن صندلی کناریم بلافا صله مردی کنارم نشست.با حالتی معذب نگاهی به ب*غ*لم انداختم تا اگر فرد مناسبی نبود از جایم بلند شوم. سعید بود.از دیدنش جا خورد؟!از یکطرف خوشحال شدم که کنار نامحرم ننشـسـته ام واز طرفی هم ناراحت چون باید وجودش را تا آخر مجلس تحمل می کردم.

با دلخوری ظاهری بودن اینکه سـلامش کنم پرسـیدم:تو کی او مدی که ما نفهمیدیم؟

درحالیکه به اطرافش نگاه می کرد جواب داد:مگه قرار بود تو بفهمی؟

هنوز نیامده دا شت بارم می کرد دو ست ندا شتم در عرو سی دختر خاه ام دهن به دهنش بگذارم.

رویم را برگرداندم وبا صـدای بلند به طوریکه بشـنود گفتم:جا قحط بود اینجا نشستی؟مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز می شه؟!

از زیر چشم دیدم با عصبانیت نگاه کرد وگفت:مهسا به خدا قسم اگر یک دفعه دیگه دهنت رو باز کنی همین جا می زنم توی دهنت.هی بهت هیچی نمیگم!ودندانهایش را با غیظ بهم فشار داد وادامه داد:

ـــ بیچاره می خواستم جلوی فک وفامیلات تحویلت بگریم بگن این مهسای بدبخت هم برادر داره.نمی دونستم طبق معمول مثل سگ پاچه می گیری؟!
سعید همیشه با سیاست بود راست می گفت می خواست پیش خاله اینها من را حمایت کنه.مردم داری وزیرکی جزئیی از اخلاقش بود.تنها خصلت خوبی که داشت این بود که جلوی مردم وبخصوص فامیلهای مامان سودابه احترامم را نگه می داشـــت وهمه فکر می کردند میانه من وســـعید خیلی خوبه وجزء خواهر وبرادرهای نمونه هســتیم.جالب بود؟!فقط خدا می دانســت ومامان که من وسعید به خون هم تشنه بودیم دیگر خواهر وبرادری پیشکشمون.
ـ سعید پسرم کی اومدی؟
با صـــدای مامان ســـودابه بطرفش نگاه کردم.از کارهایش خنده ام می گرفت همیشه سر بزنگاه می رسید نمی دانم توی آن شلوغ وپلوغی امدن سعید رو چه جوری دیده بود؟ سعید به احترام مامان از جایش برخاست وپس از سلام واحوالپرســی وتبریک جواب داد:همین الان اومدم.توی این جمعیت صـندلی خالی پیدا نکردم برای همین اومدم اینجا.
از خشم وعصبانیت قرمز شدم یک دقیقه پیش جور دیگه ای حرف می زد وبا منت می گفت که برای تحویل گرفتنم پیشـم نشـسـته ولی حالا جلوی مامان سودابه طوری صحبت می کرد که انگار کنار من توی طویله نشسته؟!
توهینش غیر قابل تحمل بود با غیظ گفتم:کســی مجبورت نکرده اینجا بشینی؟وزیر لب غرغر کردم:انگار کارت دعوت براش فرستاده بودم.

ما مان مداخ له کرد ورو به من با دلخوری گ فت:اِ مهســـا چرا بد خلق شــدی؟ناســلامتی ســعید جان برای عروســی دختر خاله ات زحمت کشــیده واومده.از مامان بی شتر ناراحت شدم یکجوری می گفت که انگار عرو سی به افتخار من برپا شــده وســعید خان قدوم مبارک شــون رو روی تخم چشــمهایم نهاده بودند.

با وجود مامان در کنار ســـعید بحث بی فایده بود.شـــانه هایم را بالا انداختم وسرم را به طرف دیگری چرخاندم.

کنار صندلی سعید خالی شد.مامان سودابه پهلویش ن شس ت وبا تعارف به سعید گفت:بشین پسرم خوشبختانه جا برایم باز شد سعید که به احترام مامان هنوز ایســتاده بود با خود شــیرینی کاملا نشــســت.به ظاهر خودم را ســرگرم تماشای مهمانها کردم ولی صدایشان را به خوبی می شنیدم:

ـــــ اگر بدونی سعید جان چقدر دلم می خوا ست سروش هم در این ج شن شرکت می کرد؟

سعید دلجویانه در جواب مامان گفت:توکل به خدا انشاالله حالش خوب می شه.مهران که خیلی امیدواره.

ـ مهران کیه؟

سعید جواب داد:همون دکتر سروش قبلا که بهتون گفتم دوستمه.

مامان با بیاد آوردن موضوعی گفت:آهان یادم اومد بهتر از خودت نباشه جوون مودب وبا محبتیه.

پوزخند زدم سعید اگر مودب وبا محبت بود که دیگه غمی نداشتم.

ـ مگه مهران رو دیده اید؟!

ـ آره پسرم اون دفعه که زنگ زدی وگفتی سروش حالش بد شده رفتم آسایشگاه ودکترشـو دیدم خیلی مراقب مریضـاشـه.خدا برای مادرش حفظش کنه.اگر به موقع به داد سروش نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سر خودش می اورد.

ـ خاله سودی چطوره چند روزی سروش رو بیارین خونه؟فکر کنم برای حالش بهتر باشـه.حالا چه خونه من چه خونه خودتون ولی فکر کنم خونه من بخاطر فضا وحیاط بزرگش مناسبتره.

دو باره خونه ام خونه ام رو شـــروع کرد.چقدر از این لفظ پر بادش بدم می اومد.ندید بدید؟!

مامان ر جوابش گفت:اتفاقا خودم هم توی فکرش بودم.می خواســتم بعد از عرو سی نسیم اینکارو بکنم.همین نیم ساعت پیش دا شتم یوا شکی به سرور می گفتم اون هم استقبال کرد وبا خوشحالی گفت یک برنامه ای جور می کنه ومیاد خونه مون تا ببیندش.

از خاله ســرور حرصـــم گرفت.انگار دایی ســروش برادر مامان بود نه برادر خودش.

سعید پرسید:هنوز خونواده سرور خانوم نمی دونند که سروش کجاست؟

گویا سعید بهتر از من از جیک وپوک خانواده خبر داشت؟!

مامان در جوابش با حسرت گفت:نه پسرم هنوز سرور به کسی چیزی نگفته راستی سعید جان نریمان رو دیدی؟

جا خوردن هم از اینکه یکدفعه مسیر حرفش را عوض کرد وهم از اینکه جلوی سعید موضوع نریمان را پیش کشید.

سعید با کنجکاوی جواب داد:نه کجاست؟مگه اومده؟

مامان سودابه به گوشه ی کنار بوفه اشاره کرد وبا دقت گفت:آره همون پسره که کت وشلوار سرمه ای پوشیده.دیدی؟!

سعید به طرفی که مامان ا شاره کرده بود نگاه کرد و پر سید:کدوما شون؟همون پیراهن طوسیه؟

اعصابم خرد شد سعید حالا یا از روی خنگی یا از روی عمد کسی را نشان داد که سنش به اندازه عمو نادر بود.مامان سودابه به شخص مورد نظر سعید نگاه کرد وخندید وگفت:نه عزیزم اون که سنش خیلی بالاست.

از اینکه اسباب مسخره شان شده بودم بیشتر اعصابم خرد شد.

مامان ادامه داد:اونکه کراوات ســرمه ای طرحدار زده فهمیدی کدوم رو می گم؟

سعید بالاخره دو زاری کج وکوله اش افتاد وگفت:آهان همون که موها شو بالا زده؟

مامان از اینکه عاقبت سعید فهمی کدام را می گوید خوشحال شد وبا هیجان پرسید:نظرت چیه؟خوبه؟

سعید دقیق به نریمان چشم دوخت وبا لحن مضحکی جواب داد:از سر مهسا هم زیاده بیچاره پسر مردم.

از خشم می خواستم خفه اش کنم ولی به کم محلی ام ادامه دادم.

مامان جواب سـعید را به حسـاب شـوخی گذاشـت وبا خنده گفت:نه بچه ام اونقدر هم بی انصاف نباش.بهم میان نه؟

wWw.Roman4u.iR

ما مان جوری حرف می زد که انگار از نظر خودش همه چی تموم بود وفردا شب عروسی من بود!

سـعید دوباره با دقت به نریمان نگاه کرد و با جدیت گفت: به نظر پسـر با شخصیتی میاد.قبلا گفتید مهندسه؟

می دانستم که مامان تمام جزئیات خانه را بی کم وکا ست برای سعید تعریف می کند.

ـ آره مهندس راه وساختمانه.هم رشته خودته.

ـــ خوب خاله سـودی اگر همه چی اش ردیفه دیگه چرا دسـت دسـت می کنید؟قال قضیه رو بکنید.

مامان سـودابه از اینکه نریمان مورد توجه سـعید قرار گرفته بود قند توی دلش آب شد وبا خوشحالی پرسید:

ـــ جان سـعید ازش خوشـت اومد؟خندیدم انگار سـعید می خواسـت زنش بشـود؟!سـعید اینبار دقیق تر به نرمیان نگاه کرد وجواب داد: ظاهرش که خوبه اون چیزهایی هم که قبلا در موردش گفتید که دیگه حله.هم سایه سرور خانم هم که هست وآشناست.

از اینکه درست ندیده ونشناخته داشت فضایل خوبش را پشت سرهم می کرد غیظم گرفت.

مامان سودابه با تاسف گفت:ولی مهسا راضی نمی شه.

سـعید صـدایش را بلند کرد طوریکه درسـت بشـنوم:بیخود کرده مگه دسـت خودشه که ناز می کنه پس بزرگترها بلا نسبت شما برگ چغندرند؟!پسر به این خوبی دیگه چی میخواد؟!نکنه سرش تو دانشگاه گرمه؟!

جمله آخر را یکجوری گفت که چندشم شد.

مامان سـرش را تکان داد وبه ملاحظه من صـدایش را آرام کرد وجواب داد:نه بچه ام اصلا اهل این حرفها نیست میگه فعلا میخوام درس بخونم.

وجمله ای که قبلا گفته بودم:به نریمان هیچ علاقه ای ندارم را فاکتور گرفت.

سـعید کمی فکر کرد ودر حالیکه هنوز قانع نشـده بود گفت:داره بهونه در می یاره حتما کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست که ادا...

مامان که دید دارد الکی الکی شـر به پا می شـود حرفش را قطع کرد وگفت:نه سعید جان من دخترمو خوب می شنا سم ا صلا خبری نی ست را ستش حال وحوصله این جور چیزها رو نداره.

ـ پس چرا نریمان رو نمی خواد؟

مامان سعی کرد قضیه را هم بیاورد وبا دلسوزی گفت:خوب گفتم که میخواد درسـشـو ادامه.نمی خواد اسـیر شـوهر وزندگی بشـه.از این بحث داغ مامان وسعید خودم هم کم کم باورم شد که دوست پسر دارم وخودم خبر ندارم.

سـعید کاسـه داغ تر از آش شـده بود ومی خواسـت برایم بزرگتری کند وبه اصطلاح خودی نشان بدهد.

از فرط عصبانیت وناراحتی از جایم بلند شدم. صدای مامان سودابه را شنیدم که گفت:کجا؟

در حالیکه سعی داشتم قیافه ام را عادی جلوه بدهم با بی حوصلگی جواب دادم:دارم می رم پیش نغمه ونرگس خسته شدم از بس یکجا نشستم.
سعید که آن شب سعی داشت حداکثر غیرتش را به نمایش بگذارد با لحن بدی گفت:لازم نکرده؟!
حرفش برایم گران تمام شد برای اینکه غیظ تمام شنیده هایم را سرش خالی کنم چشم توی چشمش انداختم وگفتم:کسی از تو نظر نخواست.
مامان از حرفم رنجید ولبش را گزید وگفت:اِ مهسا بده.این چه طرز حرف زدنه؟!
خودم را به نشنیدن زدم وبا بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم وراهم را به سوی تغمه ونرگس کج کردم وگفتم:من رفتم.بخوبی صدای سعید را ازپشت سر شنیدم که می گفت:دیگه نمی شه جلو شو گرفت خود سر شده.اهمیتی ندادم وخودم را به بچه ها رساندم.
نغمه نگاهی به سرتا پایم انداخت وبا حسرت گفت:چقدر پیراهنت بهت میاد؟!
تشکر کردم وگفتم:تو هم امشب خوب شدی.می دانستم که رزوغ را از قیافه ام خواهد خواند.چون از نظر من قیافه عادی اش بهتر وبرازنده تر از امشب بود.بهرحال دروغگوی خوبی نبودم.
بعلت کمبود صندلی کنار دیوار ورودی سالن تکیه دادم وبه تبعیت از من نغمه ونرگس هم از وسط سالن به طرف دیوار آمدند با تعارف گفتم:بچه ها مزاحمتون که نشدم آخه داشتید...

نغمه نگذاشـــت حرفم را ادامه بدهم وگفت:نه بابا دیگه کم کم اون وســـط از خستگی داشتیم می مردیم یک کمی نفس تازه می کنیم موسیقی که عوض شد دوباره می پریم وسط.

از اینکه چنین مســئولیت بزرگی را به عهده گرفته بود خنده ام گرفت نرگس هم طبق معمول بی حرف کنارمان ایستاده تما شاچی من ونغمه شد.تغمه با شوق وذوق سر صحبت را باز کرد وگفت:راستی خان داداشت امشب حسابی خوش تیپ کرده؟!

از قبل می دانســتم نسـبت به سـعید نظر خاصـی پیدا کرده با اینحال خندیدم وگفتم: تا از نظر تو خوش تیپی چی باشـــه؟نمی دانم از حرفم چه تعبیری کرد وبا چشمکی گفت:

ـ آره نریمان هم خیلی به خودش رسیده.

از اینکه هر جا می رفتم حرف نریمان می شـــد خوشـــم نیا مد و با دلخوری سکوت کردم.نغمه دنبال حرفش را گرفت وگفت:ولی سعید شما یم مدل دیگه تیپ زده.

می خواست ازم حرف بکشد وببیند هنوز برای سعید آستین بالا زده ایم یا نه؟! دلم به حالش می سوخت نم دانست به چه خان زاده خوش اخلاقی گیر داده؟! سرش را جلو آورد وپرسید:راستی مهسا برادرت نمیخواد ازدواج کنه؟!

خنده ام گرفت نمی دانســتم از ســر کم موی ســعید خوشــش آمده یا از هیکل تپلش؟ولی اگر منصفانه قضاوت می کردم صورت سعید جذاب بود مخصوصا تیپش با آن جذبه خاصـی که داشــت.البته از نظر دیگران جذبه بود ولی از نظر

من قیافه گرفتن خ شک وخالی برای اینکه ن شون بده ک سیه و صد البته سعید برای خودش کسی هم بود با اون ثروت بیکران پدرم؟!

ـــ راستی مهسا میایی بریم پیش سعید وخاله اینها؟می خواستم برم به سعید خوش امد بگم ولی روم نشد.نغمه دست بردار نبود.نمی دانم چرا امشب یکهو نریمان از چشمش افتاده بود که مرتب سعید سعید می کرد؟!

ومن هم که چقدر خوشم می آمد ور دل سعید بنشینم وبه سخنان گوهر بارش گوش بدهم.

برای اینکه رفتن پیش ســعید را فراموش کند حرفو عوض کردم و به نا چار گفتم:راستی نریمان ومامانش تنها اومدند؟

می دانستم که از بحث نریمان بدش نمی آید.اینبار بجای نغمه نرگس جوابم را داد وگفت:نه بعد از اومدن اونها باباشون هم اومد همون پیراهن طوسیه.

از ســعید لجم گرفت بدجنس بابای نریمان را به جای خودش اشــتباهی گرفته بود می دانستم از روی عمد وبرای اینکه حرص من را در بیاورد فیلم بازی می کرد.

دوباره نغمه گفت:مهسا حالا بیا بریم پیش سعید اینها بعدا جد وآباد نریمان را ببین.

متوجه کنایه اش شدم وبه روی خودم نیاوردم وبرای تلافی گفتم:بابا کشتی ما رو با این سعید.بیا بریم نشونت بدم تا راحت بشی.

ودستش را کشیدم وبه سوی سعید ومامان رفتم.نرگس هم بی حرف دنبالمان حرکت کرد.

جلوی سـعید ایسـتادم ودسـت نغمه را ول کردم وبدون اینکه نشـان بدهم دو دقیقه پیش باهاش بگومگو داشته ام گفتم:سعید جان نغمه ونرگس اومدن بهت خوش آمد بگن بخاطر اومدنت به عروسی خواهرشون.مگه نه نغمه؟!

واو را وادار به صحبت کردم.

نغمه با ظاهری خجالتی وکمی ناز وادا گفت که بله من ونرگس خیلی خوشحالیم که شما تشریف آوردین.انشاالله توی شادیهاتون جیران کنیم.

می دانستم منظورش از شادیها عروسی خودش و سعیده واز اینکه دلش می خواسـت با سـعید ازدواج کند بی اختیار خنده ام گرفت.چون دو روز نشـده سـعید با اون اخلاق گندش چنان حالشـو جا می آورد وتربیتش می کرد وسـر پنج روز هم طلاقنامه اش را زیر ب*غ*لش می گذاشت ومی فرستادش خونه خاله.

با صدای سعید به خود آمدم که مغرورانه جواب داد:خواهش می کنم.

همین دو کلمه نه بیشتر ونه کمتر.بدبخت نغمه دلشو به کی خوش کرده بود؟!

نغمه کمی این پا وآن پا کرد وبرای اینکه چیزی بگوید گفت:امیدوارم خوب پذیرایی شده باشید؟

اینبار سعید خودش ار ملزم به پاسخگویی نداست و سرش روبه نشانه بله متشکرم تکان داد.

از شانس بد نغمه مامان سرگرم صحبت با خانم کناری بود ونمیتوانست بعنوان خالی نبودن عریضه در این سکوت خرفی بزند.نغمه سرش را پایین انداخت وکمی مکث کرد وبا گفتن با اجازه تون با نرگس روان شد.

wWw.Roman4u.iR

انگار فقط آمده بود من را پیش سعید ومامان بگذارد وبرگردد. سعید پوزخندی زد وبا مسخره گفت:چه دختر خاله های مهمان نوازی داری؟!

دیگه نمی توانستم به هوای نغمه ونرگس برگردم برای همین بدون اینکه جوابش را بدهم روی صندلی نشستم.

طولی نکشید که عمو نادر ویکی از دوستانش بسویمان آمدند.عمو نادر با خوش خدمتی روبه سعید کرد وگفت:

ـــ سعید جان اچرا اینجا نشستی؟پاشو بیا پیش ما توی این شلوغ پلوغی برای خودمون محفل دوستانه ای تشکیل داده ایم وحین صحبت به گوشه ای از سالن اشاره کرد.

گوشه ای که عمو نادر با دست نشان داد قسمت دنج وخلوتی بود به دور از هیاهوی جوانان هقت هشت تا از هم سن وسالان عمو نادر دور هم جمع شده ومشغول گفتگو بودند وتعجبم از این بود که با این صدای بلند موسیقی چگونه صبتهای همدیگر را می شنیدند وجواب می دادند!

سعید که حالا به احترام عمو نادر از جایش بلند شده بود.در جواب تعارفش گفت:از لطفتون ممنونم اینجا راحت ترم.

مسلما حرف زدن با مامان سودابه وخرد کردن اعصاب من برایش دلپذیرتر از همنشینی با چند پیر وپاتال بود؟!

عمو نادر که به چیزی گیر می داد دیگر ول کن نبود.مصرانه دست سعید را گرفت وگفت:نه دیگه قرار نبود تعارف کنی.راستی سعید جان این دو ستم هم باهات یک کار خصوصی داره.

می دانستم کار خصوصی عمو نادر ودو ستش چیزی جز معامله و ساختمان سازی ونقشه کشی نخواهد بود.

عمو نادر توی مراسم عروسی دخترش هم دست بردار نبود ونمی خواست معاملات پر سود وکلاهبرداریش را تعطیل کند.از اینکه هر بار می دیدمش در مورد خانه های کلنگی و ساخت و ساز با آب وتاب تعریف می کرد وچیزی به غیر از منفعت قراردادها راضیش نمی کرد بدم می امد.البته بیشتر نارضایتیم از او بابت گذشته مامان سودابه بود که عمو نادر را در آن مقصر می دانستم.

سالها قبل مامان عقد کرده برادر نادر بود.بعد از سه چهار ماه برادر عمو نادر که اسمش نوید بود تصمیم به مهاجرت به خارج از کشور می گیرد که با مخالفت مامان سودابه روبرو می شود آقا نوید طی چند ماه به طرق مختلف محبت وتهدید و ضرب و شتم سعی به را ضی کردن مامان برای همراهیش به یکی از کشورهای اروپایی می کند ولی باز هم مامان راضی نمی شود.سرانجام به پیشنهاد عمو نادر به آخرین حربه که همان تهدید به طلاق بود متوسل می شود وبر خلاف انتظار عم نادر وآقا نوید مامان بلافاصله قبول می کند وآقا نوید که طی چند ماه هویت واقعی اش را به مامان شناسانده بود به خاطر عجله ای که برای رفتن به خارج داشت شتابزده مامان را طلاق می دهد ومی رود.

همیشه مامان به اینجای سرگذشتش که می رسید می گفت:قسمت این بود که من ز نوید جدا شم تا بعدها با فائزه خانم وپدرت آ شنا ب شم.نوید مرد زندگی نبود از همون روزهای اول می دونستم که بالاخره ازش طلاق خواهم گرفت من ونو ید درست در اول ماه جوانی قرار داشتیم ونو ید با تمام وجود می

wWw.Roman4u.iR

خواســـت از جوانی اش اســـتفاده کند وجوانی کردن را در خارج رفتن وخوشـــگذرانی می دید ومن را که تازه عقد کرده اش بودم نمی دید ونمی خواســـت به حســـاب بیاورد.خدا را شـــکر که خیلی زود توانســـتم از بندش رها بشوم وگرنه با اون اخلاق رنگارنگی که داشت یک روز خوش توی زندگیم نمی دیدم.ومن از حرف مامان ســـودابه متعجب می شـــدم وبه خود می گفتم:نه که حالا داری روزهای خوش را تجربه می کنی؟!

ـ حالا سعید جان دیگه ریش وقیچی دست خودته؟!

صدای سرخوش عمو نادر نشان می داد که بالاخره سعید را برای همکاری با پروژه دوستش هم عقیده ساخته هر چند که موفق نشده بود او را با خودش به آن سوی سالن همراه سازد ولی بهر حال خواسته دوستش را همانجا مطرح کرده بود وبه نتیجه ای هم رسیده بود

ـــ صد درصد قول مساعد نمی دم ولی سعی می کنم یکجوری فرصت خالی لابه لای برنامه هایم پیدا کنم.

از اینکه سعید برایشان طاقچه بالا می گذاشت خوشم می آمد از نظر من رو دادن به عمو نادر همانا وسواری دادن به او همان.

ســـعید با آن جذبه اش خوب توانســـته بود عمو نادر را ســـر انگشـــتش بر*ق* صاند.می دانستم عمو نادر هم مثل نغمه وخاله بغیر از نریمان خواهان سعید بعنوان دامادی هست.مخصوصا عمو نادر چشم طمعش بیشتر دنبال پولهای ســـعید بود نه خودش.بهرحال ســـعید لقمه ای نبود که بشـــود به این سادگی به چنگ اورد ومن از این نظر خوشحال بودم نه از بابت سعید بلکه از

این جهت که عمو نادر مثل برده ای مطیع سـعید شـده بود واین را به حسـاب انتقام مامان سودابه می گذاشتم.

ـ آدم به این شارلاتانی ندیده بودم؟

منظرو سـعید عمو نادر بود که بعد از رفتنش آهسـته زیر لب زمزم هکرد می خواسـتم در جوابش بگویم منهم با تو هم عقیده ام که یاد به اصـطلاح قهرم افتادم وسکوت را صلاح دیدم.

فصل شش

ـ مامان اگر کمی صبر کنید منم اماده می شم میام.دلم برای دایی سروش تنگ شده.

در حالیکه سـاک سـنگینی را کنار در ورودی می گذاشـت با نگاهی ازم پر سید:مگه امروز کلاس نداری؟!در حالیکه به سوی اتاقم می رفتم تا حا ضر شوم جواب دادم:

ـــ نه دیروز روی برد دانشگاه زده بودند که امروز کلا تشکیل نمی شه.مامان خوشـحال از این موضـوع با هیجان گفت:پس بدو تا من زنگ بزنم به آزانس لبا ستو بپوش.با عجله لباس منا سبی پو شیدم و سریع خودم را به هال ر ساندم وبا تعجب از مامان سودابه که روی صندلی کنار ساک نشیته بود پرسیدم:پس چی شد؟چرا نشستید؟

نگاهی به سرتا پایم انداخت وبا دیه تحسین جواب داد:قراره تا پنج دقیقه دیگه آزانس برسه.

من هم کنارش نشستم وگفتم:من را بگو که با چه سرعتی آماده شدم.فکر کردم الان آزانس دم دره.

wWw.Roman4u.iR

مامان دوباره با دقت به لباسم نگاه کرد و گفت : این بارونی طوسیه خیلی بهت میاد ماشاالله خوشکل بودی ، خوشکل تر شدی .

از تعریف مامان خنده ام گرفت و با حاضـــر جوابی گفتم : هیچ بقالی نمیگه ماستم ترشه .

از لحنم خندید و گفت : امان از زبونت ؟! هیچکی حریفش نیست .

با قیافه جدی جواب دادم : چطوره یه بارونی طوســی هم تن اون کنیم ، بلکه قشنگ بشه ؟!

خنده اش را خورد و با تعجب پرسید : تن کی ؟!

چشمکی زدم و با دست به دهانم اشاره کردم و جواب دادم : تن زبونم .

مامان تازه متوجه منظورم شـــد و دوباره خندید . اشـــاره ای به ســـاک کردم و پرسیدم : اینا دیگر چیه ؟

به ساک نگاهی انداخت و بسویم برگشت و در جوابم گفت : کمی خوراکیه و غذایی که ســروش دوســت داره . با کمی خرت و پرت مثل حوله ، دســتمال و غیره .

به چشــمان غم زده اش نگاه کردم ، دلم گرفت ، می دانســتم که چقدر به دایی سروش وابسته است ولی بیماری روانی دایی ...

با صدای زنگ خانه مامان با عجله از جایش برخا ست و گفت : پا شو ، پا شو آزانس اومد . شتابزده گیش به من هم سرایت کرد و سریع چکمه ام را پوشیدم و ساک سنگین را بلند کردم و گفتم : وای مامان چقدر سنگینه ؟!

کلید را داخل قفل گذاشت و جواب داد : اگر برات سنگینه بذار خودم میارم .

از در ورودی بیرون رفتم و گفتم : نه مامان برای قلب شما خوب نیست خودم میبرم . در رو ببندید زود بیایید پایین .

نم نم باران بخوبی موزائیک پیاده رو را خیس کرده بود . با نفس بلندی هوای خوش بارانی را بلعیدم و خواستم دستهایم را بالا بیاورم و روی صورت خیس و باران زده ام بکشم ولی هر دو دستم بند بود . یکی به کیف خودم و دیگری به ساک سنگین مامان .

– مهسا چرا وایسادی ؟ زود سوار شو سرما میخوری .

مامان سودابه درحالیکه به کندی از پله ها پایین می آمد در ورودی ساختمان را بست و به سوی ماشین حرکت کرد و من هم به دنبالش روان شدم .

درختان آسایشگاه زیر آب باران ، تنه و شاخه های برهنه از برگهایشان را شستند ، منظره زیبایی را به نمایش گذاردند . بطوریکه زیبایی و طراوت درختان ، جلوه حزن انگیزی به خود گرفت و صدای غار غار کلاغهای سرگردان در باران بیشتر به این مرثیه سرایی دامن زد .

ساک را کنار تخت دایی سروش گذاشتم و به مامان سودابه که دایی را در آغوش گرفته بود و قربان صدقه اش می رفت نگاه کردم . اشک در چشمهایم حلقه زد . دایی سروش در برابر بی تابی مامان هیچ عکس العملی از خود نشان نمیداد و مثل مات زده ها خیره خیره نگاه میکرد . نه حرفی نه حرکتی نه آشنایی هیچ . همین طوری روی تخت نشسته بود و نگاه میکرد . مطمئن بودم همین نشستن هم به کمک مدد کاران آسایشگاه انجام داده بود وگرنه هیچگونه حرکتی از خود نداشت . به اشکهای روانم اجازه دادم بی محابا سرازیر شوند .

چون به خوبی میدانستم دایی سروش حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد چه برسد به اینکه به گریه ام دقیق شود ؟!

دایی سروش را به اندازه یک دنیا دو ست دا شتم و خوبیها و مهربانیهایش را با هیچ چیز عوض نمیکردم .

قبل از بیماریش بیشتر وقتها با ما بود . با اون اخلاق خوب و بذله گویش من و مامان را حسابی سر حال می اورد و شارژ می کرد . دایی تقریبا هم سن و سال سعید بود و بیشتر برایم حکم برادر داشت تا دایی . ولی بیماری افسردگی ناگهانی اش ...

– سروش جان عزیزم من را ببین ، ببین من را می شناسی ؟ آره ؟ آره سروش ؟

مامان با التماس از برادرش میخواست که او را بشناسد . اما دایی مثل یک تکه سنگ شده بود ، نگاه میکرد و چیزی نمیگفت . دیگر فروغ چشمهایش را هم از د ست داده بود و بدون اینکه نگاهش معنای خا صی دا شته با شد به نقطه ای خیره می شد .

درست یادم هست اولین بار این حالت حدود یکسال پیش اتفاق افتاد .پ حدود ساعت نه و نیم شب با صدای زنگ ممتدی در خانه را باز کردیم و دیدیم اوست . بدون هیچ سلامی و حرفی داخل شد و م*س*تقیم روی کاناپه هال نشست . مامان سودابه با نگرانی و دلهره بطرفش رفت و پر سید : سروش جان چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ چرا ناراحتی ؟

بدون اینکه جواب مامان را بدهد سرش را تکان داد و به نقطه ای خیره شد . مامان کنار پایش روی زمین نشست و د ستش را در د ست گرفت و دلواپس تر

از قبل پرســـید : عزیزم ، قربونت برم . حرفی بزن ، قلبم داره از حلقم بیرون میزنه ، سروش میشنوی چی دارم می گم ؟ سروش با توام ؟

از نگاه خیره دایی از همان اول فهمیدم که چیزی شده که قادر به گفتنش نیست و اگر مامان تا صـبح هم خودش را می کشـت جوابی از زبانش نمی شـنید .

مامان با بیاد آوردن مو ضوعی نگران زانوی دایی را ب*غ*ل گرفت و با صدایی شبیه ناله پرسید : سرور ، سرور حالش خوبه ؟ نکنه اتفاقی خدای نکرده افتاده ؟ ... هان سروش به من نگاه کن و بگو چی شده ؟

و بدون آنکه منتظر جوابی از دایی بماند با شتاب از جایش برخا ست و بسوی تلفن رفت و شـماره ای را گرفت و پس از چند بوق با شـنیدن صـدای کسـی ، نفس راحتی کشید و گفت : آه سرور خودتی ؟

...

نه همین جوری بهت زنگ زدم حالتو بپرسی ، بچه ها خوبن ؟

...

آقا نادر چطوره ؟

...

دیگه چه خبر ؟

...

نه سلامتی ، بچه ها را از قول من بب*و*س ، قربانت ، خداحافظ .

و دوباره به سوی دایی برگشت و آرامتر از قبل پرسید : سروش به چشمهای من نگاه کن ؟!

سروش جان ، عزیز دلم بگو چی شده ؟ با کسی حرفت شده ؟ دعوا کردی ؟ هان بگو .

و با سکوت دایی به سوی من برگشت و گفت : مهسا برو از آشپزخانه یک شربت قند بیار ، شاید بخوره حالش بهتر شه و دستان دایی را در دست گرفت و ادامه داد : آخ بمیرم دستاش یه تیکه یخ شده . مهسا چرا وایسادی برو دیگه . بعد از آوردن شربت ، مامان لیوان را از دستم گرفت و قاشق را داخلش هم زد و لیوان را آهسته به لبان دایی نزدیک کرد و با ملایمت گفت : عزیزم دهنت رو باز کن . یک قورت بخور ، حالت بهتر میشه .

دایی بی اراده دهانش را باز کرد و کمی شربت خورد . سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت . مامان نگاه دقیقی به حرکات برادرش انداخت و از جایش بلند شد و درحالیکه لیوان در دستش بود بطرف آشپزخانه ذفت و با چشمکی بهم اشاره کرد که همراهش بروم . بی معطلی از روبروی دایی برخاستم و به سوی آشپزخانه رفتم .

مامان به در کابینت تکیه داد و با نگرانی گفت : مهسا به نظرت سروش چش شده ؟!

سرم را تکان دادم و با ناراحتی جواب دادم ، نمیدونم ولی هر چی هست فعلا نمیخواد حرف بزنه .

مامان چشمهایش پر از اشک شد و گفت : تا حالا سابقه نداشته اینجوری بشه . خودم سروش را بزرگ کردم مثل بچه خودمه ، به روحیه اش آشنام ، حتما یک اتفاق ناگواری افتاده که اینجوری شده و به این حال و روز در اومده . مهسا

برو ببین میتونی ازش حرف بکشی ؟! شاید اون با من رودربایستی داشته باشه با تو راحت تره ، شما جوونها حرف همو بهتر می فهمید .

مهسا ، جون مامان اگه چیزی بود بهم بگی ها ، دارم از دلهره می میرم .

قبل از اینکه به هال برگردم یک لیوان شـــربت قند دیگر درســـت کردم و اینبار د ست مامان دادم و وادارش کردم روی صندلی پشت میز آ شپزخونه بنشیند و شـــربت را بخورد و برای دلداری گفتم : مامان خودتو ناراحت نکن برای قلبت هیچ خوب نیست . شاید موضوع اونقدرها هم که فکر میکنی مهم نباشه ، لابد دایی ضرر و زیان مالی چیزی خورده . تازگیها توی کار خرید و فروش موبایل افتاده شاید بدهی بالا آورده .

بجای اینکه آتش نگرانی مامان را سردتر کنم ناخوا سته شعله ور ترش کردم و مامان به گونه اش زد و گفت :

خاک بر سرم ، نکنه چکهاش برگه خورده ؟ الهی بمیرم براش برای همین پیش من حرفی نمیزنه و خود خوری میکنه . مهسا اگه حکم جلبش رو گرفته با شن چی ؟ چه خاکی به سرم بریزم ؟

دســتم را روی شــانه اش زدم و جواب دادم : حالا که چیزی نشــده ؟! دایی که چیزی نگفته که شما دارید پیش پش عزاداری میکنید . فوقش هم اگر چکهاش برگه خورده باشه ، به سعید میگیم بیاد راست و ریستش کنه ، پس پولهای پدر خدابیامرزم به چه دردی میخوره ؟! ما که خیری از ســـعید ندیدیم بلکه دایی ســروش ... و نگذاشــت حرفم را ادامه بدهم و با شــنیدن نام ســعید قوت قلبی پیدا کرد و گفت :

خوب شد گفتی . خودم که این جور وقتها عقلم درست و حسابی کار نمیکنه . تو برو پیش سروش ، خوب نیست با این حالش تنها با شه . منم برم یک زنگ به سعید بزنم پاشه بیاد اینجا بلکه گره از کار سروش باز کنه .

از اینکه مامان را یاد سعید انداخته بودم از خودم لجم گرفت و رو به مامان گفتم : حالا که چیزی نشده که شما میخواهید سعید رو خبر دار کنید . وایسید ببینید شاید اصلا موضوع چیز دیگه ایه . شاید اصلا دایی ضرر نکرده ، صبر کنید ببینیم خودش چی می گه بعد به سعید بگید .

مامان که تصمیم خودش را گرفته بود از جایش برخاست و گفت : حالا هر چی شده باشه . اگر سعید بیاد بهتر میتونه باهاش حرف بزنه . تو هم پاشو برو پیشش تا من به سعید زنگ بزنم .

می دانستم که بالاخره کار خودش را خواهد کرد . تنهایش گذاشتم و به سوی هال رفتم .

دایی همچنان سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و چشمهایش را بسته بود . کنارش نشستم و آهسته صدایش کردم : دایی ، دایی سروش ؟

چشمهایش را باز کرد و نگاهم کرد و به آرامی پرسیدم : دایی جون نمی خوای بگی چی شده ؟! بگو شاید بتونم کمکت کنم .

و برای اینکه دلگرمی اش بدهم ادامه دادم : اگر ضرر مالی خوردی فدی سرت ، ارزش نداره انقدر خودت رو ناراحت کنی و به ظاهر خندیدم و در ادامه گفتم : پس خاصیت سعید چیه ؟

بالاخره باید یکجوری خاصـیت خودش رو نشـون بده . دیگه نبینم اینجوری غصـه دار باشـی . باور کن از هفته پیش تا حالا دلم برای خودت و جوکهات لک زده ، بخند فکر کنم چیزی نیسـت . دایی بخند دیگه ؟! ولی بجای خنده اشـک در چشـمانش حلقه زد و به نقطه ای خیره شـد . بند دلم پاره شـد دیگر مطمئن شدم که غم و اندوهش فراتر از بدهکاری و چک و اینجور حرفها ست . نیم سـاعت بیشـتر طول نکشـید که سـعید هم خودش را رسـاند و به محض آمدنش دایی سـروش را به اتاقم برد . میدانسـتم سـعید هم چیزی دسـتگیرش نمیشود و در خلوت به اصطلاح مردانه شان نمیتوانست از زبانش حرفی بکشد . بعد از ده دقیقه سعید از اتاقم بیرون امد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد و رو به مامان سـودابه گفت : فایده ای نداره چیزی نمیگه ، سـروش برخلاف ظاهر همیشـه خندانش ، درد دلش را به کسـی بروز نمیده ولی مثل اینکه این دفعه ، قضیه واقعا فرق میکنه . مامان صدایش را آهسته کرد و پر سید : بدهی چیزی نداره ؟!

سـعید روی کاناپه نشسـت و جواب داد : نه . چیزی که نگفت ولی من بهش اطمینان دادم که از این نظر نگران چیزی نباشـه ، حتی برای راحتی خیالش مقداری هم چک پول پیشـش گذاشـتم اما گمان نکنم قضـیه این باشـه . ببینم خاله سودی ، سرور خانم چیزی نمیدونه ؟

مامان سـرش را پایین انداخت و در جواب گفت : نه اتفاقا پیش پای تو ، تلفن زد میخواسـت بفهمه چرا یک سـاعت پیش یکدفعه براش زنگ زدم و با حال و احوال خشـک و خالی گوشـی رو قطع کردم . از کنجکاویهای بی مورد

همیشگی خاله سرور همیشه حرصم می گرفت . از اینکه همیشه سعی داشت ته و توی قضیه را درآورد خوشم نمی آمد .

مامان سودابه سرش را بلند کرد و ادامه داد : کمی از جریانو بهش گفتم ، راستش بیشتر میخواستم بدونم آیا او دلیل رفتار سروش را میدونه یا نه ؟! بهش گفتم سروش الان اینجاست کمی ناخوش و ناراحته . اما اون هم مثل ما خبری از جایی نداشت ، نگران شد ، خواست با سروش حرف بزنه ، بهش گفتم خسته ست خوابیده .

سعید کمی فکر کرد و گفت : چی میتونه باشه ؟! ببینم خاله سودی ، تازگیها سروش مشکل عاطفی پیدا نکرده بود ؟

بجای مامان گفتم : منظورت چیه ؟ بدون آنکه نگاهم کند رو به مامان گفت : شاید با دختری آشنا شده و از طرف اون دختره سر خورده شده ، بالاخره باید تمام احتمالات را در نظر بگیریم .

مامان که از حوادث آن شب حسابی گیج شده بود با حیرت گفت : سروش ؟! نه فکر نمیکنم . اگر موردی بود حتما به من میگفت . نمیدونم والله جوونهای این دوره زومونه مرموز شدن شاید خبری بوده و به من چیزی نگفته . مهسا تو چیزی نیمدونی ؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم : نه دایی سروش حرفی نزده .

مامان رو به سعید کرد و با چشمانی نگران پرسید : توی این چند دقیقه که توی اتاق بودید چیزی نگفت ؟ حرفی نزد ؟

سـعید بلافاصـله جواب داد : نه ، هیچی ، حتی یک کلمه هم نگفت . همش من حرف زدم و به راههای گوناگون می خوا ستم سر صحبت رو باز کنم ولی انگار اون حرفهای من را نمیشـنید حواسـش جای دیگه ای بود . بدون اینکه نگاهم کند به یک نقطه زل زده بود . مامان د ست روی د ستش زد و با چشمان اشـکبار گفت : دیدید چطور برادر دسـته گلم رو چشـم زدند ! با اون سـر و زبونش بالاخره کار دسـت خودش داد . حالا چه خاکی به سـرم بریزم ؟ نکنه چیز خورش کردند و برامون فرستادند ؟

خدایا حالا چیکار کنیم ؟ و با صدای هق هق گریه کرد .

از سـوز گریه مامان من هم به گریه افتادم و دیدم که چشـمان سـعید هم پر از اشک شد ولی زود به خودش مسلط شد و گفت : خاله سودی یواشتر ممکنه بشنوه و رو به من گفت : مهسا پاشو برو یه لیوان شربت قند برای مامانت بیار ، انگار اون شب من مسئول درست کردن شربت قند شده بودم و راه به راه شربت قند درست میکردم . از ناراحتی و غصه ، دلم یا بهتر بگم معده ام حسابی درد گرفته بود و به جای یک لیوان ، دو لیوان شـربت قند درسـت کردم و خودم هم خوردم . سعید پس از آرام کردن مامان از جایش بلند شد و گفت : مهسا برو یک سر به سروش بزن ببین داره چیکار میکنه .

از اینکه مرتب بهم دسـتور میداد لجم گرفت ولی به خاطر حال دایی سـروش دستورش رو اجرا کردم و به طرف اتاقم رفتم .

پس از برگشتم مامان و سعید با کنجکاوی نگاهم کردند و منتظر خبر شدند ، بیشتر از این منتظرشان نگذاشتم و گفتم : روی تخت دراز کشیده ، چشمهاشو بسته ، فکر کنم خواب باشه .

سعید همانطور که ایستده بود به ساعتش نگاه کرد و گفت : آره حتما خسته بوده و خوابش برده .

مامان که هنوز چشمهاش از اشک خیس بود با دلواپسی گفت : نمیدونم وقتی اینجا اومد شـــام خورده بود یا نه ؟! الهی بمیرم براش حتما ســـر گرســـنه روی بالش گذاشته و خوابیده .

سعید رو به مامان گفت : خاله سودی یه وقت برای شام صداش نزنید ، بذارید راحت تا صبح بخوابه ، شاید با یک استراحت حالش خوب بشه و صبح همه چی رو تعریف کنه . دوباره به ســـاعتش نگاه کرد و گفت : دیر وقته منم دیگه باید برم .

مامان از جایش برخاست و گفت : کجا سعید جان ؟! همین جا پیشمون بمون . ســـعید به طرف در ورودی رفت و در جواب گفت : نه تعارف که ندارم ، باور کنید توی خونه مهمون دارم گذاشتمش و اومدم .

مامان با شرمندگی دست روی شانه سعید گذاشت و گفت : خدا مرگم بده چرا زودتر نگفتی ؟! اگر میدونستم مزاحمت نمیشدم .

ســـعید دســـت روی دســـتگیره در گذاشـــت و گفت : خاله ســـودی دیگه از این حرفها نزنید ناراحت میشـــم . راســـتی تا صـــبح مرتب به ســـروش ســـر بزنید که خدای نکرده حالش بهم نخوره . اگر صـــبح پا شـــد و دوباره ســـکوت کرد زنگ بزنید بیام ببرمش دکتر . حقیقتش همین که دیدمش با او صافی که شما پشت تلفن برام گفتید میخواســـتم ببرمش دکتر ولی با خودم گفتم از نظر ظاهری و جسمانی حالش که خوبه ، سکوتش هم شاید بخاطر مشکلیه که براش پیش

اومده ، احتمالا با تنهایی و ا ستراحت برطرف مي شه ولی صبح اگر باز و ضع همین بود باید حتما ببریمش دکتر و در را باز کرد و ادامه داد : مراقبش باشید تا فردا صبح خداحافظ .

و مامان با گفتن « در پناه خدا ، ببخش که مزاحمت شدیم » بدرقه اش کرد .

از اینکه ادای پدر بزرگ ها را برایمان در می آورد و برایمان بزرگتری میکرد حر صم گرفت و گفتم : حا ضرم ق سم بخورم که هیچ مهمونی ندا شت . برای اینکه سرمون منت بذاره که این همه راهو اومده ، الکی گفت مهمون داره وگرنه مثل بچه آدم باید همین جا میگرفت میخوابید نباید توی این شـــرایط دایی ، تنهاش میذاشـــت . لابد ترســـیده قصـــر رویایی اش را دزد بزنه ؟! مامان بی حوصـــله جواب داد : باز شـــروع کردی ؟! من ســـعید رو بهتر از تو میشـــناســـم هیچوقت دروغ نمیگه . همین که آخر شبی اومده بهمون سر زده ، قوت قلبمون شده ، باید ازش ممنون باشیم . نه اینکه بیخود و بی جهت طلبکار باشیم .

میدانستم اگر یک کلمه دیگر در مورد سعید حرف بزنم مامان سودابه ناراحت میشود برای همین ساکت شدم و به در اتاقم نگاه کردم .

مامان سودابه با نگاهی به ساعت دیواری گفت : بهتره ما هم بریم بخوابیم ، تا صبح ببینیم چی پیش میاد . مهسا من میرم توی اتاقت کنار تختی که سروش رویش خوابیده تشـــک می اندازم و می خوابم . میخوام مراقب حالش باشـــم . بلکه خدا خودش کمک کنه صـــبح ســـر حال بیاد . تو هم برو توی اتاق من بخواب .

بر خلاف پیش بینی مامان سعید ، صبح حال دایی سروش بهتر که نشد هیچ ، بدتر هم شـــد و با آمدن ســـعید بلافاصـــله به دکترش بردیم و دکتر نظر داد که فوری بستریش کنیم . تا یکسری آزمایشات رویش انجام ...
شود . بعد از کلی آزمایش ، نتیجه همه این شد که دایی سروش از نظر جسمی سالم است ولی به روحش شوک قوی وارد شده . پس از مدت کوتاهی دایی را به آسایشگاه روانی منتقل کردند و در مقابل خواهشها و التماسهای مامان برای بردنش به خانه ، نظر دکترها این بود که ممکن است دایی سروش غفلتا صدمه ای به خودش یا دیگران وارد کند که این از جهت امنیت جانی خودش و ما خطرناک بود .
نمیدانم دایی چی دید یا چی شـــنید یا چی شـــد که این چنین روزه یکســـاله سکوت گرفت . دایی سروشی که حرفهای با نمکش همه را سر شوق می آورد اینطوری گوشه آسایشگاه افتاد انگار که از اول آدم گنگی به دنیا آمده بود . پس از بستری شدن دایی ، مامان سودابه مجبور شد خانه اجاره ای دایی را که در حقیقت یک اتاق بیشتر نداشت و حدود چهار سالی م*س*تقل از ما زندگی می کرد پس بدهد و اثاثیه اش را به انباری کوچکی که در پارکینگ داشـــتیم منتقل کند .
– مهســـا جان بیا از جلوی در کنار تا آقای دکتر بیان تو ، مهســـا حواســـت کجاست مادر ؟ با توام ؟
تازه فهمیدم مل آدمهای منگ جلوی در اتاق ایســـتاده ام و به گوشـــه ای خیره شـــده ام . به خودم آمدم و کنار رفتم و پهلوی تخت دایی ایســـتادم که صـــدای

دکتر را شنیدم : روزتون به خیر . می دانستم که با مامان سودابه نیست ، چون قبل از کنار رفتنم از جلوی در با هم سلام و علیک کرده بودند . پس با من بود . دوباره صدایش را شنیدم : خانم سلام عرض کردم .

از اینکه بی ادبانه جواب کلام اولش را نداده بودم از خودم لجم گرفت ، حتما بی توجهی ام را ...

– مهسا جان آقای دکتر با تو هستند ؟!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم و خوا ستم جواب مودبانه ای که در پا سخ به سلامش آماده کرده بودم بگویم که تعجب کردم ، انتظار دیدن دکتر یونسی را دا شتم که پیر و مهربان بود و با قامت کوتاهش همیشه در طی این مدت که به آسایشگاه می آمدم لبخند به لب داشت و با لفظ دخترم یا فرزندم من را خطاب میکرد ولی به جای دیدن دکتر یونسی با جوانی مواجه شدم همسن سعید . بلند قامت ، چهار شانه ، هیکلی نه لاغر و نه چاق ، موهای مشکی تابدار به پشت شانه شده درست بر عکس دکتر یونسی که محض رضای خدا یک تار مو هم به سرش نبود و باز درست بر عکس دکتر یونسی بی ریش و سبیل ، با نگاهی نافذ و کمی اخمو که در مقابل چهره خندان دکتر یونسی توی ذوقم خورد .

– خانم شما رسم آداب و معاشرت بلد نیستید ؟!

این حرفش که دیگه حسابی توی ذوقم خورد . منتظر شدم تا مامان سودابه به جای من در جوابش چیزی بگوید که با سنگین شدن سکوت به اطرافم نگاه کردم ولی مامان را ندیدم . دوباره به طرف دکتر نگاه کردم . سرگرم معاینه دایی سروش بود . حتما با دیدن سکوت دوباره ام بی خیالم شده بود و پیش خودش نتیجه گیری کرده بود که منهم به بیماری دایی سروش مبتلا هستم و یا اینکه

دختر کاملا بی ادب و بی شخصیتی هستم که ارزش دوباره سرزنش شدن را هم ندارم . از اینکه ممکن بود حدس دومم بیشتر به واقعیت نزدیک باشد از دست خودم حرصم گرفت و بدون مقدمه گفتم : من هم خدمتتان سلام و احوالپرسی عرض میکنم . برای یک لحظه از این لغات پرت و پلا و بی معنی که سر هم کرده بودم جریان خونم ایستاد و نفسم بند آمد . این چه سلامی بود که من در عرض یک ثانیه از خودم ساخته بودم ؟! با دیدن صورت متعجب دکتر ، پلکهایم را بی اختیار روی هم گذاشتم و دندانهایم را عصبی وار رویهم کشیدم . دیگر حتم پیدا کردم که دکتر در عمرش با چنین دیوانه ای روبرو نبوده است . نمیدانستم قیافه ام چه شکلی پیدا کرده بود که دکتر پرسید : خانم ، شما حالتون خوبه ؟

برای اینکه مثل قبل جوابش را با مکث طولانی ندهم بلافاصله درحالیکه هنوز چشمهایم از خجالت بسته بود گفتم : بله خیلی خوبم . شما چطور ؟ این دو کلمه « شما چطور » نمیدانم چه جوری به جوابم اضافه شد که خودم هم متوجه نشدم .

از شدت شرمندگی دیگر مطمئن بودم که گونه هایم قرمز شده چون گرمایش را به خوبی احساس می کردم .

– خانم اگر مشکلی پیش آمده میتونم کمکتون کنم .

بی اراده جواب دادم : نه خواهش میکنم . با این جواب ناخواسته ام دیگر خودم هم اطمینان پیدا کردم که وضع روحی ام وخیمه و خودم خبر ندارم . جالب

بود در مقابل یک روانپزشـــک چقدر راحت روانی شـــده بودم بودم و با این جوابهای بی سر و ته حسابی او را سر کار گذاشته بودم .

این پلکهای لعنتی هم از فرط خجالت از هم باز نمیشـــد تا از رخنه چشـــمم واکنش های دکتر را ببینم .

دوباره صدایش را شنیدم : اگر اجازه بدید میخوام معاینتون کنم .

وای نه ؟! حتما پیش خودش فکر کرده با یک دیوانه زنجیری به ظاهر بی آزار طرفه و از فردا توی اتاق بد حالها ، یک تخت برام رزرو میکنه . چرا فردا ؟ از همین حالا ؟!

و با این توهم ، بعد از چند ثانیه واکنش نشان دادم و با خیزی عجیب و غریب به عقب پریدم و با فریاد گفتم :

نه نه آقای ولم کنید و با برخورد به جایی از پشـت به زمین افتادم و با احسـاس درد ، پلکهای بهم چسبیده ام را از هم باز کردم . دکتر هنوز از نمایش مسخره و شـــگفت انگیزم متحیر مانده بود خیلی زود به خود آمد و به طرفم آمد و بازویم را گرفت و با احتیاط بلندم کرد و گفت : چیزیتون که نشد ؟ نمیتوانستم نگاهش کنم با شرمزدگی آهسته جواب دادم : نه خوبم .

دوباره پرت و پلا گفتم شـــروع شـــد . نه خوبم یعنی چی ؟ باید میگفتم : نه از محبتتون ممنونم .

– مهسا ، مادر چی شده ؟

با صدای مامان سودابه جان تازه ای گرفتم . دکتر که هنوز برای بر هم نخوردن تعادلم بازویم را گرفته بود ، آرام آرام بازویم را ول کرد و گفت : حالا حالتون

چطوره ؟ بهترید ؟ نه خیر دکتر جدی جدی فکر میکرد من یک طوریم ه ست ؟!

مامان سودابه با دلهره از دکتر پرسید : دکتر مگر چیزی شده ؟!

دکتر به اصطلاح برای رعایت حال من سرش را تکان داد و در جواب گفت : نه چیزی نشده ولی اگر صلاح بدونید یک معاینه ای از ایشون بکنم . لطف کنید بعد از ساعت ملاقات تشریف بیارید دفترم .

دیگر علنا دکتر ، بیماری روانی دایی ســـروش را فراموش کرده بود و با دیدن علائم خطرناک بالینی من ، بیماری ام برایش جالب و مهم شده بود . از اینکه دکتر واقعا فکر میکرد من یک چیزیم هست عصبانی شدم و با قاطعیت گفتم : جناب دکتر باید خیالتون را راحت کنم که من چیزیم نیســـت ... هنوز حرفم تمام نشــده بود که ســعید داخل اتاق شــد و با لحن خودمانی ســلام کرد و با صمیمیت رو به دکتر گفت : چطوری مهران ؟!

پس جناب دکتر ، دوست صمیمی سعید خان بود و من خبر نداشتم ؟! از اینکه تا چند دقیقه پیش مثل عقب افتاده ها ، گیج و منگ جلوی دکتر دســـت و پایم را گم کرده بودم و به در و دیوار میخوردم از خودم لجم گرفت و با تنفر به خوش و بش ســعید و دوســتش نگاه کردم . مامان ســودابه از فرصــت بهره جســت و آهسته زیر گوشم گفت : مهسا دکتر واسه چی میخواست معاینه ات بکنه ؟ از شــدت عصــبانیت از دســت دکتر ، بلند جواب دادم : نمیدونم شــاید خودش دیوونه است فکر کرده بقیه هم مثل خودش هستند .

با برگشتن ناگهانی سعید و دکتر به طرفم فهمیدم که جوابم را بیش از اندازه بلند گفته ام . قیافه هر کسی را میتوانستم تحمل کنم الا چشم غره سعید را . برای اینکه جو را عوض کنم رو به مامان کردم و با لحن عادی پرسیدم : راستی مامان چند دقیقه پیش کجا رفته بودید ؟

مامان سودابه در باز کن را نشان داد و در جوابم گفت : میخواستم برای سروش کمپوت باز کنم یادم رفته بود در باز کن بیاورم ، برای همین رفتم از یکی از پرستارها بگیرم .

سعید که هنوز اخمهایش از حرف من باز نشده بود با لبخند تصنعی رو به دکتر کرد و گفت : راستی مهران جان با خانواده ام آشنا شدی ؟ میخواستم جای دکتر جواب بدهم : آره چه جور هم آشنا شدیم . با اون نمایش کمدی من ... صدای دکتر را شنیدم که جواب داد : بله تا حدودی البته مادرت را اون دفعه هم زیارت کرده بودم ولی این خانم رو نمیشناسم .

نمیدانم ذهنیت من بود یا لحن دکتر که حس کردم میخواست بجای اینکه بگوید این خانم رو نمیشناسم بگوید این دیوانه را نمیشناسم .

سعید نگاهی به من کرد و در جواب دکتر گفت : مهران جان ، این مهسا خواهرمه .

اگر سعید خبر داشت که خواهر دست گلش چه آبروریزی درآورده ، صد سال سیاه هم من را بعنوان خواهر معرفی نمیکرد . دکتر وقتی فهمید خواهر سعید هستم با دقت نگاهم کرد و زیر لب گفت : صحیح .

و پس از مکثی پرسید : حالتون چطوره ؟ بهتر شدید ؟

wWw.Roman4u.iR

دکتر ول کن نبود . خودم دیگر کم کم داشت دیوانه بازی دو دقیقه پیشم از یادم میرفت ولی به نظر می آمد شیرین کاریم تا قیام قیامت در ذهن دکتر حک شده باشد .

با سکوتم سعید پیش دستی کرد و از دکتر پرسید مگر چیزی شده ؟

دکتر درحالیکه نگاهم میکرد خندید و در جواب سعید گفت : نه چیز مهمی نبود ، گویا مهسا خانم کمی فشارشون پایین افتاده بود ... مامان سودابه کمپوت دایی سروش را روی میز کنار تخت گذاشت و بسویم آمد و با دلواپسی گفت :

آره مهسا ؟ چرا حرفی نزدی ؟ برای همین دکتر میخواست معاینه ات کنه ؟ و بلافاصله دستم را در دست گرفت و گفت : الهی بمیرم ، چرا اینقدر یخی ؟ بشین روی صندلی ، یک کم حالت جا بیاد . از بس توی اتاقت می شینی درس میخونی خودتو مریض کردی . دیگه چیزی نمونده بود کنار تخت دایی یک تخت برایم بگذارند و بستریم کنند .

سعید برای حفظ ظاهر ، جلوی دو ستش خودش را نگران ن شان داد و گفت : حالا اگر یک لیوان شربت قند بخوره فشارش درست میشه . خوب شد سعید دکتر نشد وگرنه برای هر مرضی شربت قند تجویز میکرد و خلاص . کم کم خودم هم باورم شد که فشارم پایین افتاده و احساس سرگیجه کردم و روی صندلی نشستم .

دکتر کنارم ن ش ست و پر سید : همی شه اینطوری می شید ؟ سابقه هم دارید ؟ بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم : نه بار اولمه .

مامان سودابه درحالیکه سعی میکرد همه چیز را بخاطر آورد گفت : نه مهسا جان چهار سال پیشم موقعی که از سر امتحان اومدی خونه اینجوری شدی یادت رفته ؟

مامان توی این گیر و دار عجب حافظه ای داشت ! راست میگفت سر امتحان ریاضی از بس سرم را پایین گرفته بودم و جمع و تفریق و رادیکال و فرمول نوشته بودم بعد از امتحان توی مدرسه حسابی سرم گیج رفت ولی جریان کاملا بی اهمیت بود . نمیدانم چه جوری یاد مامان مانده بود ؟

- اجازه میدید نبضتون رو بگیرم ؟!

با پرسش دکتر به خودم آمدم و من من کنان جواب دادم : ولی من چیزیم نیست . لزومی نداره خودتون رو به زحمت بیندازید .

اما سعید حرفم را نشنیده گرفت و مثل پدری که بچه اش را به دکتر نشان میدهد گفت : مهران جان این که پر سیدن نداره . هر کاری لازم میدونی انجام بده . میخواستم سعید را خفه کنم . خودسر برای خودش دستور صادر میکرد . بدون اینکه نگاهش کنم با غیظ گفتم : سعید جان خودم بهتر میدون حالم خوبه یا بد . پس خواهش میکنم به دکتر اصرار نکن .

مامان سودابه با دلسوزی دسن روی شانه ام گذاشت و گفت : حالا دخترم تا اینجا هستیم اجازه بده دکتر معاینه ات کنه . خدای نکرده میتر سم وقتی رفتیم خونه دوباره سرت گیج بره .

حالا مامان کوتاه نمی آمد . با نگاهی به سویش گفتم : نه مامان حالم خوبه خوبه ، مثل اینکه موضوع من باعث شده دایی سروش را فراموش کنیم ؟!

wWw.Roman4u.iR

مامان دوباره کمپوت را از روی میز بردا شت و با نگرانی گفت : من حوا سم به سروش هست . دلواپس سلامتی توام . میترسم اگر سهل انگاری کنی کار بده دستت .

دکتر که هنوز کنارم نشـــسـته بود و مثل تماشـاچی به مکالمات ما نگاه میکرد بخود آمد و از جایش برخاســت و بطرف دایی ســروش رفت و پس از نوشــتن مطلبی روی برگه ای ، آن را دست سعید داد و گفت : نسخه اش را عوض کردم ، این نسخه جدید آقا سروشه باید این هفته از این نوع داروها مصرف کنه . در ضمن یک بسته قرص تقویتی هم برای خواهرت نوشته ام ، حتما استفاده کنه . اگر دیگه کاری ندارید از حضورتون مرخص بشم ؟

سعید نسخه را گرفت و با صمیمیت دست دوستش را فشرد و گفت : قربانت خیلی لطف کردی به ما سر بزن خو شحال میشیم و دکتر در جواب سعید را ب*و*سید و گفت : من هم خوشحال شدم که امروز دیدمت . البته انشالله از این به بعد دیدارمان در جایی بغیر از اینجا باشه .

مامان سودابه متوجه منظور دکتر شد و گفت : انشالله انشالله حرف شما باشه و قلم پرودگار .

دکتر به سوی در رفت و با نگاهی به همه گفت : خوب دیگه خداحافظ .

سعید و مامان به سوی در رفتند و با بدرقه اش خداحافظی کردند ولی من نه از جایم تکانی خودم و نه خداحافظی اش را جواب دادم .

– پسر با محبتیه ، خدا عوضش بده . از وقتی اومده حال سروش هم بهتر شده .

بی حوصـــله به تعریف و تمجیر مامان از دکتر گوش دادم و با دلخوری گفتم : کجا دایی ســـروش بهتر شـــده ؟! دایی که اصـــلا فرقی نکرده و برای اینکه لج سعید را در بیاورم مخصوصا گفتم : از نظر من حال دایی بدتر هم شده . سعید نگاه خصـــمانه ای بهم انداخت و کنار تخت دایی رفت و گفت : حالا اگه از جایی دیگه دلت پر سر طبابت دوستم خالی نکن .

معطل نکردم و با عصـــبانیت جواب دادم : مثلا از کجا دلم پره که خودم خبر ندارم ؟

مامان طبق معمول مداخله کرد و گفت : مهســـا آروم باش ، چرا یکدفعه گر میگیری ؟ ناسلامتی بالای سر مریض وایسادیم .

– مامان شما هم همش از سعید جانبداری کن . یه وقت فکر نکنی که من هم دخترت هستما .

– مامان اخمهایش را در هم کشید و گفت : این چه حرفیه میزنی ؟ مهسا کم کم دارم از دستت ناراحت میشم .

سرم را پایین انداختم و سکوت کردم . مامان با سکوتم ادامه داد : خوبه خودت میبینی که وضعیت سروش بهتر شده ولی نمیخوای قبول کنی و بیخودی بهونه میگیری ... و صدای زنگ تلفن همراه سعید حرفش را قطع کرد .

– سلام چطوری ؟

– ...

– کی ؟ حالا ؟ مگه کجایی ؟

– ...

wWw.Roman4u.iR

– با شه من الان یک جایی ه ستم تا نیم ساعت دیگه خودمو میر سونم ، تا تو بری ، منم خودمو رسوندم .

– ...

– باشه گفتم که زود میام .

– ...

– قربانت ، خداحافظ

و به سوی چشمهای کنجکاو ما نگاه کرد و گفت : دیگه وقت ملاقات تمومه ، اگر میخواهید بروید شما را توی مسیرم می رسونم .

مامان سودابه که از مکالمه تلفنی اش فهمیده بود با کسی قرار دارد گفت : نه سعید جان ، تو برو ، ما یک کم دیگه میمونیم و بعد میریم .

سعید دست دایی سروش را در دست گرفت و با خداحافظی از او نگاه دیگری به مامان کرد و گفت : تعارف نکنید میرسونمتون .

مامان همراهش به کنار در آمد و گفت : نه پسرم گفتم که خودمون می ریم تو برو به کارت برس .

و سعید با خداحافظی از در بیرون رفت . با رفتن سعید پوزخندی زدم و گفتم : مامان خیلی با حال گفتی که برو به کارت برس .

مامان سودابه کنار تخت دایی سروش آمد و گفت : منظورت چیه ؟ خوب کار داشت دیگه .

با تمسخر خندیدم و گفتم : شما هم چقدر ساده ای . آخه این موجود کار داشت ؟ نشنیدی چه جوری داشت پشت تلفن موس موس میکرد ؟

مامان حوله و دستمال را از ساکش بیرون آورد و پرسید : موس موس کرد ؟ یعنی چی ! چی رو میخوای بگی ؟

کنارش آمدم و جواب دادم : یعنی شما متوجه نشدین که آقا سعید داشت با یک خانم قرار و مدار میگذاشت ؟

چقدر هم برای دیدنش عجله داشت !

مامان سرش را تکان داد و گفت : بر دل سیاه شیطون لعنت . مهسا چرا بیخودی تهمت می زنی ؟ از کجا معلوم با یک خانم داشت صحبت میکرد ؟! شاید شخص دیگه ای ...

نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم ک خوب مامان جان ، قربون اون شکلت برم تا حالا لحن حرف زدن سعید خان را نشناختی که چجوری با خانومها یا آقایون حرف میزنه . وقتی با یک خانوم حرف میزنه انگار در حال پرواز حرف میزنه چنان قیافه خنده داری به خودش میگیره که نگو ! البته جلوی ما سعی میکنه جذبه اش را حفظ کنه ولی من تا حالا چند بار که با تلفن همراهش داشت حرف میزد مچش را گرفته ام . میدونم سعید چه مارمولکیه .

مامان از حرفم رنجید و گفت : این وصله ها به سعید نمیچسبه .

حرصم گرفت و گفتم : پس به من میچسبه ؟

مامان متوجه عصبانیتم شد و با دلجویی گفت : نه عزیزم چرا زود ناراحت میشی ؟ منظورم این بود که سعید اهل این حرفها نیست . در ضمن بچه هم نیست که بخواد از این بچه بازیها در بیاره . لابد با یه دختری آشنا شده میخواد باهاش ازدواج کنه . ناسلامتی تحصیل کرده ست . میدونه داره چیکار میکنه .

– پس این موش گربه بازیها چیه که درآورده ؟ الان مدتیه که مرموز شده .

مامان فکر کرد و در جوابم گفت : شاید فعلا صلاح ندونسته به ما بگه . وقتش که رسید همه چی رو برامون تعریف میکنه

از خوش خیالی مامان خنده ام گرفت وگفتم:لابد وقتی بچه چهارمش هم بدنیا امد وقتش می رسه به ما بگه نه؟!این سعید آب زیرکاهی که من می شناسم به هوای ازدواج تا حالا صد تا دختر ودست به سر کرده.

مامان از لحنم خوشش نیامد وگفت:این چه حرفیه؟سعید مثل پدر خدا بیامرزش ذاتا آدم نجیبیه دیگه نبینم از این حرفها بزنیها؟!

لبخندی زدم وگفتم:آره پدر از دو تا زن گرفتنش معلوم بود که چقدر تجیب بود؟!

مامان از جایش تکان خورد وگفت:لااله الا الله باز شروع کردی؟

فهمیدم که آتش خشم مامان سودابه را روشن کرده ام.صلاح را در سکوت دیدم ودیگر هیچ نگفتم.

مامان راست می گفت سعید با تمام بد خلقی اش همیشه تجابت خاصی در چشمهایش بود که وقتی در جمع ومخصوصا در کنار نسیم ونغمه ونرگس قرار می گرفتیم بیشتر نمودار می شد ولی این تلفنهای مشکوکی که بهش می شد حسابی برایم سوال برانگیز شده بود؟! شاید هم بقول مامان تصمیم داشت ازدواج کند واین مکالمات وقرار ومدارها برای آشنایی بود.بهر حال سعید بچه نبود وصلاح خودش را بهتر می دانست.او چند سال در خارج از کشور زندگی کرده بود وبه راحتی می توانست ازپس این جور موارد بر بیاید.سعید تا وقتی که دیپلمش را گرفت با ما زندگی می کرد. با اینکه آن روزها بچه بودم ولی

بخوبی بیاد داشتم که سعید هیچ وقت از سر مهر ومحبت باهام حرف نمی زد وباهام بازی نمی کرد وبیشتر وقتها خودش را سرگرم درس ومدرسه اش نشان می داد.

حدود هشت ساله بودم که سعید از بعد از گرفتن دیپلمش بخاطر نداشتن پدر براحتی از خدمت سربازی معاف شد وبا اینکه آن موقع پسری هیجده ساله بود ولی مثل یک مرد عاقل وبالغ برای خودش تصمیم گرفت که برای رفتن به دانشگاه باید به خارج از کشور برود وخیلی زود کارهای مقدماتی اش را انجام داد وبه کشور انگلیس مهاجرت کرد.دراین چند سالی که سعید خارج مشغول تحصیل بود گاهی از طریق تلفن ونامه جویای احوال می شدیم.ومی دانستیم در یکی از بهترین دانشگاههای انگلستان سرگرم تحصیل در رشته مهندسی راه وساختمان است.

بعد از اتمام درسش وآمدنش به ایران توی آن حال وهوا دلم خوش بود که برادرم بعد از چند سال دوری بالاخره اخلاقش عوض شده ومن بعد از سالها انتظار با برادری خوب ودوست داشتنی مواجه خواهم شد ولی زهی خیال باطل.سعید با آن سعیدی که در عالم بچگی می شناختم ذره ای فرق نکرده بود وشاید هم از دید من بد اخلاقتر وبدجنس تر از قبل شده بود.پس از بازگشتش دیگر با ما هم خانه نشد وپس از تصاحب کامل ثروت پدر خانه زیبایی برای خودش خرید وکار مناسبی دست وپا کرد...

ـــ خانومها وقت ملاقات خیلی وقته تموم شده.لطف کنید مریضتون رو تنها بگذارید.

با صدای پر ستار آ سایشگاه که در آ ستانه در اتاق ایستاده بود به خودم آمدم وروبه مامان کردم وگفتم:بریم؟!

مامان از جایش بلند شـد ودر جوابم گفت:آره پاشـیم بریم وروبه پرسـتار کرد وگفت:خانم از تذکرتون ممنون همین الان می ریم وبعد از رفتن پر ستار رو به دایی سروش گفت: سروش جان ما دیگه می ریم تو دیگه کاری نداری؟!مامان یکجوری با دایی حرف می زد انگار که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بودوهر ان دایی سروش جوابش را می داد.

دوباره کلی صورتش را ب*و*سید ودر ادامه گفت:الهی فدات بشم سعی کن زودتر خوب بشی بیاییم ببریمت خونه.نمی دونی چقدر دلم می خواد صدای خنده هاتو بشنوم.سروش می شنوی چی می گم؟

ودایی همچنان به روبرویش خیره شده بود وهیچ جوابی نمی داد.نمی دانم در توهمش روبرویش را چطور می دید که اینطور محو تماشـا می شـد وحرفی نمی زد؟!

یاد آن روزها افتادم در زمانی که سعید ایران نبود دایی سروش به جبران همه بد اخلاقیها واهم وتخمهای سـعید خوش برخورد وهمیشـه خندان بود وباهام حسـابی گرم میگرفت ودر یادگیری درسـها کمکم می کرد بطوریکه وقتی م*س*تقل شـد واتاقی اجاره کرد از غصـه دوری اش دو شـبانه روز خواب وخوراک نداشتم وعزادار بودم ولی حالا؟!

برای خداحافظی کنارش رفتم ود ستش را گرفتم وب*و* سیدم وگفتم:دایی دلم برای حرفهات تنگ شـــده خواهش میکنم حرف بزن وخودتو از این بار غصـــه خالی کن.

نگاهی به چشمهای خالی از احساسش کردم وبا بغض ادامه دادم:باشه حرف نزن ولی جوری نگاه کن که بفهمم معنی حرفهامو درک کردی

وبرای گرفتن جوابم کنجکاوانه به چشـــمهایش خیره شـــدم ولی هیچی عوض نشد.نگاه همان نگاه قبلی بود.

مامان سودابه کنارم آمد وگفت:مهسا بجنب تا بیرونمون نکرده اند بیا بریم.

سرم را تکان داد وصورت دایی را ب*و*سیدم وگفتم:من آماده ام بریم.

مامان هم با چشمانی اشکبار دایی را ب*و*سید وساک خالی اش را در دست گرفت واز اتاق بیرون رفت.

من هم با تکان دادن دست به سوی دایی همراه مامان شدم.

موقع برگشت داخل ماشین مامان چشمهای خیسش را پاک کرد وگفت:خوبه که سروش توی یک آسایشگاه خصوصی بستریه از این نظر خیالم راحته که حسابی بهش می رسند.خدا سعید رو برامون حفظ کنه همه خرج آسایشگاه را پیش پیش پرداخت کرده تازگیهام که دوســـتش اومده اونجا هوای ســـروش رو داره.همه اینها جای شکر داره.

من هم که پس از امدن از آسایشگاه ودیدن چشمهای بی فروغ دایی سروش روحیه ام کسل شده بود در جواب سرم را تکان دادم وگفتم:آره همه اینها جای شـکر داره ولی فقط خدا کنه دایی خوب بشـه آخه تا کی می تونه به این وضـع ادامه بده؟نه حرکتی،نه حرفی؟!

wWw.Roman4u.iR

وبا جمع شدن اشک در چشمهایم بغضم را قورت دادم.
مامان هم اشکهایش سرازیر شد وآهسته گفت:خوب می شه.خودم می دونم که بالاخره خوب می شـــه.دکترش که امیدواره پس ما هم نباید امیدمون رو از دست بدیم.
وپس از کمی مکث ادامه داد:ولی می ترســـم با این یکجا نشـــســـتنش زخم زختخواب بگیره اما تا کی می تونه دوام بیاره خدا می دونه؟!
وبا دستمال اشکهای سرازیرش را پاک کرد وبه خیابان چشم دوخت.

فصل هفت

با لرزش تلفن همراهم که آن را روی ویبره گذاشـته بودم ســرم را از روی جزوه برداشتم وبا نگاهی به شیلا دستم را به سوی گوشی بردم.می دانستم که مامان نیست چون مامان سودابه از ساعتهای کلاسم خبر داشت وهیچ وقت وسط کلاس تماس نمی گرفت.بدون اینکه جلب توجه کنم واســـتاد متوجه شـــود گوشی را روی گوشم گذاشتم وآهسته گفتم:الو.
ولی همان لحظه تماس قطع شد.روی حافظه شماره تماس گیرنده زدم شماره به نظرم آشنا نیامد.دوباره نگاهی به شیلا انداختم شیلا با اشراه چشم وابرو پرسید:کی بود؟
شانه هایم را بالا انداختم ومن هم با اشاره جواب دادم:نمی دونم.
به تازگی به اصـــرار مامان تلفن همراه خریده بودم.عقیده ام براین بود که تلفن همراه به دردم نمی خورد چون بغیر از مامان سودابه کسی را نداشتم که منتظر تلفنش باشم ولی مامان اصرار داشت که با داشتن تلفن همراه نگرانیهایش در

رابطه با دیر وزود امدنم کمتر می شود هر موقع که دلواپسم با شد در د سترس هستم.به هر حال به اجبار تلفن همراه خریدم وبه جز مامان وشیلا شماره ام را به کسی ندادم...

دوباره لرزش گوشی حواسم را پرت کرد با کنجکاوی به صفحه اش چشم دوختم همان شماره قبلی بود متعجب گوشی را برداشتم وآهسته الو گفتم ولی باز مثل دفعه قبل تماس قطع شد شیلا که با دقت به حرکاتم نگاه می کرد دوباره با اشراه پرسید:کی بود؟

ومن باز شانه هایم را به نشانه ی نمی دانم بالا انداختم.ا ستاد ته ماژیک وایت برد را چند بار به میز کوبید وبا این علامت به من وشیلا نشان داد که متوجه مان شده است.برای اینکه بیش از این باعث رنجش استاد نشوم یواشکی گوشی را برداشتم ودرون کیفم گذاشتم وبه بقیه درس گوش دادم.با تمام شدن کلاس شیلا سریع جزوه هایش را جمع کرد وزیر گوشم گفت:ای ناقلا بالاخره نگفتی کی بود؟!

از اینکه می خواست با اصطلاح مچم را بگیرد خوشم نیامد ودر جوابش گفتم:منظورت چیه؟

خودش را به من چسباند وبا چشمکی گفت:خودتو به اون راه نزن خوب می دونی کی رو می گم؟!

می دانستم منظورش چیه ولی دوست نداشتم بهش حساب پس بدم.بدون اینکه چیزی در جوابش بگویم وسایلم را جمع وجور کردم وآماده رفتن شدم.

ـ باشه نگو ولی مطمئن باش دیر یا زود خودم می فهمم.

wWw.Roman4u.iR

بی حوصـله بسـویش نگاه کردم وگفتم:چی چی رو می خواهی بفهمی؟شـیلا جان محض اطلاعت وبرای اینکه دیگه دسـت از سـرم برداری میگم که آن دو تا زنگی که به موبایلم خورد هیچ شـاید اشـتباهی گرفته بودند وقتی فهمیدند اشتباه افتاده فوری قطع کردند همین.

متوجه لحن عصـبی ام شـد وکنارم ایسـتاد وبا لبخندی گفت:حالا چرا اینقدر زود جوش میاری؟من که چیزی نگفتم خواستم کمی باهات شوخی کنم.

وبرای اینکه جو را عوض کند در ادامه گفت:راستی آن چند تا جوکی که دیشب برات مسیج زدم خوندی؟

یاد جوکهای دیشبش افتادم از یک طرف خنده ام گرفت واز طرفی نمی خواستم ابهت یک دقیقه پیشـم را از بین ببرم.جوابش ندادم وبطرف در کلاس حرکت کردم.می دانسـتم که دنبالم راه می افتاد.اعتنا نکردم واز راهروی دانشـکده گذشتم پشت سرم شنیدم که گفت:وایسا نفس تازه کنیم.

ایستادم وبه پشت سرم نگاه کردم وبا دیدن قیافه خسته اش گفتم: شیلا جان کسـی مجبورت نکرده دنبال من راه بیفتی.من هر چه زودتر باید برم خونه اگر کاری نداری از همین جا باهات خداحافظی می کنم.از رک گویی ام عصبانی شـد وبا غیظ گفت:من نمی دونم تو چی توی خونه تون چال کردی که بعد از کلاس مثل فنر می پری که زود برسـی خونه؟آخه دختر خونه که فرار نمی کنه یه خرده دور وبرتو نگاه کن ببین دنیا دست کیه؟

از اینکه حداکثر سعیش رو می کرد که نظرم را به محیط دانشگاه وبرو بچه ها جلب کند تا بلکه مثل خودش کسی را برای خودم دست و پا کنم خنده ام گرفت وگفتم:از نظر تو دنیا دست کیه؟دست شایانه؟!

درست وسط خال زده بودم.با دلخوری نگاهم کرد وگفت:آره از نظر من دنیا دست شایانه.از نظر تو دست کیه؟دست سرایدار کج وکوله ساختمونتونه؟!

خندیدم وگفتم:آخه بنده خدا آپارتمان ما که سرایدار نداره وقتی چیزی نمی دونی الکی فلسفه بافی نکن.

با دیدن خنده ام او هم اخمهایش را باز کرد وپرسید:پس واسه چی اونقدر زودی میری خونه؟

بلافاصله گفتم:آخه اینجا وایسم چیکار کنم؟کلا که تموم شده دیگه موندنم معنی نداره.

ـــــ د همین دیگه مگه دانشگاه رو فقط برای کلاس او مدن ودرس وجزوه میخوای؟

متوجه منظورش شدم ولی با بی تفاوتی جواب داد:از نظر من دانشگاه یعنی درس وجزوه نه چیز دیگه.

خندید وگفت مهسا نمی دونم تو دیگه از کدوم قماشی که آهسته میای آهسته میری که گربه شاخت نزنه تا جایی که حدس می زنم بعضی از بچه ها دانشگاه رو فقط برای درسن خوندن واز این مسخره بازیها نمی خوان.بلکه بیشتر میان دانشگاه تا با همدیگه آشنا بشن منظورم دختر وپسره بعدش هم ازدواج منظورم رو می فهمی چی می گم؟!

wWw.Roman4u.iR

سرم را به نشانه ی نفهمیدن تکان دادم واز راهروی دانشکده بیرون رفتم.دوباره صدایش را شنیدم که غرغر کنان گفت:دوونه تو دیگه کی هستی؟!

بلافاصـــله به ســـویش جرخیدم وگفتم:هر دیوونه ای که هســـتم از تو یکی بهترم.لااقل انقدر غرور دارم که خودمو م ضحکه د ست پ سر مردم نکنم.اونم پســـری که صـــد تا دوســـت دختر توی آســـتینش داره.حالا هم مزاحم اوقات گرانبهای سرکار خانم نمی شم می دونم که شایان دم در دانشگاه منتظرته پس فعلا خداحافظ.

واو را تنها گذاشـــتم واز در دانشـــگاه بیرون رفتم.مطمئن بودم بعد از شـــنیدن حرفهایم کمی به فکر فرو می رود وپس از چند ثانیه دوباره روز از نو روزی از نو وبا دیدن شـــایان همه کنایه هایم را فراموش می کند.از نظر او جاذبه نگاه شایان از جاذبه بزرگترین اهن رباهای جهان هم بیشتر بود ومن هنوز نتوانسته بودم رمز وراز چشمهای قد نخود چی شایان را کشف کنم؟!

هر وقت شایان را دم در دانشگاه می دیدم با آن زنجیری که مرتب دور د ستش می چرخاند تا باصـــطلاح خود را منتظر نشـــان دهد اما در اصـــل با دید زدن دختر های دانشـــگاه او قاتش را را حت تر می گذرا ند ناخودآ گاه یاد لاتها وعلافهای سر کوچه وخیابان می افتادم که حرفه ای بجز چشم چرانی ومتلک گفتن نداشتند وشایان هم به نحو احس شغلش را به همان گونه دم در دانشگاه اجرا می کرد.البته به بهانه امدن دنبال شیلا؟!

ومن در تعجب بودم که چرا شیلا این را نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد؟با صـــدای تلفن همراهم ایســـتادم وآن را از کیفم بیرون اوردم و با دیدن شـــماره مشکوک قبلی جواب دادم:الو بفرمایید؟

ودوباره قطع شدن وبوق اشغال را شنیدم.

دیگر حتم پیدا کردم که این تماس تلفنی اتفاقی نیست وهر کسی هست منظور خاصی از اینکارش دارد.جایی که ایستاده بودم دم در دانشگاه وخیلی شلوغ بود ومحل گذر بچه های دانشگاه وبخصوص شایان هم جلوی رویم ایستاده بود.

بلافاصـــله راه افتادم واز طریق پل عابر پیاده خودم را به آنســـوی خیابان رســـاندم.گوشـــی ام را در دســـت گرفتم وشـــماره قبلی تماس گیرنده را زدم وبا عصبانیت منتظر شدم که ارتباط برقرار شود.تصمیم داشتم به شخصی که الکی مزاحمم می شد تذکر جانانه ای بدهم.پس از یک بوق تماس برقرار شد وکسی گوشی را برداشت ولی جواب نداد و ارتباط را قطع کرد!

از فرط خشـــم می خواســـتم ســـرم را به دیوار بکوبم.یعنی چه؟این چه مســـخره بازی بود؟چه کسی می خواست من را دست بیندازد؟بجز مامان وشیلا کسی از موبایلم خبر نداشت به فرض اگر مامان شماره ام را به سعید هم می داد نه این شماره مزاحم شماره سعید بود ونه سعید اهل این شوخی های بی مزه.روز روزش سعید از این شوخی ها یاهام نداشت حالا که دیگه...با صدای زنگ مسیج به گوشی خیره شدم ودکمه باز شدن صفحه مسیج رو زدم.نوشته شده بود:

«سلام.باور کن مزاحم نیستم خودت بعدها می فهمی.قربانت گودبای.»

wWw.Roman4u.iR

یعنی چه؟دستم از شدت عصبی شدن شروع به لرزیدن کرد.مغزم از کار افتاده بود.نمی دانستم چکار کنم.برای یک لحظه تصمیم گرفتم گوشی را توی جوب آب پرت کنم.دوباره شـماره مسـیج را نگاه کردم همان شـماره قبلی بود.نمی دانسـتم چه عکس العملی باید نشـان بدهم؟!بی اختیار دلم شـور افتاد.دلیل نگرانیم را نمی دانستم ولی این را خوب می دانستم که عصبانیتم جایش را با دلهره ونگرانی عوض کرده.بعد از چند ثانیه کمی به خودم مسـلط شـدم.وبا نگاهی مات به مسیر عبور ماشینها دهانم را باز کردم وبا صدایی که به سختی از حنجره شنیده می شد مسیرم را به تاکسی که از جلویم عبور می کرد گفتم.با فکری پریشان وعذاب وجدانی بی دلیل هر طوری بود خود را به خانه رساندم وروی تخت ولو شـدم.از خوش شـانسـی ام مامان سـودابه خانه نبود چون با دیدن حال وروز گرفته ام پی می برد که حالت عادی ندارم ومن هم چه خوی با قیافه زارم همه چیز را لو می دادم؟!

کمی روی تخت دراز کشـیدم با اینکه هنوز لباسـم را عوض نکرده بودم ولی حال وحوصله برخاستن از جایم وعوض کردن لباسم را نداشتم.بیشتر نیاز به این داشتم که فکرم را متمرکز کنم تا بفهمم چه کسی این شوخی بی مزه را با من می کند ومنظورش از این بازیها چیسـت؟!دوباره تک تک افراد را از ذهنم گذراندم:مامان که غیر ممکنه سـعید هم که اهل این برنامه ها نیسـت وبا هر کسی توی این دنیا شوخی داشته باشه اما با من جزء محالاته شیلا هم که نمی تونه باشه چون دو بار اول که مزاحم زنگ زد شیلا پیش خودم نشسته بود.بچه های کلاس هم که بیشترشون می خواهند سربه تنم نباشد.دیگه شوخی کردن

آن هم به این صـــورت پیشـــکشـــشـــون تازه هیچکدام از بچه ها شـــماره ام را ندارند.نسیم ونغمه ونرگس هم شماره ام را ندارند.کمی دیگر فکر کردم: سیم کارتم هم که صـــفر بود پس مزاحمت از قبل نمی تونســـت وجود داشـــته باشـــه.دیگه عقلم به جایی قد نمی داد.بابی حالی از روی تخت بلند شـــدم تا لبا سم را عوض کنم اگر مامان سودابه از راه می ر سید ومی دید که من با پالتو روی تخت دراز به دراز خوابیده ام خیلی بد می شد به کندی وبی رمقی لباس خانه را پوشیدم وبرای شستن دست وصورت به سوی دستشویی رفتم.

هنوز با حوله دست وصورتم را کاملا خشک نکرده بودم که صدای زنگ تلفن همراهم را شنیدم قلبم بی اختیار فرو ریخت نمی دانم چرا به زنگش حساسیت پیدا کرده بودم؟!با عجله خودم را به اتاقم رســـاندم وگوشـــی ار برداشـــتم وبه صفحه اش نگاه کردم.همان شماره مزاحم بود؟!یک آن تصمیم گرفتم من هم به ســـبک خودش بودن اینکه جواب بدهم تماس را قطع کنم ودکمه قرمز را زدم.صدای زنگ تمام شد وبا اینکار کمی آرامش یافتم.بازی مسخره ای بود!!

با صـــدای زنگ مضـــطرب می شـــدم وبا قطع صـــدا آرامش پیدا می کردم.هنوز گوشی رت روی میز کنار تختم نگذا شته بودم که با صدای مسیج نزدیک بود سکته کنم خدایا این چه مصیبتی بود؟!دستم قدرت زدن دکمه باز شدن مسیج را نداشـــت.با ترس ولرز وجان کندن دکمه را زدم.نوشـــته شـــده بود:«وقتی زنگ می زنم جواب بده می خوام صـــدای قشـــنگت را بشـــنوم.قربانت.گودبای.»اگر همان موقع با د ستان خودم گورم را میکندم ودرونش می خوابیدم وروی خودم خاک می ریختم وضـــع حالم بهتر بود؟آب دهانم بدجوری خشـــک شـــده بود.اینبار دست وپایم با هم شروع به لرزیدن کرده بود.نای ایستادن نداشتم به

wWw.Roman4u.iR

سختی روی تخت ن ش ستم.نمی دان ستم باید چکار کنم وچه خاکی به سرم بریزم؟ولی مگر من مق صر بودم که اینطور دا شتم خودم را توبیخ می کردم واز عذاب وجدان رو به احت ضار بودم؟هر ک سی که بود الان برای خودش دا شت کیف می کرد وقهقهه می زد که خوب سر کارم گذ شته.آن وقت من مثل بزدلها که با یک پخی صد کیلومتر فرار می کنند با این شوخی مضحک کم مانده بود سنگکوب کنم.از اینکه براحتی بازیچه د ست شخصی قرار گرفته بودم وبا هر تلنگری ویران می شـــدم از خودم لجم می گرفت.نباید اجازه می دادم که به آ سودگی و سیله تفریح وخنده ک سی قرار می گرفتم.با این فکر با ع صبانیت از جایم بلند شدم وبا توانی که با یک دقیقه پی شم قابل مقای سه نبود گو شی را از روی میز برداشـــتم وخاموش کردم.وبا اینکار از این نظر خیالم جمع شـــد که دیگر صـــدای نحس زنگش را نمی شـــنوم.اگر هم روی وی یره یا ســـایلنت می گذاشتم بالاخره متوجه می شدم که زنگ زده ومن نمی خواستم که دیگر شماره لعنتی اش روی صـفحه نمایشـگر گوشـی ام بیفتد.تصـمیم گرفتم تا چند روز تلفنم را خاموش نگه دارم تا مزاحم انقدر زنگ بزند ومســـیج بفرســـتد تا جان مبارکش از حلقش بیرون بزند.البته می خواسـتم از طریق مخابرات از دسـتش شکایت کنم ولی دلم نمی خوا ست مامان سودابه را بی جهت وارد ماجرا کنم ونگرانش کنم.مطمئن بودم هر کســی هســت آشـناســت چون نمی خواســت صدایش را بشنوم تا مبادا بشناسمش بهرحال دیگر برایم فرقی نمی کرد.

از اینکه برترس بی موردم غلبه کرده بودم احســـاس خوبی پیدا کردم واز اتاقم بیرون امدم تا برای خوردن غذا به آ شپزخانه بروم.هنوز از هال نگذ شته بودم که

با صدای زنگ تلفن متوقف شدم.بی اراده رنگ پرید.شجاعت یک لحظه پیشم از یادم رفت.برای دلگرمی به خودم نهیب زدم:«دیوونه چه مرگته؟این زنگ تلفن خونه ست چرا هول کردی؟برو مثل همیشه جواب بده.شاید مامان سودابه باشه. صدای غول که نشنیدی؟!برو گوشی را بردار.»وبا دلشوره بسوی میز تلفن رفتم وگوشی را برداتم وبا صدای تحلیل رفته ای گفتم:

ـ الو؟

کسی جواب نداد وپس از مکثی قطع شد.گوشی دردستم ماند.خودش بود همان مزاحم لعنتی. حالا دیگر به غیر از قلبم همه تار وپود بدنم هم می لرزید.دیگر شکی برایم نماند که مزاحم آشناست وشماره خانه را هم می داند.اگر مامان سودابه خانه بود در مورد قطع شدن تلفن چه فکری می کرد؟شاید چیزی به رویم نمی اورد ولی با نگاهش بهم می گفت:«خر خودتی؟!فکر کردی نفهمیدم که چه کسی پشت تلفنه؟!خوا ستگاری نریمان پسر به این ماهی را رد کردی که این بساط رو راه بندازی؟!»حالا بیا وبه مامان ثابت کن که کسی پشت گوشی حرف نمی زنه وقطع می کنه.آخه ما که تا به حال مزاحم تلفنی نداشتیم.حتی از بس درگیر اینجور مسائل نبودیم گوشی تلفن مان هم نمایشگر شماره نداشت واگر گاهی یکی زنگ می زد واشتباهی می افتاد با عذرخواهی قطع می کرد یا اینکه بلا فاصله گوشی را می گذاشت. شاید اینبار هم اینطور شده بود ومن بیخودی موضوع را بزرگ کرده بودم.نه پس مزاحمت تلفن همراهم چی؟!اونکه اتفاقی نبود...

با صدای بوق ممتد وبلند تلفن فهمیدم که گوشی را همین جور در دستم نگه داشته ام ودر حال فکر کردنم.

گوشـــی را روی دســـتگاه گذاشـــتم وبا حالت ســـردرگمی بطرف آشـــپزخانه رفتم.اشتهایم را کاملا از دست داده بودم ولی برای اینکه خودم را سرگرم نشان دهم وکمتر به این موضوع فکر کنم ناچار بشقابی را برداشتم ومقدار کمی غذا کشیدم پشت میز آشپزخانه نشستم.هنوز قاشق اول غذا را در دهانم نگذاشته بودم که دوباره زنگ تلفن بلند شد.بی اختیار قا شق از د ستم رها شد ودرون بشـــقاب افتاد وصـــدای بلندی ایجاد کرد که با صـــدای زن تلفن قاطی شـــد واعصابم را حسابی بهم ریخت.با فریادی بلند گفتم:اَه ول کن نیست.

وبا عصبانیت از جایم بلند شدم وبا شتاب به طرف تلفن رفتم.کنترل اعصابم را کاملا از دســت داده بودم وبرای اینکه دق دلم را ســر یکی خالی کنم با غیظ گوشی را برداشتم وداد زدم:چه مرگته؟

برخلاف انتظارم صـــدای مردانه بم وملایمی به گوشـــم رسـید که پرسـید:منزل کیمیایی؟

ازاینکه طرف مقابلم مامان سودابه ویا سعید یا خاله نبود خدا را صدهزار مرتبه شـــکر کردم که لحن بی ادبانه ام را نشـــنیده اند.عجب رفتار نســـنجیده ای کردم؟!اما پس این مرد غریبه که صـــدایش کاملا براین ناآشـــنا بود کی بود؟پس خود خودش بود.هـمان مزاحم. حالا می خواســـت با معرفی خودش باب آشنایی را باز کند.پس کلام بی ادبانه ام حقش بود ونوش جانش...

ـ الو خانم؟!چرا جواب نمی دین منزل کیمیایی؟!

از اینکه مزاحم بالاخره به حرف امده بود ومی خواست سر صحبت را باز کند ار شدت خشم لبم را گزیدم وبا گستاخی گفتم:بله فرمایش.

ومعطل نکردم وادامه دادم:ع*و*ض*ی برای چی مزاحم می شی!آن به موبالیم اینم به تلفن خونه آخه ا شغال وقتی مزاحم می شی نباید یه ذره مخ قد فندقت رو بکار بندازی ببینی مزاحم کی داری می شـی؟تا حالا صـبوری کردم وهیچ اقدامی نکردم ولی اگر یکبار دیگه تکرار می کنم فقط یک بار دیگه به خونه یا موبایلم زنگ بزنی شماره ات رو می دم مخابرات تا پدر صاحبت رو....

نگذاشـــت حرفم را ادامه بدهم وبه میان حرفم پرید وگفت:خانم فکر می کنم سوءتفاهمی پیش اومده یک لحظه اجازه بدید...

منم به میان حرفش پر یدم و با لحن مســخره ای گفتم:ســوءتفاهمی پیش اومده؟تو گفتی ومنم باور کردم.

و باغیظ ادا مه داد:آ قای به اصــطلاح محترم خر خودتی فکر کردی با هالو طرفی؟نمی دونم کی هستی ولی هر آ شغالی که هستی اینو توی گو شت فرو کن که نمی تونی با ســرکار گذاشــتنم هرهر وکرکر راه بندازی چنان به گریه ات بنشونم که بشینی سر قبر عزیزت گریه کنی.با بد شخصی طرفی...

صــدایش را شــنیدم که با لحن متعجب ونســبتا خندانی گفت:خانم کیمیایی اجازه بدید.امان بدید تا خودمو معرفی کنم بعد به رگبارم ببندید.آخه بدون شنیدن دفاعیات کسی که حکم اعدام براش صادر نمی کنند...

از اینکه خوشحال وسرحال داشت با سر به سر گذاشتنم کیف می کرد بیشتر حرصــم گر فت وگفتم:لازم نکرده خودتو معرفی کنی هر دیوو نه ای که میخ واهی باش فقط دیگه مزاحم نشو.

وبا نهایت خشــم گوشــی را روی دســتگاه کوبیدم.از اینکه کمی برایش خط ونشـان کشـیده بودم وتا حدی عصـبانیتم را سـرش خالی کرده بودم احسـاس

رضـــایت کردم ومطمئن از اینکه دیگر مزاحم نمی شـــود.بطرف آشـــپزخانه رفتم.هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای زنگ تلفن برخاست.

با ناباوری برگشتم وبه تلفن نگاه کردم از این همه سماجت لجم گرفت.با یک مزاحم روانی طرف بودم وخبرن داشـــتم.شـــاید هم او نبود ومامان ســـودابه یا ســـعید بود اینبار با احتیاط گوشـــی را برداشـــتم وبا مکثی منتظر شـــدم تا ابتدا شخص آنسوی سیم حرف بزند.

ـ الو خانم کیمیایی؟شمائید؟

خودش بود.مزاحم بیکار عجب سماجتی داشت؟!اگر گوشی را قطع می کردم دوباره زنگ می زد خسته وعصبانی از مزاحمتش گفتم:گفته بودم که اگر یکبار دیگه زنگ بزنی شماره ات رو به مخابرات می دم نگفته بودم؟

ـ خانم کیمیایی؟!

نگذاشـــتم ادا مه بد هد و با غیظ گفتم: خانم کیمیایی ودرد خانم کیمیایی ومرض...

بلافاصـــله با صـــدای شـــاد وســـرخوشـــی گفت:اِ خانم کیمیایی اجازه بدید من مهران علایی هستم شناختید؟!

بدون اینکه لحظه ای به اســـمش فکر کنم بی پروا وکســـتاخانه ادامه داد:لازم نکرده اسم مزخرفت رو بگی هرکی می خواهی...

وناگهان اســـم مهران علایی مثل پتک توی ســـرم کوبیده شـــد.نه این امکان نداره؟نه نه غیر ممکنه؟دنیا دور سرم چرخید.یک لحظه تمام بدنم یخ زد حتی ســـر مای کشـــنده را در نوک موهایم هم احســـاس کردم.خدایا به جرم چه

گ*ن*ا*هی دا شتم اینگونه تقاص پس می دادم؟!دندانهایم بهم کلید شده بود وقدرت پلک زدن از چشمهایم سلب شده بود.نمی دانم رگ پشت سرم بود که تیر ک شید ا جمجمه ام بود که از شدت یک خوردن ترک بردا شت؟!هر ک سی من را به این حال گوشـــی در دســـت می دید حتم پیدا می کرد که خبر مرگ عزیزترین عزیزم را شـــنیده ام که اینگونه مات زده ماندم.پس از مکث طولا نی ام صدایش را شنیدم که پرسید:خانم کیمیایی؟خانم کیمیایی؟حالتون خوبه؟ از این بدتر حال کسی سراغ داشت که من داشتم.دوباره صدایش را شنیدم که پرسید:خانم کیمیایی حالتون خوبه؟!

نمی دانم چه ســری وجود داشـــت که هر وقت با دکتر مهران علایی طرف می شـــدم ناخودآگاه باید ثابت می کردم دیوانه ام واو هم با تخصـــصـــی که در این زمینه داشت بیشتر مطمئن می شد.

آن به دفعه پیشـــم در آســـایشـــگاه واینهم به این دفعه پشـــت تلفن؟حتما پیش خودش داشـــت بررســـی می کرد که به چه نوع بیماری توهم زایی گرفتارم که هرکســـی به منزلمان زنگ می زد را با یک مزاحم تلفنی که به قصـــد وغرضـــی زنگ می زد ا شتباه فرض می کنم.دیگر قدرت نفس ک شیدن هم ندا شتم.با ته مانده توانی که برایم مانده بود بی اختیار روی صـندلی کنار میز تلفن نشـســتم و به دیوار روبرو زل زدم مغزم هم از قدرت تصـــمیم گیری افتاده بود مجددا صدایش را شنیدم:مهسا خانم صدامو می شنوید؟!

بغض بزرگی در گلویم چنگ انداخت بخوبی اســمم در ذهنش مانده بود.پس حتما حرکات عجیب وغر یب دفعه گذشـــته ام را هم به روشـــنی به یاد دا شت.چقدر آن بار ا صرار کرد که معاینه ام کند تا به ا صطلاح بیماری روانی

wWw.Roman4u.iR

ناشـناخته ام را کشـف کند.به طور حتم الان با خودش می گوید:اگر گذاشـته بود دفعه پیش معاینه اش کنم ودارو برایش بنویســم دیگه حالا کارش به اینجا نمی کشید وخیالبافی وتوهم پردازی نمی کرد.

ـ مهسا خانم حالتون خوبه؟!

از اینکه همانگونه که فکر می کردم می اندیشــید ومن را دیوانه میپنداشــت یکدفعه بغضم ترکید وبی اراده گریه ام گرفت.صدای هق هق گریه ام وفین فین بینی ام را هر کاری کردم نتوانستم جلویش را بگیرم وکنترل کنم تا نفهمد.روحیه سردرگم وخسته وعصبی از مزاحمتی که برای موبایلم ایجاد شده بود وحتی زنگهای پی در پی تلفن خانه روحیه زود رنجم را حسـابی رنجانده بود واین از هق هق وگریه پر سـوز وگدازم حسـابی نمایان بود واز طرفی سـکوت طولانی دکتر مهران علایی که با شنیدن صدای گریه ام صلاح را در سکوت دانسته بود تا حسابی عقده درونم را خالی کنم تا او بهتر بتواند با کنار هم قرار دادن علائم بالینی ام بیماری ام را تشخیص بدهد واز همه مهمتر دیدن قیافه سعید پس از اینمه از دوســت محترمش می شــنید که خواهرش چه اراجیف گرانبهایی را تحویل دوســت عزیزتر از جانش داده وچه لغان وکلمات مودبانه ای را بارش کرده باعث شد که به جای اشک خون گریه کنم.نحوه گریه کرنم هم تماشایی بود؟براحتی روی صندلی نشسته بودم وگوشی در دست گریه می کردم.انگار کسی از پشت تلفن برایم مرثیه سرایی می کرد ومن با گوش دادن به آن هق هق گریه ام بیشتر می شد.در صورتیکه توی گوشی سکوت بود و سکوت حتی صـدای نفس کشـیدن هم شـنیده نمی شـد.حتمادکتر با شـنیدن صـدای گریه

اعجاب انگیزم یادش رفته بود نفس بکشد؟!وتماشایی تر اینکه من هنگام گریه کردن همچنان گوشی را در دست داشتم وبه خاطر همان از کار افتادم مغزم نکردم که گوشی را روی دستگاه بگذارم وبعد گریه کنم یا حداقل با دست دهنی گوشی را بگیرم تا او صدای گریه ام را نشنود.بهرحال از اینکه حس کرده بودم گوش شنوایی برای شنیدن گریه جانسوزم وجود دارد صدای گریه ام دلخراشتر شد.پس از چند دقیقه تا حدی آرامتر شدم وخودم را جمع وجور کردم واو هم پس از اینکه شنید صدای گریه ام قطع شده گفت:حالا بهترید؟! مثل آدمهای مسخ شده آهسته جواب دادم:بله.

وپس از چند ثانیه سکوت به آرامی گفتم:ببخشید نباید اینطوری می شد دست خودم نبود...

منتظر شد حرفم را ادامه بدهم ولی با سکوتم با صدای آرامش بخشی گفت:اشکالی نداره.احتیاجی به عذرخواهی نیست.در حقیقت من باید پوزش بخوام که بی موقع زنگ زد.

نمی دانم شگرد روانپز شکها ان بود که در ابتدا حرفهای آرام کننده بزنند یا من پس از گریه مفصلم احساس آرامش می کردم بهرحال تا حدی به اعصابم مسلط شدم وگفتم:خواهش می کنم من را خجالت ندهید.من نباید آن حرفها را به شما می زدم.

خندید وگفت:خودتونو شرزنش نکنید مطمئنا قبل از تلفنم درگیر مزاحم تلفنی بودید وبا شنیدن صدای ناآشنایم همه را به حاسب من گذاشتید این امر کاملا طبیعیه.

wWw.Roman4u.iR

از اینکه پیش پیش برای خودم ق ضاوت کرده بودم از نادانیم حر صم گرفت.آن چه فکری می کرد من چه فکری در سر داشتم؟!

ودوباره خندید وادامه داد:البته من هم تا حدی مقصر بودم باید همون اول خود را معرفی می کردم ونمیگذا شتم برای شما سوءتفاهمی پیش بیاید.بهر حال از قصوری که کردم ازتون عذر می خوام.

نمی دانم با این حرفش چرا احساس شرمندگی بیشتری کردم واشک در چ شمانم جمع شد یاد دری وری هایی افتادم که بهش گفته بودم ولی حالا او به جای من شرمنده شود.انگار او بود که این اراجیف را بارم کرده بود وازم انتظار بخشش داشت؟!

با بغض دوباره ای در سینه گفتم:تو رو خدا این حرف رو نزنید نگذارید با آن حرفهای نسنجیده ای که بهتون زدم عذاب وجدان داشته باشم.

دوباره صدای خنده اش بلند شد وگفت:اتفاقا حرفهای جالبی بود برای من خالی از لطف نبود.

از این سخنش خوشم نیامد واز اینکه ناخودآگاه اسباب تفریح وسرگرمی شخص دیگه ای شده بودم احساس ناخوشایندی پیدا کردم وبدون اینکه دیگر سر ببخشید ومعذرت می خواهم باهاش چونه بزنم بخود قبولاندم که:«تقصیر او بود که خودش را معرفی نکرد وگرنه من که علم غیب نداشتم.»

با سکوتم پرسید:راستی قبل از من کسی مزاحمتی براتون ایجاد کرده بود؟

می خواست یکجوری سر در بیاورد که چه کسی مزاحمم شده که من اونو باهاش اشتباه گرفته بودم.واز اینکه بعنوان یک شخص غریبه زیادی سعی

داشـــت بداند دو باره ازش لجم گرفت ودر جوابش ســـکوت کردم. با جواب ندادنم کمی مـکث کرد وگـفت:خیلی خوب اگر دوســـت ندار ید جواب ندهید.راستی مهسا خانم مادرتون خونه تشریف دارند؟

با خودم گفتم:«اگر خونه بود که دیگه اینهمه الم شـــنگه راه نمی افتاد»ولی بی اختیار جواب دادم:چیکارشون دارید؟

نمی دانم طرز پرسـیدنم چه جوری بود که دوباره صـدای خنده اش را شـنیدم وبلافاصله در جوابم گفت:با خودشون کار دارم.

از خنده ســـر خوشـــش لجم گرفت.یک لحظه فکر کردم از دســـت انداختنم خوشش می آید.

شـــرمنده شـــدن از حرفها والفاظ ناجور دو دقیقه پیشـــم کاملا از یادم رفت واز اینکه آن حرفهای عاری از نزاکت را بهش زده بودم راضی بنظر رسیدم.

ـ الو مهسا خانم صدامو می شنوید؟!

بدون اینکه لحنم لحن خجالت وشـــرمندگی داشـــته باشـــد دوباره با همان جسارت اولیه گفتم:محض اطلاعتون مادرم در منزل تشریف ندارن اگر کاری داشتید بگید تا بهشون بگم؟!

او هم متوجه تغییر لحنم شد و با صدای ملایمی جواب داد : در مورد دائیتون تماس گرفته بودم که خدمت مادرتون مطالبی رو عرض کنم .

نگران دائی سروش شدم و با دلهره پرسیدم : دایی سروش چیزیش شده ؟!

برای برطرف کردن نگرانیم بی درنگ جواب داد : نه نه خودتون رو نارا حت نکنید ، خدارو شـــکر حالش بهتره . بعضـــی از علائم خوبی در رفتارش پیدا

wWw.Roman4u.iR

شـــده . اول زنگ زدم به ســـعید خبر بدهم ولی گویا مســـافرته و موبایلش هم خاموشه . برای همین مزاحم شما شدم تا با مادرتون صحبت کنم .

خدارو شکر حال دایی داشت بهتر میشد . صورت همیشه خندان دایی سروش یک لحظه جلوی نظرم آمد .

از شـنیدن این خبر خوش خندیدم و گفتم : خیلی ممنونم که زنگ زدید تا خبر بدهید .

نمیدانم از تغییر ناگهانی رفتارهایم خنده اش گرفت یا اینکه خنده من به او هم ســرایت کرد . با صـــدای بلند خندید و جواب داد : قابلی نداره تا باشـــه از این خبرهای خوب .

– آقای دکتر یعنی دایی سروش حالش کاملا خوب میشه ؟!

دوباره خندید و جواب داد : بله البته امیدوار باشید . انشالله همه مریضا خوب میشوند .

نمیدانم چرا انتهای حرفش را به خودم گرفتم و خود را در ردیف مریضـــهایی قرار دادم که دکتر گفته بود .

کنایه اش برایم گران آمد و از اینکه او مرا بیمار تصـــور میکرد ازش بدم آمد . خودم را اماده کرده بودم که جواب دندان شـــکنی در مقابل کنایه اش بدهم که گفت : خوب مهسا خانم اگر دیگه کاری ندارید رفع زحمت کنم ؟

میخواســـتم جواب بدهم : هر چه زودتر شـــرت را کم کن . ولی بناچار جواب دادم : نه خواهش میکنم .

– پس با اجازه تون ، خداحافظ .

و من هم به آرامی جواب دادم : خدا نگهدار و گوشی را گذاشتم . از جایم بلند شدم و به آ شپزخانه رفتم . عجب روزی بود ! نمیداذ ستم بخاطر بهبود ذ سبی و ضع حال دایی سروش باید خو شحال با شم یا اینکه به جهت آبرو ریزی که ســر دکتر علایی در آورده بودم ناراحت . البته هر چه بیشــتر فکر میکردم بابت بد و بیراههایی که بهش گفته بودم عزادار نبودم و اصــل غصــه ام بخاطر عکس العمل ســعید بود که با آب و تاب و کمی هم چاشــنی تمام حرفهایی که به دوســتش زده بودم را بطور مفصــل برای مامان ســودابه تعریف میکرد و من نمیخواســتم تا روز قیامت ســرزنشــهای مامان را بشــنوم که چرا با دکتر دایی ســروش و از همه مهمتر دوســت گرامی ســعید خان اینطوری رفتار کرده ام . دوباره پشت میز آشپزخانه نشستم و به بشقاب غذاب بخ کرده ام نگاه کردم . هیچ میلی به غذا نداشتم ، بشقاب را بردا شتم و محتویات د ست نخورده اش را درون قابلمه خالی کردم . تکه نان نرمی از درون نایلون برداشــتم و از آشپزخانه بیرون آمدم . روی کاناپه هال نشستم و تکه ای نان در دهانم گذاشتم و به فکر فرو رفتم . هنوز مشکل ا سا سی مراحم تلفنی ام لاینحل مانده بود . و من نمیدانستم چه کسی به تلفن همراهم زنگ میزند !

با صــدای چرخش کلید درون قفل در ورودی نگاهم متوجه در شــد . حتما مامان ســودابه بود . چه به موقع ! بعد از اینکه تمام نمایش های تراژدی کمدی ام به پایان رسیده بود و چقدر هم به موقع !

مامان ابتدا ساک دستی کوچکش را جلوی در گذاشت و سپس با وارد شدن ، در را پشت سرش قفل کرد . هیکل تپلی اش داخل هال نمایان شد . از جایم بلند شــدم و بطرفش رفتم و ســلام کردم . با لبخندی جوابم را داد و پرســید :

wWw.Roman4u.iR

خیلی وقته اومدی ؟! میخواستم جواب دهم : آره ، انقدر که وقت داشتم به اندازه کافی جلوی دکتر آبروریزی در اورم ولی جواب دادم : حدود نیم ساعتی میشه . شما کجا بودی ؟!

ساک کوچکش را کنار در آشپزخانه گذاشت و در حالیکه روی کاناپه مینشست با لحن خسته ای جواب داد :

اگر بگن از صبح تا حالا ده جا رفته ام دروغ نگفته ام . از بانک گرفته تا فروشگاه لوازم خانگی . یک ساعت هم پیش خانم شریفی رفتم . بنده خدا خیلی خوشحال شد .

با شنیدن اسم خانم شریفی همسایه طبقه اولمان اخمهایم در هم رفت . فضولترین فضولترین همسایه ای بود که تا عمرم سراغ دا شتم . نمیدانم چرا توی این چند سال هیچ وقت احساس خوبی نسبت بهش پیدا نکرده بودم و همیشه فکر میکردم کنجکاوی در تک تک مویرگهای خونش جریان دارد و با آن نگاه تیز بینش تمام ساختمان را تحت نظر میگیرد تا سژه دلخواهش را برای غیبت و بد گویی شکار کند و عجب اینکه تبحر خاصش در این زمینه مورد قبول همگان قرار گرفته بود ولی باز هم بعضی ها سفره دلشان را برایش باز میکردند و از عقوبت مار شان نمیتر سیدند از جمله مامان سودابه ساده من ! چنان از لذت مصاحبت یکساعته خانم شریفی حرف میزد انگار که همنشین یک بانوی قدیسه شده بود . مطمئن بودم که در این یکساعت چنان خانم شریفی ، مامان را تخلیه اطلاعاتی کرده بود که یک متخصص هیپنوتیزم هم به این تمیزی کارش را انجام نمیداد .

با آن چشمهای ریزش ابتدا به مخاطبش خیره میشد و با باز کردن سر صحبت آرام آرام پا سخهای دلخواهش را از زیر زبان طرف بیرون می ک شید . و جالب اینکه هر ک سی از پای صحبتش بر می خا ست اح ساس ک سی را دا شت که گ*ن*ا*هانش را پیش یک پدر روحانی اعتراف کرده بود و خیالش را آرامش بخشیده بود . بطور حتم مامان هم همین الان چنین احساسی داشت و از درون احساس سبکی میکرد . غافل از اینکه ...

همانطور که مامان سرگرم خانم شریفی بود منهم خودم بیکار نبودم و با اجرای کمدی مسخره ام پشت تلفن ، یر دکتر علایی را حسابی گرم کرده بودم !

– مهسا ناهار خوردی ؟ غذاتو گذاشته بودم .

می خواستم در جواب مامان بگویم : نه چیزی نخورده ام که با سکوتم از جایش بلند شد و بطرف آشپزخانه رفت تا اوضاع را بررسی کند .

حالا دیگر خبر داشتم که خانم شریفی از خرید تلفن همراهم و همچنین از شماره ام خبر داشت .

یک آن به مغزم خطور کرد : نکنه مزاحم تلفنی ام خانم شریفی باشه ؟!

از فکر بچه گانه ای که یکدفعه به ذهنم رسید خنده ام گرفت . قیافه خانم شریفی در نظرم مجسم شد که در حال گرفتن شماره ام بود . نه بابا آن پیر زن را چه به این کارها ؟! فضولی اش فقط در حد حرف و حدیث بود و نمیتوانست انقدر پیشرفته فضولی کند . نکنه شماره را به پسرهایش داده باشد ؟! یکدفعه به مغزم تلنگر خورد . باز هم زود از این فکرم پشیمان شدم .

خانم شریفی دو تا پسر کم رو به سن های تقریبا بیست و هشت ساله و سی ساله دا شت که از بس خجالتی بودند هیچ کس آنها را در ساختمان نمیدید .

wWw.Roman4u.iR

صبح زود سر کار میرفتند و شب هم بر می گ شتند ، شاید هم بخاطر رفتار زننده مادر شان چنین راه عزلت و گو شه نـشینی را اختیار کرده بودند ! بهر حال از چنین مادری چنین پسـرهای سـر براه و کم حرفی بعید بود ! خانم شـریفی تقریبا هم سن و سال مامان سودابه بود و با اینکه مامان نسبت به سنش شکسته به نظر میر سید ولی خانم شریفی باز هم نـسبت به مامان سودابه شکـسته تر نشان میداد و تقریبا شبیه پیر زنها شده بود و من پیش خودم اینطور نتیجه گیری میکردم که از بس این زن پا به پای مردم حرفهایشـان را شـنیده و غصـه خورده اینطور از هم پا شیده شده ! شوهر خانم شریفی ، مردی بسیار محترم و مانند پسرانش کم حرف و بی سر و صدا بود . که پس از بازنشستگی اوقاتش را در پارکی نزدیک خانه با هم سن و سالانش میگذراند و تعجبم از این بود که مردی به این با شخصیتی چگونه وجود زنی مثل خانم شریفی را در خانه اش تحمل میکرد . مطمئنا صبری که خدا به او داده بود قابل قیاس با بقیه نبود .

بهر جهت خانم شریفی در خانه ای که روزها سوت و کور بود میدان و سیعی پیدا میکرد برای ...

– مهسا تو که غذا نخوردی ؟!

مامان سودابه در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و با دقت براندازم میکرد و ازم جواب میخواست .

بناچار جواب دادم : میل نداشتم حالا یکساعت دیگه میخورم .

همانطور که ایستاده بود با اخمی گفت : یکساعت دیگه ؟ یکساعت دیگه که غروبه ، یکبارگی بگو ناهار و شام رو یکی کردی .

برای اینکه به غذا خوردنم پیله نکند حرفو عوض کردم و با خوشـــحالی گفتم : راستی مامان مژده بده ، یک خبر خوب ، کنجکاوانه نگاهم کرد و بسویم آمد و پرسید : چه خبری ؟

خواستم کمی سر به سرش بگذارم ، خندیدم و گفتم : دِ نشد دیگه باید حدس بزنی .

کنارم روی کاناپه نشست و با بی صبری گفت : لوس نشو زودتر بگو .

شوخی ام گل کرد و گفتم : تا حدس نزنی چیزی نمیگم .

ولی ته دلم از اینکه می خوا ستم موضوع تلفن دکتر علایی رو بگویم شور می زد . نمیدانســتم الان که در حال بگو و بخند با مامان هســتم ، دکتر بالاخره با موبایل سعید تماس گرفته و شیرین کاریم را گفته یا نه ؟! حتما مامان سودابه بعدا وقتی که گزارشــهای ســعید را شــنید با پوزخندی معنی دار بهم میگفت : خبر خوشت این بود ؟!

و با این فکر یکدفعه شور و ا شتیاقم برای گفتن خبر خ شکید . مامان که هنوز منتظر بود با نگاهی پرسید : بالاخره میگی یا نه ؟!

بی اختیار گفتم : چی رو ؟!

از تعجب چشــمهایش گرد شــد و گفت : مهســا شــوخیت گرفته ؟! ســر کارم گذاشتی ؟!

خنده ام گرفت . مامان دومین نفری بود که امروز سر کارش گذاشته بودم !

دوباره گفت : من را بگو فکر کردم با خبر خوشت خستگی از تنم در میره .

مجددا حس و حال شــوخی کردن در دلم زنده شــد . گفتم : هنوزم میگم باید حدس بزنی ؟!

wWw.Roman4u.iR

مامان اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت : جون مامان راست میگی ؟! دلم برایش سوخت ، با رفتارهای ناگهانی و عجیب و غریبم سر در گمش کرده بودم . برای اینکه مطمئنش کنم خندیدم و گفتم : اِه مامان به حرفهایم شک داری ؟!

او هم خندید و با اطمینان از اینکه خبر خوشی دارم چشمکی زد و گفت : توی دانشگاه خبری شده ؟ کسی ازت خواستگاری کرده ؟!

توی ذوقم خورد . از نظر مامان ، خبر خوب یعنی پیدا شدن خواستگار خوب و من چقدر از اینجور فکر کردن لجم میگرفت . با قیافه ای که خنده یک لحظه پیش تویش گم شده بود گفتم : مامان دست بردارید ، هنوز من را نشناختید ؟ وقتی کسی ازم خواستگاری کنه اینطوری خبر میدم ؟!

مامان بلافا صله جوابم داد : گفتم شاید این یکی باب طبعته ، چه جوری بگم ؟! گفتم شاید به دلت نشسته که ذوق زده شدی .

از خودم و طبع دلم و خبریکه میخواستم بدهم و حرفهای رک و پوست کنده مامان و از همه چی غیظم گرفت و با عصبانیت گفتم : اصلا ولش کن هیچی نمی گم .

مامان از اینکه ناخواسته عصبانی ام کرده بود پشیمان شد و گفت : مهسا چی شد یکدفعه قاطی کردی ؟! خوب وقتی می گی حدس بزن منم حدس زدم دیگه . حالا تو بگو چه خبری میخواستی بدی . یا لا مهسا ، دلت میاد من را منتظر بذاری ؟

با این حرفش نرم شدم و گفتم : دکتر علایی ، دو ست سعید تلفن زد و گفتش حال دایی بهتر شده ، علائم خوبی در رفتارهاش مشاهده شده .

مامان بی هوا پرید صورتم را ب*و*سید ، و با صورتی پر از خنده گفت : تو که من رو کشتی ، چرا زودتر نگفتی ؟

الهی قربونت برم . جون مامان راســت میگی ؟ باهام شــوخی نکردی ؟ خود دکتر علایی اینارو گفت ؟ و بدون اینکه منتظر جوابم بشود از جایش بلند شد و ذوق زده دور خودش چرخید و گفت : این دفتر تلفن کجاست ؟

خدایا شــکرت ، میدونســتم دعاهامو بی جواب نمیذاری ، خدایا تو انقدر بزرگوار بودی و من نمیدانستم ؟

خدایا شکرت .

از ذوق و شــوق مامان منهم به وجد آمدم و با خوشــحالی پرســیدم : مامان میخواهی چیکار کنی ؟ چرا هی دور خودت می چرخی ؟

دســتهایش را به هم مالید و با اشــک شــوقی در چشــمهایش گفت : باور کن خودمم نمیدونم دارم چیکار میکنم ؟

آهان دارم دنبال دفتر تلفن میگردم .

با اشاره به دفتر تلفن که کنار میز تلفن بود گفتم : دفتر تلفن که اینجاست واسه چی میخوای ؟! روی صندلی کنار میز تلفن نشست و جواب داد : حوا سمو میبینی ؟! از بس ذوق زده شــدم نمیفهمم دارم چیکار میکنم و دســتش را درون جیب لباســش کرد و عینک مطالعه اش را در آورد و به چشــم زد و با ورق زدن دفتر تلفن دنبال شماره ای گشت .

با کنجکاوی پرسیدم : به کی میخواهی زنگ بزنی ؟

wWw.Roman4u.iR

همانطور که میگشت جواب داد : به آسایشگاه .

بند دلم پاره شـــد . زنگ زدن همانا و گزارش کامل دکتر علایی همان . دیگر نیازی هم نبود که ســعید را واســطه قرار دهد خودش همه چی را به مامان میگفت . حتما این را هم اضـــافه میکرد : بعد از اینکه آقا ســـروش برادرتون خوب شد هر چه سریعتر دخترتونو بیارید بستری کنید با آن وضع نابسامان روحی اش یک لحظه تاخیر هم ، کلی عواقب داره .

صدای مامان توجه ام را جلب کرد :

– الو آسایشگاه گلریز ؟

– ...

– خانم خالقی شمائید ؟

از بس مامان به آسایشگاه زنگگ رده بود همه را کاملا میشناخت .

– سلام عرض کردم حالتون چطوره ؟ با زحمتهای ما .

– ...

– قربونتون برم . از محبتهای شما .

– ...

– خانم خالقی میبخشید مزاحم شدم . جناب دکتر علایی تشریف دارند ؟

– ...

– کی تشریف میارند ؟!

– ...

– میشه لطف کنید اگر اومدند حتما بهشون بگید که کیمیایی تماس گرفت در رابطه با حال برادرش ؟! یادتون می مونه ؟!

– ...

– قربونتون برم . کی میشـــه زحمتهای شـــما رو جبران کنیم ؟ تو رو خدا برای برادرم دعا کنید که هر چه زودتر سلامتی شو بدست بیاره . بلکه از مزاحتمهای ما راحت بشید .

– ...

– آره دیگه توکل بر خدا . تا ببینم اون چی میخواد . دیگه مزاحمتون نمیشم . به همکاراتون سلام من رو برسونید . خدانگهدار شما .

گو شی را گذا شت و شانه هایش را بالا انداخت و گفت : اینم از شانس ما ، دکتر پنج دقیقه پیش از دفترش رفته بیرون برای ســرکشــی و معاینه مریضــها ، حالا کی دوباره بر میگرده دفترش ، خدا میدونه ؟!؟

از اینکه با دکتر نتوانسته بود صحبت کند پکر بنظر میر سید ، و برای اینکه سر حالش بیاورم گفتم : عیبی نداره تا نیم ســـاعت دیگه بر میگرده . بهتون زنگ میزنه .

ســـرش را تکان داد و گفت : خدا کنه خانم خالقی یادش بمونه که بهش بگه . ای کاش همون موقع که از در او مدم توی خونه بهم میگفتی ، اگر آن موقع زنگ میزدم حتما دکتر توی اتاقش بود .

بلافا صله جواب دادم : حالا هم دیر نشده ، دکتر که تا شب پیش مریضهایش نمیمونه بالاخره بر میگرده به دفترش ، اگر تا یک ساعت دیگه خبری نشد شما

دوباره به آسایشگاه زنگ بزن ، شاید خانم خالقی با این همه مشغله فراموش کنه بهش بگه .

دوباره گوشی را بردا شت و حین گرفتن شماره گفت : به سعید یک زنگ بزنم شاید اون بیشتر از ما از حال سروش بدونه . هر چی باشه با دکتر رفیقه .

دوباره دچار دلشوره شدم . اگر دکتر با سعید حرفهاشو زده بود چی ؟! برای اینکه هم به خودم دلگرمی بدهم هم بطور غیر م*س*تقیم به مامان بگم که به سعید تلفن نزند گفتم : مطمئن باشید سعید از هیچی خبر نداره چون دکتر علایی گفت که به خونه و شرکتش زنگ زده انگار نبوده رفته مسافرت ، موبایلش هم خاموشه .

با انگشت روی شاسی تلفن زد و گفت : اِ آره حواسمو میبینی سعید گفته بود که میره شمال . و نگاهی بهم انداخت و ادامه داد : حالا تو دیگه چرا یک ذره ، یک ذره حرفهای دکتر علایی رو بیاد میاری ؟ ببینم دیگه چیزی نگفت ؟

اگر همه حرفها رو که مثلا میخواستم بیاد بیارم و بگم که مامان سودابه از شنیدنش جا در جا سکته می کرد .

برای همین خوب فکر کردم تا لا به لای حرفها ، چیزی که قابل گفتن بود و من بیاد نیاورده بودم را بخاطر بیاورم . ولی نه چیزی نبود .

با بی تفاوتی ظاهری جواب دادم : نه چیز دیگری نبود .

و مامان با جوابم خیالش راحت شد و دوباره مشغول گرفتن شماره شد .

با تعجب پر سیدم : دیگه به کی زنگ میزنید ؟! گوشی در د ست ، سرش را به سویم چرخاند و جواب داد : موبایلشه ، موبایل سعید .

با دلخوری گفتم : دکتر گفت که خاموشـــه ، دیگه چرا دوباره ... حرفم را قطع کرد و گفت : همش که خاموش نمیذاره ، شاید آن لحظه خاموش بوده و بعد با دســـت روی دکمه قطع ارتباط زد و دکمه تکرار را فشـــار داد . پوزخندی زدم و گفتم : دیدی گفتم خاموشه ؟!

ابروهایش را بالا انداخت و در جوابم گفت : نه دفعه اول بوق اشـــغال زد . یکمرتبه به سویم نگاه کرد و ادمه داد : تو چرا اینجا نشستی ، مگه گر سنه ات نیســـت ، معده ات اذیت میشـه ها ، پاشـو تا من شـماره سـعید رو میگیرم یک چیزی بخور .

از نگرانی تلفن ســـعید ، بدون اینکه از جایم تکان بخورم گفتم : نه چیزی نیست .

دوباره روی دکمه قطع ارتباط زد و گفت : آره ایندفعه می گه مشـترک مورد نظر در دسترس نمی باشد .

خو شحال از اینکه تلفن همراه سعید آنتن نمیدهد گفتم : شمال حالا حالاها آنتن نمیده خودتونو الکی خسته نکنید . ناگهان چیزی به ذهنش ر سید و رو به من گفت : راستی مهسا برو موبایلتو بیار براش یک مسیج ، اس ام اس چی میگن ؟ یه چیزی بفرست ، بگو حتما با خونه تماس بگیره . کارش دارم .

با یادآوری تلفن همراه و مزاحم تلفنی ام قلبم بی اختیار فرو ریخت و نفســـم تند شد .

مامان عجب مغز متفکری داشـــت و خبر نداشـــتم ؟! برای اینکه از خیر تلفن همراهم بگذرد گفتم : موبایلم شارژ نداره خاموشش کردم .

– خوب بذار شارژ بشه ، اینکه غصه نداره . پا شو نذار وقت بگذره ممکنه تا شب هم نشه از طریق تلفن با سعید تماس گرفت .

مامان اگر به چیزی گیر میداد دیگر ول کن نبود ، با بی حوصلگی گفتم خوب مسیج فرستادن هم به این راحتیها نیست . اگر توی شبکه ترافیک باشه تا شب که هیچی تا دو روز دیگه هم ممکنه پیامم به دستش نرسه . کمی فکر کرد و دوباره مشغول گرفتن شماره شد . از اینکه با اطلاعات دست و پاشکسته ام تا حدی قانعش کرده بودم احساس رضایت میکردم و پس از چند لحظه گفتم : حالا چه اصراریه که ما به سعید زنگ بزنیم ؟! اگر دکتر اونو در جریان گذاشته بود حتما خودش تا حالا باهامون تماس میگرفت ، لابد چیزی نمیدونه که زنگ نزده .

مامان بدون اینکه کار شماره گیری را رها کند گفت : گیریم ندونه ، دلت نمیخواد این خبر خوشو به برادرت بدیم ، مطمئنا اونم بخاطر حال سروش خوشحال میشه حق داره بدونه .

هر چی میگفتم ، یک چیزی جواب میداد . برای اینکه کاری انجام داده باشم از جایم بلند شدم و برای خوردن غذا به آشپزخانه رفتم . ولی قبل از اینکه وارد آشپزخانه شوم رو به عقب برگشتم و گفتم : اینطوری که شما شماره میگیرید تلفن مرتب اشغال میشه ، حالا اگر دکتر علایی هم بخواد به خونه زنگ بزنه با این اشغال بودن نمیتونه .

مامان بی درنگ گوشی را گذاشت و گفت : چرا خودم به فکرم نرسید ؟! خوب شد که گفتی .

تازه چیزی مثل جرقه در مغزم رو شن شد . از اینکه فکر نکرده حرف زده بودم از دست خودم حرصم گرفت . فوری وارد آشپزخانه شدم و با خود گفتم : میمردی اگر این حرف رو بهش نمیزدی ؟! خوب بهتر که تلفن اشغال بشه . دکتر علایی اینطوری نمیتونه به مامان زنگ بزنه و گزارشهای لازم رو بده . در حالیکه غذایم را داغ میکردم در جواب خودم گفتم : خوب خنگ خدا . آخرش که چی ؟! امروز نشد ، فردا ، بالاخره که این دکتر علایی مامان رو میبینه . حالا هر چه زودتر بهتر ، لااقل مرگ یه بار و شیون یه بار ، از این بلاتکلیفی بهتره که با هر صدای تلفنی گوشت تنت بلرزه که چی ؟! دکتر علایی یا نه ؟!

نه که خودت کم غصه مزاحم تلفنی ات را داری ، حالا غصه دکتر علایی رو هم بذار اون ور دلت ! با این کشمکش روحی نفهمیدم چجوری عذا رو گرم کردم و و چه جوری خوردم و چجوری لقمه لقمه های غذا از گلو تا پایین چیده شده ، با هزار بدبختی و با ضرب و زور آب سعی کردم از این وضعیت رقت بار خلاصی پیدا کنم و با شستن هول هولی ظرفها ، خودم را به هال رساندم . مامان همچنان کنار تلفن نشسته بود و با چشم دوختن به گوشه ای در افکار خودش سیر می کرد . از اینکه اینطور اسیر شده بود دلم برایش سوخت ... ذوق و شوق بهبودی نسبی دایی سروش در برق چشمانش بخوبی نمایان بود . آن هم به من نگاه کرد و با لبخندی گفت : اگر می دونستم راهم میدهند پا میشدم با آزانس می رفتم آسایشگاه ، تا با چشمهای خودم سروش رو نبینم دلم آروم نمیشه میدانستم که منتظر بود یک نفر حرفش را تایید کند تا با آب و آتش هم که شده خودش را به دایی سروش برساند .

wWw.Roman4u.iR

همانطور که کنار در آشـپزخانه ایسـتاده بودم گفتم : فردا هم روز خداسـت ... مطمئنا الان اجازه ملاقات بهتون نمیدهند . پس بیخودی اینهمه راهو نرید . سـرش را به علامت تایید تکان داد و در جوابم گفت : آره میدونم ولی دلم تا فردا طاقت نمیاره .

برای اینکه آشـوب درونش را آرام کنم گفتم : حالا دکتر که نگفت کاملا خوب شـده ، فقط گفت رفتارهای خوبی ازش دیده ، شـاید علامتی رو که دکتر دیده از نظر ما بی معنی باشه و ان چیزی نباشه که انتظارشو داریم .

مامان دوباره به گوشه ای خیره شد و گفت : دلم روشنه ، حتما سروش تا حدی فرق کرده که دکتر علایی زنگ زده ...

با صدای ناگهانی زنگ تلفن ، مامان در جایش یکه خورد و قلب بیقرار من هم فرو ریخت .

مامان سودابه بلافاصله گوشی را برداشت و گفت : الو ؟! و پس از چند لحظه مکث با دلخوری گوشـی را سـر جایش گذاشـت و غر غر کنان گفت : مردم چقدر بیکارند ؟ خوب وقتی میبینند اشـتباه گرفته اند یک عذرخواهی بکنند بعد قطع کنند .

کف دستانم یخ کرده بود میدانستم که رنگ صورتم هم پریده برای اینکه با این حال و روز جلوی دید مامان نبا شم در حالیکه داخل آ شپزخانه میشدم گفتم : بهتره برم کتری بذارم یک چایی بخوریم . صدایش را شنیدم که پرسید : راستی مهسـا ناهارتو درسـت و حسـابی خوردی یا همینطوری سـر سـری یه چیزی خوردی ؟

من در چه فکری بودم ، مامان در چه فکری ؟! از دلهره و اضـطراب نزدیک بود حلقم از دهانم بیرون بزند اونوقت مامان سودابه نگران غذا خوردنم بود .
صدای مامان یکمرتبه به گوشم رسید : الو سعید جان ؟ الو سعید ؟
بالاخره توی این گیر و دار موفق شـــده بود شـــماره ســعید را بگیرد . عجب پشتکاری داشت ؟!
– سعید پسرم صدامو میشنوی ؟
– ...
– سـلام به روی ماهت . چطوری ؟ حال و احوالت چطوره ؟ اونجا هوا سـرده ؟! مراقب خودت هستی ؟
خنده ام گرفت یکجوری دلواپس سرما خوردگی سعید بود انگار که سعید دو ساله ست .
– ...
– نه عزیزم . ما خوبیم مهسـا هم سـلام میرسـونه . حرصـم گرفت ، من توی آشپزخانه از همه جا بی خبر کجا سلام میرسوندم ؟!
– ...
– سعید ، دکتر علایی دوستت باهات تماس گرفت ؟!
– ...
– از بی که خطوط اشغاله ، منم شانسی موفق شدم شماره ات رو بگیرم .
– ...

wWw.Roman4u.iR

– ســعید جان یک خبر خوش . اگر گفتی ؟! مامان هم وقت گیر آورده بود . شایدم میخواست شوخی و بازی من را تکرار کنه . اونم با چه کسی ؟! سعید ؟!

– ...

– نه اتفاقا منم چنین حدسی رو که تو زدی قبل از اینکه خبر رو بشنوم زده بودم .

متوجه منظور مامان شدم ، سعید هم فکر کرده بود برای من خبرهایی شده ، از شدت عصبانیت لبم را جویدم .

همه کار و زندگیشونو ول کرده بودند چسبیده بودند ببینند کی من شوهر میکنم ؟!

– ...

– مثل اینکه موقعی که خونه نبودم دکتر علایی تماس گرفته به مهســا گفته که حال سروش کمی بهتر شده .

– ...

– آره انگار علائم خوبی رو دیده دقیقا نمیدونم . اتفاقا بهش زنگ زدم ولی نبود ، میخواســتم خودم باهاش حرف بزنم . ســپردم اگر اومد دفترش باهام تماس بگیره مثل اینکه رفته بود برای سرکشی مریضاش .

مامان چقدر جالب گزارش ریز ریز رو به سعید میداد . حتی « واو » را هم جا نمی انداخت و من از اینکه مجبور بودیم گزارش آب خوردنمان را هم برای

سـعید با طول و تفسـیر بدهیم بدم می آمد از اینکه سـعید دیگر برایش عادت شده بود که هر روز نتیجه کارنامه اعمالمان را بشنود .

و اگر روزی بنوعی حالا یا بعلت مشـغله و گرفتاری وقت نمیشـد که بهش جواب پس بدهیم آن روز شب نمیشد . دوباره صدای سر خوش مامان توجهم را جلب کرد که پرسید : حالا تو کی بر میگردی ؟

معلوم نبود سعید این وقت سال برای چی به شمال رفته بود ؟! به هوای پروژه سـاختمانی به هر کجا که دلش میخواسـت میرفت و هر غلطی که دلش میخواست انجام میداد هیچ کس نبود که بهش بگوید کدام قبرستان میوری ؟! و البته با چه کسی ؟!

– پس سعید جان ما رو بی خبر نذار .

مامان همچین میگفت بیخبرمان نذار انگار که همه خبرها پیش سـعید بود . حالا خو به خودمان این خبر را بهش داده بودیم ، مسـلما اگر دنیا را هم آب میبرد ، دل گنده تر از این آدم ، توی زندگیم سراغ ندا شتم . مامان هم چنان در موردش با اعتماد به نفس حرف میزد انگار یک دنیا بود و یک سـعید که همه کارهایمان را سر و سامان میداد .

بالاخره مامان سودابه ر ضایت داد تا باهاش خداحافظی کند و گو شی را قطع کرد .

بعد از اینکه کتری را گذاشتم از آشپزخانه بیرون آمدم و روی کاناپه هال نشستم و گفتم :

چه خوب بود بجای اینکه به سـعید تلفن بزنید یک زنگی به خاله سـرور می زدید و خبر بهتر شـدن حال دایی سـروش را به او میدادید . نا سـلامتی دایی سروش برادر خاله سروره نه برادر سعید .

و با این حرف به ما مان گوشـزد کردم که خوب و بد بودن حال دایی هیچ ارتباطی به سعید ندارد .

از کنار تلفن بلند شد وگفت : اتفاقا خودم به فکر سرور بودم ولی الان نمیشه بهش گفت : حتما تا حالا نادر از سر کار برگشته و بچه ها هم دورش را گرفته اند ، نمیشه همینطوری یک چیزی بهش گفت . در ثانی باید خودم سروش را ببینم بعد از اینکه مطمئن شـدم بهش بگم . نمیخوام اگر خدای نکرده حال سروش اونجوری که فکر میکردم نبود برگرده بگه : هنوز هیچی نشده همه شهر رو خبر خبردار کرد .

بلافاصله گفتم : پس چرا به سعید گفتید ؟

درحالیکه به سوی اتاقش میرفت ایستاد و جواب داد : سعید فرق میکنه .

از اینکه سـعید را تافته جدا بافته میدانسـت لجک گرفت و فوری گفتم : چه فرقی ؟

لبخندی زد و در جوابم گفت : اولا که سعید بیشتر در جریان امور سروش بوده . ثانیا خود سـعید سـروش را توی آسـایشـگاه بسـتری کرده و حق داره بدونه وضعیتش در چه حاله . در ضمن از همه مهمتر دکتر علایی هم دوستشه .

و با گفتن جمله آخر به سوی اتاق حرکت کرد و با صدای بلندی گفت : مهسا من رفتم توی اتاقم حواست به تلفن باشه . توی دلم گفتم : چه استاد کار کشته ای را مسئول اینکار گذاشت و رفت !

برای سرکشی به کتری و درست کردن چای از جایم برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم . کتری داشت توی سر خودش میزد . فوری زیر گاز را کم کردم و قوری را برداشتم و چای را دم کردم . بیحوصله به هال برگشتم و کنترل تلویزیون را برداشتم و با روشن کردن آن روی صندلی کنار میز تلفن نشستم . جایگاهی که خیلی دوستش داشتم و یکی دو ساعت پیش خاطره خوبی از آنجا داشتم ! بی رغبت به صفحه تلویزیون چشم دوختم درحالیکه مغزم جای دیگری سیر میکرد : پس فردا امتحان میان ترم آزمایشگاه دا شتم و برای خودم راحت جلوی تلویزیون ن شسته بودم و وظیفه نگبانی از تلفن را انجام میدادم . البته فکرم تا حدی از جهت این امتحان آسوده بود . چون استاد خیلی خوب در مورد آزمایشها توضیح داده بود و جزوه کاملی را در اختیار بچه ها گذا شته بود ولی با اینحال ، امتحان بود و اسمش وحشت خاص خودش را داشت ...

با صدای زنگ تلفن ، یکدفعه از جایم پریدم . آب دهانم را قورت دادم و در دل خدا خدا کردم که مزاحم نبا شد . با صدای کم رمقی گفتم : بله ، بفرمایید ؟!

صدای آشنا و مردانه ای پرسید : مهسا خانم شمائید ؟!

دکتر علایی بود ؟!

رنگم پرید ، از این همه وقتی که مامان پای تلفن منتظر نشسته بود باید حالا زنگ میزد که من بخت برگشته گوشی را بر میداشتم ؟! عجب شانسی داشتم !

سعی کردم به خودم مسلط باشم و بدون در نظر گرفتن مکالمات هیجان انگیز دو ساعت پیشم با او با صدای خش داری بگویم : دکتر علایی شمائید ؟! سلام عرض کردم .

صدای خنده اش را شنیدم که گفت : چه عجب بالاخره من را شناختید ؟!

لفظ صحبتش نوعی توهین برایم به حساب می آمد . یعنی من از نظر او آنقدر خنگ و منگ بودم که صدای یکی دو ساعت پیش را به خاطر نمی اوردم ؟! با مکثم دوباره گفت : الو مهسا خانم چرا جواب نمیدید ؟

از عصبانیت چشمانم را بستم و پلگهایم را فشار دادم و گفتم : دکتر علایی آنقدر هم که فکر میکنید مشنگ نیستم !

یکدفعه چشمانم را باز کردم و از لغت نامناسبی که به کار برده بود مغزم سوت کشید . این چه کلمه ای بود که از بین این همه کلمه به ذهنم رسیده بود ؟ « مشنگ » حالا دیگر از نظر دکتر علایی واقعا مشنگ بودم ، از این که دوباره داشتم آبرو ریزی میکردم اشک در چشمانم حلقه زد ، با شنیدن صدای سکوت دوباره ام گفت :

مهسا خانم حالتون خوبه ؟

اه نسبت به این پرسش چقدر حساسیت پیدا کرده بودم . هر وقت حالم در اوج بدی بود این سوال را میپرسید و در حقیقت با این سوال میگفت که خیلی خوب میدونم حال افتضاحی داری پس پنهان کاری نکن . دوباره صدایش به گوشم خورد :

مهسا خانم از این که با من دارید صحبت میکنید ناراضی هستید ؟

حالا خوب بود خودش جوابش را میدانست ولی باز هم سوال میکرد .
سعی کردم این بار مغزم را در اختیار بگیرم و با تسلط حرف بزنم تا خرابکاری های قبلی ام را پوشش بدهم برای همین جواب دادم :
نه خواهش میکنم این طور فکر نکنید .
بلافاصله خندید و گفت :
واقعا دارید راست میگید ؟!
دیگر شـــورش را در آورده بود . حالا که من مثل آدمیزاد داشـــتم باهاش حرف میزدم ، میخواست دستم بیندازد . مثل اینکه حرف حساب حالیش نبود . برای این که بحث را عوض کنم گفتم :
آقای دکتر مامان بهتون زنگ زد ولی تشریف نداشتید .
عجب عقل کلی بودم ؟! خوب معلوم بود خانم خالقی بهش گفته بود که دوباره زنگ زده بود وگرنه مرض نداشت که مجدد تماس بگیرد .
خنگی ام را به رویم نیاورد و جواب داد :
بله بله خانم خالقی گفتند . حالا مادرتون تشریف دارن ؟!
برای اینکه از شرش راحت شوم بی درنگ گفتم :
بله هستند الان صدا شون میکنم و بدون اینکه ازش خداحافظی کنم گوشی را پایین گذاشتم و بلند صدا زدم :
مامان مامان ، تلفن ...
لحنم بیشتر شبیه بچه هایی شده بود که مادرشان را توی پارک گم کرده اند . به سرعت برق و باد مامان سودابه سر و کله اش پیدا شد و گوشی را ازم گرفت و سر جایم نشست .

wWw.Roman4u.iR

تعجبم از این بود که با این هیکل فربه چه جوری خودش را به این چابکی به تلفن رسانده بود ؟

تلویزیون همین طوری برای خودش روشن بود بدون اینکه کسی نگاهی بهش بیندازد با کنترل خاموشش کردم و شش دانگ حواسم را جلب حرفهای مامان کردم :

– سلام جناب دکتر ، حالتون چه طوره ؟! خسته نباشید .

– ...

– از مرحمت شما ، ما هم خوبیم ، زنده ایم شکر . دکتر خبرهایی شنیده ام ؟! انشالله همیشه خوش خبر باشید . سروش چه طوره ؟!

– ...

– بله صحیح . کی ؟ امروز ؟ چه طور ؟

– ...

– پس میتونه حرف بزنه ؟!

– ...

– نه نه منظورم یکی دو کلمه بود ؟ یعنی امیدی هست ؟

– ...

– میتونه ما رو بشناسه ؟ از کجا بفهمیم ؟

– ...

– بله بله حتما .

– ...

– حقیقتش من انقدر ذوق زده شده بودم که میخواستم بعد از شنیدن حرفهای دخترم پاشم بیام آن جا ولی فکر کردم شاید وقت مناسبی نباشه ، راهم ندهند .

– ...

– بله آن که حتما . فردا وقت ملاقات من و دخترم حتما می آییم .

مامان همیشــه عادت داشــت به جای من هم برنامه ریزی کند . با اینکه خیلی دوست داشتم در اسرع وقت دایی سروش را ببینم ولی با این خرابکاری هایی که پیش دکتر کرده بودم نمیخواســتم آنقدر زود جلویش آفتابی شــوم . در حقیقت رویم نبود .

دوباره صحبت مامان توجه ام را جلب کرد :

– خوب آقای دکتر ف چه جوری باید رفتار کنیم ؟

– ...

– فردا ســاعت ملاقات خودتون هم هســتید ؟! دکتر لطف کنید همان موقع به اتاق سروش بیایید . با این چیزهایی که شما گفتید واقعا نمیدونیم ...

چه جوری باهاش حرف بزنیم می ترســم با یک کلمه نســنجیده مون همه زحمات تون را بر باد بدهیم.

– ...

ـ باشه خیلی خیلی شرمنده مون کردید نمی دونیم چه جوری جبران کنیم؟

– ...

ـــ بله خودم با سعید تماس گرفتم البته با هزار مکافات.بهش گفتم که شما هم زحمت کشیدید تماس گرفتید.

– ...

ـ بله آن چیزهایی که به دخترم گفته بودید رو بهش گفتم.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم اگر مامان همه ی ان حرفهایی که با دکتر رد وبدل کرده بودم را می دانست الان دیگر رویش بود با دکتر این طوری تعارف تیکه پاره کند؟!مسلما از خجالت آب می شد وتوی زمین فرو می رفت.چه چرندیاتی که نگفته بودم:ع*و*ض*ی،آشغال،خر خودتی...خودم از یادآوری آن حرفها عرق سردی روی پیشانی ام نشست.

ـــ باشه حتما خدا عمرتون بده دکتر.نمی دونید چقدر خوشحالم کردید؟الهیی که هرچی از خدا می خواهید بگیرید.آقای دکتر قبلا هم بهتون گفتم سروش فقط برادرم نیست مثل بچه ام می مونه خودم بزرگش کردم نمی دونید الان چه حالی دارم؟!

ـ...

ـــ بله بله پس تا فردا از این که مزاحم وقت تون شدم شرمنده ام خیلی لطف کردید که تماس گرفتید.

ـ...

ـ خدانگهدار شما.عاقبتتون بخیر.

و با گذاشتن گوشی قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده بود را پاک کرد. جا لب بود مادر ودختر دو تائیمون وقتی تلفنی با دکتر حرف می زدیم اشک در چشمانمان جمع می شد حالا هر کداممان به نوعی!

کنارش رفتم ودستم را روی شانه اش گذاشتم وبه آرامی پرسیدم:دکتر چی گفت؟

سرش را تکان داد وبا بغضی در سینه جواب داد:دکتر خیلی امیدواره می گفت از صبح تا حالا هر وقت که بالای سر سروش میره با چشماش مسیر حرکت دکتر را دنبال می کنه.در صـــورتیکه قبلا این کار رو نمی کرد.یعنی در حقیقت اگر هزار نفر هم توی اتاقش بودند حتی یک نگاه هم به صورت هیچ کدام نمی انداخت دکتر می گفت برای معاینه خودش را کمی تکان می ده ودر اصـــل به نوعی همکاری میکنه.دکتر مطمئن بود که قدرت درکش کم کم داره به حالت اولیه برمی گرده ولی کمی زمان لازم داره.در ضـــمن دکتر می گفت ســـروش معنی حرفها رو تا حدی متوجه می شـــه برای همین فردا که رفتیم باید خیلی مراقب باشـــیم که حرفی بی ربط نزنیم دکتر تایید داشـــت که در مورد اتفاقات گذ شته هیچ ا شاره ای نکنیم وازش نخواهیم به یاد بیاره که چی باعث شده که این طوری بشه چون ممکنه با یک لحظه بیاد آوردن گذ شته تلخ ضربه روحی دوباره ای بهش وارد بشه که این دفعه دیگه درست شدنی نیست.

از اینکه می شـــنیدم دایی ســـروش وضـــع روحی اش پیشـــرفت کرده خیلی خوشحال شدم با خرسندی گفتم:عالیه دایی داره خوب می شه حرف چی؟با دکتر حرف هم زده؟

مامان به نشانه تا سف سرش را تکان داد وبا غصه گفت:نه دریغ از یک کلمه اتفاقا منم از دکتر پرسیدم ولی دکتر جوابم داد که هیچ کلمه وصدایی از دهنش خارج نشـــده.البته از نظر دکتر کمی زوده که چنین انتظاری رو ازش داشـــته باشیم.ولی همین که سروش تا حدی قوه درکش رو بدست آورده خدا رو صد هزار مرتبه شکر می کنم.

ودوباره اشک در چشمانش جمع شد وبا صدای بغض الودی ادامه داد:الهی برای دلش بمیرم ببین چی کشیده وچی دیده که اینطوری...

وبقیه حرفش را نتوانست ادامه بدهد وبغضش ترکید واشکهایش جاری شد.من هم با دیدن اشکها ولحن پر سوز وگدازش چشمهایم از اشک خیس شد وگفتم:مامان سودابه خودتو ناراحت نکن به سلامتی دیگه دایی داره خوب می شه به جای غصه خوردن باید جشن بگیریمم.

در میان گریه اش لبخندی زد وگفت:آره حق با توئه ولی این دل وامونده ام رو نمی تونم آروم کنم روزی صد بار از خودم می پرسم سر سروش چی اومد که این طور شد؟!

مگه آدم چقدر ظرفیت داره.ببین چقدر عمق فاجعه زیاد بوده که تعادل روحی شو از دست داده.از همه دوستاش پرس وجو کردم اما اونام هیچی نمی دونند.پس جواب این دل ریش ریشم رو چی بدم تو نمی دونی توی این یک سال چی کشیدم روزی صد بار مردم وزنده شدم.هی با خودم گفتم:ناغافل سر این پسر چی اومد؟!نمی دونی چقدر نذر ونیاز کردم.هی توی خودم ریختم وهمه چی رو دست خدا سپردم...دوباره گریه امانش نداد.

دستش را در دست گرفتم وگفتم:خدا رو شکر که داره همه چی درست می شه مامان دیگه گریه نکن خوب نیست که حالا که دایی داره بهتر می شه گریه کنی.

و با به یاد آوردن موضوعی گفتم:آخ دیدید چی شد؟!یادم رفت چایی بریزم.حتما تا حالا جوشیده.

ا شکهایش را پاک کرد وبرای دلگرمی ام با لبخندی گفت:عیب نداره عو ضش خوب دم کشیده.

برای آوردن چای بلند شدم وگفتم:راستی کیک یزدی داریم؟با چایی می چسبه می خوام برای بهتر شدن حال دایی جشن بگیرم.

با بی حالی خندید وجواب داد:توی جعبه بالای یخچاله از ترس جمع شـــدن مورچه آن بالا گذاشتم.

قبل از اینکه وارد آشـپزخانه شـوم به شـوخی گفتم:توی این سـرما مورچه کجا بود؟تازه چه اشکالی داره آن بیچاره ها هم از این کیک فیضی ببرن؟!

پس از ریختن چای کیکها را در ظرفی گذاشتم وبا سینی چای به هال برگشتم.

مامان سودابه با احتیاط سینی را از دستم گرفت وبا توصیه گفت:صد بار گفتم همه را با هم نیار خدایی نکرده اگر سینی چای رو دست وپات بریزه چه خاکی به سرم بریزم؟!حالا افتادن کیکها فدای سرت نمی گی اگر لیوان چای بشکنه یک خرده شیشه توی پات بره من چیکار کنم؟!

خندیدم وجواب دادم:فعلا که هیچی نشـــده مامان تو رو خدا با این حرفهای ناامید کننده جشنمون رو خراب نکن.

ولیوان چای را جلویش گذاشتم وظرف کیک را تعارفش کردم.کیک را برداشت وپرسید:به نظرت فردا چی ببرم؟!

چای را سر کشیدم وجواب دادم:کجا؟!

قبل از اینکه کیک را در دهانش بگذارد در جوابم گفت:خوب معلومه برای سروش.

تکه ای از کیک را خوردم وگفتم:حالا می خواید برایش غذا ببرید؟

ســـرش را تکان داد و با نگاهی در جوابم گفت:آره نمی دونم چی درســـت کنم؟می ترسم چیزی درست کنم که حالشو دوباره بد کنه.

کمی از چای را روی کیک نوشـــیدم وبا خنده گفتم:مامان شـــمام دیگه زیادی دارید وسواس به خرج می دید.وضعیت روحی دایی چه ربطی به غذا داره؟

به لیوان چای در دســتش خیره شــد وجواب داد:همین دیگه می ترســم با دیدن غذا یکهو یاد گذشــته بیفته ودوباره برگرده ســر پله اول ما که نمی دونیم چی به ســـرش گذشـــته؟شـــاید یکجایی یک نفری نمی دونم یک چیزی بالاخره یک موضوعی باعث شده که به این حال در بیاد.می ترسم فردا با دیدن نوع غذا یاد آن صحنه بیفته.

کمی فکر کردم. تا حدی حق با مامان بود حالا که دایی داشـــت کم کم قوه ادراکش را به دست می اورد نباید می گذاشتیم یاد خاطره بدی بیفتد.

نگاهی به صورت غمگین مامان کردم وگفتم:پس بهتره فردا چیزی نبرید.اینطور بهتره.نه شما دلواپس اتفاقی برای دایی می شید نه دایی به چیزی حساس می شه.

نگاهم کرد وگفت:اینطوری بد نیست؟پیش خودش نمی گه چرا دست خالی اومدیم؟!

از اینکه دچار تردید شده بود ونمی خواست دست خالی برود واز طرفی هم دوست نداشت یاد خاطره تلخی را برای دایی زنده کند من هم مردد شدم وبه شوخی گفتم:چطوره اول دست خالی بریم توی اتاقش چند دقیقه که گذشت

برگردیم قابلمه غذا را از پشـــت در برداریم وبرایش ببریم اینطوری خیالمون جمع تره.

از شـــوخی بی موقعم خوشـــش نیامد وبا دلخوری جواب داد:تو هم وقت گیر اوردی؟من چی دارم می گم تو چی داری می گی؟

برای اینکه دلش را بدســـت آورم بلافاصـــله گفتم:خوب بجای غذا برایش گل ببریم؟میگن گل برای روحیه افراد افسرده خیلی خوبه.

لحظه ای فکر کرد وبا سردرگمی گفت:نه می ترسم کار خرابتر بشه.ما چی می دونیم؟شاید کسی قبلا برایش گل می برده...

وبقیه حرفش را ادامه نداد وبه فکر فرو رفت.

متوجه منظورش شدم وبرای اینکه آب پاکی را روی دستش بریزم گفتم:حالا تا فردا خدا بزرگه اگر فردا صـــبح در این مورد با دکترش مشـــورت کنید بهتره هر چی با شه اون بهتر می دونه که در حال حا ضر چی برای سلامتی روحی دایی بهتره.

ســـرش را به نشـــانه تایید تکان داد ولیوان خالی چای را روی میز گذاشـــت وگفت:آره فکر خوبیه.

با صـــدای ز نگ تلفن هر دو به هم نگاه کردیم ومن با اضـــطرابی در دل گفتم:شاید سعیده

وبا این حرف در حقیقت می خواستم خیال خودم را آسوده کنم.

مامان سودابه گوشی را برداشت وگفت:بفرمائید؟

ـ...

ـ سلام عزیزم حالت چطوره؟

wWw.Roman4u.iR

شکم به یقین تبدیل شد سعید بود که می خوا ست از حال دایی خبر دیگری بگیرد.در حالیکه لیوانهای خالی چای را درون سینی می گذاشتم از جایم برخاستم وبا خود گفتم:«عجب روز پر تلفنی بود.»وبا اشاره مامان توجهم بسویش جلب شد.

ـ اختیار داری دخترم.مزاحمت چیه؟خیلی هم خوشحال می شیم.

ـ...

ـــ آره خودش اینجاست.پس من باهات خداحافظی می کنم.وگوشی را بهش میدم.

ـ...

وگوشی را به سویم گرفت وبه نگاه پرسشگر ومتعجم گفت:دوسته شیلا خانم.

اصلا فکرش را نمی کردم شیلا هم عجب وقتی گیر اورده بود!برای جواب دادن سینی را دوباره روی میز گذا شتم وبه طرف تلفن رفتم.مامان گو شی را د ستم داد وبرای نشستنم کنار تلفن از جایش بلند شد وسینی لیوانها را برداشت وبه طرف آشپزخانه رفت.

در حالیکه روی صندلی می نشستم گفتم:الو شیلاسلام.

وکدورتی را که در دانشگاه با هم داشتیم را فراموش کردم.

خندید وآهنگ خاصی به کلامش داد ودر جوابم گفت: سلام به روی ماهت به چشمان سیاهت به ابروی کمانت به عشوه وبه نازت به خنده پر رازت...

حرفش را قطع کردم وبا خنده به همان سبک ادامه داد:به کله درازت به دندون گرازت به گردن غناست به دستهای چلاغت به بینی پرآبت...

با صدای بلند خندید وگفت:اه حالمو بهم زدی دیگه بقیه ای رو نگو.

در حالیکه می خندیدم گفتم:خودت شروع کردی.پس گله نکن.

خندید ودر جوابم گفت:خیر سرم می خوا ستم سلام علیک ویژه دا شته با شم نمی دونستم که با آن زبونت دو کیلو سلام وعلیک ویژه تر از من توی آستینت داری.راستی مو بایلتو چرا خاموش کردی؟هرچی به مو بایلت زنگ زدم می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

وجمله آخرش را به طرز خاصی بیان کرد.با یادآوری خاموش بودن مو بایلم وداشتن مزاحم تلفنی حالت بدی بهم دست داد وبه آرامی جواب دادم:وقتی توی خونه هستم دیگه نیازی به روشن بودنش نمی بینم.

به شوخی گفت:اینو خودت می دونی ولی بقیه که نمی دونند!

با این حرف ناگهان شکم بهش رفت و با خود فکر کردم:نکنه مزاحم تلفنی خودشه ولی شماره اش که چیز دیگه ای می گه شاید هم به کسی گفته که...

با صدایش از افکارم بیرون کشیده شدم:الو مهسا؟الو مهسا؟

با تردید جواب دادم:چیه؟

بلافاصله گفت:یک لحظه فکر کردم قطع شد.

بی اختیار پرسیدم:برای چی می خواستی به موبایلم زنگ بزنی؟

با خنده جواب داد:برای اینکه می خواستم خودت گوشی رو برداری نمی خواستم دیگه مزاحم مامان بشم.

هنوز دو سه ماهی نشده بود که شماره خانه را بهش داده بودم آن هم تازه بعد از چهار ترم؟!

خیلی کم به خانه زنگ می زد وهر وقت کار ضـــروری در مورد درس وامتحان داشـــت تماس می گرفت.ولی با این حال باز هم از اینکه شـــماره خانه وحتی شماره تلفن همراهم را بهش داده بودم احساس نارضایتی می کردم نمی دونم چه اشکالی در من بود که دوست نداشتم با افراد غریبه زیادی دم خور بشم.با این احساس متضاد با دو دقیقه پیشم گفتم:حالا چیکارم داشتی؟

متوجه بی حوصـــلگی ام شـــد وگفت: ما رو باش به چه امامزاده ای دخیل بستیم؟دختر یکهو چت شد؟

بی درنگ جوابش دادم:هیچی.

با کنجکاوی پرسید:هیچیه هیچی؟!

با سماجت گفتم:آره هیچیه هیچی.خوب حالا بگو چیکارم داشتی؟

او هم پافشاری کرد وگفت:تانگی چشت شده منم هیچی نمی گم.

جوابش دادم:آخه چیزی نشده که بگم.

دوباره با سماجت گفت:چرا یک چیزیت شده لازم نکرده به من دروغ بگی.تا نگی دست از سرت برنمی دارم.

برای اینکه از تردید در بیایم وحسابم را باهاش یکسره کنم گفتم:ببین شیلا تو شماره موبایلمو به کسی ندادی؟

در جوابم مکث کرد وگفت:نه چطور مگه؟

دوباره با قاطعیت پرسیدم:راستشو بگو دادی یا ندادی؟

اینبار بلافاصله جواب داد:دارم می گم ندادم برای چی می پرسی؟
دلم را به زدم وبه آهستگی به طوریکه مامان نشنود گفتم:برای اینکه از صبح تا حالا یکی داره مزاحمم می شه.دو نمونه اش را خودت سر کلاس دیدی.
با کمی فکر گفت:راست می گی؟آن دو تا زنگی که گفتی شاید اشتباه افتاده مزاحم بوده؟!
با اینکه دوست نداشتم راجع به این موضوع با کسی صحبت کنم ولی بر خلاف انتظارم کمی احساس آرامش کردم وآرام جواب دادم:آره اول خودم هم خیال می کردم اشتباه افتاده ولی با آن مسیجی که برایم فرستاده شد فهمیدم که مزاحمه وبه قصد وغرضی زنگ می زنه.
با هیجان پرسید:مهسا جدی می گی؟برایت مسیج اومد؟چی نوشته بود؟
گفتم:نوشته بود باور کن مزاحم نیستم خودت بعدها می فهمی.همین دو تا کلمه قربانت گودبای رو فاکتور گرفتم.
در حالیکه از شدت شوق واشتیاق در حد انفجار بود گفت:مهسا خیلی جالبه دیگه چی؟بازم زنگ زد؟
با دلخوری گفتم:مثل اینکه از این داستان خوشت اومده؟
با ذوق جوابم داد:آره دارم از شدت هیجان می میرم.آخ اگر می شد یه چنین مسیجی برای من می اومد؟!اونوقت...
حرفش را قطع کردم وگفتم:دوباره خل شدی؟دیوونه دارم می گم مزاحم تلفنی داشتم آن وقت تو می گی کاشکی منم داشتم.من دیگه چقدر احمقم که دارم با چنین خل ودیوونه ای صلاح ومشورت می کنم؟

از شـدت هیجانش کاسـته شـد وگفت:دسـت خودم نبود آخه تا حالا با چنین موردی برخورد نکرده بودم.خوب حالا میخواهی چیکار کنی؟

جواب دادم:هیچی فعلا که موبایلمو خاموش کردم تا ببینم بعد چی می شه.

کمی فکر کرد وگفت:شماره اش به نظرت آشنا نیست؟

گفتم:نه اصلا.

کمی دیگر فکر کرد وگفت:خوب بهش زنگ بزن ببین کی گوشـی رو برمی داره؟!

از اینکه دو سـاعت فکر کرده بود تا این به مغزش برسـد خنده ام گرفت وگفتم:عقل کل خودم قبلا این کار رو کردم تا شماره ام را می بینه قطع می کنه.

با لحن فیلسوفانه ای گفت:پس هر کی هست آشناست.می خواد تو صداشو نشناسی.

بلا فاصـله گفتم:آره خودم هم همین فکرو کردم ولی نمی دونم کی میتونه باشه؟!

دوباره به فکر فرو رفت وپس از چند ثانیه گفت:می شه یک کار دیگه هم کرد.

از اینکه بالاخره فکری به مغزش رسـیده بود خوشـحال شـدم وپرسـیدم:چه کاری؟

در جوابم گفت:میشـه با کارت تلفن از بیرون بهش زنگ زد وفهمید کیه.اگر صداش برات آشنا باشه به راحتی می تونی تشخیص بدی که کیه.

چرا خودم چنین فکری به ذهنم نرسیده بود؟ شیلا عجب نابغه ای شده بود!با خرسندی گفتم:آفرین بالاخره از این مغز آکبندت یک استفاده ای کردی.

با لحن به ظاهر دلخوری گفت:دســت شــما درد نکنه انتظار این هم محبت را نداشتم.

خندیدم وگفتم:خوب حالا نمی خواد خودتو لوس کنی.

او هم خندید وگفت:ولی بی شوخی مهسا حس ششمم بهم می گه طرف یک پسر باحاله.

از برداشتش خوشم نیامد وجواب دادم:از کجا معلوم؟!شاید یکی از دخترهای کلاس باشه.

با هیجان گفت:نه یک دختر نمی تونه این همه ظرافت احســاســی توی کارش داشته باشه.

از نتیجه گیری خردمندانه اش خنده ام گرفت وگفتم:از کجا به این نتیجه بزرگ رسیدی؟

خندید وصــدایش را صــاف کرد وگفت:حالا کو تا این چیزها رو بفهمی؟!من بهتر می دونم نا سلامتی در این زمینه سه چهار تا پیرهن بیشتر پاره کردم.این روزها تجربخ هم خوب چیزیه.

از اینکه تجربه اش را به رخم می کشید خندیدم وگفتم:خدا کنه طرف به خاطر کنف شدن جنابعالی هم که شده یک پیرزن با حال باشه.

وبا حال گفتنم را مثل خودش گفتم وصدایم را کشیدم.

فوری جوابم داد:اولا جنابعالی نه وســرکار خانم تو با این اظهار فضــلت هنوز نمی دونی جنابعالی مال آقایونه؟!

ثانیا پیرزن با حال تلفن تو رو می خواد چیکار؟!مثلا سربه سرت بذاره که چی بشه؟!این وسط چی بهش می رسه؟!ولی اگر یک پسر باشه که مطمئنم هست اونوقت من می دونم و اون.

متعجب پرسیدم:می خواهی چیکارش کنی؟!

از تعجبم خنده اش گرفت وگفت:می خوام حالیش کنم که نا شیانه به کاهدون زده.آخه شاید بنده خدا نمی دونه که با چه دختر پر احساسی طرفه؟می خوام را ست وپو ست کنده بهش بگم:این مهسا خانم کاوه دهقان پسربه آن تمیزی رو قبول نداره اونوقت تو جوجه دو روزه رو می خواد چیکار؟اگر دستم بهش برسه خیلی حرفها باهاش دارنو

و با لحن به ظاهر جدی ادا مه داد:شایدم در آخر به یک نتیجه ایده آلی رسیدیم.وآبمون توی یک جوی رفت.

از اینکه برای خودش بریده ودوخته بود پوزخندی زدم وپرسیدم:پس شایان چی می شه؟به این زودی فراموش کردی؟

با کنایه ام نشاط قبلی اش را از دست داد وبا غصه گفت:آخ گفتی؟!مهسا باور کن دیگه بریده ام.دیگه نمی دونم با این بشر چه معامله ای بکنم؟به هیچ عنوان دیگه نمی تونم تحملش کنم.

خسته از حرفهای تکراری گفتم: شیلا بس کن.دو دقیقه دیگه این حرفها یادت می ره با یک اشاره قربونش می ری.گوشم از این حرفها پره.

حرفم را تایید کرد و با ناراحتی گفت:آره می دونم ولی با این همه نمی دونم چیکارش کنم؟

جوابش دادم:دندون کرم خورده رو از ته می کنند ومی اندازنش دور حالا هر چی ازش بگذره عفونتش بیشتر می شه وکار مشکلتر.دیگه خودت می دونی.
غصـــه دار گفت:حق با توئه می دونم همه اینها رو می دونم ولی جواب دل بیقرارم رو چی بدم؟!
دوباره همان حرفهای همیشگی شروع شد.بی حو صله گفتم:از طرف من به دل بیقرارت سلام برسون وبگو:چشمت کور هرچی بکشی حقته.
وبرای اینکه موضوع حرف را عوض کنم پرسیدم:چیکارم داشتی زنگ زدی؟از بس حرف توی حرف اومد موضوع اصلی یادمون رفت.
با صدایی که به خاطر شایان هنوز گرفته به نظر می رسید جواب داد:هان خوب شد گفتی داشت یادم می رفت.مهسا تو جزوه های دو جلسه پیش آزمایشگاه رو کامل داری؟
بلافاصله گفتم:آره چطور مگه؟
در جوابم گفت:اول بگو ببینم فردا دانشگاه می آیی؟
در جوابش گفتم:نه فردا کلاس ندارم.
با افســوس گفت:حیف شــد می خواســتم اگر فردا می آیی دانشــگاه ازت بگیرم.آخه من فردا فارســی ۲ دارم گفتم شــاید تو هم کلاس عمومی داشــته باشی.
کمی روی صــندلی جابجا شــدم وگفتم:اگر لازم داری می خواهی فردا برات بیارم؟!
با تعارف جوابم داد:نه قربونت را ضی به زحمتت نیستم.فکر کنم مینا هم فردا کلاس داشته باشه الان بهش زنگ می زنم اگر اومدنی بود میگم برام بیاره.

برای دلگرمی اش گفتم:در هر صـــورت اگر مینا فردا نیومد تعارف نکن وبهم اطلاع بده تا برات بیارم.

تشـکر کرد وگفت:قربون معرفتت.یکجوری جزوه را پیدا می کنم.راسـتی برای امتحان پس فردا چیزی خوندی؟

جواب دادم:نه هیچی نخوندم ولی تا حدی خیالم راحته.تمام آزمایشـــها توی ذهنمه.

او هم خوشـحال از آسـنای امتحان گفت:آره منم همه آزمایشـها یادمه خدا به اســتاد ســلامتی بده خیلی خوب درســو برامون جا انداخته.اگر همه درســها اینطوری بود دیگه هیچ غمی نداشتیم.

حرفش را تایید کردم وگفتم:آره راســت می گی دیگه ســر امتحان ها عزا نمی گرفتیم.

حرفی برای گفتن باقی نماند وگفت: خب مهســا جون ببخش که مزاحمت شدم.کاری نداری؟

جوابش دادم:نه ممنونم.

خندید وبا یادآوری گفت:راجع به مزاحم تلفنی ات هم غصــه نخور تا من رو داری غم نداری خودم ته وتوی قضیه رو برات در میارم.

از لحنش خنده ام رفت وگفتم:تا ببینیم؟

با خنده جواب داد:خواهید دید خب مهسا جون به مامانت سلام برسون تا پس فردا خداحافظ.

در جوابش گفتم:تو هم سلام برسون.خدا نگهدارت.

وگوشی را روی دستگاه گذاشتم.

بعد از چند دقیقه مامان سودابه از آشپزخانه بیرون آمد وگفت:تلفنت تموم شد؟

در حالیکه در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود نگاهش کردم وبا لبخندی جواب دادم:آره.

با محبت نگاهم را جواب داد وگفت:برای فردا مواد کیک رو اماده کردم وتوی فر گذا شتم سروش کیک ساده خیلی دو ست داره با خودم گفتم بهتره برایش کیک درست کنم.به نظرت چطوره؟

تازه یادم افتاد که برای فردا باید به آ سایشگاه برویم ومن بیخودی برای رفتن به دانشگاه به شیلا تعارف می کردم.

ـ مهسا فهمیدی چی گفتم؟!

حواسم را روی حرف مامان متمرکز کردم وجواب دادم:آره خیلی خوبه.کمک نمی خواهید!

به سویم امد وکنارم نشست وگفت:نه تموم شد گذاشتمش توی فر.دیگه تزئیناتش با تو.

خندیدم وگفتم:از بس حرف زدنم با شیلا طول ک شید شما وقت کردید کیک درست کنید؟!

کنترل را برداشت وجواب داد:نه کار ساده ای بود.زیاد طول نکشید ولی خوشحالم از اینکه می بینم برای خودت یک دوست دست وپا کردی.

وتلویزیون را روشن کرد.نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم وگفتم:دوست دوست که نه ولی نسبت به بچه های کلاس شیلا را به همه ترجیح می دم.

wWw.Roman4u.iR

مشتاقانه نگاهم کرد وگفت:چه جور دختریه؟!

در جوابش گفتم:دختر خوبیه ودر عین حال خیلی ساده.البته نقاط ضعفی هم داره که مربوط به همین سادگیش می شه.

از اینکه بالاخره کسی توجهم را جلی کرده بود خوشحال شد وگفت:یک روز دعوتش کن بیاد خونه وخیلی دوست دارم باهاش آشنا بشم.

خندیدم وجواب دادم:فعلا صلاح می دونم که دوستیمون در حد همون دانشگاه باشه حالا اگر بعد یک فرصتی پیش اومد چشم حتما میارمش خونه.

وبا خود فکر کردم:«فعلا دوست ندارم شیلا راجع به زندگی خصوصی مون وپدروفائزه خانم وسعید و...بدونه.»

با خنده لحن خاصی به کلامش داد وگفت:اوه قربون دختر با سیاست وبا احتیاطم برم که همیشه محتاطانه عمل می کنه.

از کنایه اش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم:از این دوره زمونه فقط همین احتیاط کردنشو یاد گرفتم.

سرش را تکان داد وخندید وبه تلویزیون نگاه کرد.

فصل هشت

از صبح دلشوره عجیبی درونم رخنه کرده بود ونمی دانستم مربوط به چیست؟شاید از اینکه بعد از ظهر باید دایی سروش را می دیدم وتغییرات مثبتش را ارزیابی می کردم احساس دلشوره وبی تابی داشتم یا اینکه نگرانیم مربوط به واکنش دکتر علایی در برابر حرفهای بی ادبانه ونسنجیده روز گذشته ام بود؟!بهرحال با حس کرختی وبی حالی از روی تختم برخاستم ودستی به

موهایم کشـــیدم و با دیدن تلفن همراه خاموشـــم یاد مزاحم تلفنی افتادم و با حالت ناخوشـــایندی رویم را به آینه برگرداندم.رنگ وروی پریده ام نشـــان از بدخوابی دیشبم می داد.

موهای بلندم را شـانه کشـیدم و با گیره ای بسـتم وبسـوی تختم رفتم وپس از مرتب کردنش از اتاق بیرون امدم با شنیدن صدای مامان سودابه که با کسی داشت حرف می زد گوشهایم را تیز کردم.خانم شریفی بود.همان شخصی که علاقه خاصی بهش داشتم!

دوباره گوشهایم را تیز کردم.داشتند با هم خداحافظی می کردند.راهم را بسوی دستشویی کج کردم وبا شستن دست و صورتم بطرف آشپزخانه رفتم.مامان سودابه در آشپزخانه مشغول تدارک ناهار بود.

سلامی کردم ولیوانی بردا شتم وبا ریختن چای پر سیدم:کی بود اول صبحی داشتید باهاش حرف می زدید؟

با دادن جواب سلامم در حالیکه پیازهای خرد شده را درون روغن می ریخت خندید وگفت: اول صبحی؟الان ساعت نزدیکه دهه.

با تعجب نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم وبا دیدن ساعت نه وچهل وپنج دقیقه گفتم:فکر می کردم ساعت هشته.امروز چقدر خوابیدم؟!

لبخندی زد وگفت:خسته بودی دیگه بیدارت نکردم.

پشـت میز آشـپزخانه نشـسـتم وگفتم:آره دیشـب خیلی خسـته بودم وبا خودم گفتم:وبیشتر خسته روحی.

شـــکر را دا خل چایم ریخت ودر حالیکه آن را هم می زدم با کنجکاوی پرسیدم:نگفتید کی اومده بود اینجا؟

wWw.Roman4u.iR

در قابلمه را برداشت وپس از سرکشی جواب داد:خانم شریفی بود برای یک کار مهمی اومده بود.حالا صبحونه ات رو بخور بعدا مفصل باهات حرف دارم.

متعجب شدم:یعنی خانم شریفیب چه کار مهمی میتونست داشته باشه؟!

لقمه ای نان وکره ومربا گرفتم ودر دهان گذاشتم وپرسیدم:حالا چه کار داشت؟

به سویم نگاه کرد وبا لبخند معنی داری جواب داد:دیر نمی شه صبحونه ان رو بخور بعد.

با لبخند معنی دارش بند دلم پاره شد؟!یعنی چیکار می توانست داشته باشد؟!شادی خانم شریفی سر صبحی خیالبافی اش گل کرده بود ومی خواست یکجوری وصله ناجوری به من بچسباند یا شایدم به خاطر کم محلی هایم گله وشکایتی داشت که....آره دو سه روز پیش با دیدنش تو پله ها پله ها را دوتا یکی کردم وبالا امدم بدون اینکه باهاش سلام وعلیکی بکنم حتما برای این موضوع امده بود می خواست به مامان سودابه گوشزد کند که کمی دخترت رو تربیت کن چه معنی داره دختر به این بزرگی وقتی من رو می بینه مثل اینکه جن دیده باشه بدون سلام کردن فرار می کنه؟!چطور وقتی خانم لواسانی همسایه طبقه دوم رو می بینه وایمیسته دو ساعت با هاش حال واحوال میکنه.اونوقت به من که می رسه در می ره.خدا شانش بده.خوب معلومه خانم لواسانی یک برادر خوشگل وپولدار واز همه مهمتر بی زن داره.هرکس دیگه

هم به جای مهسا خانم باشه دو ساعت که هیچی چهار ساعت دیگه هم وایمیسته خوش وبش می کنه.

اما از حق نگذریم رفتار خانم لواسانی کجا وخانم شریفی کجا؟خانم لواسانی برخلاف خانم شریفی هر چقدر از نجابت وخانمیش تعریف کنم کم کردم با اینکه حدود دو سه سالی نمی شود که ساکن طبقه دوم شده اند ولی با آن متانت رفتارش نه تنها من بلکه همه را شیفته اخلاقش کرده بود.

خانم وآقای لوا سانی هر دو دبیر آموزش وپرورش بودند که بیشتر اوقاتشان را صرف تدریس ومدرسه می کردند ودو دختر کوچک دبستانیشان هم با تربیتی حساب شده نشان از پدر ومادری فهمیده وتحصیلکرده می دادند.برادر خانم لواسانی را تابه حال ندیده بودم.ولی از روی اظهارات خانم شریفی که برای مامان گفته بود تاکنون پسری به این زیبایی خوش سروزبانی والبته پولداری به چشم ندیده واز زبان کسی نشنیده می شناختم.

واز اینکه مامان پای صحبتهای صدمن یه غاز خانم شریفی می نشست وبرایم تعریف می کرد خوشم نمی آمد.

حس می کردم دیر یا زود یاوه سرایی وکنجکاوی خانم شریفی هم به مامان سرایت خواهد کرد ودیگر چیزی جلو دارش نخواهد بود ولی مامان در این مدت چند سال همسایگی با خانم شریفی ثابت کرده بود که کمال همنشینی در او اثر نکرده و...

ـ مهسا چرا ماتت برده؟چائیت یخ کرد.

دوباره افکارم مرا با خود برده بود ومن با زل زدن به نقطه ای در امواج افکارم غرق شده بودم.

لقمه ای دیگر از نان وکره در دهانم گذا شتم وچای سرد شده ام را سر کشیدم وبا برخا ستن از جایم و سایل صبحانه را جمع کردم وپس از شـستن ظروف داخل ظرفشـویی نگاهی به قابلمه های روی اجاق انداختم وپرسـیدم:چی دارید درسـت می کنید؟در حالیکه نمک وزردچوبه به غذا اضـافه می کرد جواب داد:زرشک پلو با مرف ولوبیا پلو سروش خیلی دوست داره.

فهمیدم که بر خلاف نظر دیشـبش مبی براینکه سـروش ممکنه با دیدن غذا خاطره ای تلخ را به یاد اورد کار خودش را انجام داده و با اثبات محبت خواهرانه اش کیک وغذا هایی که دایی سـروش دوسـت دارد را برایش تدارک دیده است.

کنارش ایستادم وپرسیدم:کاری ندارید کمکتون کنم؟

به بشقابی کوچک کنار اجاق گاز ا شاره کرد وجواب داد:آره قربون د ستت این زرشکها رو پاک کن می ترسم درست نبینم یک وقت سنگ توش باشه.

بـشقاب زر شک را بردا شتم وروی میز آ شپزخانه گذا شتم و صندلی را بیرون ک شیدم ورویش ن شـستم وم شغول پاک کردن زر شک شدم.دوباره بی اختیار فکرم به طرف خانم شـریفی پرکشـید خانم شـریفی اگر هم گله وشـکایتی ازم دا شت چرا دیروز ع صر که مامان یک ساعت پیشش بود حرفی مزد؟چرا اول صبحی یادش افتاده بود؟!

مامان در قابلمه ها را گذاشت وروی صندلی روبرویم نشست وبا دقت نگاهم کرد وگفت:مهسا یک چیزی رو می خوام بهت بگم قول بده خوب به حرفهایم فکر کنی.

دست از پاک کردن زرشک کشیدم وبا تعجب پرسیدم:چی رو می خواهید بگید؟

با تردید دوباره نگاهم کرد وجواب داد:درباره خانم شریفیه.راستش...وحرفش را قطع کرد.

شگفت زده نگاه منتظرم را برای شنیدن حرفش به دهانش دوختم وبی صبرانه گفتم:خب!

کمی مکث کرد وگفت:راستش خانم شریفی تو رو ...چه جوری بگم؟می دونم که چه نظری راجع به خود خانم شریفی داری.منم کاری به اخلاق خوب وبدش ندارم ولی موسی پسر بزرگش پسر خیلی خوبیه.البته هردو پسرش موسی وعیسی پسرهای خوبی اند اما خانم شریفی تو رو....

متوجه منظورش شدم خانم شریفی من را برای پسر بزرگش موسی در نظر گرفته بود وکله صبحی برای خواستگاری امده بود.ولی چرا من را؟لابد دیشب خواب نما شده بود!

یک آن خودم را عروس خانم شریفی تصور کردم واز شدت حرص وعصبانیت گفتم: خانم شریفی غلط کرده چطوری به خودش اجازه داده بیاد خواستگاری؟لابد دیده شما زیادی لی لی به لالاش می ذارید پیش خودش فکر کرده چه کسی ساده ار وبی کس وکارتر از ما.حتما واسه خودش خیالاتی داره...

مامان سودابه عصبانی تر از من حرفم را قطع کرد وبا پرخاش گفت:بسه دیگه چرا بیخودی به مردم توهین می کنی؟!به خانم شریفی بیچاره چیکار داری که اینطور پرکینه درباره اش حرف می زنی؟

بنده خدا اومده خوبی کنه وتو رو لایق دونسته واومده خواستگاری.حالا از همه جا بی خبرنمی دونسته که تو با آن غرور کاذبت اصلا اونو قبول نداری چه بر سه به اینکه به خوا ستگاری پسرش جواب مثبت بدی.بیچاره اون کم محلی های وبی تفاوت بودنهاتو به حساب نجابت وسربه زیری ات گذاشته و پیش خودش فکر کرده برای پسر سربراه و مودبش چه کسی بهتر از تو و با پوزخندی ادامه داد :

ولی بنده خدا خبر نداشته که مهسا خانم پسرشو به نوکری هم قبول نداره . چون خودشو برتر از دیگران میدونه .

از اینکه خانم شریفی باعث شده بود مامان هر چه دلش بخواهد به من بگوید بیشتر ازش لجم گرفت .

با غیظ گفتم : از نظر شما . چون نمیخوام خوا ستگاری پسر خانم شریفی رو قبول کنم مغرورم ؟!

بلافاصله جواب داد : منظور من پسر خانم شریفی نیست ، منظورم رفتار نادرست توئه . چرا به پیشنهاد خواستگاری مردم جواب سربالا میدی ؟

با دلخوری در جواب گفتم ک برای اینکه نمیخوام حالا ازدواج کنم .

بدور از انتظار لبخندی زد و گفت : حالا کی گفته همین الان ازدواج کنی ؟

از خنده مامان سودابه متعجب شدم و با بی حوصلگی جواب دادم : مثل اینکه همین یه دقیقه پیش خودتون گفتین که خانم شریفی من رو ...

دوباره لبخند زد و حرفم رو قطع کرد و گفت : در سته گفتم که خانم شریفی تو رو برای پسر بزرگش خواستگاری کرده ولی نگفتم که همین الان جوابشو بدی

. هر دختری وقتی خواستگار براش میاد هیچ وقت همون اول رد نمیکنه میذاره بیان حرف بزنند خود شونو معرفی کنند در آخر هم چند روزی فرصت میخواد تا فکر کنه اگر خواستگار رو مورد پسندش ندید اونوقت جواب منفی میده .

بدون اینکه از حرفهای مامان سر در بیاورم با پوز خندی گفتم : خوب این چه کاریه مردم رو چند روز سر کار بذاریم ؟! اولا اینکه وقتی من فعلا قصد ازدواج ندارم دیگه دلیلی برای اومدن خوا ستگار و میز چیدن و میوه و شیرینی ا ضافه خریدن و الکی مردم رو کشوندن اینجا نمیبینم . دوما اینکه خانم شریفی اینها دیگه احتیاج به معرفی شدن ندارند که دو ساعت وقتمون رو بذاریم تا خود شون رو معرفی کنن و بروند و سوما هم وقتی از همین الان میگم جواب من منفیه دیگه لزومی نداره که خانم شریفی اینها چند روز علاف بشند .

ظرف زر شک را از جلویم بردا شت و با نگاهی به داخل آن گفت : وقتی میگم هنوز بچه ای نگو چرا ؟! آخه دخترم ما تا بحال خانم شریفی رو به چشم همسایه نگاه میکردیم نه خوا ستگار ، نمیدونیم اونا چه شرایطی دارند و با چه شرایطی میخوان بیان خوا ستگاری ، شاید با کلی امکانات و هزار امید و آرزو قصد دارند پسرشون رو دوماد کنند . ما چه میدونیم میخوان چی بگن ؟! شاید خواسته شون آینده تو رو بخوبی تامین کنه ، از نظر من موسی پسر خوبیه ، شاید بتونه خوشبختت کنه ...

نگذاشتم ادامه بدهد و با عصبانیت گفتم : باز رسیدیم سر پله اول . مامان جان من میگم نمیخوام فعلا ازدواج کنم شما میگید مو سی پ سر خوبیه . اونم کی موسی پسر خانم شریفی ؟!

و جمله آخرم را با ناراحتی گفتم . البته میدانستم که موسی واقعا پسر خوبیه و در آن شکی نداشتم ولی از اینکه او را به چشم پسر خانم شریفی میدیدم ازش خوشم نمی آمد .

مامان نگاه سرسری به ظرف زرشک انداخت و ان را برداشت و از جایش بلند شـد و گفت : بهرحال صـلاح در اینه که بذاری بیان حرفهاشـونو بزنند دیگه خودت میدونی ؟! اگر از همون اول جواب نه بدهیم خانم شـریفی ناراحت میشه خوبیت نداره . همسایه مونه . چشممون مرتب توی چشم همدیگه ست .

منهم از جایم برخاسـتم و گفتم : اتفاقا اگر بعد از کلی یالله و بسـم الله بیان و برند و جواب منفی بشـنوند بدتر میشـه بهتره از همون اول بگیم نه . تا خانم شـریفی نره صـد تا محل اونورتر بگه خانم کیمیایی اینا مردم رو سـر کار میگذارن . انگار بحث کردن با من رو بی فایده دید یا شـاید هم جوابم قانعش کرد و گفت : والا چی میدونم خودت بهتر می دونی ...

با صدای زنگ تلفن حواس هردویمان از موضوع پرت شد و من با بیاد آوردن مزاحم تلفنی با اضطراب رو به مامان سودابه گفتم : یعنی کیه ؟!

مامان درحالیکه به قابلمه ها سـرکشـی میکرد در جوابم گفت : برو ببین کیه دستم بنده . شاید سعید باشه .

با دلهره از آشـپز خانه بیرون ا مدم و بطرف تلفن رفتم و با مکثی گوشـی را برداشتم .

– الو بفرمایید ؟

- مهسا تویی ؟

حدس مامان درست بود . سعید بود خوشحال از اینکه مزاحم تلفنی نبود با هیجان گفتم : سلام ، چطوری سعید ؟

مطمئن بودم با این لحن حرف زدنم و به این اندازه تحویل گرفتنم سعید از تعجب علاوه بر دو شاخ ، چهار شاخ روی حاشیه سرش سبز میشود و این شگفتی از جوابش کاملا عیان بود .

- چه خبره خوشحالی ؟ نکنه کسی پیدا شده ...

- نه خیر خبری نیست .

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد چون بقیه اش را بخوبی میدانستم همیشه وقتی خوشحالیم را از موضوعی ابراز میکردم این تکه کلامش را میشنیدم که چیه ؟ چه خبره خوشحالی ؟ نکنه کسی پیدا شده که ما خبر نداریم ؟ شاید هم گنج پیدا کردی اینطوری کُر کُر میخونی ؟! و من هم بعضی وقتها که حال و حوصله سر و کله زدن باهاش را داشتم با غیظ جواب میدادم : نه نترس ، نه کسی پیدا شده که من را از دست تو نجات بده و نه گنجی پیدا کردم که بخوام بابتش خوشحالی کنم . و با طعنه ادامه میدادم : خدا رو شکر پدر خدابیامرزم انقدر برایم گذاشته که احتیاج به هیچ گنجی نداشته باشم . میدانستم با این طعنه نیشم را به حد کافی به او ...

- چی شد دوباره لالمونی گرفتی ؟

از افکارم خارج شدم و با دلخوری گفتم : یکروز به تو نیومده مثل آدم کسی باهات سلام و علیک بکنه و مثل آدم جواب درست و حسابی بشنوه .

- مهسا حال و حوصله ات رو ندارم . گوشی رو بده مامانت .

– چیه طرف قالت گذاشته تلافیشو سر من خالی میکنی ؟

– مهسا گفتم حوصله ات رو ندارم زود گوشی رو بده مامانت . اینجا بد آنتن میده ممکنه قطع بشه .

برای اینکه لجش را در بیاورم با سـماجت گفتم : چه خبرته ؟ نکنه تلگراف زدند کشتی هات با برو بندیل به کوه یخی خوردن ؟ نترس اگر کشتی های توئه که کوه یخی رو از جا کندن و بردن ...

واقعا صـبرش سـر آمد و با فریاد گفت : مهسـا به جون خودت پا میشـم میام اونجا بلایی سرت میارما . مگه کری ؟! میگم گوشی رو بده مامانت .

با حرص جواب دادم : مثلا میای اینجا چه غلطی میخوای بکنی ؟ ...

هنوز کاملا جوابش را نداده بودم که مامان سریع گوشی را از دستم کشید و با عصـبانیت زیر لب گفت : لا الله الا الله و بی درنگ گوشـی را به گوشـش چسباند و با مهربانی گفت : سعید جان تویی مادر ؟

– ...

– سلام به روی ماهت . چه خبر ؟

نمیدانم چی جواب داد که مامان سودابه در پاسخش گفت : نه اوقاتش از یک موضوعی تلخه ، به دل نگیر پسرم .

حتما سعید پیش خودش حساب کرده که نه به اون سلام و علیکم اولم ، نه به این چه غلطی میخواهی بکنی آخرم . بیچاره یک لحظه دلم برایش سـوخت تکلیف خودش را با خواهر باصطلاح دیوانه اش نمیدانست ؟!

– آره پسرم . داریم کم کم آماده میشیم بریم برای دیدن سروش .

– ...

– نه نه هنوز که خبری نیســـت . نمیخواد خودتو به زحمت بیندازی و اینهمه راهو بیای .

– ...

– میگم سـعید جان هنوز که خبری نیسـت . نمیخواد بیای . مگه راه کمه ؟ الو سعید صدامو میشنوی ؟

– ...

– به خدا اگه بیایی دلواپست میشم . نمیخواد این همه راهو یک کله بکوبی تا عصر برسی آسایشگاه .

– ...

آهسـته رو به مامتن گفتم : شـما هم چقدر سـاده اید شـاید کارش تموم شـده میخواد بیاد اونوقت منتش رو سر ما میذاره .

مامان سـودابه ابروهایش را در هم کشـید و در جواب سـعید گفت : نه سـعید جان نه چیزی احتیاج نداریم .

– ...

– نه اون هم هنوز معلوم نیست سروش ا صلا ما رو بشنا سه یا نه . سر خود بدون مشورت با دکتر کمی کیک و غذا آماده کردیم براش ببریم .

– ...

– نه سـعید جان گفتم که هنوز معلوم نیسـت ما رو بشـناسـه یا نه . تو دیگه زحمت نکش .

– ...

wWw.Roman4u.iR

– نه نه پسرم باز که داری حرف خودتو میزنی ، سعید جان یوقت نیایی بخدا تا تو برسی دل تو دلم نیست .

– ...

– مطمئن باشم که کارت تموم شده به اختیار خودت میای ؟

– ...

– الو الو سعید جان صدامو میشنوی ؟ الو الو ؟

– ...

– باشه باشه من دیگه حرفی ندارم میل خودته .

– ...

– نه قربونت برم کاری ندارم . مواظب خودت باش . خداحافظ پسرم .

تازه میخواستم به مامان بگویم ک دیدی گفتم سعید کارش توی شمال تموم شده اونوقت منتش رو ...

که مامان یک دفعه گفت : دیدی چی شد ؟ یادم رفت به سعید بگم .

با کنجکاوی پرسیدم : چی رو ؟

از جایش بلند شد و جواب داد : همین قضیه موسی پسر خانم شریفی رو .

اگر با گوشت کوب توی مغزم می کوبیدم تا از شدت عصبانیتم کم کنم باز هم کاری نکرده بودم ! دندانهایم را با حرص بهم فشار دادم و گفتم : آخه به سعید چه مربوطه ؟

با دلخوری بسـویم نگاه کرد و جواب داد : وا مهسـا این چه حرفیه میزنی ؟! نا سـلامتی سـعید برادر بزرگتره باید همه چی رو بدونه . خوب نیسـت که ما یواشکی اینجا ...

نگذا شتم ادامه دهد ، اینبار با صدای خش داری از شدت غیظ گفتم : مامان شمام یکجوری حرف میزنید انگار ما داریم اینجا یوا شکی عرو سی میگیریم ؟! اولا اینکه به سـعید خان چه مربوطه که ما داریم اینجا چه مدلی آب میخوریم با لیوان یا با آفتابه که سـعید خان باید در جریان ریز ریز امور قرار بگیره ؟! ثانیا مگه قراره مو سی خان پسر خانم خانما ، خانم شریفی تشریف بیارند اینجا که ما باید مصـرانه تشـریف فرمایی ملوکانه شـون رو خدمت آقا سعید خان گزارش بدیم . مامان شمام دیگه شورش رو دراوردین .

با ناراحتی جلویم ایسـتاد و گفت ک من شـورش رو درآوردم یا تو که راسـت راسـت پشـت تلفن به برادر بزرگترت میگی میای اینجا چه غلطی بکنی ؟ آخه یک ذره شعور و ادب هم خوب چیزیه . مردم به برادر بزرگترشون انقدر عزت و احترام میذارن اونوقت این دختر بی نزاکت ما هر چی دلش میخواد به برادرش اونهم کی سعید که کلی توی اجتماع اعتبار داره میگه واقعا که ؟!

دیگه جواب دادن فایده ای نداشـت بحث و جدل ما درباره ی سـعید تمومی ندا شت و آخر هر بحثی هم با شنیدن دفاعیات مامان در مورد سعید به پایان میرسـید . بی حوصـله از شـنیدن حرفهای تکراری از جایم بلند شـدم و بدون اینکه سـرم را بلند کنم گفتم : مامان اگر با من کاری ندارید برم توی اتاقم برای امتحان فردام درس بخونم ؟

wWw.Roman4u.iR

مامان ســـودابه که دید کمی زیاده روی کرده با نرمش جواب داد : نه برو ولی اینو بدون دخترم که همه این حرفها به صـــلاح خودته . من فقط خوبیت رو میخوام . دلم میخواد شما دو تا خواهر و برادر همیشه پشت هم رو داشته باشید .

از ته دل حرفهایش را قبول داشـــتم ولی غرور اجازه نمیداد که با زبان تایید کنم با خستگی فکر به طرف اتاقم به راه افتادم .

بی انگیزه و بی حوصله روی تختم نشستم و جزوه آزمایشگاه را به دست گرفتم . کمی ان را ورق زدم ، رغبتی به درس خواندن در خود نمیدیدم . خدا را شکر کردم که در اثر تمرین فراوان سر کلاس و خوب درس دادن استاد یک چیزهایی در ذهن فرسوده ام باقی مانده بود وگرنه با این اوضاع و احوال فعلی ام حوصله خواندن و از حفظ کردن آزمایشـها را نداشـتم . زیر چشـمی نگاهی به گوشـی تلفن همراه خامو شم انداختم که روی میز افتاده بود از دیروز تا حالا شده بود بلای جانم و از اینکه هنوز نتوانســته بودم مزاحم تلفنی ام را بشـــناســـم از بی عرضگی ام حرصم گرفت .

بی اختیار به طرفش خم شدم و آن را از روی میز برداشتم و روشنش کردم . دو ثانیه از روشن کردنش نگذشت که توی دستم لرزید . بی درنگ دلم هم لرزید و با چشمهای هراسان و از حدقه بیرون زده به صفحه اش چشم دوختم . چهار تا اس ام اس دا شتم . دوباره آن ترس لعنتی از مزاحم تلفنی به جانم افتاد . آب دهانم را قورت دادم و دکمه مربوط به باز شدن اس ام اس را زدم .

اس ام اس اولی : کوچولو چرا مو بایلتو خاموش میکنی ؟ به خونتون هم که نمیتونم دم به ساعت زنگ بزنم . بابا یک خرده هم حال ما عاشقها رو دریاب .
با د ستهای لرزان اس ام اس دوم را زدم : مه سا جون سلام چطوری ؟! اس ام اس زدم بگم که مینا رو بالاخره پیدا کردم قرار شـــد امروز بیاد دانشـــگاه جزوه های آزمایشگاه رو ازش بگیرم . فقط میخواستم بدونی . قربانت : شیلا .
با دلشـوره اس ام اس سـوم را باز کردم : بابا این موبایلتم که همش خاموشـه ، خسته شدم از بس شنیدم د ستگاه مشترک مورد نظر خاموش ا ست . عا شق دلخسته .
حلقم از دهنم داشت بیرون میزد . دیگر نمیتوانستم چه جوری باید تاپ و توپ صدای قلبم را آرام کنم .
دلهره امانم را بریده بود و با چشمهای اشک آلود اس ام اس چهارم را زدم : ای بابا دوباره که خاموشـه کمی هم به فکر ما باش همش که نمیشـه مسـیج داد . تلفنت رو خاموش نکن میخوام صـــداتو بشـــنوم باور کن مزاحم نیســـتم بعدا میفهمی .
دسـتهایم ، توی دلم ، پاهایم با هم شـروع به لرزیدن کرده بود و قدرت درک و تمرکز را ازم گرفته بود . نمیدانسـتم چیکار کنم و چگونه عکس العملی داشـته باشـم . سـرم به دوران افتاده بود و بی اراده خودم را روی تخت ولو کردم تا تن خسته و لرزانم کمی آرام بگیرد .
این مصیبت دست بردار نبود نمیدانستم چه خاکی به سرم بریزم تا دیگر مزاحم نشود ۱ شاید هم به قول خودش مزاحم نبود و ... ولی آخر چیکار داشت ؟ چرا زودتر نمیگفت مرگش چیه تا از دست عذاب ندریجی اش راحت شوم ...

با صـــدای وییره تلفن همراهم یکدفعه از جا پریدم ، با حالیکه شـــبیه به جان کندن بود گوشی را برداشتم ، شماره خودش (؟) بود . همان شماره لعنتی ؟! به طور خودکار و بدون اینکه از مغزم دستور بگیرم دکمه قرمز را زدم و بلافاصله موبایلم را خاموش کردم .

عجب حکایتی شده بود ! دیگر جانم به لبم ر سیده بود ای کاش مي شد کاری کرد . ای کاش کسی را داشتم تا این قضیه خوره اعصابم را برایش تعریف کنم . بی اختیار یاد ســـعید افتادم ، بند دلم پاره شـــد . اگر ســـعید بعد از ظهر در آسایشگاه میدید که کسی مرتب به تلفن همراهم زنگ میزند و مسیج میفرستد چی میشد ؟!

سعید همین طوری هم بی ساز و دهل برایم می ر*ق* صید وای به روزی که بهانه هم دستش میدادم . دیگه تیکه بزرگه گوشم بود . نه مگر دیوانه ام که تلفن همراهم را به آسایشگاه ببرم تا سعید متوجه بشود ولی آخرش چی ؟!

بالاخره امروز نه ، فردا ، دو روز دیگه ، هفته دیگه بالاخره ســـعید بو میبره . اونوقت بیا و درســـتش کن ، آش نخورده و دهن ســـوخته ؟! اگر خودم را هم بکشم باورش نمیشه که من مزاحم تلفنی ام را نمیشناسم . تازه با اون متلکهایی که همیشه به خودش می اندازم دیگه خوب میتونه من رو بسوزونه . حالا سعید به جهنم ، مامان رو چیکارش کنم ؟! مگه مي شه از د ست سرزن شهای مامان سودابه تا روز محشر خلاص بشم ؟! یک دفعه یک تصمیم آنی به ذهنم رسید . به ساعت دیواری نگاه کردم ، ساعت ده و نیم بود . پس هنوز وقت دا شتم ، شیلا امروز کلاس داشت میتوانستم سریع به دانشگاه بروم و برگردم . تا ساعت

دو ، سه بعد از ظهر برای رفتن به آ سایشگاه دایی سروش کلی وقت دا شتم . باید هر چه زودتر تکلیف این مزاحم تلفنی را یکسره میکردم . اگر خودم به تنهایی بیرون میرفتم و از طریق تلفن کارتی شماره مزاحم را می گرفتم و صدایش را تشخیص میدادم دیگر نمیتوانستم حرفی بزنم و بگویم گورش را گم کند و دیگر مزاحمم نشود ولی شیلا میتوانست ، باید از شیلا میخواستم که کمکم کند چون در خودم توان این را نمیدیدم تا از پس این قضیه بر بیایم . شیلا میتوانست بعنوان خاله یا هر کسی که با من نسبتی داشت محترمانه ازش بخواهد تا این جریان به جای باریک کشیده نشده هر چه زودتر دنبال کارش برود . آره شیلا میتوانست بقول خودش در اینگونه موارد سه چهار تا پیراهن بیشتر از من پاره کرده بود . با عزمی راسخ از جایم بلند شدم و با عجله بطرف کمد لباسهایم رفتم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم .

تلفن همراه و جزوه آزمایشگاه را هم درون کیفم گذاشتم و با نگاهی به آیینه روبرویم پوزخندی زدم و با کینه زیر لب گفتم : حالا جناب مزاحم حالیت میکنم با کی طرفی ؟

ولی بی اختیار بلافاصله جواب دادم : حالا کی گفته مزاحم پسره نه دختر ؟! اما دوباره به یاد حرف شیلا افتادم که میگفت : یک دختر نمیتونه انقدر ظرافت احساسی توی کارش داشته باشه ؟!

ولی شیلا خانم خبر نداشت که همین ظرافت احساسی امانم را بریده و از زندگی عادی ام انداخته بود . البته زندگی عادی من چیزی جز خوردن و خوابیدن و درس خواندن و فکر کردن به گذشته پدر و مادرم و فائزه خانم و پیله کردن به مامان در رابطه با همان گذشته و سروکله ردن با سعید نبود . ولی

بهرحال همین زندگی به اصــطلاح عادی و آرام هم با وجود این مزاحم تلفنی ازم سلب شده بود و من باید هر چه زودتر تکلیفم را باهاش رو شن میکردم . یک آن به خود ا مدم و با نگاه دیگری به آینه از ا تاقم بیرون آ مدم و بطرف آشپزخانه رفتم . مامان سودابه روی صندلی

آشپزخانه نشسته بود و داشت گوشی بیسیم را توی نایلون میگذاشت . با وارد شدنم سرش را بلند کرد و با نگاهی به سر تا پایم با تعجب پرسید :

کجا داری میری آماده شده ای ؟

جلوتر آمدم و جواب دام : دارم میرم دانشگاه زود برمیگردم .

دوباره با تعجب پرسید : مگه امروز کلاس داری ؟

میدانستم که ساعتها و روزهای کلاسهایم را میداند فوری در جوابش گفتم : نه امروز کلاس ندارم ولی امتحان آزمایشگاه دارم میرم دانشگاه پیش شیلا چون اون امروز کلاس داره میخوام بعضــی از آزمایشــهای جزوه ام رو با جزوه اون مطابقت بدم .

خودم هم از حرف خودم چیزی ســر در نیاوردم ولی از اینکه درباره جزوه به مامان دروغ گفتم از دســت خودم دلخور شــدم و برای اینکه رنگ صــداقت به گفته ام بدهم ادامه دادم : در ضــمن شــیلا هم دیروز ازم خواســت اگر میتوانم امروز بروم دانشگاه از روی قسمتی از جزوه ام کپی بگیره .

با نگاهی پرسید : زود که برمیگردی ؟!

با اطمینان گفتم : آره زود میام . خودم برای دیدن دایی ســروش بیشــتر از شــما عجله دارم .

با نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه آهی کشید و گفت : اگر به من بود که صبح زود پا میشدم میرفتم آسایشگاه اما چه کنم که وقت ملاقات بعد از ظهره راستی مهسا برای ناهار که زود میای ؟

جواب دادم : آره میام ، بهتره زودتر برم تا زود برگردم و با اشاره به تلفن بی سیم پرسیدم :

چرا توی نایلون گذاشتین ؟

از جایش بلند شد و جواب داد : دو سه روزه خراب شده فردا میبرم در ستش کنند . مهسا چرا معطلی ؟! زود برگرد .

بعد از ظهر زودتر باید بریم آسایشگاه .

سریع خداحافظی کردم و از خانه بیرون آمدم و از اینکه بخاطر مزاحم تلفنی مجبور شدم بی خود و بی جهت به دانشگاه بروم و به مامان دروغ بگویم احساس بدی پیدا کردم .

– کجا میری دختر ؟ تو که گفتی کلاس نداری ؟

صدای شیلا را از پشت سر شنیدم ، در حالیکه هنوز وارد راهروی دانشکده نشده بودم برگشتم و با خوشحالی گفتم :

سلام چطوری ؟ خوب شد پیدات کردم . داشتم میرفتم طرف کلاست .

خندید سلام کرد و پرسید : مگه تو هم فارسی ۲ داری ؟

جواب دادم : نه دیروز گفتم که امروز کلاس ندارم .

دوباره خندید و گفت : نکنه دلت برام تنگ شده و اومدی من را ببینی ؟

منهم خندیدم و گفتم : آره تا حدی ، خوب جزوه هاتو از مینا گرفتی ؟

ناباور نگاهم کرد و پرسید : نکنه برای جزوه من اومدی ؟ مهسا دیگه آخر معرفتی باور کن راضی به زحمت نبودم . آخه چه جوری زحمتت را جبران کنم ! ...

نگذا شتم ادامه دهد و گفتم : را ستش برای یک چیز دیگر اومدم دا نشگاه ولی اگر هنوز جزوه دو جلسه پیش رو که ازم خواسته بودی از مینا نگرفتی بیا زودتر ببر زیراکس کن تا بعد بگم برای چی اومدم .

با کنجکاوی نگاهم کرد و چشمکی زد و پر سید : ناقلا نکنه قرار داری و جزوه من رو هم کردی بهونه ؟

از تعبیرش خنده ام گرفت و جواب دادم : یعنی تا حالا من را نشناختی ؟ بهم میاد قرار داشته باشم ؟

با تردید گفت : والا چی میدونم ؟ تازگیها مرموز شدی ! دیروز می گی کلاس نداری و امروز یکهو سرو کله ات پیدا میشه و برام جزوه میاری ! برای خودت مزاحم تلفنی داری زنگ میزنند ، مسیج می فرستن ، گفتم شاید با کزاحم تلفنی ات به نتیجه رسیدی و با هم توی دانشگاه قرار و مدار گذاشتین ؟

با یاد مزاحم تلفنی ام دوباره دلشوره لعنتی به سراغم آمد و با کم طاقتی پرسیدم ک راستی شیلا کلاست کی شروع میشه ؟ به شوخی جواب داد : چیه ؟ حرف تو حرف میاری ؟! نکنه سر کلاس فار سی ۲ قرار گذا شتین ؟ ولی زودتر بهت بگم استادمون بد پیله ایه . خوشش نمیاد سر کلاسش کسی حرف بزنه . بهتره حرفاتو بیرون از کلاس بزنین .

بی حوصله گفتم : شیلا کمی جدی باش . کلاست ساعت چند شروع میشه ؟ دوباره با شـوخی جواب داد : بابا تو که اینهمه بی طاقت نبودی ؟ نیم سـاعت دیگه دندون رو ج*ی*گ*ر بذار کلاس منهم شـروع میشـه ، حالا چرا سـر کلاس فارسی ۲ ؟ نکنه طرف هم فارسی ۲ داره ؟

عصبی از اینکه بالاخره باید مزاحم تلفنی ام را شناسایی کنم گفتم : شیلا مغزم رو خوردی از بس فارسـی ۲ فارسـی ۲ کردی . شـیلا جان باور کن من امروز حال خوبی ندارم . از دیروز تا حالا این مزاحم تلفنی کلافه ام کرده . امروز هم اومدم دانشگاه تا ازت کمک بگیرم ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم . میترسم اگر این مزاحم تلفنی یکریز هی ز نگ بز نه و اس ام اس بده خونواده ام در موردم برداشت بدی داشته باشن . حالا بگو چیکار کنم ؟

شوخی را کنار گذاشت و پرسید : جدی جدی دوباره زنگ زده ؟

در جوابش گفتم : آره ، البته مو بایلم رو همش خاموش میذارم ولی وقتی روشـن میکنم مسـیج هاش میاد و اعصـابم رو بهم میریزه . امروز هم وقتی موبایلم روشن بود زنگ زد .

نگاهی به سـاعتش انداخت و با خونسـردی گفت : خوب نیم سـاعت وقت داریم بهتره بریم یه تلفن کارتی پیدا کنیم . اونور محوطه دانشـگاه چند باجه هست کارت تلفن داری ؟

از اینکه خیلی زود چاره ای برای مشکلم پیدا کرده بود خوشحال شدم و جواب دادم : نه کارت تلفن ندارم ولی از کیوسـک روزنامه فروشـی بیرون دانشـگاه میخرم . کیفش را روی دوشش جابجا کرد و گفت : نمیخواد شاید یکی از بچه ها توی باجه ها بهمون قرض داد هر چقدر حرف زدیم باهاش حساب میکنیم

wWw.Roman4u.iR

. خودم تا چند وقت پیش همش کارت داشـــتم ولی از وقتی مو بایل خریدم دیگه ندارم .

با هم بطرف باجه های تلفن کارتی حرکت کردیم و خوشـــبختانه طبق حدس شیلا یکی از بچه ها کارتش رو بهمون فروخت . شیلا مثل آدمهای کار کشته گوشی تلفن را برداشت و گفت : خوب زود باش شماره رو بگو .

با دلهره پرسیدم : می خوای چی بهش بگی ؟

خندید و گفت : مگه نمیخوای شرشو کم کنم ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : تو رو خدا شیلا مواظب باش من از اینکارا میترسم . یعنی چجوری بگم خوشم نمیاد ، یک جوری حرف بزن که هم محترمانه باشه هم اینکه خودش بفهمه که با بد کسی طرفه .

صدای خنده اش بلند شد و گفت : دیوونه خودت میفهمی چی میگی ؟ بهش بگم چی ؟ بگم آقای محترم لطفا با این مشترک مورد نظر تماس نگیرید ؟

شانه هایم را بالا انداختم و با دلشوره گفتم : نمیدونم خودت بهتر میدونی ولی جوری حرف نزنی که طرف پررو تر بشه . در حالیکه هنوز گوشی د ستش بود گفت :

شاید هم طرف آدم حسابی بود اونوقت چی میگی ؟ برات جورش کنم ؟

بی حوصله جواب دادم : شیلا دیوونه شدی ؟ از اضطراب دارم میمیرم اونوقت تو شوخیت گرفته ...

حرفم را قطع کرد و به شوخی برای اینکه طاقچه بالا بگذاره گفت : مهسا جان بد عنقی نکن وگرنه پشیمون میشم برات زنگ بزنم و نقش خاله جان مهسا رو

بازی کنم . راستی وقتی شماره گرفتم خودت باید صداشو بشنوی اگر شناختی که هیچ برنامه مون عوض میشه ولی اگر نشناختی بقیه اش با من . حالا زود شماره رو بگو تا کلاسم شروع نشده .

روی گیرنده موبایلم زدم و شماره را پیدا کردم و یک رقم یک رقم شروع به خواندن کرد ، هنوز دو رقم آخر را نگفته بودم که صدای بغض گرفته شیلا را شنیدم که دو رقم آخر را زودتر گفت .

سرم را بلند کردم و با تعجب به شیلا چشم دوختم . شیلا درحالیکه گوشی را سر جایش میگذاشت اشک در چشمانش جمع شده بود و به روبرو نگاه میکرد . هنوز چیزی نپرسیده بودم که زیر لب با خشم گفت :

ک*ث*ا*ف*ت ، آشغال ، چرا ؟! چرا اینکار رو کردی ؟!

سردرگم و متحیر گفتم : چی شد شیلا ؟ شماره رو میشناسی ؟

سرش را تکان داد و با این حرکت اشکش سرازیر شد .

بلاتکلیف پرسیدم : واقعا میشناسی ؟

بدون اینکه اشکهایش را پاک کند نگاهم کرد و جواب داد : با تک تک رقمهایش زندگی کردم . شماره تلفن شایانه . اینبار من بودم که وادادم و از حال رفتم . نه این امکان نداشت . شایان ؟! این همه آدم روی این کره خاکی نه و شایان ؟!

در حالیکه یارای ایستادن نداشتم به سختی خودم را سر پا نگه داشتم و با صدای کم جانی پرسیدم : شیلا ف تو مطمئنی ؟!

شیلا به خود مسلط شد و اشکهایش را پاک کرد و جواب داد : بیشتر از شماره تلفن خونه خودمون .

wWw.Roman4u.iR

بی رمق از جایم تکان خوردم و خودم را به نیمکت روبروی باجه ها ر ساندم و نشستم .

شـیلا هم بد حال تر از من بطرفم آمد و کنارم نشـسـت . درحالیکه به کارت تلفن که در دسـت داشـت خیره مانده بود با لحن عصـبی و نفرت گفت : آخه چرا ؟ چرا باید ...

وبقیه حرفش را ادامه نداد .

نگاهش کردم . نمیدانسـتم واقعا چه عکس العملی باید داشـته باشـم . با تمام وجود زار بزنم که مزاحم تلفنی ام شایان بود یا اینکه بخاطر دوستم شیلا خودم را هزران بار سرزنش کنم که چه رفتاری کرده ام که شایان بطرفم جلب شده ؟! هر چی فکر میکردم حتی یکبار هم نگاهش نکرده بودم ، چون هیچ وقت آدم حسابش نمیکردم و همیشه از سر تنفر ...

مهسا حالا میگی چیکار کنم ؟

بی اختیار بغض گلویم را گرفت و دست روی شانه اش گذاشتم و جواب دادم : نمیدونم . واقعا نمیدونم . خودم هم گیج شـــدم ، نمیتونم باور کنم . آخه چطوری ممکنه ؟!

درحالیکه به باجه های تلفن روبرو خیره شـــده بود با ناراحتی گفت : تقصـــیر خودمه ولی مهسا جان باور کن و هق هق گریه نگذاشت ادامه بدهد .

با گریه او بغض منهم ترکید و ا شکهایم سرازیر شد . نمیتوانستم در ست فکر کنم و تصمیم بگیرم .

تصمیم درمورد چی ؟ اینکه بالاخره مزاحم تلفنی ام را پیدا کرده بودم و کشف کرده بودم که شایان خان از من خو شش آمده یا اینکه ... نه مغزم از کار افتاده بود و ذهنم تمام افکارم را پس میزد ولی تنها یک جمله مرتب در گوشـــم زنگ میزد : چرا از اینهمه آدم شایان ؟!

– مهسا جان باور کن خودم هم نمیدونم چطوری ؟! و دوباره گریه امانش نداد .

دو دستمال از کیفم در اوردم و یکی برای خودم و یکی برای شیلا و در حالیکه اشـــکهایم را پاک میکردم دســـتمال دیگر را بطرفش گرفتم و گفتم : حالا بیا اشـــکهاتو پاک کن . ممکنه یکی از بچه های کلاس ببینه . بهتره بجای گریه و زاری خوب بشـــینیم فکر کنیم و ببینیم چیکار میتونیم بکنیم تا این پســـره ع*و*ض*ی رو آدمش کنیم .

دسـتمال را ازم گرفت و اشـکهایش را پاک کرد و با صـدای خش داری گفت : مهسا جان باور کن اصلا فکرش رو نمیکردم با دوست صمیمی ام اینکار رو بکنه و در حالیکه موضوعی را بیاد می اورد ادامه داد :

آهان یادم اومد . دو سه روز پیش توی پارک نشسته بودیم که یکدفعه گوشی موبایلم رو ازم گرفت و گفت که میخواد گالریمو نگاه کنه . نه که آشغال داشت شماره تو رو از گوشیم بر میداشت . آخ که چقدر احمق بودم ؟!

کمی به اعصابم مسلط شدم و گفتم : خوب حالا میخوای چیکار کنی ؟ من که تکلیفم مشـخص شـد . بالاخره مزاحم تلفنی ام رو پیدا کردم و میدونم چه معامله ای باهاش بکنم ؟!

بینی اش را با دستمال پاک کرد و پرسید : می خوای چیکارش کنی ؟

درحالیکه قیافه نحس شایان را مجسم میکردم با غیظ گفتم : وقتی اومد دم در دانشگاه دنبالت ، یکی میزنم توی گوشش و می گم از این به بعد مزاحمم بشه سرو کارش با پلیسه . ولی شیلا تو از این به بعد با این جونور میخوای چیکار کنی ؟

سرش را پایین انداخت و با صدای بغض داری به آرامی جواب داد : دیگه از این به بعد شایان برایم مرده ف دیگه محلش نمیذارم .

– امروز میاد دنبالت دانشگاه ؟

سرش را بلند کرد و با چشمهای اشک آلودی جواب داد : آره خبر مرگش گفت میاد . ولی میخوام صد سال سیاه نیاد . از تصور اینکه دق دل اعصاب خرد شده این دو روزم را میخواستم سر شایان خالی کنم به هیجان امدم و پرسیدم : چه ساعتی میاد ؟

کنجکاو نگاهم کرد و جواب داد : بعد از کلاسم ، ساعت یک ربع به یک .

چطور مگه ؟

بی اختیار لبخند زدم و در جوابش گفتم : شیلا جان دوست دارم امروز یک درسی بهش بدم که توی تاریخ بنویسند .

اگر خواستی از طرف تو هم انتقام می گیرم .

با تردید پرسید : میخوای چیکارش کنی ؟

خندیدم و گفتم : دیگه اونش با من . اگر بگم مزه اش میره . شیلا دیگه غصه نخور . برو خدا رو شکر کن که بالاخره چهره ، واقعی این پسره شارلاتان رو شناختی . هر چقدر نصیحتت میکردم مگه به گوشت می رفت . و با نگاهی به

ســاعت ادامه دادم : حالا پاشــو برو ســر کلاس . بعد از کلاس میبینمت . من همین جا منتظرت می شینم تا بیای .

بیحال از جایش بلند شــد و کیفش را روی دوشــش انداخت و گفت : باور کن اصلا حال و حوصله کلاس رو ندارم . از سر ناچاری می رم .

برای اینکه بهش روحیه بدم گفتم : ا صلا فکرش رو هم نکن چون ارز شش رو نداره مغز نازنینت رو بخاطر این ع*و*ض*ی خراب نکن . زود باش الان استاد سر کلاس میره .

با حالتی زار تکانی به خودش داد و در حالیکه بطرف دانشــگاه می رفت به ارامی گفت : من رفتم . پس منتظرم باش و به راه خود ادامه داد .

با نگاه بدرقه اش کردم ، میداند ستم حال و روزش تعریفی ندارد حال خودم هم دست کمی از او نداشت .

این پسره ع*و*ض*ی حسابی حال هر دویمان را گرفته بود . تکلیف شیلا که روشن بود . زیادی بهش میدان داده بود . ولی در مورد خودم نمیدانستم چرا ؟ من که جز اخم و تخم برخوردی باهاش نداشــتم ؟ شــاید با این کارش می خوا ست به نوعی تلافی اخم و تخمهایم را بکند . و حسابی سر کارم بگذارد ... با صــدای زنگ تلفن همراهم یکدفعه به خود امدم و به صــفحه نمایشــگر چشم دوختم . شماره خانه بود . حتما مامان سودابه دلواپسم شده بود .

– الو مامان سلام

– سلام مهسا کجایی ؟ هنوز دانشگاهی ؟

– آره مامان ، منتظر شیلا هستم که کلاسش تموم بشه .

– پس کی میای خونه ؟ بهتره هر چه زودتر بریم آسایشگاه .

– میام ، زود میام . به محض اینکه کلاس شیلا تموم بشه خودم رو می رسونم .

– هنوز جزوه ازش نگرفتی ؟

از دروغی که به مامان گفته بودم از خودم بدم اومد . به ناچار جواب دادم : نه وقت نشد ازش بگیرم .

– راستی مهسا ، سرور هم امروز میاد آسایشگاه .

خوشحال از اینکه بحث را عوض کرد گفتم : جدی ؟ خاله سرور از وضعیت بهتر شدن دایی سروش چیزی میدونه ؟

– آره نیم ساعت پیش زنگ زد ، یک چیزهایی در مورد حرفهای دکتر علایی بهش گفتم ، اونهم خیلی خوشحال شد و گفت که عصری حتما میاد آسایشگاه . راستی مهسا سرور برای یک چیز دیگه بهم زنگ زده بود .

– برای چی ؟

– راستش ...

– مامان اتفاقی افتاده ؟ خبری شده ؟

– نه عزیزم . نگران نشو . چیز مهمی نیست ولی سرور میگفت ...

با مکث دوباره مامان دلشوره به جانم افتاد و با دلهره پرسیدم : مامان چی شده ؟ تو رو خدا زودتر بگو حلقم اومد توی دهنم .

– گفتم که نگران نشو . سرور میگفت نوید از کاندا برگشته .

اینبار من بجای مامان خشکم زد و با تعجب پرسیدم : آقا نوید ؟ برادر عمو نادر ؟

– آره مهسا جان .

– خوب چطوری اومده ؟ منظورم اینه که اومده برای همیشه یا برای دیدن ؟

– والله اینجوری که سرور میگفت اومده برای همیشه بمونه . کارهاش رو هم توی کانادا راست و ریست کرده که دیگه برنگرده .

گو شی را به د ست دیگرم دادم و با احتیاط پر سیدم : با خانواده اش اومده ؟! با زن و بچه و ...

متوجه منظورم شد و به آرامی جواب داد : نه تک و تنها اومده . سرور می گفت سه چهار سال پیش از زنش جدا شده . پسرش هم که تقریبا بیست سالشه همونجا پیش مادرش مونده .

نمیدانم چرا بی اختیار این حرف از دهانم خارج شد : خوب حالا چیکار کنیم ؟

با ناراحتی پرسید : منظورت چیه چیکار کنیم ؟

خودم هم از حرف نسنجیده ای که زده بودم عصبانی شدم و بلافاصله جواب دادم : منظورم بعد از ظهره .

چیکار کنیم خاله سرور میاد خونمون تا با هم بریم یا خودش تنها از اون ور میره آسایشگاه ؟!

ظاهرا با توجیهم قانع شد و در جوابم گفت : بهش تعارف کردم بیاد اینجا و نهار پیش ما ، بعد از اینجا با هم بریم ولی قبول نکرد و گفت مهمون داره . برای شوهر و برادر شوهرش ناهار درست کرده غذاشونو که داد خودش با آژانس میاد تو هم مهسا زود کارتو تموم کن بیا خونه که ما هم زود راه بیفتیم .

– باشه مامان ، سعی میکنم خودمو زود برسونم .

wWw.Roman4u.iR

– خوب عزیزم کاری نداری ؟

نه مامان مرسی.

ـ پس خداحافظ دیگه سفارش نکنم زود بیا.

ـ باشه باشه خداحافظ.

با حرفهای مامان سودابه مسیر فکرم از شایان وماجرای مزاحمت تلفنی اش خارج شد وبه آقا نوید وامدنش از خارج کشیده شد.آقا نویدی که قبل از پدر همسر مامان سودابه بود ومامان اولین زندگی مشترکش را با او تجربه کرده بود یک آن از مغزم گذشت که نکنه آقا نوید به هوای برگشت مامان سودابه به زندگی گذشته اش اینهمه راه اومده تا دوباره از مامان بخواد باهاش زندگی کنه؟حتما خاله سرور هم به خاطر این کار وجوش دادن این وصلت زنگ زده؟ از این فکر بی اراده قلبم فرو ریخت:«نه نه مامان سودابه اهل این جور برنامه ها نیست.»

درجواب خودم گفتم:«اهل چه جور برنامه هایی؟مگه آقا نوید براش غریبه است؟مثل اینکه آقا نوید شوهر اولش بوده مگه بعد از اون به راحتی همسر پدر نشده خوب حالا هم می تونه به همون راحتی دوباره زن آقا نوید بشه نه کار خلاف شرع کرده نه کار غیرقانونی.ولی پس من چی؟فکر آبروی من رو هم کرده؟جواب سعید رو چی می ده؟شاید سعید از خداش باشه که سر پیری مامان سودابه به سروسامونی برسه ولی من چی؟چه جوری می تونم وجود آقا نوید رو به جای مادر خودش فائزه خانم تحمل کرد من هم باید بتونم.اصلا از کجا معلوم مامان دوباره با آقا نوید آشتی کنه شاید می خواد سربه تنش نباشه

چه برســـه به اینکه دو باره بخواد با هاش زندگی کنه. به قول معروف:آزموده را آزمودن خطا ست.ولی شاید آقا نوید عوض شده با شه و سر پیری سرش به سنگ خورده باشه وبرگشته تا گذشته را جبران کنه اگر با مامان حرف بزنه واونو قانع کنه که گذشته رو فراموش کنه چی؟اونوقت مامان سودابه حتما راضی می شه؟!

اصــلا از کجا معلوم آقا نوید هنوز هم به فکر مامان باشــه؟شــاید اومده با زنی بهتر وجوانتر از مامان ازدواج کنه ولی تلفن خاله سرور چی؟چقدر بدبین شده ام؟خوب شــاید بنده خدا همینجوری خبرداده که آقا نوید اومده.خاله ســرور همیشــه عادت داره مثل خبر گزاری اخبار دســت اول رو اطلاع بده ولی خوب چرا مامان اول حرفهاش ناراحت بود وبا اضــطراب ومکث اومدن آقا نوید رو بهم گفت؟ شاید هم با اومدن آقا نوید خواه ناخواه به گذ شته ها ک شیده شده وبه یاد ازدواج اول وتجربه تلخ جدائیش افتاده وناراحت شده...

ـ هموز اینجا نشستی؟فکر کردم شاید تا حالا رفته باشی.

با صدای شیلا به خود آمدم وبا تعجب پرسیدم:اومدی؟کلاستون به این زودی تموم شد؟!

با لبخند تلخی کنارم ن ش ست وجواب داد:آره تموم شد ولی برای من به اندازه یک قرن گذشــت.فکرم انقدر درگیر کارهای شــایان بود که یک کلمه هم حرفهای اســتاد رو نفهمیدم.تو چیکار کردی؟موقع اومدن از دور دیدم که تو هم مثل من توی فکری.این شایان آ شغال با این کاراش همه رو معطل خودش کرده.

wWw.Roman4u.iR

خنده ام گرفت.بیچاره شیلا خبر نداشت که یک سر داشتم وهزار سودا که شایان توی این گرداب فکریم گم بود.

مشکلات فکری خانوادگی ام از مامان سودابه وفائزه خانم وپدر و سعید گرفته تا دایی سروش واین آخری آقا نوید که دیگه قوزبالا قوز شده بود ودیگر مجالی برای فکر کردن به شیرین کاری شایان خان بهم نمی داد.نگاهی به ساعت انداختم متحیر شدم از این که بیشتر از یک ساعت وربع به آمدن آقا نوید از کانادا فکر کرده بودم وبه نتیجه ای هم نرسیده بودم.از جایم بلند شدم وروبه شیلا گفتم:بلند شو بریم.

شیلا در حالی که از جایش برمی خاست با تردید پرسید:کجا؟

نگاهش کردم ناراحتی واضطراب از سر ورویش می بارید جواب دادم:مگه شایان میاد داخل محوطه دانشگاه؟خوب بریم دم در دانشگاه ببینیم این شازده پسر اومده یا نه؟

با دلهره پرسید:حالا می خوای چیکارش کنی؟

در جوابش گفتم:به موقعش می فهمی.

وبه راه افتادم.

درحالیکه به آرامی پشت سرم حرکت می کرد با بغض گفت:مهسا تو برو خدمتش برس واز طرف من هم چند تا فحش آبدار حواله اش کن من دیگه نمی تونم توی صورت این موجود کثیف نگاه کنم.

به طرفش برگشتم وبا دیدن چشمهای گریانش گفتم:نه شیلا بهتره تو هم باشی تا عقده این چند وقته رو حسابی سرش خالی کنی من اگر جای تو بودم تا می

تونستم حرف بارش می کردم تا بعدها اف سوس نخورم که چرا بهش نگفتم که چقدر بی معرفت بوده که جواب های محبتهای خالصانه ام را این طوری داده وشیلا تو بهتره باشی وبهش بگی که دیگه اون برات به اندازه سر سوزن ارزش نداره.اگر همه حرفها تو راحت بهش بگی بهتر می تونی اونو فراموش کنی.چون دیگه حرفی برای بعدها باقی نمی مونه.

اشکهایش را پاک کرد وسرش را تکان داد وگفت:باشه میام ولی می دونم که طاقت دیدن قیافه سرتاپا دروغش رو ندارم.

با افکاری آشفته هر دویمان به طرف در ورودی دانشگاه حرکت کردیم شلا زودتر از من متوجه شایان شد ویا ناراحتی گفت:اوناهاش اونجاست.تنه لشش رو به اون ماشین سفیده تکیه داده.

به طرفی که شیلا نگاه می کرد نگاه کردم وبا دیدن شایان اخمهایم را در هم کشیدم وروبه شیلا گفتم:دنبالم بیا اول من شروع می کنم بعد تو.

نزدیم شایان که رسیدیم با آن خنده کریهش تحویلمان گرفت وبا روی باز سلام بلند بالایی کرد وگفت:چه عجب خانوم ها قدم رنجه فرمودید!

می دانستم منظورش من هستم چون طبق معمول هر روز شیلا باهاش قرار داشت.

با همان اخمهای درهم که تا آن لحظه ساکت بودم با عصبانیت گفتم:آقای بی شخصیت نمی دونم روی چه حسابی این دو روزه مزاحم تلفنی ام شدید ولی از این لحظه بهتون هشدار میدم اگر یکبار دیگه مزاحمم بشید سروکارتون با قانون واز همه مهمتر با برادرمه واز همین الان بهتون اخطار می دم که برادرم

آدم بدپیله ا یه واگر بویی از این مزاحمت ببره تا آخر عمرتون نمی ذاره آب خوش از گلوتون پایین بره.

نمی دانم چرا بیا ختیار پای سعید را به این قضیه باز کردم شاید ناخودآگاه یاد غضب ها وخط ونشان هایش افتادم وپیش خودم حساب کردم سعید به عنوان لولوی سر خرمن آدم مناسبیه؟!

شـــایان بی توجه به تهدیدهایم با همان روی خوش گفت:اِه خانم چوبکاری نفرمایید.متوجه منظورتون نمی شم از کدوم مزاحمت حرف می زنید؟

این بار شیلا به جای من به حرف امد وگفت:آ شغال خود تو به اون راه نزن هر کی شماره ات رو نشناسه من یکی خوب می شناسم.

بدون در نظر گرفتن حضور من با دهنی روبه شیلا گفت:پس توی بی خاصیت بندرو آب دادی؟

خودم هم نفهمیدم چطوری دســتم بالا رفت ومحکم روی صــورت شــایان خوابید فقط یک آن دیدم جای ســیلی ام کنار گوش شــایان به صــورت چهار انشکت قرمز شده از قبل می دانستم دست سنگینی در زدن دارم ولی دیگه نه اینجوری؟!

شایان دستش را روی جای سیلی گذاشت وبا چشمانی سرخ شده از درد گفت:خانم ما کتم خورده خدایی شــما هســتیم ولی ماشــاا...عجب دســتی دارین؟!

از این لحن حرف زدنش حال تنفر وانزجار بهم دست داد وسیلی دوم را هم بی هوا ومحکمتر به گوشش زدم وبا فریاد گفتم:حیوون بهت گفته بودم با بد کسی

طرفی.در ضمن این رو هم بهت بگم دست برادرم از دست من سنگین تره.اگر بزنه دیگه محاله اون نفر از جاش بلند شه.دیگه خود دانی؟!

می دانستم در مورد سعید زیادی غلو کردم چون زدن سعی را تابه حال ندیده بودم ومی دانستم عرضه چنین زد وخوردهایی را ندارد.چون مامان سودابه همیشه می گفت سعید در کودکی بچه آرومی بوده ووقتی هم به مدرسه می رفته از محالات بوده که با بچه های مدرسه دعوا کنه چون به عقیده من عرضه اینکار ونداشته ولی برعکس من در کودکی ونوجوانی کتک وکتک کاری را چاشنی بازیهای کودکانه ام به حساب می اوردم...

ـ خانم باور کنید منظور خاصی نداشتم قصدم فقط ازدواج....

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد وبا عصبانیت گفتم:تو غلط مردی با وجودی که از شیلا خواستگاری کرده بودی وبهش وعده داده بودی از منم خواستگاری کنی.میمون با اون قیافه ی بی ریختت چه اشتهایی هم داری؟!

ونگاهی به شیلا انداختم.

شیلا همچنان ایستاده بود با چشمهایی که از فرط گریه کاسه خون شده بود لبهایش را می جوید.

با خونسردی ظاهری روبه شیلا گفتم:خوب شیلا جان مثل این که دیگه ما اینجا کاری نداریم بهتره بریم.

شیلا در حالیکه با نفرت به شایان زل زده بود وگریه می کرد با تحکم گفت:نه کار من هنوز تمام نشده.

ودر یک چشم بهم زدن آب دهانش را جمع کرد وروی صورت شایان تف کرد وگفت:لیاقتت فقط همینه.

wWw.Roman4u.iR

وزودتر از من به راه افتاد.

نگاهی از سر تاسف به شایان انداختم که با دستش آب دهان شیلا را از روی صورت سرخ شده از سیلی هایم پاک می کرد سرم را تکان دادم وبه دنبال شیلا حرکت کردم.هنوز هردویمان به کنارخ یابان نرسیده بودیم که با صدای آشنای کاوه دهقان متوقف شدیم:خانمها می بخشید مشکلی پیش اومده؟دیدم که با اون آقا بگو ومگو داشتید داشتم به طرفتوم می اومدم که...

بی اختیار گفتم:دیر رسیدید نمایش تموم شد.

نمی دانم از جوابم چه تعبیری کرد که گفت:اگر مزاحمتی براتون ایجاد کرده می تونم از طریق دفتر دانشگاه حسابشو برسم.

از اینکه احساس زورو بودن بهش دست داده بود لجم گرفت ودوباره بی اراده جواب دادم:نه راضی به زحمت شما نبودیم خودمون حسابشو رسیدیم.

شیلا که با حالتی زار نظاره گر صحبتهای ما بود برای این که حرفی زده با شد گفت:آقای دهقان از محبت تون ممنونیم با اجازه تون ما دیگه باید بریم.

دوباره کاوه دهقان سماجتش گل کرد وگفت:اگر اجازه بدید می رسونمتون؟

اینبار شیلا جوابش را داد وگفت:نه متشکریم با اجازه تون.

وهر دو بی اعتنا به کاوه به آن طرف خیابان حرکت کردیم.

به ساعتم نگاه کردم خدا را شکر هنوز دیر نکرده بودم به اولین تاکسی که کنار پایمان نگه داشت مسیر را گفتیم وسوار شدیم.خوشبختانه تاکسی خالی بود به شیلا نگاه کردم به بیرون خیره شده بود ودر افکارش شناور بود.می دانستم که حال بدی را تجربه می کند با آن شدت علاقه ای که به شایان داشت حالا

ضربه سختی به روحیه اش وارد شده بود برای اینکه او را از فکر وخیال در اورم با لبخندی گفتم:خود مونیم عجب تف غلیظی داشتی بیچاره شایان دو ساعت داشت چسب تفتو باز می کرد؟!

به طرفم برگشت وبه ظاهر لبخندی زد وگفت:از ضربه سیلی تو که غلیظتر نبود.از بس محکم زدی یک لحظه برق از چشمان شایان پرید فکر کردم خونریزی مغزی کرد؟!

خندیدم وگفتم:ولی عجب حالی بهش دادیم؟!یک کاری کردیم که تا آخر عمر یادش بمونه با احساسات مردم بازی نکنه.

اه سردی کشید وگفت:آره البته اگر یادش بمونه؟!این شایانی که من می شناسم فردا روز از نو روزی از نو.

فصل نه

دایی سروش همچنان به من ومامان سودابه خیره نگاه می کرد بدون اینکه حتی کوچکترین صدایی از دهانش خارج شود وما را که تشنه شنیدن یک کلمه از دهانش بودیم سیراب کند.

به مامان سودابه که محو تماشای دایی سروش بود نگاه کردم وآهسته زیر لب پرسیدم:یعنی ما رو شناخته؟

مامان به طرفم برگشت وآرام هیسی گفت وبه حالت نجوا جوابم داد:یواشتر ممکنه بشنوه مگه نشنیدی دیروز دکتر علایی چی می گفت؟نباید بذاریم آرامشش بهم بخوره.

دوباره به دایی نگاه کردم بدون اینکه هیچ واکنشی نشان دهد همچنان نگاهمان می کرد.

تا حدی حق با دکتر علایی بود دایی از دفعه پیش تا حالا خیلی فرق کرده بود.حداقل این از نگاهش که به نوعی حالت بی تفاوتی گذشته را نداشت معلوم بود ولی افسوس که مثل گذشته بی حرف بود.

رو به مامان کردم وآهسته تر از قبل گفتم:دیدی مامان بیخودی دلواپس دیر رسیدنمان بودی؟!فعلا که هیچکی نیومده واز بقیه زودتر رسیدیم.

مامان سرش را تکان داد وآهسته در جوابم گفت:آره ممکنه توی ترافیک گیر کرده باشن طفلی سعید باین این همه راهو یکسره بکوبه تا بیاد اینجا...

ـ سلام عرض کردم حالتون چطوره؟

با صدای بلند سلام علیکی هردوبه طرف در اتاق نگاه کردیم دکتر علایی بود مامان بلافاصله از جایش بلند شد وبا احترام جواب داد: سلام آقای دکتر شما چطورین؟با زحمتهای ما؟

دکتر علایی در حالیکه به طرف تخت دایی سروش می رفت با لبخندی گفت:اختیار دارید خانم کیمیایی چه زحمتی؟این وظیفه ماست.

ونبض دایی را درست گرفت ودوباره با همان لبخند روبه دایی گفت:چطوری آقا سروش؟خواهر وخواهر زاده ات تشریف آورده اند خوشحال نیستی؟

ودایی همچنان بی کلام در جوابش به او نگاه کرد درست مثل من که از موقع امدن دکتر یک کلمه هم حرف نزده بودم یک ان یاد اراجیفی که روز گذشته تلفنی به دکتر گفته بودم افتادم وشرمگین سرم را پایین انداختم وکف دست عرق کرده ام را با دستمالی که در جیب پالتویم بود پاک کردم.

ـ حال شما چطوره خانم کیمیایی؟

با سکوت مامان سودابه سرم را بلند کردم وتازه فهمیدم منظور دکتر علایی از گفتن خانم کیمیایی من هستم. با خجالت وسرافکندگی در جوابش گفتم:خیلی ممنون خوب هستم.

ودوباره بی اختیار سرم را پایین انداختم ولبم را گزیدم زیر چشمی دیدم دکتر روی صندلی کنار تخت دایی نشست وروبه مامان گفت:خوب از آقا سعید چه خبر؟هنوز شماله؟!

مامان هم روی صندلی روبروی دکتر نشست وجواب داد:آره شماله ولی داره میاد.الان دیگه باید پیداش بشه بچه ام از وقتی فهمید حال سروش بهتر شده خیلی خوشحال شد وگفت که امروز حتما میاد سروش رو ببینه.

ـ سلام به همگی.

با صدای سعید همه به طرفش نگاه کردیم ودکتر با روی خوش از جایش بلند شد و به طرف سعید رفت و با خنده گفت:به به سلام جناب آقای حلال زاده.اتفاقا الان ذکر خیرت بود.

وصمیمانه او را در آغوش گرفت.

سعید هم با روی گشاده او را ب*غ*ل کرد ودستی به پشتش زد وبلافاصله در جوابش به شوخی گفت:ذکر خیز یا ذکر شر؟

وبا خنده به طرف مامان آمد ورویش را ب*و*سید.وبا شوق وذوق سلام واحوالپرسی کرد وبرای خالی نبودن عریضه وبرای اینکه به دکتر علایی نشان دهد که چه برادر خوبی برای من است دستم را گرفت ورویم را ب*و*سید وخیلی عادی پرسید:چطوری مهسا؟

من همبه روش خودش جواب دادم:خوبم تو چطوری؟

وبا کنایه گفتم:خوش گذشت؟

متوجه کنابه ام شـــد ولی به روی مبارکش نیاورد ویک راســـت به ســـوی دایی سروش رفت وبا هیجان سلام کرد وپیشانی اش را ب*و*سید وگفت:چطوری نیک مرد روزگار؟خوب روی تخت جا خوش کردی؟دیگه حالی از ما نمی پرسی؟

ودر جوابش دایی طبق معمول هیچی نگفت ولی مشتاقانه نگاهش کرد وهمین نگاه برای سعید کافی بود که ا شک به چ شمهایش راه یابد ورویش را به طرف دیگر برگرداند وزیر لب نجوا کند:خدا رو شکر.

با دیدن اشـکهای سـعید مامان سـودابه طاقت از دسـت داد وبا گریه به طرف سعید امد وپشت به دایی سروش سعید را در آغوش گرفت وا شک آلود او را ب*و*سید وآهسته گفت:گریه نکن پسرم دیگه داره همه چیز تموم می شه می بینی سـروش داره خوب می شـه؟!فقط یه کم دیگه باید صـبر کنیم به امید خدا خوب خوب میشه.خدا خودش ارحم الراحمینه خودش کمک می کنه.

من که همچنان بغض الود به این صـــحنه نگاه می کردم با صـــدای دکتر که گفت:بهتره به مادرتون وسعید یک لیوان آب بدهید تکانی خوردم وبا لحظه ای درنگ به طرف یخچال دولیوان برای مامان سوداله وسعید ریختم.

مامان و سعید کمی به خود مسلط شدند و سعید کنار دکتر ایستاد وآهسته از وضـعیت جدید روحی دایی پرسـید دکتر علایی به همان آهسـتگی در جواب سعید مشغول شرح دادن وضعیت دایی سروش شد.

من ومامان دوباره کنار تخت دایی آمدیم ومامان سودابه با اشتیاق نگاهی به برادرش کرد وپرسید:سروش جان عزیزم می خواهی برایت یک کمپوت باز کنم؟راستی کیک وغذاهای مورد علاقه ات رو هم آورده ام اگر میل داری کمی کیک وکمپوت بخور هان می خوری سروش جان؟

وبدون اینکه در انتظار کلمه ای جواب از دایی بماند تکه ای کیک داخل پیش دستی گذاشت وکمی هم آب کمپوت داخل لیوان رسخت وکنار دایی امد وروبه من گفت:تا من به سروش می رسم تو هم برو ظرف کیک را به دکتر و سعید تعارف کن.را ستی پیش د ستی ها وچنگال توی کمده پاکت ابمیوه هم توی یخچاله توی لیوانها بریز خودت هم یک چیزی بخور.

طبق خواس ما مان کیک وآبمیوه را به سعید ودکتر علایی تعارف کردم و به طرف تخت دایی امد.

مامان آخرین تکه کوچک کیک را در دهان دایی گذاشت ونگاهی بهم انداخت وپرسید: خود چیزی نمی خوری؟!

درحالیکه محو تماشای دایی بودم وخشنود از اینکه بالاخره متوجه واقعیت اطرافش شده جواب داد:نه میل ندارم.

ـ به به همه جمعند مثل اینکه کمی دیر رسیدم.

با صدای خاله سرور همه متوجه ورودش شدیم.وبا سلام وعلیک کوتاهی خا له خودش را به دایی رسا ند و با آب و تاب سلام واحوالپرسی کرد وگفت:چطوری عزیزم؟بهتری؟ای کاش می مردم وتو رو تو این وضع وحال نمی دیدم.الهی پیش مرگت بشم حالت چطوره؟

wWw.Roman4u.iR

وبا سنگین شدت سکوت دایی خاله اخمهایش را درهم کشید وبا دلخوری وربه مامان گفت:سودابه تو که گفتی...

از خاله لجم گرفت انگار جواب ندادن دایی تقصیر مامان بود که با این لحن از او بازخواست می کرد.

دکتر علایی نگذاشت خاله ادامه بدهد وبلافاصله با نگرانی گفت:می بخشدی خانم می شه لطف کنین تشریف بیارین کنار پنجره.

خاله سرور با تردید نگاهی به دکتر علایی کرد وپرسید:برای چی؟

با کنجکاوی نگاه دقیقی به دکتر کرد وگفت:می بخشید شما رو به جا نمیارم؟!

پیش از آن که دکتر خودش را معرفی کند سعید پیش دستی کرد وجواب داد:ایشون دکتر علایی دکتر معالج سروش هستند.

خاله سرسری خوشوقتم گفت وبا اکراه کنار پنجره آمد.

دکتر کنار خاله سرور قرار گرفت وبه آرامی وملایمت مطالبی را به خاله گفت وخاله با تکان دادن سر حرفهایش را گوش داد.

برای خاله کیک وآبمیوه بردم ودر همین حین شنیدم که خاله سرور از دکتر پرسید:پس کی به حرف میاد ومی تونه حرف بزنه؟

ودکتر علایی در جوابش گفت:دقیقا مشخص نیست چه زمانی ولی توی این مدت سکوتی که با هوشیاری اش همراهه باید کاملا مراقب رفتار وحرف زدن مان با شیم تا خدای نکرده دوباره دچار شوک عصبی نشه که در این صورت دیگه از دست هیچ کس کاری برنمیاد.

خاله بی حوصـــله ســـرش را تکان داد وگفت:پس یعنی دیگه هیچی؟معلوم نیست کی سروش خوب می شه یا شاید هم اصلا خوب نشه نه؟!

دکتر علایی که انتظار چنین حرفهایی را از خاله نداشـــت دوباره با ملایمت جواب داد:همه چی دست خداست شما نباید این قدر ناامید باشد انشاالله با رفتار حساب شده در روند بهبودی برادرتون کمک می کنید مطمئنا سلامتی کامل آقا سروش رو می بینید.

خاله در جواب با بی قیدی شـــانه هایش را بالا انداخت وگفت:والله من که با این اوضاع واحوال چشمم آب نمی خوره؟!وا خاله چرا ماتت برده؟

با صدای خاله به خودم امدم ودر حالیه با غیظ آبمیوه وکیک تعارفش می کردم گفتم:اگر دایی سروش بدونه شما اینقدر برای زود خوب شدنش بی تابی می کنید همین الان خوب می شـه واز جاش بلند می شـه وبا عصـبانیت به طرف بقیه برگشتم.

سعید آهسته به مامان گفت:نباید امروز می اومد می ترسم با این طرز حرف زدنش سروش رو ناراحت کنه.

مامان ســـودابه آهی کشـــید وبه آرامی جواب داد:آره اشـــتباه کردم که در مورد سروش چیزی بهش گفتم راستش خودش امروز زنگ زد.خودم تصمیم نداشتم فعلا چیزی بهش بگم.

با یادآوری مامان ســـودابه در مورد تلفن خاله یکدفعه یاد آقا نوید افتادم ودلم هری فرو ریخت.اگر خاله دوباره در مورد آقا نوید حرفی بزنند...؟!

دکتر بعد از گفتگوی بی نتیجه اش با خاله به طرفمان امد وبا نگاهی به دایی سروش از سعید پرسید:همه چیز روبه راهه؟

wWw.Roman4u.iR

سعید سرش را به نشانه ی تایید تکان داد وبا چشمکی اشاره به خاله آهسته پرسید:تو چطرو؟همه چیز روبه راهه؟

دکتر متوجه منظور سعید د وبا پوزخندی جواب داد:نه سعید جان حالا حالاها کار داره.

خاله کنار دایی سروش امد وبا ناز ونوازش مصنوعی آهسته چیزهایی به دایی گفت ویکباره روبه سعید کرد وگفت:راستی سعید جان خبر داری که نوید اومده؟

در جا خشکم طد. حالا چه وقت این حرف بود اون هم بالای سر دایی سروش؟!هر چند که دایی حرف نمی زد ولی شاید متوجه حرف خاله سرور می شد وبه طور قطع آقا نوید را به خاطر می اورد.

زیر چشمی نگاهی به مامان سودابه کردم.از این خوش خبری خاله سرور رنگش مثل گچ سفید شده بود وحال خوبی نداشت.سعید هم مثل مامان رنگش پریده به نظر می رسید وجا خوردنش از مکثی که در مقابل سوال خاله کرد به خوبی نمایان بود فقط دکتر بود که بی تفاوت وبی خبر از همه جا به ما نگاه می کرد.سعید بعد از چند ثانیه برای اطمینان پرسید:نوید؟منظورتون...

خاله نگذاشت ادامه دهد وبا تاکید گفت:آره نوید برادر شوهرم برادر نادر.

سعید که متوجه ناراحتی مامان شده بود برای اینکه به موضوع فیصله بدهد با بی خیالی ظاهری گفت:خوب به سلامتی چشمتون روشن.

ولی خا له دست بردار نبود و با هیجان گفت:نمی دونی چقدر عوض شده؟!ماشالله اولش که رفت خوش تیپ وخوش هیکل بود ولی حالا خوش

تیپ تر شده از اخلاقش که نگو نسیم ونغمه ونرگس وناصر اصلا دل نمی کنند از پیش عموشون جنب بخورن از بس که نوید شاد وبذله گوئه.نغمه که کارش شده از صبح تا شب عمو جونش رو از این خونه به اون خونه برای دیدن فامیل ببره.میگه دلم نمیاد عمو نوید تنهایی جایی بره ور پریده می گه می ترسم یهو قاپ عموم رو بدزدن.

واز حرف خودش از خنده ریسه رفت.

می دانستم که خاله از عمد جلوی سعید نغمه نغمه می کند وگرنه نغمه از ان آدمهایی نبود که وقت گرانبهایش را که ارزشمند بود(!!)برای عمو نوید عزیزش هدر بدهد.

نگاهی به سعید انداختم اخمهایش درهم رفته بود و سرخی پیشانی اش نشان دهنده این بود که از شنیدن حرفهای خاله سرور که جلوی مامان زده می شد عذاب می کشد.من هم د ست کمی از سعید ندا شتم ومطمئن بودم که ظاهر چهره ام به خوبی نمایانگر باطن ودرونم می باشد.نگاه دوباره ای به مامان کردم.دلم برایش سوخت.رنگ پریده صورتش بیشتر نمایانگر این بود که جلوی ما وبیشتر جلوی سعید از گفته های پرتو پلای خاله در مورد آقا نوید خجالت می کشد وشاید هم شرمسار از این که حرفی از شوهر اولش پیش ما زده می شد.

از خاله حرصم گرفت چیزی نمانده بود که با دستهای خودم خفه اش کنم برای این که حرفی شده باشم که حرصم را خالی کنم بی اختیار گفتم:خاله اگر آقا نوید می دونست که شما برای برگشتنش اینقدر بی تابی می کنید زودتر برمی گشت.

وبا پوزخند دکتر تازه یادم افتاد که کنایه ام درست شبیه کنایه دو دقیقه پیشم بوده که به خاله در مورد دایی سروش گفته ام؟!

خنده سعید هم حکایت از این دا شت که برخلاف همیشه از کنایه گوهر بارم خو شش امده ولی ا صل مطلب خود خاله بدون کوچکترین توجهی به گفته ام ادامه داد:راستی دو سه روزه نوید حرفش اینه که می خواد تجدید فراش کنه.

با این حرف خاله ناخودآگاه قلبم فرو ریخت وبرای اینکه جلوی بروز هر گونه فاجعه بعدی را بگیرم با غیظ گفتم:چه خوش خیال؟!

این بار خاله برای این که بهم حالی کند که دیگر حرفی نزنم پرسید: خاله چیزی گفتی؟

با عصبانیت وبدون توجه به حضور دکتر علایی وبدون در نظر گرفتن موقعیت دایی با حرص گفتم:این آقا نوید هم چه خوش خیال این همه راه رو اومده که بگه چی؟واقعا خجالت نمی کشه با این سن وسال ه*و*س زن گرفتن به سرش زده واقعا که نوبر هرچی مرده با خودش اورده؟!

خاله هم بدون ملاحظه اطرافیان جواب داد:وا خاله اون می خواد زن بگیره تو چرا ناراحت می شی؟اصلا به من وتو چه ربطی داره که مردم می خوان چی کار کنن.

ونگاه معنا داری به مامان سودابه انداخت.دیگر شکم به یقین تبدیل شد که برای مامان خوابی دیده واز این فکر تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

نگاه دیگری به مامان سودابه انداختم.این بار به جای رنگ پرید صورتش از عصبانیت قرمز شده بود وبا لحن خشمگین وناراحت طوری که عصبانیتش را

خوب به خاله نشـــان بدهد آهســـته گفت:ســـرور تو این همه راهو از خانه ات پا شدی اومدی سروش رو ببینی یا در مورد تیپ وهیکل برادر شوهرت حرف بزنی؟!به ما چه که نوید خانت خوش اخلاقه یا بداخلاق؟!

از حرف مامان کیف کردم وخیالم راحت شد.

خاله که انتظار چنین عکس العملی را از مامان نداشـــت با طلبکاری جواب داد:وا سودابه تو دیگه چت شد؟!ناسلامتی نوید یه زمانی...

وبقیه حرفش را به خاطر ملاحظه وترس از قیافه های درهم من وســـعید خورد وادامه نداد. مامان هم طلبکار تر از او بدون هیچ واهمه ای گفت:خوب که چی؟!حرف حسابت چیه؟آره نوید یک زمانی شوهربی خاصیت وبدبخت من بوده.خوب حالا که چی؟!

حالا دیگر آن نیمچه آبرویی که جلوی دکتر علایی داشتیم با سخن واضح وبی پرده مامان از دست رفت ودکتر با چشمهای گرد شده شاهد بقیه گفتگوی پر از هیجان ما بود.شـــاید هم از اینکه با چنین خانواده بی در وپیکری روبرو شـــده بود گیج ومنگ به نظر می ر سید وپیش خود حق را به دایی سروش می داد که با داشتن چنین خانواده از هم گسیخته ای دچار شوک عصبی شود؟!

شرمسار از اعتراف مامان نگاه عاجزانه ای به سعید انداختم تا برای حفظ آبرو جلوی دوستش هم که شده چاره ای بیندیشد وکاری بکند.اگر دکتر می فهمید که سعید هم پسر واقعی مامان سودابه نیست ودر حقیقت برادر ناتنی من است دیگر نورعلی نور می شـد واز شـدت شـگفتی وهیجان قاطی می کرد ودراز به دراز کنار دایی سروش می خوابید؟!

سعید هم مثل من با این صحبتهای داغ خاله سرور ومامان سودابه نمی دانست چکار کند وبرای این که حرفی زده باشـــد روبه خاله کرد وگفت:ســـرور خانم حالا شمام یه خرده کوتاه بیاین وملاحظه حال برادرتون رو بکنید.

ســعید به جای اینکه درســتش کند خرابترش کرد با ســرور خانم گفتنش دکتر علایی باید خیلی خنگ می بود که نمی فهمید چرا سعید به خاله سرور خاله نمی گفت؟!

خاله برای این که دل به اصطلاح داماد آینده اش البته از نظر خودش را بدست آورد به نرمی گفت:ســعید جان من که حرف بدی نزدم تو که جوون عاقل وفهمیده ای هســتی از نظر تو حرفم بده که داره از خصــوصــیات خوب نوید برادر شوهرم حرف می زنم؟!راستش نوید من رو قاصد کرده که...

بقیه حرفش مثل روز روشـــن بود ونیازی به گفتنش نبود چرا که قلب من با شنیدن هر کلمه اش پاره پاره می شد.

مامان سودابه از این همه استرس واضطراب تاب نیاورد وروی صندلی نشست ودر حالیکه با دستش روی قلبش را ماساژ می داد روبه خاله گفت:سرور واقعا لازم بود که این حرفها رو جلوی بچه ها واز همه مهمتر جلوی سروش بزنی؟

نگاهی به دایی ســروش کردم بدون اینکه هیچ واکنشــی داشــته باشــد فقط با چشمانی هوشیار نگاهمان می کرد.

دکتر علایی با نگرانی رو به مامان کرد وگفت: خانم کیمیایی شـــما حالتون خوبه؟گویا مشکلی براتون پیش اومده؟

مامان سودابه با نگاه سپاسگزاری به دکتر علایی جواب داد:آره پسرم خوبم.از توجهتون ممنونم.

دکتر علایی برای اینکه به بحث خاتمه بدهد رو به همه گفت:خوب دیگه وقت ملاقات تمومه.

ورو به خاله ادامه داد:امیدوارم از این به بعد ملاقات کنندگاه رعایت حال بیماران رو بیشتر بکنند.

خاله با سماجت در جواب دکتر گفت:دکتر شما شاهد خوبه با چشمهاتون حال خواهر من را می بینید.باور کنید من خوبیش رو می خوام حالا دیگه توی این سن وسال به یه کسی احتیاج داره.نمی گم بی کس وکاره ولی خوب دخترش مهسا امروز وفردا کم کم باید شوهر کنه وبره سعید هم که خونه وزندگی م*س*تقل داره من هم که پیشش نیستم برادرش هم که خودتون از وضع حالش بیشتر خبر دارید.دیگه کی براش می مونه؟اگر خدای نکرده تک وتنها توی خونه ناخوش بیفته کیه که پس فردا آب دستش بده؟!نوید برادر شورهم غریبه که نیست یک زمانی شوهرش بوده حالا هم که برگشته کلی عوض شده می تونه توی روزهای تنهایی همدم خوبی براش باشه.دکتر شما روانپزشکید خودتون بهتر مفهمو حرف های من رو می فهمید.در ضمن مخصوصا هم پیش بچه هایش این موضوع رو مطرح کردم که اونها هم در جریان باشن وبهش کمک فکری بدهند تا بتونه بهتر وراحت تر تصمیم بگیره.

دکتر نگاهی به چهره های مات زده ما کرد ودر جواب خاله گفت:راستش من نمی دونم چی بگم ولی باید خدمتتون عرض کنم که فعلا وقت ملاقات

wWw.Roman4u.iR

بیکارتون تمومه . تا همین جا هم بالای سـر بیمارتون زیادی بحث کردید لطفا تنهاش بگذارید .

با تقه ای به در ، در اتاق کمی باز شد و پرستاری به درون اتاق سرک کشید و با احترام رو به دکتر علایی گفت : میبخشید دکتر که مزاحمتون شدم . آقای دکتر صـادقی توی دفترتون منتظرتون هسـتند . فرمودید هر وقت تشـریف آوردند خدمتتون اطلاع بدهم .

دکتر بلافاصله در جوابش گفت : بله ممنونم . بهشون بگید الان میام .

با رفتن پرسـتار ، دکتر رو به بقیه کرد و گفت : با اجازه تون من باید برم و رو به سعید ادامه داد :

سعید جان با من امری نداری ؟! سعید د ستش را در د ست گرفت و با تشکر جواب داد : نه مهران جان ، قربانت . خیلی سـپاسـگزارم که امروز وقتت رو برامون گذا شتی البته هر چند که باید و شاید نتونستیم از خجالت در بیاییم .

دکتر متوجه منظورش شـد و با لبخندی گفت : قرار نبود با من رودروایسـتی دا شته با شی . پس بعدا میبینمت و د ست سعید را بیشتر در د ست فشرد و با خداحافظی از همه بطرف تخت دایی سروش رفت و دستی به شانه اش زد و با مهربانی گفت : سـروش جان دوباره میبینمت و کاری نداری ؟ و بدون انتظار جواب ، مجددا رو به همه مخ صو صا رو به خاله کرد و گفت : دیگه سفارش نکنم وقت ملاقات تمومه . خداحافظ شما و از در بیرون رفت .

با رفتن دکتر ، خاله سرور جو حاضر در اتاق را به صلاح خود ندید و عجولانه بطرف تخت دایی رفت و گونه هایش را ب*و*سـید و بدون آنکه درسـت به

صـــورتمان نگاه کند گفت : فعلا خداحافظ بقول دکتر وقت ملاقات داره تموم میشه اگه باهام کاری ندارید من برم ؟!

مگر کار دیگری هم مانده بود که خاله انجام دهد ؟! خدا را شـکر به حد کافی اعاصب همه مان را خرد کرده بود و دیگر رمقی برای جسم و جانمان نگذاشته بود که با ته مانده آن نفسی بکشیم . بدون اینکه هیچکداممان جوابش را بدهیم به طرف در اتاق رفت و با دلخوری خداحافظی کرد و بیرون رفت . فقط صدای آهسته و شبیه به ناله مامان سودابه را شنیدم که گفت : به سلامت .

با آنکه کار به خصـــوصـــی در آن بعد از ظهر انجام نداده بودم وای احســـاس میکردم بند بند وجودم خســته اســت و درد میکند . عجب روز پر حادثه ای را پشـت سـر گذاشـته بودم ؟! آن به صـبح و سـر و کله زدن با شـایان ، اینهم به حرفهای شوکه آور خاله ! دیگر دیدن دایی سروش و خو شحال شدن از روند بهبودی اش در این بازار شام ، جای خود را داشت ؟!

– خوب دیگه بهتره ما هم بریم الان پرستارها میان بهمون تذکر میدن .

با صدای سعید به سختی و کندی از جایم بلند شدم و رو به مامان که سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشـــمانش را بســـته بود گفتم : آره مامان بهتره بریم .

مامان سودابه که شتابی برای رفتن از خود نشان نمیداد بدون اینکه چشمهایش را باز کند گفت :

مهسا یه لیوان آب بهم بده تا این قرص قلبم رو بخورم .

سعید با دلواپسی جلو آمد و پرسید : خاله سودی چیزی شده ؟ اگر قلبتون درد میکنه دکترو صدا کنم . اینجا متخصص قلب هم داره .

wWw.Roman4u.iR

مامان باز هم با همان چشمان بسته جواب داد : نه پسرم چیزی نیست قرصم رو بخورم خوب میشم .

سـعید با عجله بطرفم برگشـت و گفت : مهسـا پس چی شـد ؟ رفتی آب رو بخری ؟

بدون آنکه جوابش را بدهم لیوان آب را به دسـت مامان دادم و پرسـیدم : قرصتون کجاست ؟

مامان دست دیگرش را در جیب مانتویش کرد و بسته قرصی در آورد و یکی از انها را در دهانش گذاشت و کمی آب رویش خورد .

با بیصـبری نگاه دقیقی به صـورت خیس از عرق مامان انداختم و گفتم : بهتر شدید ؟!

مامان با دسـتمالی ، عرق صـورتش را پاک کرد و با لبخندی که ما را از نگرانی بیرون بیاورد جواب داد : آره عزیزم خوبم . نترسید بادمجون بم آفت نداره .

سعید آهی از سر آسودگی کشید و با افسوس گفت : به خیالمون امروز اومده بودیم برای سروش جشن بگیریم ولی نمیدونستیم که سرور خانم با هفتاد من مثنوی منتظرمونه .

پوزخندی زدم و با حرص از خاله گفتم : چرا با هفتاد من مثنوی بگو با هفتاد تا بیل و کلنگ ! به خدا چیزی دیگه نمونده بود که کار دسـتش بدم . همچین برامون عتاب و خطاب کرد انگار که ...

مامان برای اینکه آتش عصـــبانیتمون را خاموش کند گفت : فعلا که همه چی تموم شد و رفت ، بهتره حواسمون به سروش باشه . و با این حرف نشان داد که دایی سروش متوجه ماست .

ســعید آگاهتر از من بطرف دایی ســروش رفت و با لبخندی گفت : خوب ســروش جان بهتره تا پرســتارها بیرونمون نکردن ، خودمون با زبون خوش زحمت رو کم کنیم . خوب تو کاری نداری ؟ ســعی میکنم زود بیام بهت ســر بزنم . منتظرم باش و رو به مامان سودابه ادامه داد : خاله سودی اگر حالتون جا اومده بهتره بلند شید بریم .

مامان به زحمت از جایش بلند شد و در حالیکه برای خداحافظی بطرف دایی می رفت گفت : مهســا یادت نره اون قابلمه کوچیکه رو توی اون ظرف پلاستیکی خالی کنی .

هنوز راه زیادی نرفته بودیم که ســعید رو به مامان که کنارش روی صــندلی جلوی ماشین نشسته بود کرد و گفت : خاله سودی بهتره از همین اتوبان که داریم میریم م*س*تقیم بریم خونه من ، درســت نیســت با این حالتون برید خونه و از اون پله ها سه طبقه بالا برید .

مامان بی رمق نگاهش کرد و گفت : نه پســرم برم خونه راحت ترم ، میخوام تخت تا صبح استراحت کنم .

سعید با سماجت گفت : خوب خونه من استراحت کنین چه فرقی میکنه ؟

دوباره ســعید خونه من خونه من گفتنش شــروع شــد و من چقدر به این لفظ خونه من حساسیت داشتم .

wWw.Roman4u.iR

صدای مامان بی حالتر از قبل اومد که جواب داد : ممنونم سعید جان ، باهات تعارف ندارم . ســعید که اصــرار را بیفایده دید نگاهی به مامان کرد و گفت : راستی خاله سودی چرا کمربند ایمنی را نبستید ؟

مامان که انگار تازه یادش افتاده بود ، دســتی به طرف کمربند ایمنی برد ولی زود آن را رها کرد و گفت :

نمیتونم با این هیکلم اگر کمر بند ببندم نمیتونم راحت نفس بکشــم کمی قلبم زق زق میکنه . از نظر تو که اشکالی نداره ؟ نکنه جریمه ات ...

سعید بلافاصله جواب داد : نه خاله ، منظورم جریمه نبود برای حفظ سلامتی و امنیت خودتون گفتم وگرنه صد تا از این جریمه ها فدای سرتون .

مامان نفس عمیقی کشــید و گفت : پیر شــی پســرم ولی اگر کمر بند ببندم نمیتونم راحت نفس بکشم به سینه ام فشارمیاد .

سعید دوباره به مامان نگاهی انداخت و گفت : اگر مشکلی دارید برم یکراست بیمارســتان ! یک معاینه ای میکنید خیال منهم راحت میشــه ، چطوره خاله سودی برم ؟

مامان سودابه سرش را تکان داد و جواب داد : نه نه سعید جان ، باور کن حالم خوبه یکم بخوابم راحت میشم .

سعید از داخل آئینه جلو نگاهی بهم انداخت و گفت : مهسا کمی پنجره ات را پایین بکش هوای داخل ما شین عوض بشه . بخاری زیادی گرم کرده هوا برای خاله سنگین شده .

از اینکهنشان میداد از من بیشتر دلواپس مامان سودابه است ازش لجم گرفت و با حرص گفتم : چرا پمجره خودتو پایین نمیکشی ؟

او هم با غیظ جواب داد : اگر پنجره خودم را پایین بکشم م*س*تقیم باد به سر خاله میخوره ممکنه سرما بخوره .

حق با سعید بود ولی برای اینکه لجش را در بیاورم کمی صبر کردم و بعد دکمه شیشه را زدم تا پایین بیاید . با جاری شدن هوای تازه ، نفس بلندی کشیدم و سرم را به کنار پنجره تکیه دادم و یاد حرفهای خاله افتادم .

چه جوری تواند ست مامان را اونجور پیش همه ناراحت کند و بی خیال بگذارد و برود ؟ شـــاید هم از نظر خودش کار خیری میخواســـت انجام بدهد و به اصطلاح به زندگی بی سرو سامان مامان سر و سامان بدهد . ولی اینطوری ؟ بیچاره مامان چقدر پیش ما احساس شرمساری کرد ، خاله اگر هم میخواست کار ثوابی انجام دهد به خیال خودش ، اول از همه باید به تنهایی با مامان سودابه صحبت میکرد نه اینجوری جلوی جمع با اون لحن ! ...

– سعید جان مواظب باش ...

فریاد و جیغ کوتاه مامان همراه با صدای ترمز شدید ، من را به یکباره از افکارم بیرون کشید و محکم به پشتی صندلی جلو زد .

با آن شـــدت برخورد ، بی هوا برق از ســـرم پرید و بی آنکه بفهمم چه اتفاقی افتاده با درد شـــدید حاصـــل از برخورد محکم پیشـــانی ام به صـــندلی جلو به سختی سرم را بلند کردم و با ناله پرسیدم : چی شد ؟

صدای سعید را شنیدم که بجای جواب سوالم پر سید : خاله سودی حالتون خوبه ؟ چیزیتون که نشد ؟

wWw.Roman4u.iR

و در حالیکه با خود غر میزد ادامه داد : نمیدانم این پل عابر پیاده را برای چی توی اتوبان ها گذاشتن ؟ آخه مرد حسابی نمیگی یکدفعه از پشت درختها میپری وسط اتوبان ، اون وقت اینهمه ماشین با اون سرعت اگر از روت رد شن چه خاکی به سرت میریزی ؟ حالا خودت به جهنم که به فکر خودت نیستی ، این راننده های مادر مرده چه خاکی به سرشون بریزن که تا بخوان ثابت کنن چی به چیه عمرشون تموم شده و رفته .

با د ست پیشانی ام را ما ساژ دادم و رو به مامان گفتم : مامان جون چرا سرتو روی دا شبورد گذا شتی ؟! درد میکنه ؟ باور کن سر منم از درد داره میترکه و با کنایه رو به سعید گفتم :

همین راننده های مادر مرده اگر کمی حواسشون رو جمع کنند و درست حسابی رانندگی کنند نه تنها عابر پیاده ها هیچیشون نمیشه بلکه سرنشینهای ماشین هم به سلامت به خونه هاشون میرسند .

سعید بدون اینکه جوابم را بدهد ما شین را کنار اتوبان پارک کرد و رو به مامان گفت : حالا خدا را شکر اتوبان امروز خلوت بود و با این ترمز ناگهانی کسی از پشت بهمون نزد .

کمربندش را باز کرد و درحالیکه رو به مامان خم مید . سرش را بلند کرد و گفت ک خاله سودی واقعا میبخ شید اگر سرتون ... با کمی مکث با صدای بلند فریاد زد : یا امام زمان خودت به فریادمون برس .

با فریاد سعید درد پیشانی ام را فراموش کردم و سرم را بین دو صندلی جلو گرفتم و با دلهره پر سیدم ک چی شده سعید ؟ و رو به مامان که حالا سعید او

را به صـــندلی تکیه داده بود کردم و گفتم : مامان خوبی ؟ چی شـــده مامان ؟ جائیتون درد میکنه ؟

با غروب کردن خورشـــید درحالیکه قیافه ســـعید را به خوبی نمیدیدم گفتم : سعید چراغو روشن کن ببینم چی شده ، سعید با توام .

و خودم را جلوتر کشـــیدم و رو به مامان گفتم : مامان چی شـــده ؟ قلبتون درد گرفته ؟!

با بحرکت درآمدن عجولانه ما شین با عصبانیت داد زدم : کجا سعید ؟! وایسا نگه دار میخوام از ما شین پیاده شم برم جلو ببینم مامان چش شده . وای سا و سعید بدون اینکه جوابم دهد سرعت ماشین را بیشتر کرد .

از بیتوجهی اش حرصـــم گرفت و دوباره با عصـــبانیت فریاد زدم : مگه کری ؟ میگم نگه دار مامان باید قرص قلبشو بخوره . سعید اگر نگه نداری در ما شین رو باز می کنم .

بدون انکه از سرعت ماشین کم کند ناراحت و مضطرب جوابم رو داد : مهسا دو دقیقه خفه خون بگیر بفهمم دارم چه غلطی میکنم !

لحن مضطربش نگرانم کرد و با دلشوره پرسیدم : سعید میخوای چیکار کنی ؟ و رو به مامان خودم رو جلوتر کشـــیدم و آرامتر گفتم : مامان چی شـــده ؟ باز قلبتون درد گرفته ؟ چرا جواب نمیدین ؟

در گیر و دار سردرگمی و نگرانی بخاطر و ضع قلب مامان نفهمیدم سعید چه جوری جلوی یک بیمارستان نگه داشت و بسرعت پیاده شد و تا خواستم پیاده شوم که از جلوی ماشین سری به مامان بزنم سر و کله سعید با دو پرستار مرد و یک تخت چرخدار پیدا شـــد . از اضـــطراب و دلهره حلقم توی دهانم آمد و

wWw.Roman4u.iR

صدای ضربان قلبم را از داخل حلقم احساس میکردم . نمیدانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم ! با چشمهای از حدقه بیرون زده و دست و پای خشک شده کنار در ماشین ایستاده بودم و به صحنه نگاه میکردم .

سعید با عجله همراه دو پرستار مامان سودابه را از درون ماشین بیرون کشید و روی تخت خواباند و سریع بطرف بیمارستان حرکت کرد .

خدای من ، یک لحظه هنگامی که مامان سودابه را روی تخت میگذاشتند کنار صورتش سمت پمجره شیار باریکی از خون دیدم . خدای من ! نه !

پس چرا مامان جواب نمیداد ؟ چرا وقتی روی تخت میگذاشتنش حرکتی نمیکرد و چیزی نمیگفت ؟ حتی یک ناله .

چرا موقعی که بیرون آوردنش چشمهایش بسته بود ؟ خدای من ! نه نه نه ! حتما دوباره قلبش مشکلی ...

ولی این رگه خون کنار صورتش از کجا بود ؟ خدایا نه نه ، بذار این دلهره لعنتی ... اما نه و بی اختیار پیش از آنکه سعید و پر ستارها و تخت مامان وارد بیمارستان شوند و کاملا از نظرم غیب شوند با تمام وجود فریاد کشیدم : مامان !!

سعید که تا ان لحظه وجودم را نادیده گرفته بود یکباره ایستاد و به عقب برگشت و با حالتی منگ با صدایی بلند بطوریکه کاملا بشنوم گفت : در ماشین رو قفل کن و بیا ، سوئیچ رو ماشینه ، عجله کن .

بدون آنکه بفهمم دارم چیکار میکنم با عجله و با د ست و پای لرزان سوئیچ را برداشـتم و دزدگیر را زدم و بطرف در بیمارسـتان دویدم . داخل سـالن تقریبا شلوغ بود .

سعید کنار تابلوی اورژانس همراه یک مرد ایستاده بود ولی از مامان خبری نبود .

آن مرد درحالیکه بطرف راهروی پهنی می رفت رو به سعید گفت : فعلا چیزی معلوم نیسـت . نگران نباشـید ، همین جا منتظر بمونید ، دکتر سـعدی کار شو خوب بلده .

سعید دو سه قدم بطرفش بردا شت و گفت : دکتر دیگه سفارش نکنم ، خیالم جمع باشه ؟

و آن مرد که به گفته سعید دکتر بنظر میرسید با لبخند مطمئنی سری تکان داد و دور شد . کنار سعید ایستادم و در حالیکه از نگرانی دا شتم پس می افتادم با بغض پرسیدم : سعید چی شده ؟ مامان سودابه کجاست ؟ چرا چشم ها شو بسـته بود ؟ ... و اشـکهای روان قدرت گفتن بقیه پرسـشـهای بی جوابم را ازم گرفت .

و سـعید طبق معمول بدون آنکه جوابی بدهد روی یکی از صـندلیهای سـالن انتظار در گو شه ای ن شـست و سرش را بین د ستهایش گرفت از دیدن حالت پیشان سعید اضطراب بیشتر به دلم چنگ زد و با دلهره بیشتری بطرفش رفتم و پرسیدم : سعید مگه کر شدی چرا جوابمو نمیدی ؟ نمیشنوی چی میگم ؟ به قرآن اگه جواب ندی همین الان وسط سالن جیغ میزنم .

wWw.Roman4u.iR

سـعید که دید لحن تهدیدم جدیه سـرش را بلند کرد و با ناراحتی جواب داد : بگیر بشین ، دیوونه بازی در نیار . خودم هم درست نمیدونم چی شده .
بی اختیار روی صـندلی کناری اش نشـسـتم و با طلبکاری گفتم : آره جون خودت یعنی تو نمیدونی چی شده ؟ تو گفتی و منم باور کردم ؟ سعید تو رو به روح مادرت قسم میدم بگو چی شده ؟ نکنه قلب مامان ... سعید تو رو خدا بگو .
سعید درحالیکه ا شک در چشمهایش جمع شده بود در جوابم گفت : مهسا باور کن هنوز معلوم نیسـت چی شـده ولی خودم یک حدسـهایی می زنم و با مکثی اش فوری پرسیدم : قلبش چیزی شده ؟ آره ؟ بگو دیگه ...
سـرش را تکان داد و چشـمهایش را پاک کرد و گفت : نه فکر نمیکنم . شـاید بخاطر اون ضربه ...
و سـرش را دوباره تکان داد و به آرامی گفت : خودت دیدی که از قبل بهش گفته بودم کمر بند ایمنی اش را ببنده اگر بسته بود سرش به شیشه نمیخورد ... دیگر لازم نبود بقیه حرفش را بشـنوم . سـرم روی بدنم سـنگینی کرد . خدایا مامان سودابه ضربه مغزی شده بود ؟ نه نه ! ولی یاد آن ترمز لعنتی افتادم . سر خودم هم به شدت به پشتی صندلی خورده بود اما سر مامان به جای پشتی به شـیشـه جلو خورده بود ... پس اون شـیار خون ؟ خدایا اگر مامان خونریزی مغزی کرده باشه چی ؟ نه نه ، ضربه زیاد شدید نبود پس چرا من چیزیم نشده بود ؟
- پشتی صندلی رو با شیشه مقایسه میکنی ؟

صدای سعید بود ، فهمیدم که دوباره افکارم را با صدای بلند گفته ام و سعید با ناراحتی جوابم را داده .

صـــدای آن ترمز لعنتی در گوشـــم پیچید و بغضـــم ترکید : ســـعید اگر مامان خونریزی مغزی کرده باشه چی ؟!

سعید همش تقصیر تو بود ... و گریه امانم نداد تا بقیه حرفم را بزنم .

سعید برای اولین بار مهربان شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و با دلجویی گفت : مهسا گریه نکن ، هنوز که خدای نکرده اتفاقی نیفتاده و بغضش را فرو خورد و ادامه داد : میدونم تقصیر منه ولی اون لحظه چاره ای نداشتم . اگر پا روی ترمز نمیذاشـتم اون مرد احمق که از پشـت درختها یکدفعه پرید وسـط اتوبان با کف آسفالت له شده بود باور کن چاره ای نداشتم .

سرم را بلند کردم و میان گریه دیدم که سعید هم دارد اشک میریزد . آن لحظه برای اولین بار احسـاس کردم که این پسـری که کنارم نشسـته و پا به پای من اشـک میریزد و نگران سـلامتی مامان سـودابه اسـت هم خونم اسـت . برادرم اسـت نه دشـمن خونیم و بی اختیار سـرم را روی شـانه اش گذاشـتم بخاطر تنهایی و بی کسـی و تازه پیدا شـدن احسـاس خواهری در وجودم های های گریسـتم . شـاید او هم چنین احسـاسـی پیدا کرد که دسـتش را دور گردنم انداخت و با دلسـوزی برادرانه ای گفت : مهسـا گریه نکن همه چی درسـت میشه .

مثل کسی که عذاب وجدان در حال خفه کردنش باشد با صدای خفه ای گفتم :

سعید بخاطر همه بدیهام من را ببخش من نباید ...

wWw.Roman4u.iR

نگذاشــت ادامه بدهم و میان اشـکهایش با خنده گفت : حالا وقت این حرفها نیست ، بهتره برای سلامتی خاله سودی دعا کنیم .

سـرم را تکان دادم و با ضـجه ای در سـینه ام گفتم : کجایی مامان سـودابه که ببینی ما دو تا دشمن همیشگی بالاخره با هم دوست شدیم و تو این آرزو رو از دلت بیرون کنی ؟!

و با این فکر سیلاب اشک از چشمهایم سرازیر شد .

با دلشوره و اشک رو به سعید کردم و پرسیدم : چرا اینقدر طولانی شد ؟! نکنه مامان رو اتاق عمل برده اند ؟!

سعید هم با این پرسشم به دلواپسی افتاد ولی بعد از چند لحظه جواب داد : نه اگر لازم باشـــه عملش کنند باید اجازه و امضـــاء بگیرند ... صـــدای تلفن همراهش باعث شـد حرفش را قطع کند و گوشـی را از جیب کاپشـنش بیرون اورد و با نگاهی به شماره آن گفت مهرانه و دکمه سبز برقراری ارتباط را فشار داد .

– الو مهران جان سلام .

– ...

– قربانت ، نه خونه نیستم ، بیمارستانم .

– ...

– نه نه نگران نشو ، حقیقتش مادرم و نگاهی به من انداخت و با ناراحتی ادامه داد : موقع برگشتن از آسایشگاه توی اتوبان مجبور به ترمز شدم و مادرم سرش به شیشه خورد .

– ...

– نمیدونم ، واقعا نمیدونم . هنوز خبری ندارم .

– ...

– نه قربانت راضی به زحمتت نیستم .

– ...

– نه من و خواهرم چیزیمون نشد .

– ...

– مهران جان باور کن راضـــی به زحمتت نیســـتم ، آخه خودت هم اونجا گرفتاری .

– ...

– بیمارســـتان ... کنار اتوبان ... اره فعلا توی قســـمت اورژانس هســـتیم ولی مهران جان نمیخواد این همه راهو بیای میدونم از صبح تا حالا مشغله داشتی ، خسته ای .

– ...

– باشه ، باشه پس می بینمت .

– ... قربانت خدا نگهدار .

– ...

نگاهش کردم و برای اطمینان پرسیدم :

دکتر علایی بود ؟

در حالیکه تلفن همراهش را درون جیبش میگذاشت جواب داد :

آره .

wWw.Roman4u.iR

فکرم بطرف دایی رفت و با نگرانی گفتم :

از دایی خبری داشت ؟ از اون موقع که ما از آسایشگاه اومدیم چیزی شده ؟

سرش را به نشانه نه تکان داد و در جوابم گفت :

نه چیزی نگفت ولی وقتی شـــنید این اتفاق برای خاله ســـودی افتاده گفت که میاد اینجا .

حوصله فکر کردن به آمدن و یا نیامدن دکتر علایی را نداشتم . سرم را به دیوار تکیه دادم و با اضطراب گفتم :

بریم ببینیم توی اون سالن چه خبره ؟ از دلشوره دارم میمیرم .

سعید از جایش بلند شد و با تاکید گفت :

تو بشین من میرم ببینم چه خبره .

از جایم بلند شدم و مصرانه گفتم :

نه منم میام .

سعید دوباره حالت بزرگتری به خود گرفت و گفت :

دارم می گم تو بشین زود بر میگردم .

من هم دوباره احساس لجاجت به سراغم آمد و گفتم :

منم میگم باهات میام .

خانم مسنی که روپوش سرمه ای به تن داشت نزدیکمان رسید و با نگاهی به هریمان رو به سعید کرد و پرسید :

شما چه نسبتی با خانمی که الان آوردند دارید ؟

سعید برای اطمینان بجای جواب پرسید :

منظورتون خانم کیمیاییه ؟

خانم مسن نگاهی به برگه ی دستش انداخت و جواب داد :

بله خانم کیمیایی .

سعید بلافاصله گفت : پسرش هستم .

و خانم مسن رو به کرد و پرسید : و شما ؟

سعید به جای من جواب داد : دخترش هست .

خانم مسن به سعید نگاهی کرد و به آرامی گفت :

شما همراه من تشریف بیارید .

سعید با تردید نگاهم کرد و گفت : بشین الان میام .

با تشویش و دلهره لبم را گزیدم و با صدایی شبیه ناله گفتم : سعید ؟!؟

سعید درحالیکه همران ان زن مسن بطرف راهروی پهن می رفت گفت : زود میام .

و در لا به لای جمعیت سالن گم شد .

احساس دلشوره ای عجیب کردم ، اضطراب و نگرانی بدجوری به دلم چنگ انداخته بود و برای این که از این وضعیت آشفته و پریشان رها شوم شروع کردم برای سلامتی مامان سودابه به ذکر فرستادن .

هنوز دلم آرام نگرفته بود که صدای زنگ تلفن همراهم خفه از درون کیفم بیرون آمد . حوصله جواب دادن نداشتم ولی برای اینکه صدایش را قطع کنم از کیفم بیرون آوردم و با دین شماره شیلا تصمیم گرفتم جواب بدهم .

- الو شیلا سلام .

wWw.Roman4u.iR

– سـلام کجایی دختر ؟ چند بار از عصـر تا حالا به خونتون زنگ زدم کسـی جواب نداد ، کجایی ؟

با بغض جواب دادم : بیمارستان .

نمیدانم لحنم چه جوری بود که با نگرانی پرسید :

بیمارستان ؟ بیمارستان برای چی ؟ خدا بد نده ، اتفاقی افتاده ؟

بغضم ترکید و با گریه جواب دادم : مامان ، مامانم بخاطر ترمز ماشین سرش خورده به شیشه .

با ناراحتی پرسید : خدای نکرده چیزیشون که نشده ؟!

دوباره با بغض و گریه جواب دادم : نمیدونم هنوز چیزی نگفتند .

برای اینکه دلداریم بدهد گفت :

ناراحت نباش چیزی نیست . خود من تا حالا چند بار سرم خورده به شیشه ماشین ، آخرین بار همین هفته پیش وقتی با اون آشغال توی تاکسی نشسته بودم چنان پشت چراغ قرمز ترمز کرد که گفتم الان سرم از اون ور شیشه میزنه بیرون ولی میبینی که چیزیم نشد . به دلت بد راه نده .

از دلداریش دلگرم شدم و به آرامی گفتم :

خدا کنه همینطوری باشه که تو میگی . شیلا تو رو خدا دعا کن .

باشه حتما . راستی حرف این آشغال شد ، تماس گرفتم بپرسم از ظهر تا حالا دیگه بهت زنگ نزده ؟

منظورش از آشغال را فهمیدم و جواب دادم :

نه خو شبختانه ، با این در سی که بهش دادیم مگر این که مغز خر خورده با شه دوباره بخواد تماس بگیره . به تو چی ؟ زنگ زده ؟

با لحن افســرده ای گفت : آره یکبار زنگ زد قطع کردم ولی بعدش یک اس ام اس فرسـتاد که حالتو جا میارم و حسـابتو میرسـم . و از این هارت و پورتهای مزخرف ، اما محلش نذاشتم .

با عصبانیت گفتم : چرا ؟! شایان د ست پیش گرفته که پس بیفته ! بجای اینکه تو طلبکار باشـی و ازش بخواهی چرا خ*ی*ا*ن*ت کرده اونوقت اون طلبکار شده ؟!

– آره دیگه دنیا برعکس شــده . ع*و*ض*ی از اول هیچی بهش نگفتم کم کم پر رو شد . راستی مهسا کدوم بیمارستانی ؟ میخوام بیام .

– نه نه قربونت ، نمیخواد خودتو به زحمت بیندازی .

– نه زحمتی نیست اگر تنهایی آدرس بده حتما میام .

– نه شیلا جان ممنونم . برادرم هم اینجاست الان رفته به مامان سر بزنه .

– ولی تعارف نکن . باور کن برای من هیچ زحمتی نیست سوار آژانس میشم فوری خودم رو میرسونم .

– قربونت برم تو فقط دعا کن مسئله خاصی نباشه و زودتر برگردیم خونه .

– باشه ، حتما راستی برای امتحان فردا آماده ای ؟

تازه یادم افتاد که فردا امتحان آزمایشگاهی هم دارم و با این اوضاع و احوال به فکرش نبودم .

– مهسا صدامو میشنوی ؟

– آره میشنوم . شیلا با این آشفتگی ذهنی که من حالا دارم تنها چیزی که یادم نبود امتحان فرداست هر چند که قبلا هم بهت گفتم که چون استاد سر کلاس خوب توضیح داده تقریبا همه آزمایشها رو بلدم .

– از تو چه پنهون منم بخاطر شوک عصبی که شایان خان امروز بهم وارد کرد دست به جزوم نزدم . حقیقتش حوصله خندنش رو ندارم ولی مثل تو تا حدی آزمایشها رو یادمه ، خدا عمر بده به استاد .

– آره ...

و با دیدن همان خانم مسنی که سعید رو پیش مامان برد با عجله به شیلا گفتم :

شیلا جون کاری نداری من باید برم پیش پرستار مامان .

شیلا متوجه عجله ام شد و گفت : نه سلام برسون ، براشون دعا میکنم من رو بی خبر نذار هر چند که دوباره خودم زنگ میزنم خدا حافظ .

و با گفتن خدا نگهدار فوری تماس را قطع کردم و به طرف همان خانم مسن حرکت کردم .

پشت پیشخوان بلندی رسیدم و رو به خانم مسن کردم و گفتم :

میبخشید خانم ؟!

آن خانم در حالیکه برگه هایی را امضاء میکرد سرش را بلند کرد و با نگاهی به من گفت :

بله بفرمایید .

دوباره آن دلشوره لعنتی به سراغم آمد و با تردید گفتم :

من دختر خانم کیمیایی هستم . همون خانمی که حدود یک ساعت پیش به بخش اورژانس آوردیم . همین یک ربع پیش هم خود شما برادرم رو پیش مادرم بردید . میخواستم بپرسم وضعیت مادرم چطوره ؟ برادرم چرا نیومد ؟

خانم مسن جلوتر آمد و با دقت نگاهم کرد و به آرامی پرسید :

عزیزم برادرت هنوز نیومده ؟

بلافا صله جواب دادم : نه نیومده ، خیلی نگرانم . میشه شما بگید وضع حال مادرم چطوره ؟!

دوباره خودش را سرگرم امضاء کردن برگه ها نشان داد و گفت :

راستش من خبر دقیقی ازش ندارم . الان برادرت میاد همه چی رو برات میگه نگران نباش .

فهمیدم که چیزی از او د ستگیرم نمیشود . حالا یا واقعا را ست میگفت و خبر آنچنانی از وضع مامان سودابه نداشت یا شاید هم نمیخواست چیزی بگوید .

با دلشوره بطرف صندلیها حرکت کردم و تن بی رمق و لرزانم را روی یکی از صندلیها حرکت کردم و تن بی رمق و لرزانم را روی یکی از صندلیها گذا شتم و سر سنگین و منگ شده ام را به دیوار تکیه دادم .

خدایا این سعید بی فکر چرا نیامد ؟ پیش خودش نگفته دل خواهرم هزار راه میره برم یک خبری بهش بدم ؟! آنقدر دل گنده است که تنها کسی که توی این دنیا یادش نمونده من هستم ؟!

یک آن به مغزم رسید که به تلفن همراهش زنگ بزنم ، فوری گوشی را از کیفم بیرون آوردم و شماره سعید را گرفتم ولی با اولین بوق بلافاصله قطع شد . یعنی چی ؟! چرا سعید جواب نداد و قطع کرد ؟! نکنه ... نه شاید بخاطر رعایت

wWw.Roman4u.iR

حال مریض ها قطع کرد ، شاید هم بخاطر دستگاههای پزشکی و امواجی که اونجا وجود داره . حتما همینطوره ! ولی اکر ... با دلهره و اضـــطراب ، افکار منفی که توی مغزم چرخ میزد را پس زدم و ســرم را بین دســتهایم بطرف پایین گرفتم .

درحالیکه زیر لب ذکر می فر ستادم با خودم گفتم : خدایا تو رو به تنهایی و بی شــریک بودنت قســم میدهم نذار مامان ... و دلم نیامد بقیه اش را بگویم و با مکث ادامه دادم : نذار من رو تنها بذاره و دوباره سیلاب اشک برای تسکین دل زخمی ام روان شــد : خدایا خودت شــاهدی که چقدر بی کس و کار و تنهام پس نذار بیشتر از این ...

- خانم کیمیایی شما اینجایید ؟!

سرم را بلند کردم و با چشمهایی که از شدت گریه و اشک ، تار شده بود رو به رویم نگاه کردم و از بین قطرات اشک ، چهره غمگین دکتر علایی را تشخیص دادم . با درماندگی دستی به صورتم بردم و اشکهایم را پاک کردم و بدون آن که حرفی برای گفتن دا شته با شم نگاهش کردم باز هم سلام نکرده بودم ولی این بار مامان ســودابه ای نبود که بهم گوشــزد کنه و من از یاد آوری این موضــوع دوباره اشک در چشمهایم جمع شد .

- سعید کجاست ؟!

با صدای خش داری از بغض جواب دادم : نمیدونم اون خانم و اشاره به همان خانم مسن که پشتش به طرف ما بود کردم و در ادامه گفتم :

اون خانم سعید رو پیش مامان برد ولی هنوز از سعید خبری نشده .

بلافا صله بطرف آن خانم حرکت کرد هنوز چند قدمی برندا شته بود که سرش را به عقب چرخاند و با آرامش گفت :

نگران نباشید .

و به راهش ادامه داد .

با اینکه همه من را به آرامش دعوت میکردند و میگفتند نگران نباشم اما نگرانی و ا ضطراب در آن لحظه در تک تک مو یرگهای خونم جریان دا شت و کاری از این بابت نمیتوانســتم انجام دهم . چرا این ســعید لعنتی نمی آمد تا از مامان خبری بدهد ؟! چرا اصلا از خود مامان سودابه خبری نشده بود ؟! دکتر علایی چند دقیقه ای کنار خانم م سن ای ستاد و صحبت کرد و با قیافه ای که نمی شد فهمید چیزی د ستگیرش شده یا نه بطرفم آمد و روی یکی از صندلیها نشست .

با دقت نگاهش کردم و با طولانی شدن سکوتش پرسیدم :

چی شد ؟! شما هم نتوانستید خبری بگیرید ؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

نه ظاهرا از وضع مادرتون خبری نداره .

با کلافگی دو باره پرسیدم :

پس چرا سعید رو با خودش برد ؟!

انگار رفتن و نیامدن سعید تقصیر دکتر بود و دکتر علایی باید پاسخگو میبود .

با صـبر و حوصـله در جوابم گفت : شـاید دکتر معالج مادرتون ازش خواسـته یکی از نزدیکان مادرتون رو همراه ببره تا وضع حالشون را تشریح کنه .

wWw.Roman4u.iR

در حالیکه دوباره شماره سعید را میگرفتم زیر لب گفتم : این سعید هم دیگه شورش را درآورده چرا جواب نمیده ؟! و دوباره با اولین بوق تماس قطع شد .
درمانده و م*س*تاصل نگاهی به دکتر انداختم و گفتم :
میشه شما باهاش تماس بگیرید شاید جواب بده !
با دیدن آشفتگی ام دلش سوخت و گفت :
شاید نمیتونه جواب بده ، شاید در شرایطیه ...
نگذاشتم ادامه بدهد و با سماجت گفتم : حالا شما امتحان کنید شاید جواب بده .
برای این که رویم را زمین نگذارد گوشی اش را از جیب پالتویش بیرون آورد و روی حافظه زد و شماره سعید را گرفت . طبق انتظارم سعید جواب داد و دکتر گفت :
سلام سعید جان من الان بیمارستان کنار خواهرت هستم ، خیلی نگران هستند برای همین تماس گرفتم تا ...
- ...
- میدونم میدونم نیازی به گفتن نیست ، باشه هر جور تو بخواهی .
- ...
- پس منتظر میمونیم .
و ارتباط را قطع کرد . با کنجکاوی نگاهش کردم و بی تاب برای شنیدن هر کلمه از دهانش در مورد حال مامان پرسیدم :

آقای دکتر چی شـــد ؟! ســـعید خودش بود ؟! حال مامان بهتره ؟! چرا ازش نپرسیدید ؟!

سرش را پایین انداخت و شمرده شمرده جواب داد : گفتم که نگران نبا شید ، سعید تا پنج دقیقه دیگه میاد همه چی رو تعریف میکنه . بهتره منتظر بمونیم .

از جوابش چیزی سر در نیاوردم ولی تنها چیزی که حالیم شد این بود که سعید بی معرفت جواب تلفن دو ست عزیزش را داده بود ولی جواب من را نداده بود و این برایم یک نوع توهین محسوب میشد . از اینکه برای یک لحظه احساس کرده بودم برادرم هست و ازش به اصطلاح حلالیت طلبیده بودم از خودم لجم گرفت و با بغض و ع صبانیت با خود گفتم : ا صلا همش تق صیر سعید بود . اگر مثل آدم ترمز میگرفت این بلا سر مامان نمی اومد .

– هیچ وقت جلوی پیش آمد ناگهانی رو نمیشـــه گرفت ، شـــاید هر کس دیگه ای هم جای سعید بود همین کار رو میکرد . سعی کنید به اع صابتون م سلط باشید و آرامشتون رو حفظ کنید .

فهمیدم طبق معمول افکارم را بلند بلند گفته ام و دکتر برای آرامش درونم نسخه ای پیچیده است .

بدون آنکه نگاهش کنم و واکنشـــی نشـــان دهم ســـرم را پایین انداختم و برای سلامتی مامان شروع به دعا خواندن کردم .

چند دقیقه نگذ شت که سر و کله سعید خان گل و بلبل هم پیدا شد انقدر از کارش حر صم گرفته بود که برای یکلحظه فراموش کردم حال مامان سودابه را بپر سم و بدون آنکه محلش بگذارم سرم را بطرف دیگر گرداندم . زیر چ شمی

حواسم بود که با دوستش آهسته شروع به صحبت کرد و بعد از کمی رو به من با صدای خش داری گفت : مهسا بهتره بریم خونه .

با این حرفش یکه خودم و بی اختیار پرسیدم : کجا ؟!

کمی این پا و اون پا کرد و جواب داد : خونه ، بهتره بریم .

با تحیر و دلهره پرسیدم : پس مامان چی ؟ امشب اینجا میخوابه ؟

دوستش کنارش ایستاده وبه جای او جوابم داد:آره مادر تون رو امشب نگه داشته اند.

روی پا ایستادم وبا دقت به سعید چشم دوختم وبا اضطراب گفتم:برای چی؟مگه مامان حالش بهتر نشد؟اصلا تو چرا وقتی من زنگ می زدم هی موبایلتو قطع می کردی؟!

برای اینکه حرفی زده باشد با رنگی پریده جواب داد:واسه اینکه خوب آنتن نمی داد.

بدون آنکه ملاحظه دکتر علایی را بکنم با عصبانیت گفتم:اِ چرا موقعی که دکتر زنگ زد خوب انتن می داد؟داری بچه خر می کنی؟!سعید بگو مامان چش شده؟!به خدا اگر درست وحسابی جوابم رو ندی خودم می رم توی اون سالن من باید مامان رو ببینم.

این بار هم دکتر پیش دستی کرد وبه جای سعید گفت:خواهش می کنم به خودتون مسلط باشین بهتره بریم خونه سعید همه چی رو...

نگذاشـــتم ادامه بدهد وبا پرخاش روبه دکتر گفتم:مگه کســـی قراره بره خونه سـعید که دارید از پسـوند جمع اسـتفاده می کنید؟!من ومامان خودمون خونه داریم ومن هم همراه مامان سودابه از این خراب شده بیرون می رم.

سعید با دلخوری وناراحتی گفت:مهسا مودب باش بهتره راه بیفتیم.

دوباره با سماجت گفتم:کجا؟پس مامان چی؟

سعید کلافه ودرهم وبا بغض جوابم داد:مهسا خواهش می کنم بیشتر از این عذابم نده.دکترها نظرشون اینه که خاله سودی امشب اینجا بمونه.

و بدون اینکه منتظر بازخواســـت من بمانند همراه دکتر علایی به طرف در رفت.ناچار دنبالش راه افتادم وســـوار ماشـــین شـــدن.وبا تعجب دیدم که دکتر علایی هم به طرف ماشین سعید امد ومن به خیال اینکه دکتر با ماشین خودش می رود روی صـندلی جلو نشـسـتم اما دکتر علایی در عقب را باز کرد و روی صندلی عقب نشست.

هنوز کمی از راه نرفته بودیم که دکتر روبه ســعید گفت:اگر نمی تونی بزن کنار من پشت رل می شینم.

ودر کمال تعجب سعید هم کنار اتوبان پارک کرد وجایش را با دوستش عوض کرد.هنوز معنی کلافگی وناراحتی شدید سعید را درست هضم نکرده بودم که دکتر گفت:می خواهی بریم خونه ما؟

سـعید با تشـکر سـرش را بین دو صـندلی گرفت وبا بی حالی وبغض جواب داد:نه قربونت می ریم خونه خودم.

از اینکه باید خانه سعید می رفتم عصبانی شدم وبا غیظ گفتم:پس بی زحمت من رو دم خونه خودمون پائین کنید.

wWw.Roman4u.iR

دکتر برای کســـب تکلیف از آینه جلو نگاهی به ســـعید کرد وســـعید با همان پریشان حالی جواب داد:نه همون که گفتم.

می دانســـتم که با اخلاق یکدنده ای که دارد هر طوری که شـــده حرفش را به کرسی می نشاند وخودم که هیچ جنازه ام را هم که شده با خودش به خانه اش می برد.بنابراین بی حوصله پی حرفش را نگرفتم وتا وقتی که به مقصد رسیدیم در حالیکه دلشوره مامان را داشتم حرفی نزدم.

بی رمق وناراحت پایم را داخل خانه آنچنانی سعید گذاشتم وباز هم در نهایت تعجب دیدم که دکتر علایی سایه به سایه همراهمان وارد خانه سعید شد.

با تنی خســته وبی رمق وبا فکر درگیر ومضــطرب روی یکی از مبلهای راحتی ولو شــدم وبدون آنکه توجهی به ســعید ودکتر علایی داشــته باشــم در گرداب افکارم غرق شدم.

مامان الان توی چه وضـعیتی بود؟!چرا از سـعید نخواسـته بودند کسـی شب همراهش بماند؟!

نکنه توی بخش آی ســی یو نگهش داشـــته بود ند که احتیاج به همراه نداشت؟! شاید قراره صبح عملش کنند که سعید اینجور بهم ریخته بود؟!این دکتر علایی این وسـط چه می خواسـت؟چرا راهش را نمی کشـید برود خانه شـان؟!این سـعید لعنتی چرا لب از لب باز نمی کرد که بگوید مشـکل مامان چیسـت؟!حتما خودش را مقصـر می داند ودچار عذاب وجدان شـده لابد از عکس العمل من می ترسد؟!به خدا اگر یک مو از سر مامان کم بشود من می دانم واون...

ـ مهسا خانم می تونم بپرسم به چی دارید فکر می کنید؟!

با صـدای دکتر علایی که با فاصـله کنارم نشـسـته بود از افکارم بیرون کشـیده شدم وسرم را از روی بالش پشتی صندلی بلند کردم وبی حوصله وبی حال با پوزخندی جواب دادم:یعنی شما نمی دونید به چی دارم فکر می کنم؟!

عجب دکتر نابغه ای بود؟!نا سـلامتی روانپزشـک هم بود!با آن همه اتفاق تازه می پرسید به چی دارم فکر می کنم؟!

نمی دانم شاید این سوالش بهانه ای برای باز کردن سر حرف بود؟!

بدون آنکه از جوابم دلخور شود سرش را پائین انداخت وبه آرامی گفت:خوب می دونم که شـما چقدر نگران وضـع حال مادرتون هسـتید وحق هم دارید اینطور نگران باشید ولی...

بلافاصله پرسیدم:ولی چی؟

سـرش را بلند کرد وبا دلسـوزی نگاهم کرد وجواب داد:حقیقتش با صـلابت ومنطقی که از شـما سـراغ دارم می دونم که شـما در هر شـرایطی دختر م*س*تحکم وبااراده ای هسـتید.شـما توی این وضـعیت بهترین شـخصـی هستید که می تونید به روحیه سعید کمک کنید.

پوزخندی زدم وبی اختیار با طلبکاری پرسیدم:مگه روحیه سعید چشه؟!

دوباره سـرش را پایین انداخت ولی اینبار جوابم را نداد.با دیدن مکث اش با کینه ای که نسـبت به سـعید داشـتم گفتم:لابد سـعید برای موجه جلوه دادن خودش پیش شما ادای ننه من غریبم ها رو در اورده این سعید آنقدر سنگ دله که وقتی پیش مامان بود جواب تلفن من رو نداد تا به من که آنقدر نگران حال مامان بودم خبری بده اونوقت برای اینکه دسـته گلی که خودش به آب داده

وماما‌ن رو به این روز انداخته را یکجوری ماســت مالی کنه پیش شــما فیگور آدمهای ناراحت وبا وجدان رو گرفته.مطمئن باشید سعید غیر از اونیه که نشون می ده.

و دوباره به افکارم کشیده شدم نمی دانم چرا هیچ وقت نمی توانستم سعید را به عنوان یک آدم با وجدان باور کنم واز اینکه برای یک لحظه توی بیمارســتان او را برادر با عاطفه خودم فرض کرده بودم از خودم لجم گرفت.

ســعید با آن حق خوریهایی که قبلا در حق من کرده بود برایم موجود ع*و*ض*ی محســوب می شــد.وحالا که دیگر جای خود داشــت؟!اگر حال ماما‌ن...

ـــ خانم کیمیایی نمی دونم قبلا شما چه ذهنیتی نسبت به سعید داشتید ولی حالا سعید...

وبقیه حرفش را خورد وبا کمی تامل ادامه داد:حقیقتش مهسا خانم سعید ازم خواســته مطلبی را برای شــما بازگو کنم که مطمئنا خودش توانایی گفتنش رو نداره.

ســردرگم وگیج ومنگ نگاه کردم.یارای نشــان دادن هیچگونه عکس العملی را نداشتم فقط می خواستم حرف تمام شده اش را بشنوم.او هم مثل اینکه حال من را درک کرده بود بی معطلی ادامه داد:مهســا خانم می دونم که بعد از خدا توی این دنیا تنها کسی که از دل وجون دوستش دارید مادرتونه ولی اگر تقدیر خداوند براین باشه که از این به بعد تنها وبا تکیه بر عنایت خودش...

بقیه حرفش را نفهمیدم یا نمی خواستم بفهمم.پشت سرم تیر کشید.معنی حرفش چه بود؟نکنه مامان؟!

با عصبانیت وبغض فریاد کشیدم:منظورتون چیه؟چرا رک وراست حرفتون رو نمی زنید؟!

همچنان با آرامش نگاهم کرد ودر جوابم با ناراحتی گفت:راستش مهسا خانم خیلی برام سخته.تابه حال چنین وظیفه سنگینی به عهده نداشتم ولی باید بدونید مرگ حقه دیر یا زود برای همه اتفاق می افته.با اون ضربه شدیدی که سر مادرتون به شیشه خورد...ایشون خونریزی مغزی کردند.دکتر ها با تمام تلاششون نتونستند کاری براشون انجام بدهند.واقعا متاسفم...ایشون فوت کردند.

دنیا دور سرم چرخید.به همین راحتی؟!ایشون فوت کردند؟!یعنی چه؟!یعنی مامان فوت کرد؟!مامان مرد؟!نه نه خدایا نه.همه این اتفاقها دروغه.دکتر بگو دروغه وراحتم کن.حتما سعید برای اذیت کردنم این شوخی کثیف رو کرده.آره سعید می دونم چه بلایی سرت بیارم!مامان سوداله نمرده فردا صبح قراره مرخص بشه.

خودتون گفتید که نگران نباشم؟!خودتون گفتید که غصه نخورم چیزی نیست؟!پس چرا یکدفعه زیر حرفتون زدید؟!دکتر خودت گفتی یادت نیست؟!خدایا تو خودت شاهدی؟نه نه مامان نمرده مگه میشه؟!کمی قلبش درد می کرد که می خواست بره خونه استراحت کنه.تازه کمی حال دایی سروش خوب شده بود.مگه میشه مامان مرده باشه؟نمی گن من تنهایی باید چیکار کنم؟نمیگه من کسی رو ندارم؟خدایا نه.

wWw.Roman4u.iR

سـعید می کشـمت تو دکتر رو وادار کردی این دروغها رو بگه.سـعید چطور دلت اومد من رو بازی بدی؟!

این که دیگه قضـیه لج ولجبازی نیسـت که بخواهی من رو بچزونی سـعید به خدا دیگه طاقت ندارم.سعید بیا بگو همه چی دروغه؟!سعید تو رو خدا بیا بگو همه چی دروغه؟! سعید تو بهتر از هرکسی می دونی که من بی مامان سودابه می میرم.سـعید بیا بگو مامان زنده اسـت خواهش می کنم.به خدا غلط کردم دیگه اذیتت نمی کنم.فقط بیا بگو مامان زنده است.خدایا خودت به من رحمی کن من که پدری ندارم پس نذار بی مادر بشـم. خدایا بذار این اتفاق برایم کاب*و*س باشه وقتی بیدار می شم همه چی دروغ باشه.

نه نه نه مامان خودش من رو تنها نمی ذاره.مامان سـودابه قسـم میخورم دیگه برای گذشته ها پاپیچت نشم.دیگه نگم چرا همسر پدر شدی دیگه نپرسم چرا بعد از فوت فائزه خانم همسر پدر شدی.دیگه نگم چرا در حق فائزه خانم ظلم کردی.دیگه این حرفها رو بریزم دور وچیزی به روت نیارم.دیگه اذیتت نکنم.دیگه ازت نخوام روزی صـد بار از سـیر تا پیاز گذشـته رو تعریف کنی. مامان سـودابه غلط کردم اصـلا من چیکاره ام که بخوام هر روز ازت حسـاب پس بکشـم تو رو خدا من رو ببخش فقط تنهام نذار.دکتر تو رو جون هر کی دوست داری بک چیزی بگو بگو که دروغ گفتی...

فصل ده

به سختی تن خسته واستخوانهای کوبیده ام را از جا تکان دادم وروی تخت جا به جا شدم.

باورم نمی شد که چهل ویک روز از فوت مامان سودابه را گذرناده بودم وهنوز زنده بودم وصـــحیح وســـالم نفس می کشـــیدم.اما روحیه خراب وپژمرده ام حکایت از مردن درونم دا شت ولی افسوس که جسم خسته ام نشان از زنده بودنم می داد.

نمی دانم شاید تقصیر از هورمون کورتیزول در بدن انسانها بود که به وقت غم واندوه واز دست دادن عزیزی فعال می شد وترشح می گشت تا آدمی با واقعه تلخ وفقدان نزدیکانش به راحتی کنار بیاید وبعد از مدتی کم کم از تب وتاب بیفتد وعظمت وتلخی فاجعه را فراموش کند.

وآن د سته از آدمهایی که بعد از مرگ عزیزانشان خیلی زود دق می کردند ومی مردند دلیلش را از کم ترشح شدن این هورمون می دانستند واینها همه اندوخته های به یاد مانده از زیست شناسی دبیرستانم بود که به خاطر وظیفه شناسی در درس خوا ندنم خوب به یاد داشـــتم وعملا نقش این هورمون را در وجودم احساس می کردم.

وچقدر خوب می شد که من هم جزء آن د سته از آدمهایی بودم که تحملشان کم بود وخیلی زود بعد از مرگ عزیزانشـــان می رفتند ومن هم بعد از مردن مامان سودابه دق می کردم ومی رفتم اما افسوس ماندم.

نمی دانم شاید مصلحت این بود که بمانم وداغ رفتن مظلومانه مامان را تا اخر عمر در دل داشـــته باشـــم وروزی هزار بار با خود بگویم که قدر بودنش را ندانستم چهل ویک روز از مردن عزیزترین عزیزم می گذ شت ومن هنوز باور نداشتم.

wWw.Roman4u.iR

وهنوز هم می خوا ستم باور دا شته با شم که آن شب دکتر علایی به خوا ست سعید بهم درغو گفت ودر این مدت به دروغش اعتراف نکرد.

در عالم بیهو شی وهو شایری بعد از شنیدن آن خبرهولناک ودر نهایت بد حال شدن واز حال رفتنم فهمیدم که آن شب دکتر و سعید والبته به کمک آرامبخش هایی که بهم دادند تا صـــبح با هر جان کندنی که بود من را آرام نگه داشـــتند وصبح بعد از مراحل قانونی وبازجویی های پلیس وبیمارستان بابت چگونگی برخورد سر مامان به شیشه ومطمئن شدن از اینکه سوء نیتی در کار نبوده جواز دفن را صادر کردند والبته در همان بازجویی ها متوجه شدم که همان شبی که مامان را به بیمار ستان ر ساندیم در آن دقایق اولیه مامان سودابه فوت کرده وآن خانم پر ستار مسنی که سعید را پیش مامان به آن سالن برده در حقیقت سعید را برای بازجویی های اولیه به پزشکان ومسئولین بیمارستان برده است وسعید بعد از گفتن حقایق از انجاویکه با یکی از ســهامداران بیمارســتان آشــنا از آب درآمده به قید ضـــمانت همان ســـهامدار اجازه خروج از بیمارســـتان ورفتن به منزل برای انجام دادن کارهای مقدماتی کفن ودفن مامان سودابه را پیدا کرده تا فردا صبح خودش را به بیمارستان معرفی کند...

با صــدای زنگ تلفن به کندی از روی تخت بلند شــدم وگوشــی را از روی میز کنار تخت برداشتم وبا صدای بی جانی گفتم:الو؟!

ـ مهسا جان سلام تو هنوز راه نیفتادی؟!

با بی حالی جواب ســـلامش را دادم وگفتم:من دیشـــب بهت گفتم که هنوز امادگی اومدن به دانشگاه رو ندارم.

ـــ ولی مهسا تو نباید انقدر خودت رو عذاب بدی الان چهل روزه که از خونه بیرون نیومدی به خدا روح مادرت از اینکارهای تو عذاب می کشـــه باور کن اونه خدا بیامرز هم راضـــی نیســـت که تو انقدر در درس ئکلاس غیبت داشـــته باشی.

دلم نمی آمد از لفظ خدابیامرز برای مامان اســـتفاده کنند واز اینکه شـــیلا این لفظ را به کار برده بود ا شک در چ شمهایم حلقه زد وبا بغض گفتم: شیلا نمی تونم باور کن نمی تونم.

ـ می دونم مهسا سخته میدونم ولی...

نگذا شتم ادامه بدهد وبا بغض شکسته ای که به گریه تبدیل شده بود گفتم:نه نمی دونی نمی دونی من چی میگم چون حس نکردی چون با تمام وجود درد بی مادری رو احساس نکردی چون نمی تونی درک کنی که دختر بی پدری که یکدفعه مادرش رو هم از دست داده چه حالی داره چقدر بی پناهه...

وهای های گریه مجال ادامه صحبت را ازم گرفت.

او هم به گریه افتاد وبا صـــدای گرفته ای جواب داد:حق با توئه مهســـا من الان نمی دونم تو چه حالی داری ولی این رو می دونم که تو باز هم باید شاکر خدا باشی.خدا خیلی دوستت داشته که برادر به این خوبی را برات گذاشته تا جای خالی پدر ومادرت رو برات پر کنه.مهسا باور کن خدا همیشه جای شکرش رو باقی می ذاره.

دوباره بغض گلویم را گرفت با آنکه ا شکهای سرازیرم صورتم را پو شانده بود ولی باز هم بغض گلویم را چنگ می زد. شیلا چه می دانست او ضاع خانواده ام قبلا چگونه بوده وسعید در گذشته چه برادر نازنینی برایم بوده؟!

بنده خدا شـــیلا حق داشـــت که در این چهل روز یک دفعه با تنها بازمانده به ظاهر مهربان خانواده ام روبرو شود واو را خوب ودلسوز ارزیابی کند. شیلا از کجا می دانست که من وسعید قبلا چه دشمنان سرسختی بودیم.وچه جنگهای پر کینه ای را گذرانده ایم؟!شیلا چه می دانست که مامان سودابه تمام هم وغم زندگی اش این بود که من و سعید مثل تمام خواهر وبرادرهای دنیا با هم خوب ودوست باشیم اما افسوس؟!

ـ الو مهسا صدامو می شنوی؟

ازافکارم بیرون آمدم وآرام جواب دادم:آره می شنوم.

ـ خوب حالا چیکار می کنی؟می آیی؟

پرسیدم:کجا؟

فهمید مغزم درست کار نمی کند با دلسوزی گفت:مهسا جان دانشگاه رو می گم باور کن اگر بیای ســـرت کمی هوا می خوره واز این غم وغصـــه در می آیی.اینجور مریض می شی.

وبرای اینکه قانعم کند ادامه داد:امروز آزمایشگاه داریم با همون ا ستادی که تو همیشه می گفتی خوب درس می ده می آیی؟

بی حال جواب دادم:باور کن حالش رو ندارم شاید هفته بعد اومدم.

ـــ اما دیگه چیزی به آخر ترم نمونده دو هفته دیگه امتحانها شروع میشه.مهسا باید بیایی دانشگاه کم کم خودت رو برای امتحان آماده کنی.

ـــ شیلا جان انقدر بهم ریخته ام که در خودم این توانایی رو نمی بینم که برای امتحان بتونم درس بخونم شـــاید این ترم رو مرخصـــی گرفتم وامتحانها رو ندادم...

نگذاشـــت حرفم را تمام کنم وگفت:تو بیخود کردی که مرخصـــی بگیری مگه دســـت خود ته؟اول ترم این همه زحمت کشـــیدی که آخر ترم مرخصـــی بگیری؟مگه دیوونه شدی؟

وبرای اینکه حرف را عوض کند ومن را از فکر مرخصی بیندازد پرسید:راستی مهسا دیگه به اون شماره قلبی تون زنگ نزنم؟!

با پرسشش دوباره اشک درچشمان خیسم حلقه زد.شیلا نمی دانست که با این سوالش اتش به جانم زده بود.

شـــماره قبلی مان یعنی خانه من ومامان ســـودابه؟!خانه ای که همیشـــه من غرغرش را به مامان می زدم وبه مامان سودابه می گفتم که چرا سعید باید توی خانه آنچنانی زندگی کند وما در آپارتمانی کوچک در طبقه سوم خانه ای که با همه کوچکیش به اندازه یک اقیانوس محبت و صفا دا شت ومن بیچاره قدرش را نمی دانستم.خانه ای که هروقت واردش می شدم چشمهای مامان سودابه را منتظر خودم می دیدم وباز هم قدرش را نمی دانستم ولی حالادر خانه ای شبیه به قصر زندگی می کردم که در ودیوارش بوی غریبگی می داد وهیچ چشمی را در انتظار نمی دیدم.خانه ای که ســـعید با توجه به روحیه ناجورم بزور وتهدید ازم خواســـته بود در آن زندگی کنم وبرای اینکه راه برگشـــتم را به خانه قبلی کور کند آن را به فروش رسانده بود وبه گفته خودش پولش را برایم در بانک گذاشته بود.

wWw.Roman4u.iR

ـ الو الو مهسا صدامو می شنوی؟

دوباره با مکثم فکر کرد که تلفن قطع شـــده و باز هم با صـــدای آرامی جواب دادم:آره می شنوم.

ـ جواب سوالم رو ندادی؟دیگه به اون شماره زنگ نزنم؟

به ناچار گفتم: نه دیگه اونجا زنگ نزن از این به بعد من اینجا پیش برادرم زندگی می کنم.

شیلا برای مرا سم ختم بعد از مسجد دو سه بار به خانه به ظاهر جدیدم ودر اصـــل خانه ســـعید آمده بود ولا بد پیش خودش فکر کرده بود که چه دختر پولداری هستم وبروز نمی دادم؟در حالیکه در خانه قبلی مان که حالا هر چی فکر می کنم جزء بهشت کوچک اسمی برایش نمی یابم را ندیده بود.

ـ خوب مهسا جون دیگه اصرار نکنم امروز نمی آیی؟

ـ نه باور کن نمی تونم.

ـ باشه باشه هر طور که میلته ولی برای فردا خودت رو آماده کن.چون بزور هم که شده میام اونجا وبا کتک می برمت دانشگاه.(جمله آخرش را کمی با خنده گفت تا روحیه ام را شـــاد کند.)آدرس خونه قلبی تون رو که ندادی ولی خوشبختانه آدرس این خونه تون رو دارم ووقت وبی وقت مزاحمت می شم.

ـــ تو خودت می دونی که هیچوقت مزاحم نیستی.هروقت اومدی قدمت روی چشم.

ـ پس یادت باشه خودت دعوت کردیها؟!

ـ باشه یادم می مونه.

ـ خوب مهسا جون کاری نداری؟

ـ نه خیلی لطف کردی که زنگ زدی.

ـ پس تا فردا می بینمت فردا دانشگاه یادت نره.قربانت خداحافظ.

ـ خدانگهدار.

گوشی را گذاشتم وناخودآگاه به فکر فرو رفتم.

بنده خدا مامانسودابه یک روز پیش از مردنش ازم خواست که یک روز شیلا را به خانه دعوت کنم واو را باهاش آشنا کنم.خبر نداشت که او به خانه مان می آید ولی نه برای آ شنایی بلکه برای مرا سم ختمش.ا شکهایم برای ت سلای دل داغدارم بی اختیار سرازیر شد خدایا به کدامین گ*ن*ا*ه اینگونه تاوان پس دادم؟می دانم می دانم گ*ن*ا*هم ناشکری ونارضایتی ام به خاطر تمام داشته هایم بود.مادر مهربانی داشتم که بی دلیل ومدرک هر روز وهر شب در محکمه خودم باز خواستش می کردم وحکمش را ناگفته ودر عمل با کنایه هایم اجرا می کردم.

ودوباره با صدای تلفن از افکارم خارج شدم.سعید طبق روال گذشته بی خیال به محل کارش رفته بود ومطمئنا داغ رفتن مامان سودابه به اندازه ای که من را عزادار کرده بود در او تاثیر گذار نبود وحق هم دا شت چون مامان سودابه مادر حقیقی او نبود؟!و به آقا تیمور وزنش بانو خانم هم اجازه نداده بود که تلفنها را جواب بدهند ومن مانده بودم وخانه دراندشتش وشغل جوابگویی تلفن؟!

ـ الو بفرمایید.

ـ الو مهسا خانم شمائید؟!

از شنیدن صدای دکتر علایی حالم داشت بهم می خورد هم اینکه به سفارش سعید ومطمئن شدن از وضع روحی نابسامانم دو روز در میان احوالم را می پرسید وهم اینکه اولین جمله ای که با شنیدن صدایم می گفت این بود که:الو مهسا خانم شمائید؟یعنی با زبان کنایه حالیم میکرد که اول من باید سلام کنم نه او واز همه مهمتر اینکه بدترین خبر زندگیم را از زبان این آدم شنیده بودم...

ـ الو الو صدا می رسه؟!

بی حوصله جواب دادم:بله می شنوم وعمدا سلام نکردم ومنتظر شدم حرفش را بزند.

ـ سلام خانم کیمیایی حالتون چطوره؟

از زیر زبون کشـــی ودکتر بازی اش برای پرســیدن حالم وفهمیدن وضــعیت روحی ام حوصله ام سر رفته بود وبا غیظ گفتم:قراره حالم چطوری باشه؟!مثل پریروزه.

متوجه عصبانیت وکسل بودن روحیه ام شد وبا آرامش گفت:یعنی هنوز نمی خواهید از زیباییهای دنیا لذت ببرید؟

از حرفهای بی ســروته اش لجم گرفت وعصــبانی گفتم:منظورتون چیه؟یعنی می خواهید من مادر مرده که هنوز یک روز از چهلم مادرم نگذشــته برای زیباییهای دنیا خوشحالی کنم؟!

وبی اختیار گفتم:دکتر شمام یک چیزیتون میشه؟

حرف آخرم را نشنیده گرفت وبا سماجت گفت:چه اشکالی داره انسان توی هر شرایطی که هست از غم وغصه فاصله بگیره وبه خوبیها وخوشیها فکر کنه؟

پوزخندی زدم وگفتم:منظورتون اینه که به خاطر از دست دادن مادرم ناراحت نباشم وخوشحال باشم وبخندم؟

ـــ منظورم را جور دیگه ای برداشت نکنید می دونم که به خاطر فوت مادرتون سخت غصه دارید ولی این غم واندوه تا اندازه ای طبیعیخ وبیشتر از اون باعث می شه که به روحیه واعصابتون لطمه وارد بشه.این یک حقیقته که هر آدمی توی این دنیا بالاخره یک روزی می ره پس بهتره که پیش از رفتن ایده آلترین زندگی رو داشته باشه.می دونم که مادرتون یک زن خوب وفداکار برای فرزند وبرادر وهمه جمع خانواده بودند ورفتن زود هنگامشون براتون غیرقابل باور وسته اما چه خوبه به جای غصه وبی تابی هر وقت که یادشون می افتید ودلتون هواشونو می کنه به این فکر کنید که اگر زنده بودند چی خوشحالشون می کرد وشما دقیقا همون کارو انجام بدید.این راه هم تسکینه برای دل دردمند خودتون وهم آرامشیه برای روح همیشه نگران مادرتون.

کمی به حرفهاش فکر کردم راست می گفت.مامان تا وقتی که زده بود همیشه نگران ودلواپس کارهای من بود وهمیشه می خواست...

ـ خوب حالا برای اولین قدم شما چرا توی خونه نشستید؟

بی اختیار جواب دادم:پس کجا بشینم؟

آهسته خندید وگفت:منظورم این بود که مگر شما کلاس ندارید؟چرا دانشگاه نرفتید؟

wWw.Roman4u.iR

بی حال در جواب گفتم:برای اینکه حوصله ودل ودماغش رو نداشتم دانشگاه برم که چی بشه؟

ـــ همین دیگه اشتباه شما همین جاست مگر همین درس خواندن ودانشگاه رفتن مهمترین دغدغه فکری مادرتون نبود؟!مگر ایشون همیشه سعی نداشتند که با امکاناتی که براتون فراهم می کردند یک روزی درستون رو تموم کنید؟پس حالا چرا سهل انگاری می کنید ومهمترین خواسته مادرتون رو نادیده می گیرید؟مگر نمی خواهید روحشون همیشه در آرامش باشه؟

حرفهایش کمی تکانم داد.مامان سودابه همیشه می خواست در همه چیز بهترین باشم چه درس وچه در...بی اختیار یاد نریمان افتادم مامان چقدر دلش می خواست من او را به عنوان همسر بپذیرم وهرچه زودتر سرو سامان گرفتن زندگیم را به چشم ببیند.نریمان؟!

سر خاک مامان در مراسم هفتم او را دیده بودم که سرتا پا مشکی پوش همراه خانواده اش ایستاده بود وغصه دار به قبر مامان زل زده بود لابد پیش خودش فکر کرده بود که با رفتن مامان آن روزنه امیدی که برای راضی کردن من می توانست داشته باشد از دست داده است وخاله سرور با هر ترفندی که شده او را برای نغمه یا نرگس در نظر خواهد گرفت.بیچاره حق داشت که چنین غصه دار سرقبر مامان بایستد چون هر چه بود اخلاق مامان در مقایسه با خاله با اون سمج بازی اش...

ـ مهسا خانم به چی فکر می کنید؟

با صدای دکتر که در آن سوی گوشی در انتظار بود از افکارم بیرون آمدم وبدون تمرکز جواب دادم:به نریمان.

با تعجب پرسید:نریمان؟نریمان دیگه کیه؟از بچه های دانشگاهه؟

از کنجکاوی اش خنده ام گرفت ولی از اینکه می خواست برای سعید خبرهای دست اول را ببرد بیشتر حرصم گرفت وبه عمد گفتم:نه یکی از خواستگارهامه سعید اونو می شناسه.

ـ حالا چرا یکدفعه یاد اون افتادید؟

دیگر زیادی داشـــت فضـــولی می کرد.برای اینکه دمش را قیچی کنم تا مرا به حال خودم واگذارد جواب دادم:مگه خودتون نگفتید که به آرزوهای مامان فکر کنم وبرای آرامش روحش خواســته هاشــو عملی کنم؟!خوب نریمان هم یکی از خواسته های مامان بود.

کمی مکث کرد وبا تردید گفت:ولی من منظورم...خوب حالا چه تصـــمیمی دارید؟!منظورم اینه که می خواهید جواب خواستگاریشو...

نگذاشـــتم ادامه دهد وبا پوزخندی گفتم:نه هنوز تصـــمیم قطعی نگرفتم ولی شاید روی این مسئله فکر کنم.

بلافاصـــله گفت:پس درســـتون چی می شـــه؟نمی خواهید که خدای نکرده درستون رو نیمه تمام بگذارید؟

برای اینکه ســـرکارش بگذارم تا دســـت از ســـرم بردارد بی حوصـــله جواب دادم:بهتون گفتم که دل ودماغش رو ندارم دیگه حوصـــله درس خوندن رو ندارم.نمی خواهم ادامه بدم.

میدانستم حرفهایم را مو به مو برای سعید تعریف خواهد کرد واز اینکه هر دویشان را سرکار می گذاشتم قلبا راضی بودم.چون بعد از فوت مامان به نوعی از هر دویشان متنفر شده بودم سعید که جای خود دا شت ولی از دکتر علایی هم به خاطر همدستی با سعید بدم امده بود.

ـ سعید چی؟سعید هم از تصمیم تون آگاهه؟

با غیظ گفتم:به سعید چه ارتباطی داره؟زندگی شخصی من دخلی به سعید نداره.شما هم اگر دلتون خواست می تونید براش تعریف کنید.

مطمئنا برایش تعریف می کرد ونیازی به گفتن من نبود.

ـ این آقا نریمان رو کاملا می شناسید؟!

راستی راستی باور شده بود ودست بردار نبود.

با حرص گفتم:مامان سودابه اون رو خوب می شناخت ومورد تاییدش هم بود دیگه احتیاجی به شناخت من...

این بار او نگذاشت حرفم را ادامه دهم وبی درنگ گفت:ولی خوب شناخت اولیه مادرتون درست اما این شمایید که می خواهید با اون زندگی کنید درست نیست که بدون بررسی معیارهاتون عجولانه تصمیم بگیرید.

چقدر ساده بود که به راحتی حرفهایم را باور کرده بود؟!چطور می توانستم عجولاه برای ازدواج تصمیم بگیرم در حالیکه نه تنها چشمهایم بلکه دل داغدارم هم در فراق مامان خون گریه می کرد ومی سوخت.

چطور می توانستم بدون مامان سودابه وراهنماییهاش برای ازدواج تصمیم بگیرم در صورتیکه او بود که مثل یک کودک نوپا دستهایم را می گرفت وقدم

به قدم راهم می برد تابه زمین نخورم یاد خانم شـــریفی همســـایه قبلی مان وخوا ستگاری پسرش موسی افتادم که چه قشقرقی به پا کردم و سراین قضیه چقدر مامان را اذیت کردم که چرا خانم شـریفی با اون فضـول بازی هایش که زمین وزمان ودر وهمســایه از دســتش در عذاب بودند ازم خواســتگاری کرده وچقدر مامان صبورانه تحملم کرده بود ودلسوزانه راهنمائیم نموده بود.

ـ الو مهسا خانم صدامو می شنوید؟

در حالی که اشـک در چشـمهایم جمع شـده بود با بغض جواب دادم:بله می شنوم.

ـ می تونم یک سوالی ازتون بپرسم؟

اشکهای سرازیر شده ام را پاک کردم وبا صدای خش داری گفتم:شما که خواه ناخواه سوالتون رو می پرسید پس دیگه چرا اجازه می گیرید؟

متوجه گریه ام شد وبا ناراحتی گفت:باز که دارید گریه می کنید؟!

با غیظ گفتم:سوالتون همین بود؟!

خندید وبه نرمی جواب داد:نه نه ولی اول به من بگید که چرا دارید گریه می کنید؟!اکسی که تصمیم به ازدواج می گیره باید از روحیه خوبی برخوردار باشه تا بتونه زندگی خوبی رو شروع کنه.

حوصله جواب دادنش را نداشتم باری همین سکوت کردم تا محترمانه شرش را کم کند.ولی او دست بردار نبود وبرای اینکه حرفی برای ادامه صحبت داشته باشد گفت:راستی چرا دیگه به دائیتون سرنمی زنید؟توی این مدت سعید جور شما رو می کشید وبهش می گفت که شما ومادرتون مسافرت هستید حالا که آقا سروش حالش نسبتا بهتر شده درست نیست که تنهاش بذارید.

یاد نگاه آخر دایی ســـروش در آن بعد از ظهر افتادم که هوشـــیارانه من ومامان ســـودابه را نگاه می کرد خدایا چقدر دلم برایش تنگ شـــده بود ولی دیگر نمی توانســـتم او را ببینم نه بدون مامان قدرت رویارویی با او را نداشـــتم.نه نه!بدون مامان سودابه نمی توانستم.

چطوری می توانســـتم توی چشـــمهای دایی نگاه کنم وحرفی از نبودن مامان نزنم؟چطور می توانســـتم او را نگاه کنم ودر ســـوگ مامان ســـودابه زار نزنم؟!نه نمی تونســـتم اینکار از من برنمی آ مد که نقش بازی کنم وادای آدم.های خوشحال را در اورم واز رفتن مامان چیزی نگویم نه نمی توانستم.

ـ فردا به دیدنش می آیید؟

چقدر برای فردا کار برایم ردیف شـــده بود شـــیلا ازم می خواســـت به دانشـــگاه بیایم ودکتر علایی ازم تقاضا داشت دایی سروش را ببینم.اما من قادر به اینجام هیچکدامشان نبودم.در مانده در جواب دکتر گفت:نه نمی تونم بیام.

ـ چرا؟سروش هر لحظه منتظر دیدن شماست درسته که هیچی نمی گه ولی از نگاهش میشه همه چی رو خوند.

ـ نه نمی تونم.

ـ چرا؟!باید بتونید.

ـ نه نه بدون مامان سودابه نمی تونم.

ـــ ولی از این به بعد باید بدون مادرتون قادر به انجام هرکاری با شید سروش منتظر تونه.

دوباره گریه ام گرفت و با بغضـــی در ســـینه ام گفتم:چطوری به چشـــمهای منتظرش نگاه کنم وبگم یگه انتظار مامان سودابه رو نکشه؟!نه نه از من برنمی آد.

گریه ام روی او هم اثر گذاشـــت وبا صـــدای گرفته ای گفت:ولی باید به خاطر سروش وبهبودی حالش به دیدنش بیایید موقع رویایی با سروش من کمکتون می کنم.

می دانستم که قدرت چنین کاری را ندارم ولی به ناچار سکوت کردم.

دکتر موتجه سکوت وناراحتی ام شد وبرای اینکه برای فکر کردن آزادم بگذارد گفت:خوب مثل اینکه امروز حسابی خسته تون کردم.

اجبارا جواب دادم:نه خواهش می کنم.

– پس تا فردا که برای آمدن به آسایشگاه خوب فکرهایتان را میکنید ، خداحافظ .

بی حال گفتم : خداحافظ

و با قطع تماس گوشی را روی دستگاه گذاشتم .

با دســـت اشـــکهای روانم را پاک کردم و کنار میز تلفن دنیال دســـتمال کاغذی گشتم و د ستمالی را بردا شتم و دوباره چشمهای خیسم را پاک کردم . بعد از رفتن مامان دیگر چشـــمهایم به اشـــک ها عادت کرده بود و بی اختیار بارانی میشد . درحالیکه هنوز کنار میز تلفن روی تخت نشسته بودم با صدای تقه ای به در اتاق از جایم بلند شدم و پرسیدم :

بله ؟

بانو خانم آهسته در را باز کرد و با چهره مهربانش آرام پرسید :

wWw.Roman4u.iR

مهسا خانم صبحانه میل دارید براتون بیارم یا اینکه توی آشپزخانه میخورید ؟
نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با دیدن ساعت ده و نیم جواب دادم :
نه ممنونم ، چیزی میل ندارم صبر میکنم یکباری ناهار می خورم .
دلسوزانه نگاهم کرد و گفت :
پس حداقل اجازه بدهید براتون آبمیوه بیارم تا موقع ناهار ضعف میکنید .
قدردان نگاهش کردم و گفتم :
نه متشـــکرم بانو خانم ، چیزی نمیخورم اگر شـــما کمکی احتیاج دارید تو رو خدا به من بگید خوشحال میشم ...
نگذاشت حرفم را تمام کنم و با سپاس گفت :
نه دخترم چه کاری ؟! ما رو شـرمنده نکنید . درحالیکه میخواســت در را ببندد ادامه داد :
پس هر وقت امری داشتید صدامون بزنید ، با اجازه .
و در را آهسته بست .
به اطرافم نگاه انداختم ، تمام اثاثیه اتاق قبلی ام را به این اتاق آورده بودم و فقط سعید اجازه نداد که اسباب و اثاثیه اتاق مامان و هال و سالن پذیرایی قبلی مان را بیاوریم و همه آنها را به گفته خودش در انباری خانه اش گذا شته بود تا یاد و خاطره چیزی برایم زنده نشـود و با بی تابی ها و بی قراریهای دلخراشـم باعث سلب آسایش نشوم . حتی گوشی تلفن اتاقم هم بدون شماره گیر گذاشته بود تا تلفنها را اجبارا پاسخ دهد .

از اینکه دیگر آزادی گذ شته در کنار مامان سودابه را ندا شتم دلم به حال خودم سوخت .

در این خانه بزرگ حقیقتا حکم زندانی را دا شتم که اجازه پا سخگویی تلفن را دا شت و کمی به حالم ترحم شده بود که لوازم شخ صی قبلی ام را کنار خود داشـــتم . یاد حرفهای بی رحمانه ی ســـعید افتادم که همان روزهای اول فوت ما مان وقتی پا هایم را در یک کفش کرده بودم که در خا نه قبلی مان بمانم با عصبانیت بهم زده بود و با قساوت قلب و بدون در نظر گرفتن اینکه تازه مادرم را از دست داده ام گفته بود :

توی اون خونه تک و تنها میخواهی چه غلطی بکنی ؟! فکر کردی بزرگتر بالای سرت نیـ ست ؟! هم سایه ها نمی گن این دختر بی کس و کار چرا تنها به حال خودش وا گذاشـــته شـــده ؟! همین خانم شـــریفی که میدونم خیلی عزیز دلته برات حرف در نمی آره ؟! یالا زود باش اسباب و اثاثیه ات رو جمع کن بریم تا مردم کلفت بارمون نرکدن .

و من در تعجب و تاسف بودم از این طرز فکر و فرهنگ .

با صدای زنگ تلفن دوباره از افکارم خارج شدم . دیگر دا شت از این زنگهای تلفن اعصابم بهم میریخت و من که کاری جز جوابگویی تلفن را نداشتم ذهن خسته و درمانده ام کفاف این همه سر و کله زدن با اشخاص را نمیداد ، بناچار گوشی را برداشتم و گفتم : بله بفرمایید ؟

صدای ظریف و دخترانه ای از آن سوی گوشی پرسید :

الو منزل کیمیایی ؟

کنجکاوانه جواب دادم : بله بفرمایید .

wWw.Roman4u.iR

با مکثی پرسید : ببخشید شما ؟

با عصبانیت و بی حوصلگی از حرف زدن با مزاحم تلفنی گفتم :

مثل اینکه شما تماس گرفتید شما باید خودتون رو معرفی کنید .

متوجه عصبانیتم شد و مودبانه جواب داد :

عذر میخوام اگه ناراحتتون کردم من سیما هستم ، شما ؟

دوباره کلافه شدم و گفتم :

با کی کار دارید ؟

با ناراحتی در جوابم گفت :

من با آقا سعید کار دا شتم ولی مثل اینکه تو این مدت که م سافرت بودم ... و بقیه حرفش را قطع کرد .

حس کنجکاوی ام تحریک شد و برای گرفتن ایرادی از سعید پرسیدم :

میتونم بپرسم چه کاری باهاش دارید ؟

با دلخوری به جای جواب پرسید : چه نسبتی باهاش داری ؟

احساس کردم لحنش حالت توهین پیدا کرد و با حرص گفتم :

فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه و با غیظ گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم .

دختره پررو معلوم نبود از کدام ... و دوباره صدای زنگ تلفن مغزم را مختل کرد . خواستم جواب ندهم ولی با تردید گوشی را برداشتم و گفتم :

الو ؟

– خانم میبخشید تو رو خدا گوشی را قطع نکنید .

با عصبانیت پرسیدم : چکار داری ؟

- خانم من قبلا نامزد سعید بودم البته دو ماه پیش ولی بعلت مشکلات خانوادگی مدتی مسافرت بودم و از سعید خبر ندا شتم اما مثل اینکه توی این مدت سعید ...

میان حرفش آمدم و با پرخاش گفتم : نه خانم جان ، باز هم خودت رو نامزدش بدون و دوباره گوشی را قطع کردم .

معلوم نبود راست میگفت یا دروغ یا میخواست واقعا زیر زبون مرا بکشد . بهر حال برایم مهم نبود که سعید قبلا چه غلطی کرده و بعد ها چه غلطی خواهد کرد ولی بهانه خوبی دستم افتاده بود تا بحد کافی سعید را بچزونم و انگشت توی چشمش بزنم ، اما برایم جای تعجب داشت که اگر براستی سعید نامزد کرده بود چرا به من و مامان سودابه چیزی نگفته بود ولی بعد به یاد حرف خودم افتادم که : بعد از اینکه بچه چهارمی سعید به دنیا امد انوقت ما میفهمیم که آقا ازدواج کرده و واقعا هم همینطور بود سعید آب زیرکاهی بود که هیچ کس بدر ستی نمیفهمید چکار میکند . منکه توی این چهل روز خانه اش بودم سر در نمی آوردم که کی می آمد و کی میرفت و البته کجا میرفت ؟!

هر چند که بیشتر در حال و هوای خودم بودم ولی بظاهر هم ورود و خروجش را متوجه نمی شدم و فقط سر میز شام حضورش را میدیدم و اخم و تخمهای بیهوده اش را تحمل میکردم .

سر میز شام وقتی سعید خان با سلام و صلوات تشریف آوردند و پشت میز نشستند و مشغول به خوردن شدند زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و برای

اینکه حرصش را درآورم پوزخندی زدم و گفتم : امروز صبح سیما خانم سلام رسوندند .

با تعجب نگاهم کرد و برای اینکه عکس العمل خاصی نداشته باشد بی تفاوت پرسید ک سیما خانم ؟ سیما خانم کیه دیگه ؟

از اینهمه ظاهر بی تفاوتش لجم گرفت و شـــانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم :

نمیدونم ، تو باید بهتر بشناسیش !

درحالیکه مشـغول خوردن لوبیا پلو بود بدون اینکه نگاهش را از بشـقاب غذا بردارد گفت : روزها بجای اینکه بری داشـنگاه میشـینی تو خونه خیالبافی می کنی ؟

از حرفهایش که بوی پند و اندرز های درکتر را میداد عصـبانی شـدم و گفتم : خیالبافی کدومه ؟ خودتو به اون راه نزن .

درحالیکه حســابی کفرش دراومده بود گفت : کدوم راه ؟ معلومه چی داری میگی ؟

دوباره پوزخندی زدم و جواب دادم : آره معلومه دارم چی میگم ، دارم از سیما خانم عزیزت صحبت میکنم .

قا شق را درون بشقاب گذا شت و با ظاهری از همه جا بیخبر گفت : عزیز من ؟

با حاضر جوابی بلافاصله گفتم : نه عزیز من .

کا سه ما ست را بردا شت و با عصبانیت گفت ک مهسا به خدا یه چیزی بهت میگما این سیما کیه دیگه ؟

از مظلوم نماییهای الکی اش چیزی دیگر نمانده بود کاسه ماست را بپاشم توی صورتش ، راست راست داشت دروغ میگفت و عین خیالش هم نبود . پر کینه گفتم : چطور نامزد دو ماه پیشتون را بجا نمی اورید ؟! نکنه دو ماه به دو ماه نامزد عوض میکنید که دچار فراموشی میشید و چیزی بیاد نمی آرید ؟ بهرحال از ما گفتن ایندفعه اسمهاشونو بنویس که یه وقت سوتی ندی .

با غیظ نگاهم کرد و گفت : اصلا به تو چه ربطی داره ؟ از اینکه بالاخره تسلیم شده بود احساس پیروزی کردم و ادامه دادم : گویا از مسافرت براتون سوغاتی آورده بود .

از دهانش پرید و پرسید : از کدوم مسافرت ؟

از اینکه بازی اش داده بودم احساس خوشایندی بهم دست داد و در جواب گفتم : نمیدونم اینو دیگه تو بهتر میدونی ، در ضمن کلی گله و گله گذاری ازت داشت که چرا بیمعرفت بازی در میاری و سراغی ازش نمی گیری مثل اینکه فهمیده بود که سرت جای دیگه گرمه .

نمکدان را در دستش گرفت و با پرخاش گفت ک مهسا هی هیچی بهت نمیگم کم کم روتو زیاد میکنی ؟

با طلبکاری سرم را جلو آوردم و گفتم ک مثلا قراره چی بهم بگی ؟! مثل اینکه به جنابعالی بدهکار هم شدیم . سیما خانم ازت شاکی شده اونوقت غرغرشو برای من گذاشتی ؟

او هم سرش را جلو آورد و در جوابم گفت : اصلا به تو چه خوبه ؟

wWw.Roman4u.iR

با عصـــبانیت جواب دادم : نه خوب نیســـت . خوب اینه که مثل یه آدم زندگی کنی نه مثل یه حیوون .

گستاخی ام را تحمل نکرد و با صدای بلند درحالیکه به نمکدانی که در دستش بود اشـــاره میکرد گفت : مهســـا اگه این نمکدون رو به طرف مغزت پرت کنم خفه میشی یا نه ؟

دندانهایم را با خشـــم بهم فشـــار دادم و منهم صـــدایم را بلند کردم و گفتم : نه خفه نمیشم تو که در ضربه مغزی کردن ا ستادی اگر را ست میگی پرت کن تا من رو هم بفرستی پیش مامان سودابه .

درست دست روی نقطه ضعفش گذاشتم . در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود با ناراحتی پرسید :

تو قراره اینجا من را شکنجه بدی یا انتقام بگیری ؟!

پر کینه جواب دادم هیچ کدام . خودت از روز اول خوا ستی که من اینجا با شم نه خونه خودمون . پس بهتره طبق خواسته خودت وجودم رو تحمل کنی .

دوباره عصـــبانی شـــد و گفت : پس این اداها رو در میاری که بفرســـتمت ســـر خونه اولت تا تنهایی هر غلطی خوا ستی بکنی ؟ از شدت خشم لبم را گزیدم و گفتم : نه که جنابعالی اینجا خیلی چراغونی ... نگذا شت حرفم را ادامه بدم و بی مقدمه پرسید :

اصلا بگو ببینم این کاوه دهقان کیه ؟

کم اوردم و با حیرت گفتم : کاوه دهقان ؟!

از اینکه من را تسلیم دید خوشحال شد و گفت : بله همون همکلاسی عزیزتون که نه تنها توی همه مراسم ها شرکت کردند بلکه با جون و دل مراقب سر کار خانم بودند تا هنگام گریه و زاری زیادی بی تابی نکنید .

کاوه دهقان را در همه مرا سم ها دیده بودم ولی متوجه مراقبت جون و دلی اش نشده بودم و حتم پیدا کردم که سعید مخصوصا جمله آخرش را با این غلظت گفت تا حرص من را در آورد .

برای اینکه کنایه اش را تلافی کنم و رگ غیرتش را درآورم با بی اعتنایی گفتم : کاوه دهقان هم یک بنده خدایی مثل نریمان و دکتر علایی که با مراقبت و محافظتهای دلسوزانه شان سعی داشتند در اون اوضاع و احوال بی کس و کاریم که برادر شاخ و شم شادم بنوعی چغندر محسوب میشد ازم حمایت کنند .

دیگر تاب نیاورد و درحالیکه خشمگین از جایش بلند میشد گفت : اگر بمیرم دیگه سر یک میز با تو شام نمیخورم . شام رو به آدم زهر مار میکنی .

با پوزخندی نگاهش کردم و گفتم : حالا اگر دلت از سیما جون پره دیگه چرا سر من خالی میکنی ؟! یادت باشه اگر زیارتش کردی بهش بگی که دیگه خونه زنگ نزنه چون حوصله آه و ناله پر سوز و گدازش رو ندارم .

با غیظ نگاهم کرد . و با شنیدن زنگ تلفن همراهش با نیش خندی گفتم : مثل اینکه نامزد دو ماه بعدیتونه . در حالیکه بطرف تلفن همراهش می رفت با خشم گفت : بالاخره من یک روزی تو رو خفه میکنم .

بلافا صله جواب دادم : بر منکرش لعنت ، تو که در سر به نیست کردن آدمها سابقه داری .

wWw.Roman4u.iR

از اینکه لجش را در می آوردم از صمیم دل را ضی بودم و بنوعی مرهمی برای دل زخمی ام میدیدم که اگر بخاطر سهل انگاری سعید نبود الان مامان سودابه را در کنار خود داشتم .

از پشـــت میز بلند شـــدم و در حالیکه بشـــقابهای نیم خورده خود را درون ظرفشویی میگذاشتم با صدای بانو خانم متوجه اش شدم : مهسا خانم شما زحمت نکشید من خودم میز را تمیز میکنم .

از اینکه بلافاصـــله بعد از خوردن غذایمان خود را از اتاق کوچکی که با آقا تیمور پشت آشپزخانه داشتند می رساند و آشپزخانه را مرتب میکرد احساس شرمساری میکردم .

با لبخندی در جوابش گفتم : اینبار بذارید منهم کمکتون کنم .

درحالیکه ظرفها را از دستم میگرفت جواب داد : نه دخترم ، خودم تمیز میکنم . نذارید برادرتون از دستمون عصبانی بشن .

فهمیدم که سعید با قساوت قلب از این بنده خداها هم زهر چشم گرفته . برای اینکه درد سری ایجاد نکنم از آشپزخانه بیرون آمدم و برای سر درآوردن از کار سعید روی مبلی نشستم و به حرفهایش با تلفن همراه گوش دادم :

– نه نه وقتش برام مهم نیست ، مهم اینه که ارزشش رو داره یا نه ؟

– ...

– متوجه ام ، متوجه ام ، چه شرکتی ؟

– ...

– حالا کی قرار گذاشتین ؟ خود شما هم هستین ؟

– ...

– اعتبارش تا چه حدیه ؟ میشه تضمینش کرد ؟

– ...

– چند تا مهندس مشاور داره ؟

– ...

– باشه حالا فکرهامو میکنم بهتون خبر میدم .

– ...

– من اگر جواب مثبتی هم میدم فقط و فقط به اعتبار شماست و الا من آنچنان شناختی از اون شرکت ندارم .

– ...

– فرمودین چه روزی ؟

– ...

– برای چه مدت ؟ شبانه روزی ؟

– ...

– نه نه منظورم اینه که وقفه ای توی پروژه نمی افته ؟

– ...

– باشه ، نیاز دارم کمی فکر کنم حداکثر تا فردا ظهر بهتون خبر میدم .

– ...

– قربان شـما ، ما هم همیشـه به یادتون هسـتیم مطمئن باشـید این احسـاس دوطرفه است .

– ...

wWw.Roman4u.iR

- چشم حتما پس خبر با من .

- ...

- قربان محبت شما ، سلام خدمت خانواده برسونید .

- ...

- خداحافظ شما .

بعد از تمام شدن مکالمه اش رو به من نگاهی کرد و گفت : برو خوش باش تا دو ماه دیگه از دست برادرت خلاصی .

با اینکه حرفهایش را شـــنیده بودم ولی خود را به اون راه زدم و گفتم : چطور ؟ یعنی اینبار با نامزد جدیدتون دو ماه کجا تشریف میبرید ؟ دوباره عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد و جواب داد : سفر کاریه ، برای یک پروژه قراره برم به یک کشـور اروپایی ، میخوام تا وقتی برمیگردم مثل آدم ... و دوباره صـدای زنگ تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت .

- الو بفرمایید ؟

- ...

- سلام از ماست .

- ...

- خواهش میکنم ، خواهش میکنم .

- ...

- شما ؟

فهمیدم که طرف مقابل یک دختر یا یک زن اســـت که اینطور لفظ به قلم صحبت میکنه .

از اینجور لحن حرف زدنش همیشـــه متنفر بودم و خوشـــم نمی اومد از اینکه مقابل خانمها ضعف نشان دهد ولی البته ضعفی همراه با جذبه !

– خیلی خوشحال شدم . خواهش میکنم .

– ...

– بله اینجا ست . خونواده رو سلام برسونید . من گوشی رو به خودش میدم . خداحافظ .

– مهسا بیا تلفن با تو کار دارن .

متعجب شدم و با اشاره پرسیدم : کیه ؟

گوشی بی سیم را بطرفم گرفت و آهسته جواب داد : شیلا .

چقدر خوب در این مدت اســـم دوســـتانم را یاد گرفته بود و از این نظر جای شکرش باقی بود !

گوشی را گرفتم و گفتم : الو شیلا سلام

– سلام مهسا جان چطوری ؟

حواسم به سعید بود که او هم برای سر در آوردن از حرفهایم روی مبلی نزدیک نشسته بود و بظاهر روزنامه میخواند .

– بد نیستم . چه خبر ؟

– خبر خاصـی نیسـت . دانشـگاه امن و امانه و فقط جای تو خالیه . زنگ زدم برای فردا صبح هماهنگ کنم بیام دنبالت .

– مگه چه خبره ؟

– اِ دختر مگه نمیخوای بیای دانشگاه ؟!

– باور کن شیلا حوصله اش را ندارم . صبح بهت گفته بودم که .

– ولی من این حرفها حالیم نیست ، منم صبح بهت گفته بودم که فردا با کتک میبرمت .

– شیلا دارم جدی میگم .

– مگه من باهات شوخی دارم ؟ فردا راس ساعت هشت و نیم صبح خونه تون هستم . کلاس ساعت نه و نیم شروع میشه ، یادت که نرفته ؟!

– حالا تا فردا .

– مهسا دیگه شورش رو داری در میاری ، تو خونه نشستی که چی ؟! فکر میکنی که با این کارهات روح مامانت خوشحال میشه ؟!

را ست میگفت توی خونه نشستنم دردی از دردم دوا نمیکرد و بیشتر ازم یک آدم بهانه جو ساخته بود که هر شب در انتظار سعید میماندم تا یکجوری زهرم را بهش خالی کنم و عذابش بدهم و اینجوری خودم را از فشار درون تخلیه کنم . فقط خدا میدانست که با نبودن مامان سودابه چه عذابی ا تحمل میکردم و میسوختم و دم نمیزدم و سعید هم بجای اینکه غمخوار غصه ام با شد و آبی روی آتش دلم بریزد بدتر با کنایه ها و سنگدلیهایش عذابم میداد و من هم به تلافی ، راه انتقام را در پیش گرفته بودم و هر شب ادامه جنگهای دیرینه را با سعید مرور میکردم .

– الو مهسا جان ، پس قبول ؟ فردا صبح ساعت هشت و نیم آماده ای ؟

به ناچار جواب دادم باشه سعی میکنم .

– حالا شـدی یک دختر خوب راسـتی مهسـا ، اون برادرت بود که گوشـی را برداشت ؟

میداز ستم که صدای سعید را شناخته چون در این مدتی که در خانه جدیدم بودم چندین بار تماس گرفته بود و شـبها بیشـتر اوقات سـعید گوشـی را بر میداشـت و اینهم میدانسـتم که به تازگی از او خوشـش آمده و مرتب حال و احوالش را کیپرسـید و از او تعریف میکرد اما تعجبم در این بود که از کدام ویژگی بارز سعید (؟) خوشش آمده بود که اینچنین مشتاقانه از او حرف میزد ؟!

برای اینکه سر ب سرش بگذارم گفتم : نه سعید نبود .

احسـاس کردم سـعید با شـنیدن نام خودش گوشـهایش را تیز کرد و با دقت بیشتری به حرفهایم گوش داد .

– شوخی نکن مهسا ، برادرت بود .

– تو که شناختیش ، پس دیگر چرا میپرسی ؟

رو در وایستی را کنار گذاشت و گفت : ولی بی شوخی عجب صدای با حالی داره !

خنده ام گرفت ، صـدای با حال سـعید که شـیلا با آن آب و تاب ازش تعریف میکرد شبیه صدای گربه ای بود که کسی پا روی دمش گذاشته بود و زیق زیق میکرد .

برای اینکه لج سعید را که حریصانه به گفتگوی تلفنی ام گوش میداد تا بعد ها ایرادی بگیرد را در آورم ، گفتم : صـدای سـعید کجاش باحاله ؟ مثل صـدای شیپور چی توی کارتون پسر شجاع حرف میزنه .

wWw.Roman4u.iR

سعید با این اهانت آ شکارم روزنامه را با سر و صدا ب ست و ابروهایش را به نشانه اعتراض بالا برد و نگاه عصبانی اش را به صورتم دوخت .

– نه مهسا بی انصاف نباش صدای برادرت اونطورها که میگی نیست .

– حالا چه گیری دادی به صدای نکره سعید ؟!

قیافه خشمگین سعید واقعا دیدنی بود .

– خوب بابا حالا نمیخواد ادای خواهرهای تعصبی رو در بیاری بهت نمیخوره اه ، راستی مهسا نکنه یه وقت بشنوه ؟

میدانستم که از خداش بود که سعید این گفتگوها را بشنود و از این طریق در فیضی که میخواست از طرف سعید برویش باز شود .

– نگران نباش برادرم توی اتاق دیگه ایه نمیشنوه . و نگاهی به صورت اخم آلود سعید انداختم .

– راستی نگفتی چکاره است ؟ چی خونده ؟

– نهدیگه قرار نشد همه این اطلاعات رو یکدفعه ای و مفت و مجانی بد ست بیاری ، اول باید زیر لفظی بدی .

– اِ مهسا لوس نشو . بگو چی خونده ؟

– حقیقتش برادرم تا آخر دوره ابتدایی بیشـــتر نخونده ، یه قبافه اش نگاه نکن سواد درست و حسابی نداره سعید چیزی نمانده بود که به طرفم هجوم بیاورد و گوشی را توی سرم بکوبد . از اینکه خون خونش را میخورد و با عصبانیت و غیظ نگاهم میکرد و سرش را بعلامت اینکه بعدا حسابتو میرسم تکان میداد به هیجان آمده بودم و بعد از مدتها احساس خوشحالی میکردم .

– مهسا شوخی نکن ، جدی جدی چی خونده ؟

– دارم جدی حرف میزنم ، شوخی نکردم .

انگار حرفم را باور کرد و گفت : ولی طرز حرف زدنش جور دیگه ایه . توی مراسم مامانت وقتی آخر مراسم چهلم پشت بلندگو رفت و از همه تشکر کرد خیلی با کلاس سخنرانی کرد .

را ست میگفت سعید توی مرا سم های مامان سودابه نهایت خود شیرینی و همه کاره بودن را برای مردم به نمایش گذاشته بود و به همه نشان داده بود که حقیقتا مامان سودابه مادر واقعی اوست . ولی اگر شیلا کمی دقت میکرد و بیشتر حواسش به مراقبت و آرام کردن من نبود بطور حتم متوجه میشد که مداح مجلس تعداد بچه های مامان را دو تا و به نامهای مهندس سعید و مهسا خوانده بود و من در اوج شور و گریه ام از اینکه سعید خودش را در قالب فرزند مامان سودابه جا زده بود حرصم گرفته بود و بیشتر برای مظلومیت مامان سودابه که بخاطر اشتباه سعید خان مرده بود زار میزدم . حتی چند بار در آگهیهای روزنامه ، مهندس بودن سعید خان قید شده بود ولی مثل اینکه شیلا نخوانده بود که اینطور از همه جا بی خبر میپرسید .

– کارش چیه ؟ کجا کار میکنه ؟

نه خیر شیلا ول کن نبود مثل اینکه بدجوری توی گلویش گیر کرده بود .

به شوخی گفتم : مگه قراره بیای خواستگاریش ؟

– اِ مهسا بی مزه نشو دارم همین جوری میپرسم ، کنجکاو شدم بدونم . از لج سعید که با چشمهای از حدقه درآمده نگاهم میکرد جواب دادم : کارش ، راستش خودمم که خواهرش هستم هنوز درست و حسابی نمیدونم ولی بیشتر

wWw.Roman4u.iR

روزها خونه ســت معمولا شــبها میره بیرون برای کار ، شــایدم دزده و ما خبر نداریم .

– مهسا سر کارم گذاشتی ؟

– نه بی شــوخی فکر کنم تو خرید و فروش اجناس دور ریختنی باشــه . ولی بنظر میاد که از کارش راضیه چون تا حالا گله و شکایتی نداشته .

– چه جالب ؟! باید اخلاق جالبی هم داشته باشه .

– اوه تا بخوای اخلاقش جالبه ، انقدر جالبه که دو ماه به دو ماه نامزد عوض میکنه . اینبار سعید راستی راستی تصمیم به خفه کردنم گرفته بود و با اشاره به گردنش حالیم کرد که خفه ات میکنم و از فرط عصبانیت رنگش کبود شده بود .

– راست میگی ؟ یعنی اهل دوست دختر و این برنامه هاست ؟

– آره چیزی تو مایه های شایان یا شایم بدتر .

– مهسا جدی جدی مثل شایانه ؟

– آره دروغم چیه فقط فرقش با شــایان اینه که اون بنده خدا کارهاش رســوا و مشــخص بود و همه عالم و آدم میفهمیدند که داره چه غلطی میکنه ولی این برادر من چنان تو داره که اگر از دیوار صدا دربیاد از اون در نمیاد .

سعید دیگر علنا بالای سرم ایستاده بود و هر آن امکان داشت گوشی را ازم بگیرد .

– وای عجب برادری داری ؟! پس خدا را شــکر که من اصــلا برادر ندارم اگر میخواست اینجوری باشه که من از دستش دق میکردم و با دلسوزی ادامه داد :

حالا با مردن مامانت چه جوری باهاش کنار میای ؟ لابد خیلی سـختی می کشی ؟

شـیلا که از واقعیت گذشـته و ناتنی بودن خواهر و برادری من و سـعید هیچ اطلاعی نداشت احساس میکرد که قبلا سعید با ما زندگی میکرده و حالا ...

– ولی مهسـا توی این چند بار که برای مراسـم مامانت دیدمش اونجوری هام که میگی نبود . حس کردم خیلی محجوب و سر براهه .

پوزخندی زدم و درحالیکه به سعید که همچنان با خشم بالای سرم ایستاده بود نگاه میکردم گفتم : آدما رو نباید از روی ظاهرشـون شـناخت و صـلاح را در تمام کردن مکالمه دیدم و ادامه دادم : خوب شـیلا جون خیلی لطف کردی تماس گرفتی .

متوجه عجله ام برای پایان دادن تلفن شـد و جواب داد : خواهش میکنم وظیفه ام بود .

پس یادت نره فردا صبح ساعت هشت و نیم دم خونه تون .

– باشه ممنونم .

– پس میبینمت ، کاری نداری ؟

– نه قربانت .

– خداحافذ ، سلام برسون .

– تو هم سلام برسون ، خداحافظ . و دکمه قطع ارتباط گوشی بیسیم را فشردم .

سـعید هم چنان دسـت به کمر بالای سـرم ایسـتاده بود و با عصـبانیت نگاهم میکرد . بی اعتنا کنترل تلویزیون را از کنارم برداشـتم و برای اولین بار در این

مدت عزاداریم از روی اجبار و برای ندیدن قیافه نحس سعید تلویزیون را روشن کردم . برنامه م*س*تندی از جاذبه های یکی از شهرهای کشور در حال پخش بود که بدون آنکه حواسم را جمع کنم ، نگاهم را به آن دوختم .

- خیلی روت زیاده .

حرفش را بی جواب گذاشتم و سکوت کردم . میدانستم که اگر محلش بگذارم اعصاب فرسوده ام را بیشتر خرد کرده ام .

- معنی اینکارهات چیه ؟ چرا انقدر خیره سری میکنی ؟

باز هم دهان به دهانش نگذاشتم .

- فکر میکنی اگر من رو اذیت کنی چیزی گیرت میاد ؟ فوقش خودت رو خسته میکنی .

باز هم سکوت کردم .

- این چرندیات چی بود که برای دوستت سر هم کردی ؟! فکر نکردی که با کوچک کردن من در حقیقت خودت را کوچک کردی ؟ مردم برادرهاشونو که هیچی هم نیستند چنان بالا بالا میبرند که به آسمان میرسونند اونوقت توی احمق برادرت رو از اون بالا پرت میکنی پایین ؟! با این کارهات چی رو میخوای ثابت کنی ؟! میخوای بگی ازم متنفری ؟! خوب اینو که خودم هم میدونم ولی حداقل جلوی دوستت آبرو داری کن ، تا کی میخوای به این کینه شتری ات ادامه بدی ؟! آنقدر غرق افکار پوسیده ات هستی که به هوای ماتم گرفتن برای فوت مادرت ، درس و دانشگاهت رو کنار گذاشتی و نشستی تو خونه که چی ؟! که بشینی کمین بکشی ببینی من چی میگم دو تا جوابم بدهی

؟ به فرض به آرزوی قلبیت رسیدی و من رو هم به زانو در آوردی خوب آخرش چی ؟ این چیزها برایت زندگی میشـه ؟ اگر من اون روزها میخواسـتم مثل تو فکر کنم که فاحه ام خونده بود و حالا صاحب هیچی نبودم .

حرفهای سـعید بوی تازگی میداد ، حرفهای جدیدی که تا بحال ازدهانش نشنیده بودم .

بی اختیار نگاهم را از روی صفحه تلویزیون برداشتم و به چهره عصبی و عرق کرده اش نگریستم . درحالیکه روی یکی از مبلها روبرویم مینشست . ادامه داد :

اون روزها من خیلی تنها بودم ، مادرم را تازه از دسـت داده بودم و هنوز با غم بی مادری کنار نیامده بودم که پدر ، همسر جدیدی اختیار کرده بود ، تو جای من بودی چیکار میکردی ؟ الان که همه چیز بر وفق مرادته و زن بابایی توی بسـاطت نیسـت داری گربه ر*ق*صـونی میکنی و به زمین و زمان بد و بیراه میگی ، اگر اون موقعها جای من بودی چیکار میکردی ؟ درد بی مادری از یکطرف ، درد داشتن زن بابا با اون ذهنیتی که در عالم کودکی داشتم از طرف دیگه ، لابد اگر جای من بودی پدر و زنش رو یکجا به مسلخ میبردی . که البته با این اخلاقی که از تو سراغ دارم هیچ بعید نبود ؟! تازه سن و سال کودکی من کجا و سن و سال حالای تو کجا ؟

البته بگذریم که اون موقع من درحال و هوای بچگی بیشتر از الان تو میفهمیدم و درک میکردم .

وقتی دیدم که پدر با یکی از دوسـتان صـمیمی مامان فائزه ازدواج کرده و محبتش را بین من و اون تقسیم کرد تا چند روز خواب و خوراک نداشتم ، تا تا

wWw.Roman4u.iR

چند ماه اول با اون زن که البته قبل از مردن مامان میشناختمش ، خاله سودی صـــدایش میکردم کنار نیامدم و با ترفندهای بچگانه حســـابی اذیتش کردم اما خاله سودی برخلاف ذهنیت من با همه زن باباها فرق داشت .

رفتار دو ستانه و دل سوزانه اش با زمانی که دو ست مامان بود هیچ فرقی نکرده بود و به جای اینکه در مقابل کارهای خصمانه و عجیب و غریبم ناراحت شود بیشتر نوازشم میکرد و این شد که کم کم جای خالی مامان فائزه را برایم پر کرد . همون موقعها وقتی فهمیدم که خاله ســـودی برخلاف میل باطنی اش و به خواســـت مامان فائزه که از وضـــعیت ناراحتی قلبی اش خبر داشـــت و دکترها عمر کوتاهی را برایش پیش بینی کرده بودند و میخوا ست که پسر خرد سالش سایه مادر را احساس کند و با توجه به بالا بودن سن پدر و اینکه شاید پدر هم نتواند کودکش را آنطور که باید و شـــاید تربیت کند و بزرگ کند با خواهش و ا صرار از خاله سودی که اون روزها مطلقه بود تعهد گرفت که بعد از مرگش با پدر ازدواج کند و مسئولیت بزرگ کردن من را بعهده بگیرد .

با دانستن این موضوع بیشتر از خاله سودی خوشم اومد . بی اختیار پرسیدم :

به همین راحتی وجود مامان رو تحمل کردی ؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و در جوابم گفت :

به همین راحتی هم که نه . گفتم که اون اوایل با مادرت مشـــکل داشـــتم . از اینکه بالاخره یکی را پیدا کرده بودم که به غیر از مامان سودابه جواب سوالهای بجا مانده از گذشته ام را میداد حریصانه پرسیدم :

پدر چی ؟ به همین راحتی دوری مامان فائزه ات رو فراموش کرد و حاضر شد با مامان سودابه ازدواج کند ؟

او هم که انگار بدش نیامده بود گذشته اش را مرور کند و با به یاد آوردن کودکی اش جواب داد :

نه پدر هم به این سادگی با مادرت ازدواج نکرد . طبق وصیتی که مامان فائزه برایش گذاشته بود و با تمام عشق و علاقه ای که بهش داشت و به احترام وصیتش فقط حاضر شد که مادرت رو عقد کند و تا چند سال هم به مادرت به چشم خواهر نگاه میکرد . نمیدونم قبلا خاله سودی برایت گفته بود یا نه که پدر ، مامان فائزه رو خیلی دوست داشت و رفتار دوستانه و عاشقانه شون بین همه مثال زدنی بود . خاله سودی اون روزها خودش شاهد این عشق محکم بینشان بود و احترام خاصی هم براشون قائل بود بطوریکه حتی وقتی پدر عقدش کرد او هم حاضر بود که به حرمت این عشق ، خواهر پدر باقی بمونه . تا اینکه بعد از چند سال وقتی متوجه شدم که خاله سودی سر تو باردارہ کمی بهت حسادت کردم چون نمیخواستم که از محبت پدر و خاله سودی نسبت به خودم ذره ای کاسته بشه . ولی هنوز چهار سالت نشده بود که پدر بعلت کهولت سن از دنیا رفت . از اون موقع احساس کردم که حالا وظیفه منه که محبت های خاله سودی رو جبران کنم و نسبت به بچه اش که در حقیقت خواهر خودم هم هست ادای دین کنم .

بی اختیار گفتم : و چقدر هم خوب ادای دین کردی ؟!

نگاهم کرد و در جوابم گفت : ادای دین نکردم ؟! اکر ادای دین نمی کردم که تو الان اینجا نبودی ؟!

wWw.Roman4u.iR

پوزخندی زدم و گفتم : خوبه ادای دین کردنت رو هم دیدیم ! تو چیزی نمونده بود که با کتک من رو به این خونه بیاری اونوقت ...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت :

اگر بغیر از تهدید و تحکم جور دیگه ای باهات حرف میزدم می اومدی ؟! تو عزمت رو جزم کرده بودی که الا و بلا توی اون خونه بمونی .

بلافاصـــله گفتم : اگر از اول مثل یک برادر واقعی با محبت باهام حرف میزدی چرا که نه با سر می اومدم .

ســـرش را تکان داد و گفت : مگه تو امان میدادی ؟ تا باهات یک کلمه حرف میزدم حاضر جوابی میکردی .

حرفهای تلمبار شده در دلم را بیرون ریختم و گفتم :

برای اینکه از کودکی ازت مهربونی ندیده بودم . هیچوقت از روی دوســـتی حرف نمیزدی . همیشه مثل دشمنها ...

حرفم را قطع کرد و گفت : ولی باید میفهمیدی که من اخلاقا طوری بودم که نمیتوانستم زبونی احساسم را بیان کنم . همیشه عملم گواه درونم بود . خدا بیامرز خاله سودی من رو خوب میشناخت .

و با این حرف اشک در چشمهایش جمع شد .

منهم اشک در چشمهایم آمد و تازه فهمیدم که در این مدت سعید هم کمتر از من در فراغ رفتن مامان سودابه غصه دار نیست و من باگوشه و کنایه هایی که بهش میزدم و او را مسبب مرگ مامان میدانستم در حقیقت او را شکنجه میدادم .

– مهسا ، به روح پدر و مامان فائزه نبا شه ، به روح خاله سودی که خیلی برام عزیزه قسم می خورم من همون اوایل که برگشتم تمام سهم الارث تو و مادرت رو توی بانک گذاشتم و زمین و املاکی که از پدر مونده بود را منصفانه به اسم خودتون سند زدم .

اشکهایم را پاک کردم و با تعجب پرسیدم :

ـ پس چرا زودتر به خودمون نگفتید؟

اوهم دستی به چشمهایش کشید واشکهایش را پاک کرد وجواب داد:خاله سودی کاملا در جریان بود خودش ازم خواست چیزی به تو نگم.

با حیرت از کار مامان سودابه پرسیدم:چرا؟چر نخواست من چیزی بدونم؟

آهی کشید وگفت:دقیقا نمی دونم ولی گفت:شرایط روحی واز همه مهمتر شرایط سنی ات طوریه که اگر ندونی بهتره.

ودر حالیکه به حرف های مامان سودابه فکر می کرد ادامه داد:نمی دونم واقعا چه حکمتی زیر پنهان کاریش بود که می خواست تو در محیطی معمولی بزرگ بشی وتحصیل کنی.همیشه از غرور کاذبت می ترسید وهراس داشت که پول این غرور غیر منطقی ات رو بیشتر پرورش بده می خواست وقتی بزرگتر شدی وبد وخوب زندگیت رو بهتر تشخیص دادی این موضوع رو بهت بگه.

در حالیکه مغزم پر از علامت سوال شده بود با شگفتی وتعجب پرسیدم:پس چرا خودش از این سهم الارث هیچ ا ستفاده ای نکرد؟!چرا نخوا ست بهره ای از این ثروت ببره؟

سعید دوباره ا شک در چ شمهایش جمع شد وجواب داد:خیلی بهش ا صرار کردم تا آپارتمان رو عوض کنه ودر خونه ای راحت تر زندگی کنه ولی می گفت

wWw.Roman4u.iR

به هم سایه های خوب اون خونه عادت داره ونمی تونه با محیط جدید خودش رو وفق بده.می گفت به اینجور شـیوه زندگی کردن خو گرفته منم وقتی می دیدم که واقعا اونجا راحته دیگه زیادی اصـرار نمی کردم ولی بهره بانکی پولهایی که داشتید را برایتان در پاکتی می گذاشتم ومی اوردم البته می دونستم که خاله سـودی بیشـتر این پولها را صـرف امور خیریه وخیرات برای روح پدر ومامان فائزه می کنه ومقدار کمی اش را برای امور روزانه خرج می کنه.

در حالیکه در چنین شبی سوالهای بی جواب تمام دوران زندگیم را یکی یکی پا سخ می گرفتم وبر شدت وتعجب و شوکه شدنم افزوده می شد با حیرت پرسـیدم:پس چرا تو رفتارت طوری بود که این پاکت پول را از صـدقه سـری خودت برایمان می اوردی وچیزی بروز نمی دادی؟!

نگاهم کرد وگفت:برای اینکه خاله سودی ازم خواسته بود چیزی بروز ندم.

در حالیکه بغض راه گلویم را بسته بود گفتم:ولی تو با این کارت باعث شدی همیشه کینه ونفرتی غیرقابل وصف نسبت به اعمال ورفتارت داشته باشم حتی حرفهات هم به نوعی برام زجرآور شـده بود.همیشـه شـکایتت روبه مامان می کردم وازش می خواستم...

واشکهای روان ادامه صحبت را ازم گرفت.

سـعید هم بغض به گلویش راه پیدا کرد و با غصـه گفت:حقیقتش منم اون موقعها چندان بی تقصیر نبودم وطرز فکر تو چندان اهمیتی برایم نداشت فقط می خواسـتم هیچ وقت کمبودی در زندگی احسـاس نکنید.راسـتش همین که

می دیدم تو در کنار خاله سـودی راضـی به نظر می رسـی وداری زندگیت رو بدون هیچ کم وکسری می گذرونی خوشحال هم بودم...

ودرحالیکه ا شک در چ شمهایش جمع شده بود ادامه داأ:ای کاش موقعی که خاله سـودی زنده بود بهتر می تونسـتیم رفتارمون رو کنترل کنیم ومثل همه خواهر وبرادرها روابط صمیمی مان را به خاله سودی نشان بدهیم.

سـری از تاسـف تکان دادم وگفتم:افسـوس که این حرفها رو خیلی دیر بهم زدیم.بیچاره مامان چقدر از این سرد بودنمان حرص می خورد...

وگریه واشک چشمهای هردویمان را بارانی کرد.

صبح روز بعد طبق قولی که به شیلا داده بودم صبح زود از خواب برخا ستم و به کندی ودلی پر خون از نبود ما مان که برای اولین باز بدون سـا یه اومی خواستم به دانشگاه بروم کارهایم را انجام دادم وبه آشپزخانه قدم گذاشتم.

سعید پشت میز نشسته ومشغول خوردن صبحانه بود.برای اولین بار در طول زندگیم پیش قدم شدم وصبح بخیر گفتم.

سعید با کمی ناباوری به اطرافش نگاه کرد وبا ندیدن بانو خانم ومطمئن از این که به او صبح بخیر گفته ام لبخندی زد ومطمئن شد که پس از صحبت های دیشب به راستی برادر بودنش را باور کرده ام.

جواب صبح بخیرم را گفت وبا سرحالی پرسید:صبح زود بیدار شدی؟!

در حالیکه پشت میز روبرویش می نشستم جواب دادم:به شیلا قول داده ام که امروز برم دانشگاه.

بانو خانم با ورود من به آشپزخانه بلافاصله از در پشتی آمد وبرایم فنجان چای گذاشـت وظرف وظروف صـبحانه را جلویم چید.با شـرمندگی نگاهش کردم

wWw.Roman4u.iR

وگفتم: بانو خانم تورو خدا برای من این کارها رو نکنید خودم می تونم چای بریزم.نمی خواد به خاطر من به زحمت بیفتید.

در حالیکه به طرف در پشتی می رفت جوابم داد:عاقبت بخیر بشی دخترم این کارها وظیفه ام است کار بخصوصی انجام نمی دم.

ودوباره به اتاقش رفت.

به سعید که سرگرم خوردن تخم مرغ بود نگاهی کردم وگفتم: سعید تو بهشون یه چیزی بگو به خدا از این که بانو خانم وآقا تیمور با این سن وسالشون جلویم خم وراست می شن خجالت می کشم اصلا احساس خوبی ندارم.

در حالیکه فنجان چایش را سرمی کشید جوابم داد:اینا این طوری راحت ترند.چیکار به کارشون داری؟

وبرای این که موضوع بحث را عوض کند در ادامه گفت:پس جدی جدی مصمم شدی که به دانشگاه بری؟

می دانستم که حرفهای دیروزم را دکار لایی به اطلاعش رسانده برای همین گفتم:آره امروز رو به خاطر شیلا که بهش قول دادم می رم ولی از همین حالا مطمئنم که دیگه حال وحوصله درس گوش دادن رو ندارم.

لقمه اش را فرو داد ودر جوابم گفت:چرا هنوز شروع نکرده بیخودی به خودت تلقین می کنی؟!حتم داشته باش که خدا خودش کمکت می کنه.آدم که نباید به خاطر غم واندوه تا اخر عمر ماتم بگیره وبرنامه زندگیش رو بهم بزنه.اگر اینطور بود تمام مردم دنیا بعد از دست دادن عزیزی کار ودرس وزندگیشون رو تعطیل می کردند ودست به سینه می نشستند وبه غصه هاشون فکر می کردند.

سرم را پایین انداختم ودر حالیکه چایم را شیرین می کردم وبا قاشق چایخوری بهم می زدم به نبودن مامان واینکه چه جوری بع داز او باید به زندگی ادامه بدهم وبا دلتنگی ام کنار بیایم فکر می کردم که یکدفعه سعید پرسید:این شیلا چه جور دختریه؟

نگاهش کردم تاببینم برای این که حالت افسرده ام را عوض کند این سوال را پرسید یا واقعا می خواست بداند شیلا چگونه دختر است؟!از ظاهر جدی اش چیزی سردر نیاوردم وپس از مکثی گفتم:منظورت چیه؟!

بلافاصله جوابم داد:منظورم واضحه می خوام بدونم چقدر اونو می شناسی؟

دوباره سرم را پایین انداختم ومشغول هم زدن چایی ام شدم ودر جوابش گفتم:فکر می کنم به اندازه یک دوست می شناسمش.چطور؟

در حالیکه لقمه می گرفت به جای جواب پرسید:یعنی از همه جیک وپوکش خبر داری؟

منظورش را فهمیدم ولی به عمد خودم را به اون راه زدم وگفتم: تا منظورت از جیک وپوک چی باشه؟!

قبل از آن که لقمه نان وپنیر را در دهانش بگذارد گفت:منظورم همین جیک وپوکیه که همه دخترها دارن یعنی همین...چه می دونم علاقه به کسی یا کسی رو دوست دار هیا نه...یا با کسی نامزده یا آشنائه چه می دونم از این حرفها دیگه.

ولقمه را در دهانش گذاشت.

خندیدم وبه کنایه پرسیدم:حالا تو به جیک وپوک شیلا چیکار داری؟به فرض بدونم حالا تو می خواهی چیکار؟!

او هم خندید وجواب داد:نباید بدونم خواهرم با چه دختری دو سته؟نا سلامتی برادری گفتن...

نگذاشـــتم ادا مه د هد وبرای این که وادارش کنم اصـــل حرفش را بز ند گفتم:مطمئن باش دختر خوبیه ومن همین طوری برای خودم دوســت انتخاب نکردم.

اما سعید خبر نداشت که تا همین ماههای اخیر انقدر نسبت به داشتن دوست بی تفاوت بودم که به زور دوســتی شــیلا را قبول کردم اونهم فقط در حد جزوه دادن و ساعات کلاس را دانستن؟!بیچاره سعید حساب من را به حساب همه دخترهای دیگر گذا شته بود که حا ضر بودند برای دو ستان صمیمی شان سر وجان بدهند.ولی من تازه وآرام آرام وجود شیلا را به عنوان یک دوست صمیمی قبول کرده بودم.

به روش زیر زبون کشی پرسید:یعنی با کسی دوست نیست؟

برای این که اذیتش کنم جواب دادم:گفتم که فقط با من دوسته.

فهمید دســتش می اندازم وبا خنده گفت:اینو که خودم می دونم که فقط با تو دوســته چون این چند وقته به اندازه کافی ثابت کرده منظورم به غیر توئه با شخص دیگه ای دوست نیست؟

برای اینکه لجش را در آورم خونســرد گفتم:چرا با مینا هم تا حدی صــمیمیه چطور؟

این بار واقعا لجس در امد وگفت:اِ چرا خودتو به اون راه می زنی منظورم پسره کسی توی زندگیش نیست یعنی کسی رو دوست نداره؟

به ظاهر نشـــان دادم دو رازی کج وکوله ام افتاده و با کشـــیدن نفس عمیقی پرسیدم:برای چی می خواهی بدونی؟

سرش را پایین انداخت وآرام جواب داد:خوب دلیل خاصی دارم.

دوباره شـــدم مهســـای ســـابق وبا کنجکاوی گفتم:می تونم دلیل خاصـــت رو بدونم؟

دست از خوردن کشید وبا تردید گفت:متاسفم اینو دیگه نمی تونم بگم.

من هم شانه هایم را بالا انداختم وگفتم:منم متاسفم نمی تونم بگم.

با دیدن بی تفاوتیم به التماس افتاد وگفت:اِ مهســـا چرا یکدفعه قاطی می کنی؟!خوب باشه می گم ولی اول تو باید جوابمو بدی.

با طلبکاری گفتم:چرا من اول بگم؟اول تو بگو؟در ثانی من نمی تونم اســـرار دوستم را همینطوری روی دایره بریزم شاید اصلا راضی نباشه.

می دانستم شیلا از خداش بود که بشنود من و سعید صبح دل انگیزمان را با صحبت در مورد او شروع کرده ایم واز این نظر کلی ذوق و شوق کند.انگار تا حدی قانع شـــد وبا کمی من ومن گفت:آخه فکر می کنم...یعنی چطور بگم احساس می کنم...ببین مهسا اول صبحی آدم رو به چه کارهایی وامی داری؟!

با بدجنسی گفتم:خوب اگر دلت نمی خواد نگو خودت در مورد شیلا پرسیدی وشـــروع کردی. از اینکه باید از اطلاعاتک چشـــم پوشـــی می کرد از گفته اش پشـــیمان شـــد وبا مکثی گفت:خوب باشـــه می گم حالا نمی خواد قهر کنی راستش احساس می کنم بهش علاقمند شدم...

از دیدن قیافه اش که حالت مظلومانه پیدا کرده بود ومثلا داشـــت اعتراف می کرد خنده ام گرفت وبا خنده پرسیدم:جدی جدی از شیلا خوشت اومده؟

سرش را به نشانه حجب وحیا پایین انداخت ودر جوابم سرش را علامت آره تکان داد.

اگر شیلا این صحنه را می دید از خوشی بال در می آورد یا از شدت هیجان جا در جا سکته می کرد؟!

واقعا خنده ام گرفته بود هم از دیدن چهره کرک وپر ریخته سعید وهم از مجسم کردن قیافه خوشحال ومشتاق شیلا.

نمی دانستم در جواب سعید چه بگویم؟!حکایت شایان ودو مورد دیگری که شیلا را حسابی سرکار گذاشته بودند را تعریف کنم یا اینکه...

ـ جواب من رو ندادی؟شیلا به شخص دیگه ای علاقه داره؟

نگاهش کردم وگفتم:راستش سعید من باید با شیلا صحبت کنم شاید اون بخواد خودش در این مورد حرفی بزنه اصلا اون باید در جریان باشه که تو از اون خوشت اومده شاید اون نظر دیگه ای نسبت به تو داشته باشه ونخواد چیزی در موردش بدونی به سوالهای دیشبش نگاه نکن شیلا دختر بی شیله پیله ایه...

نگذاشت حرفم را تمام کنم وبا یادآوری موضوع دیشب گفت:راستی مهسا همین امروز گندی رو که دیشب در مورد شغل وتحصیلاتم زدی یک جوری ماست مالی کن دلم نمی خواد براساس اون دیدگاه تصمیم بگیره.

با به یادآوردن حرفهای دیشبم خنده ام گرفت وبه شوخی گفتم:ولی بد هم نگفتما یک جورایی اون چیزهایی که گفتم بهت می اومد.

از پشت میز بلند شد وگفت:امان از دست تو؟هیچ وقت از اذیتکردن من دست برنمی داری ولی بی شـــوخی امروز حتما با هاش حرف بزن می خواهی برسونمت؟

من هم از پشـــت میز بلند شـــدم وجواب دادم:نه قراره شـــیلا بیاد دنبالم با هم بریم.

چشمهایش برقی زد وگفت:پس می خواهی دوتائیتون را برسونم؟

خندیدم وگفتم:داماد که آنقدر ســـبک بازی در نمیاره؟!اول بذار باهاش حرف بزنم.بعد خودتو آفتابی کن.

وبعد از کمی مکث پرسیدم:راستی سعید اون قضیه سیما چی بود؟نکنه تو از یک طرف به شخص دیگه ای قول دادی از طرف دیگه شیلا رو معطل خودت کنی؟!من پیش دوستم آبرو دارم.

لحن جدی به گفته اش داد وگفت:فکر می کنی من انقدر نامردم. نه مطمئن باش هیچکس توی زندگی من نیســـت.این ســـیما خانم هم که می بینی بهت زنگ زده یکی از کارمندهای شـــرکت بود که به خاطر ســـبکســـری ورفتارهای جلفش اخراجش کردم.نمی دونم چه جوری شـــماره خونه رو گیر آورده ولی مطمئن باش ادبش می کنم تا دیگه اینجوری تلافی نکنه.

ـ پس چرا دیشب این چیزها رو نگفتی وگذاشتی من در موردن فکرهای ناجور بکنم.

لبخندی زد وگفت: با اون ذهنیتی که تو درمورد من داشـــتی اگر خودم رو می کشتم هم باور نمی کردی باور می کردی؟!

راست مب گفت من همیشه سعید را آدمی لاابالی وبی مسئولیت می دانستم که فقط به فکر خوشـــی ومنافع خودش بود وواقعا برایم مظهر نخوت وخودخواهی بود که داشـــتن میراث هنگفت پدر به این توهم بیشـــتر دامن می زد.

ـ حالا جدی جدی نمی خوای برسونمتون؟!

به دنبالش از آشپزخانه بیرون آمدم وجواب دادم:نه ممنونم خودمون می ریم.

وبا به یاد آوردن موضوعی پرسیدم:راستی سعید قضیه مسافرتت که دیشب گفتی حتمیه؟

کیفش را از کنار میز برداشـــت وگفت:آره احتمالا تا فردا پس فردا می رم البته بســـتگی به این داره که کی بلیطم رو اکی کنم.اما امروز جواب قطعیم روبرای رفتن بهشون میدم.چطور؟

کنارش امدم وگفتم:هیچی همین طوری.حالا تا دوماه دیگه نمی آیی؟

به طرف در ســـالن رفت وجوابم داد:نه نمی تونم بیام ولی طوری برایت برنامه ریزی می کنم که زیاد هم تنها نباشی.

وقبل از اینکه از در سالن بیرون برود به طرفم نگاه کرد وگفت:مهسا امروز نمی خواهی به دایی سروشت یه سری بزنی؟بنده خدا خیلی انتظارت رو می کشه.

با شـــنیدن نام دایی ســـروش قلبم پر از درد شـــدت وبا بغض فرو خورده ای گفتم:نمی دونم شاید امروز به آسایشگاه رفتم ولی از همین حالا میدونم که نمی تونم به چشمهایش نگاه کنم.

سـرش را تکان داد وبا ناراحتی گفت:می دون برات خیلی سـخته ولی بالاخره تاکی میخواهی خودتو ازش قایم کنی؟!اگر بهش سر نزنی ممکنه دوباره دچار همون افسـردگی حاد بشـه ودیگه بدون یا نبودن اطرافیانش براش فرقی نکنه.بهتره خودت رو بهش نشون بدی.نذار فکر کنه تو هم...

وبقیه حرفش را ادامه نداد ومکث کرد وکیفش رابه دست دیگری داد وگفت:پس امروز حتما به دیدنش برو در مورد نبودن خاله سودی هم عکس العملی نشون نده بذار آروم آروم خودش بفهمه.مطمئنا دو سـه بار که تنها به دیدنش رفتی خودش چیزهایی رو حس می کنه وبا قضـیه کنار میاد.خوب مهسـا من دیگه رفتم کاری نداری؟

در حالی که هنوز به فکر دایی سرش وچگونه روبرو شدن با او بودم آرام جواب دادم:نه خداحدافظ.

وبا گفتن خداحافظ از در بیرون رفت ومن را با اندوه جای خالی مامان سودابه تنها گذاشت.

فصل یازده

ـــ مهسا بیا بریم زیراکسی دانشکده از جزوه های امروزم برایت کپی بگیرم.سر کلاس نگاهت می کردم دیدم که یک کلمه هم از حرفهای استاد رو ننوشتی.

در حالی که روی نیمکت روی محوطه دانشگاه می نشستم وخود را با آفتاب زم*س*تانی گرم می کردم جواب دادم:باشـه برای بعد همه رو با هم زیراکس می کنم جزوه های پنج شـش هفته پیش هم هسـت باید همه رو یکجا کپی بگیرم.

کنارم نشـــست وبا دیدن روحیه خســته ورنجورم گفت:نگران جروه های اون هفته ها نباش همه رو برات کپی گرفتم.راستی برای غبیتهایی که داشتی بع دفتر دانشکده نمی ری؟البته من قبلا براشون توضیح دادم.

لبخند محزونی زدم وگفتم:از لطف ممنونم اونجور که از برادرم شــنیدم انگار هفته پیش اومده دانشــگاه وبرای رئیس دانشــکده ورئیس گروه توضــیح داده وبهشون گفته که من به خاطر وضع روحی نا به سامانم قادر نبودم به کلاسها بیام.

ـــــ برای همین اول کلاس وقتی اســتاد وارد شــد وبا دیدنت بهت تســلیت گفت؟!من رو باش که دو ساعت داشتم فکر می کردم کی به دکتر الهیی گفته ولی مهسا عجب برادر دلسوزی داری؟!

با پیش کشیده شدن حرف سعید با آنکه شرایط روحی مناسبی نداشتم ولی به خاطر قولی که به سعید داده بودم گفتم: شیلا تا کلاس بعدیمون شروع نشده ووقتشو داری درباره موضوع مهمی کمی حرف بزنیم؟

می دانســتم اگر موضــوع مهم را می فهمید از خوشــحالی خودش را می کشت؟!با کنجکاوی نگاهم کرد وبا تعجب پرسید:چه موضوع مهمی؟!

برای احتیاط پرسیدم: شیلا هنوز هم با شایان در ارتباطی یا نه؟هنوزم دوستش داری؟

این بار از شــدت تعجب ابروهاش را بالا برد وبه جای جواب پرســید:چطور مگه؟نکنه باز بهت زنگ زده؟

برای این که از تردید درش بیارم گفتم:نه اصــلا اینار رو همین جوری ازت می پرسم.

با کمی ناراحتی جوابم داد:قبلا هم بهت گفته بودم که دیگه شــخصــی به نام شــایان برایم وجود نداره کاملا از ذهنم بیرونش انداختم راســتش از اول هم اشــتباه می کردم ولی خوب آدم تا وقتی ســرش به ســنگ نخوره بهوش نمی آد ومتوجه اشــتباهش نمی شــه.حالا چطور یکدفعه به موضــوع شــایان علاقمند شدی؟!

وبه شوخی گفت:نکنه دلت هواشو کرده؟

لبخندی زدم وگفتم:دیوونه شــدی؟اخه شــایان آدمه که آدم دلش براش تنگ بشه؟!اگر پر سیدم برای این بود که می خوا ستم خاطر جمع بشم که هنوزم به یادش هستی یا نه؟

به درختهای روبرو خیره شد وگفت:مطمئن باش نه تنها به یادش نیستم بلکه با شنیدن ا سمش حالت انزجار بهم د ست می ده.را ستش اون وقتها هم هر چی فکرش رو می کنم خاطره ای ندارم که دلم بهش خوش با شه یا همش حرفهای تکراری ودروغ های همی شگی می گفت یا وقتی هم دنبالم می اومد وبا هم به پارک می رفتیم بیشتر حوا سش به اطراف ودخترهای دور وبر بود تا به من برای همین دیگه دلم نمی خواد ازش ا سمی بشنوم.حالا چرا می خواهی ازم خاطر جمع بشی که هنوزم هم به یادش هستم یا نه؟!

کمی نگاهش کردم وبا لبخندی گفتم:به خاطر سعید.

با بهت نگاهم کرد وپرسید:به خاطر سعید؟شوخیت گرفته؟!

wWw.Roman4u.iR

دوباره لبخند زدم وگفتم:نه سعید ازم خوا سته باهات حرف بزنم را ستش بهت علاقمند شده.

ناباورانه با دقت نگاهم کرد وگفت:شوخی می کنی نه؟

سرم را تکان دادم وگفتم:باور کن دارم را ست می گم واقعا ازت خوشش اومده دیشـــب کلی ازت پرس وجو کرد ولی من بهش چیزی نگفتم حقیقتش نمی دونستم چی بگم وای اگر خودت موافق باشی باید همه چی رو بهش بگی.

هنوز هم باورش نمی شد وبا تعجب گفت:مهسا داری دستم می اندازی؟

به ظاهر عصبانی شدم وگفتم:هر جور می خوای فکر کن ولی من را ستش رو بهت گفتم.

در حالیکه بلند بلند با خودش حرف می زد گفت:آخه چطور ممکنه؟

از این که زیادی سعید را د ست بالا گرفته بود وعلاقه اش را جزء محالات این دنیا به حســـاب می آورد خنده ام گر فت وگفتم:چیه ز یادی خوشـــحال شدی؟فکرش را نمی کردی؟

شـــگفت زده جوابم داد:راســـتش رو بخواهی نه اصـــلا تصـــورش رو هم نمی کردم.حالا چه جور شد که از من خوشش اومد؟!

شـــانه هایم را بالا انداختم وگفتم:اینشـــو دیگه نمی دونم از خودش بپرس ببین چکار کردی که دلشـــو بدســـت آوردی؟!این ســـعیدی که من شـــناختم به این راحتی ها دم به تله نمی داد.

کمی فکر کردم ودر حالیکه تازه به هوش امده بود گفت:راستی مهسا اخلاقش چه جوریه؟نکنه طبق گفته دیشبت بدتر از شایان باشه؟اگر اونجوری باشه من طاقت یک شکسته دیگه رو اصلا ندارم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم وگفتم:نه دیشب کمی باهات شوخی کردم هم در مورد اینکه مثل شـایانه هم در مورد شـغل وتحصـیلاتش حقیقتش فکر می کردم خودت در جر یان عزاداری ما مان فهم یدی که سـعید مهندس راه وساختمانه ویک شرکت معتبر هم داره.ولی در مورد اخلاق ورفتارش نسیت به خانم ها من تا به حال چیز ناجوری ازش ندیدم اما با این حال در این زمینه خودت حسابی باهاش حرف بزن ودر موردش تحقیق کن.نمی خوام فردا پس فردا بگی که مهسا زیادی درباره ی برادرش غلو کرده.

کمی من من کرد وبا دو دلی پرسید:مهسا منظور برادرت از این که باهام حرف بزنی چی بود؟یعنی برای خواستگاری یا این که...

متوجه منظورش شـدم وبا لبخندی گفتم:آخه خنگ خدا اگر منظورش غیر از خواسـتگاری وبرای دوسـتی وبچه بازی بود در مورد علاقه اش به تو چیزی به من می گفت؟در ثانی سـعید انقدر غرور داره که شـخصـیتی رددر حد بچه بازیها ودوستی های الکی نمی دونه.

با خوشـحالی وخیالی جمع نفس عمیقی کشـید وگفت:تا حدی خیالم راحت شـد راسـتش خیلی می ترسـیدم از این که کسـی دوباره بخواد من رو سـر کار بذاره.هر چند که ظاهر برادرت با اونجور آدمها خیلی فرق می کنه.

برای اینکه بهش گوشـزد کنم که دوباره فریب ظاهر افراد رو نخورد حالا چه سـعید چه شـخص دیگر.گفتم:شـیلا دوباره که توی عالم هپروت رفتی تا یک

wWw.Roman4u.iR

کسی ازت خوشش اومد همه چی رو فراموش کردی؟!درسته که سعید برادرمه ولی هیچ دلم نمی خواد که از روی ظاهرش قضـــاوت کنی وباطنش رو نادیده بگیری اول بهتره خوب باهاش حرف بزنی وازش شـــناخت پیدا کنی بعد هم تمام آنچه که باید بدونه رو بهش بگی.

خندید وگفت:یکجوری پخته وکار کرده حرف می زنی انگار تا حالا صد تا آدم رو رد وبدل کردی مهسا باور کن بعضی وقتها واقعا بهش حسودیم می شه.

من هم در جوابشـــم خندیدم وگفتم:آخه از بس ازتو در این مورد شـــنیدم دیگه حساب کار دستم اومده تو رو خدا شیلا ایندفعه ساده بازی رو بذار کنار وتوی احساساتت زیاده روی نکن.

بلندتر خندید وبا هیجان گفت:من ســـاده ام یا تو؟!به جای اینکه برام خواهر شـــوهر بازی در بیاری وازم بخواهی با برادرت راه بیام داری می گی پوســـت از سرش بکنم؟!

از شادی اش خوشحال شدم وگفتم:برای پوست کشی زیاد عجله نکن چون سعید فردا پس فردا می ره مسافرت به یکی از کشورهای اروپایی واحتمالا تا دو ماه دیگه هم برنمی گرده.

به ظاهر اخهایش را در هم برد وبا دلخوری گفت:اِ قرار نشد هنوز هیچی نشده هی این ور واون ور مســـافرت بره من خوشـــم نمیاد از آدمهایی که یه لنگه پا دم به ساعت دور خودشون می چرخند ناسلامتی مرد باید سر خونه زندگیش باشه چه معنی میده هی مسافرت بره؟!

از خط ونشان کشیدنهایش خنده ام گرفت وگفتم:اگر راست می گی این حرفها رو به خودش بگو بیخودی برای من شاخ وشونه نکش.

واز جایم بلند شدم وبه ساعتم نگاه کردم وادامه دادم:بهتره تا هنوز ا ستاد نرفته بریم سر کلاس.

ـ خانم کیمیایی می بخشید.

با ا شراه شیلا سرم را به پشت چرخاندم وبا قیافه ماتم گرفته کاوه دهقان روبرو شدم.

ـــ خانم کیمیایی می بخشید که مزاحمتون شدم را ستش می خوا ستم مجددا خدمتتون تسلیت عرض کنم وم نرو در غم از دست دادن مادرتون شریک بدونید.

چند بار در مرا سم مامان سودابه شرکت کرده بود وبا حضورش بارها تسلیت گفته بود واینبار به ناچار در جوابش گفتم:خیلی ممنونم لطف کردید.

با این حرفم پرو بالی گرفت وبا رویی باز گفت:خواهش می کنم وظیفه ام بود واز اینکه شما رو دوباره در محیط دانشگاه می بینم خیلی خو شحالم وقبل از اینکه عذرش را بخواهیم زودتر گفت:فعلا با اجازه تون.

ومن وشیلا با تکان دادن سر بدرقه اش کردیم.

شیلا در حالیکه هنوز دور شدنش را نگاه میکرد با لبخندی گفت:طفلی خیلی دلم براش می سوزه.

پس خوبیه حیف که بعضی ها قدرش رو نمی دونند؟!

اخم ظاهری کردم وگفتم:لابد منظورت از بعضی ها هم منم دیگه نه؟!

چشمکی زد وجواب داد:آره یکجورایی تو هم هستی وچشمهایش را تنگ کرد وبا به یاد اوردن موضوعی پرسید:راستی اون دو تا دختری که برای مراسم هفتم سر خاک مامانت کنارت ایستاده بودند وبه اطرافشون مخصوصا به قسمتی که برادرت وبقیه ایستاده بودند خیلی نگاه می کردند کیا بودند؟!

فهمیدم منظورش نغمه ونرگش بود والبته بیشـــتر نغمه که طبق معمول با آن نگاههای تابلو وحریصانه اش به سعید یا نریمان یا هر پسر داخل آدم دیگری جلب توجه می کرد.از اینکه شیلا هنوز هیچی نشده نسبت به سعید حساسیت نشان می داد وچشم دیدن هیچ دختری را نداشت که به سعید نگاه کند خنده ام گرفت وگفتم:چیه چشم نداری ببینی کسی چشمش دنبال سعیده؟!

به شوخی جوابم داد:چشما شو از کاسه در می آرم هر کی بهش نگاه کنه ولی بی شوخی کی بودند؟!مثل اینکه از اقوام نزدیکتون بودند؟

سرم را تکان دادم وگفتم:آره دخترهای خاله ام بودند.

رویش را درهم کشید وبا دلخوری گفت:مهسا بدت نیادها ولی اصلا از شون خوشم نیومد یکجوری نگاه می کردند مخصوصا یکیشون که به هیچ عنوان به دلم ننشست نا سلامتی برای عزای خاله شون اومده بودند اما...

راســت می گفت نغمه با آن حرکات منحصــر به فرد وســبک مغزی اش وبا آن لباسهای عجیب وغریبش نه تنها ظاهرش نشان دهنده غم وغصه به خاطر از دست رفتن مامان سودابه نبود بلکه بیشتر حکایت از این داشت که با راحت شدن از دست راهنمایی های مامان به نوعی خوشحال هم هست.

ـ مهسا بدو ایندفعه دیگه جدی جدی استاد سر کلاس رفت.

وبه طرف راهروی دانشکده براه افتاد.من هم با جابه جا کردن کیفم روی شانه از جایم تکانی خوردم وبه دنبالش به راه افتادم.

***

با آنکه تازه از دانشـــگاه برگشـــته بودم ولی هیچ میل ورغبتی به خوردن غذا نداشتم وفکرم حول چگونه رفتن به آسایشگاه دور می زد.با بغضی در سینه وآه فرو خورده ای در گلو نگاه آخری به آئینه اتاقم انداختم وبرای ســـرازیر نشـــدن اشکهایم به خود نهیب زدم:مهسا یادت باشه داری برای دیدن دایی سروش می ری پس گریه وزاری رو بذار برای بعد ونذار دایی چیزی بفهمه.

دست خودم نبود اشکهایم بی اختیار در چشمهایم حلقه زده بود.ومن راه چاره ای برای جلوگیری از ریزش آنها نداشتم.نمی توانستم بدون مامان سودابه راهی آسایشگاه شوم.همیشه او بود که با ذوق و شوقی و صف نا شدنی برای دیدن دایی ظرف غذای مورد علاقه اش ودیگر خوردنیهایی که برایش تدارک دیده بود را درون ســـاک بزرگ ســـورمه ای رنگش می گذاشـــت وبا ظاهری آراســـته وروحیه ای خواب به دیدارش می رفت.ومن را با خود همراه می کرد ولی حالا من چی؟!

نه غذایی برایش درست کرده بودم ونه نقاب خندانی به چهره ام زده بودم وضع روحیه ام که قابل تعریف نبود.تنها ســـوغاتی که برای دیدن دایی می خواســـتم ببرم چهره ای رنگ پریده از غصه وچشمهایی قرمز ومتورم وخیس از اشک بود واقعا رفتن اینگونه ام برای دیدن دایی چه معنی میداد؟!درســـت بود که دایی سروش هنوز هیچ حرفی نمی زد ولی به گفته دکتر علایی وسعید هنوز نگاهش هوشیار بود وموقعیت اطرافش را درک می کرد.پس با این حساب رفتن من بی

wWw.Roman4u.iR

فایده بود؟!نمی دانستم چکار کنم؟!نروم ودایی سروش را دوباره در انتظار بگذارم ویا اینکه بروم وبا چشمهای پرخون وپف کرده ام آنچه را که نباید بداند بهش حالی کنم.واقعا سر در گم مانده بودم ونمی دانستم چکار کنم؟!

دوباره به آئینه نگاه کردم ودر یک ان با اراده ای قوی به خودم گفتم:میروم نباید بیشتر از این در انتظارش بگذارم وپیش از آنکه در اجرای تصمیم سست شوم سریع آماده شدم وبرای رفتن به آژانس زنگ زدم.

در راهروی آسایشگاه پیش از آنکه وارد اتاق دایی سروش شوم پشت در نفس عمیقی کشیدم وبرای داشتن رفتار عادی روحیه ام را آماده کردم.هنوز ته دلم از اینکه نتوانم به درستی با دایی مواجه شوم هراس داشتم ولی دیگر چاره ای نبود ونمی توانستم راه امده را باز گردم.

با تقه ای به در چشمهایم را برای یک لحظه بستم وباز کردم ودستگیره در را چرخاندم ووارد شدم.

با تردید نگاهی به تخت دایی انداختم وبا دیدن چشمهای بسته وبه خواب رفته دایی سروش کمی جرات پیدا کردم ودر را پشت سرم آهسته بستم وکنار تخت امدم.دایی با ظاهری ارام ونفسهایی شمرده به خواب عمیقی فرو رفته بود.روی صندلی کنار تخت نشستم وبه صورا خفته دایی چشم دوختم. صورت گرد وپیشانی کوتاهش من را به یاد مامان سودابه انداخت.موهایش هم شبیه موهای مامان سودابه فرهای ریز واندازه کوتاهی داشت.بی اختیار اشک در چشمهایم جمع شد ومطمئن ازخ واب بودن دایی اجازه جاری شدن به اشکهایم را دادم.

دلم می خواســت مامان هم آنجا بود ومن مطابق معمول که دایی را می دیدم آرام ازش می پر سیدم:مامان به نظرت امروز چطوره؟ومامان سودابه آهسته به طوریکه دایی از خواب بیدار نشود با نگرانی ودلسوزی جوابم می داد:به نظرم کمی لاغرتر شده گونه هایش کمی فرو رفته. فکر کنم غذاشو درست نخورده و من برای بیرون آوردن از نگرانی اش می گفتم : نه فکر میکنی ، اینطورم که میگین نیست کجا لاغر شده ؟! اتفاقا کمی هم صورتش پرتر شده شما هم خیالاتی شدین ...

ولی افســوس که مامان ســودابه ای در بین نبود که این حرفها را بزند و من جوابش بدهم و دستمالی از جیب پالتویم بیرون آوردم و چشمهای خیسم را پاک کردم . حالا کو تا من نبودن لحظه به لحظه مامان ســودابه را حس کنم و افسوس نخورم ؟! واقعا بدون مامان هیچ بودم و خودم هم میدانستم ولی ... با باز شدن آهسته در اتاق نگاهم به سمت در رفت و با دیدن خانم پرستاری از جایم برخاستم و آرام سلام کردم . خانم پرستار با لبخندی جواب سلامم را به آرامی داد و به کنار تخت آمد و صفحه فلزی که رویش برگه ای چسبیده بود را از قسمت پایین تخت برداشت و چیزهایی را به آن اضافه کرد و آرام صفحه فلزی را سر جایش قرار داد و با مهربانی پرسید :

با من کاری ندارید ؟!

با تشکر جوابش دادم : نه ممنونم از زحماتتون .

با گفتن خواهش میکنم به طرف در رفت و با تکان دادن سر خداحافظی کرد و بیرون رفت و دوباره آهسته در را پشت سرش بست .

wWw.Roman4u.iR

به چهره دایی نگاه کردم ، به آســودگی به خواب رفته بود و حالا حالا ها خیال برخاســتن نداشــت ، با صــدای آرام تلفن همراه درون کیفم متوجه زنگ زدنش شــدم و برای اینکه دایی را بیدار نکنم بیرون از اتاق رفتم و گوشــی را از کیفم بیرون آوردم ، شماره سعید بود . دکمه سبز را زدم و برای آنکه صدایم باعث برهم خوردن آرامش راهروی آسایشگاه نشود آهسته جواب دادم : الو ؟!

صدای سعید از آن سوی خط آمد : الو مهسا ؟

– سلام سعید چطوری ؟

– سلام ، کجایی ؟ چرا انقدر یواش حرف میزنی ؟

– توی راهروی آسایشگاه هستم .

– پس بالاخره رفتی ؟ سروش چطوره ؟ وقتی دیدت عکس العملش چطور بود ؟

– دایی سروش فعلا خوابه ، هنوز من رو ندیده ، بالای سرش نشسته بودم که تو زنگ زدی ، برای اینکه بیدار نشه اومدم توی راهرو .

– وضع روحی خودت چطوره ؟

– تعریفی نداره ، واقعا نمیدونم وقتی دایی چشــماشــو باز کرد چطوری باهاش برخورد کنم .

– مهران هم اونجاست ؟

– نه از اون وقتی که اومدم هنوز ندیدمش .

– پس نمیدونه که تو اونجایی . الان بهش زنگ میزنم .

با اینکه نمیتوانستم تنهایی با دایی سروش روبرو شوم ولی حوصله دکتر علایی را ندا شتم . برای همین گفتم : نه سعید نمیخواد بهش بگی . لزومی نداره اون بدونه که من اومدم .

– چرا ؟! اگر مهران باشه کمکت میکنه راحت تر میتونی از پس قضیه بر بیای .

با سماجت گفتم : نه تنهایی راحت ترم نمیخواد چیزی بهش بگی .

– باشه هر جور راحتی ... و با کمی مکث ادامه داد : راستی مهسا در مورد اون جر یان بهش گفتی ؟ مغزم به درستی کار نمیکرد ، منظورش را نفهمیدم و پرسیدم : در مورد کدوم جریان ؟

– همون دوستت دیگه مگه قرار نبود امروز باهاش صحبت کنی ؟

تازه متوجه منظورش شدم و برای اینکه کمی اذیتش کنم گفتم : اوه به همین راحتی ، مگه میشه بدون هیچ پیش زمینه ای همینطوری سر صحبت رو باهاش باز کنم ؟!

– این دختره مگه دوست صمیمی ات نیست ؟! خوب دوست صمیمی که دیگه مقدمه چینی نمیخواد .

– اولا دختره نه و شیلا خانم ، هویج فرنگی هم برای خودش اسم داره دیگه نبینم دوستم رو اینجوری صدا کنی ، ثانیا تو چقدر هولی ؟! هنوز بیست و چهار ساعت هم از حرفامون نگذ شته اونوقت انتظار داری سریع السیر همه چی بر وفق مرادت باشه .

با بی تابی گفت : اگر به تو باشه که شب یلدای سال دیگه بالاخره استخاره میکنی با هاش حرف بزنی . من بلیطم رو برای فردا اکی کردم . نمیخوام ز یاد این موضوع طول بکشه میخوام پیش از رفتنم تکلیفم رو بدونم .

wWw.Roman4u.iR

- چه خبره ؟! مگه قراره دم پایی ابری بخری اینقدر زود میخواهی ضـــربتی کارها انجام بشه ؟! اصلا تو که اینهمه عجله داشتی چرا زودتر بهم نگفتی ؟
- اولا اینکه من تازه چهل و دو سه روزه این دوست گرامیتون رو دیدم و شناختم ، ثانیا دوست نداشتم تا چهلم خاله سودی حرفی در این مورد زده بشه . ثالثا هم پس فردا عازممم میخوام هر چه زودتر ...

نگذاشتم بیشتر از این در انتظار بماند و گفتم :

خیلی خوب بابا دلم از غصه کباب شد . آره همین امروز صبح بهش گفتم .

با هیجان و اضطراب از نتیجه حرفهایم با کمی مکث پرسید : جدی میگی ؟

- آره دروغم چیه ؟

- خوب چرا زودتر بهم زنگ نزدی ؟ نکنه ... ؟!

برای اینکه زودتر از دلهره بیرونش بیارم گفتم : برای اینکه انقدر درباره اومدن به آسـایشـگاه و روبرو شـدن با دایی سـروش فکر میکردم که دیگه مغزم بطور کامل تعطیل شده بود و تنها چیزی که یادم نمونده بود همین جریان شیلا بود .

با صدای مضطربی پرسید : خوب نتیجه چی شد ؟!

میخواســتم باز هم اذیتش کنم ولی دلم نیامد و گفتم : باهاش حرف زدم و از علاقه ات بهش گفتم ، قرار شد که دوتایی بنشینید و حرفهاتون رو با هم بزنید اگر به نتیجه ای رسیدید که خوب دیگه به سلامتی مبارکه ...

به هیجان آمد و گفت : جدی باهاش حرف زدی ؟! قبول کرد که باهام حرف بزنه ؟!

از ذهنیتی که سعید از شیلا ساخته بود و خبر نداشت که شیلا با شنیدن این خبر چیزی نمونده بود که از خوشحالی وسط دانشگاه بشکن بزند و بر*ق*صد هم دلم برایش سوخت و هم خنده ام گرفت .

به راستی دو تائیشون یک چیزیشون میشد هم شیلا که فکر میکرد از محالات است که سعید به او علاقمند شده و هم سعید که احساس میکرد شیلا چطور راضی شده با او حرف بزند .

بهر حال برای من فرقی نمیکرد که در مورد هم چه فکری میکردند . من کار خودم را انجام داده بودم و بقیه اش را بستگی به عرضه دو طرف میدانستم .

- حالا کی قرار شد با هم حرف بزنیم ؟

- هر وقت که تو بگی ، نا سلامتی داماد توئی !

با کمی فکر جواب داد : هر چه زودتر بهتر ، امشب چطوره ؟!

اخمهایم را در هم کردم و گفتم : امشب ؟ سعید تو حالت خوبه ؟ فکر کردی اینجا پاریسه مه یک شبه دختر و پسر با هم آشنا بشن و یک شبه ازدواج منن و دو شبه طلاق بگیرن ؟

- مگه تو نمیگی هر چی من بگم ؟

- خوب درست ولی دوست من از خانواده اش اجازه نداره که نصف شبی بیاد با تو گل بگه و گل بشنوه .

- منظورت چیه ؟ من میخوام با حضور تو با دوستت به پارکی برم و حرف بزنم .

- نصف شبی تو این سرما ؟ مگه مغز خر خوردیم که دنبالت راه بیفتیم بریم پارک ؟

wWw.Roman4u.iR

– حالا تو هی میگی نصف شبی ؟ منظور من ساعت هشت شبه نه دیر وقت .
– بهرحال چه هفت شب چه هشت شب از غروب آفتاب که بگذره میگن شب . فکر هم نمیکنم خانواده شـیلا بدون هیچ دلیلی بهش اجازه بدن اون موقع شب بیاد بیرون .
– خوب بگو که با تو میاد بیرون .
– اِ خانواده اش نمیگن این دوسـت عزیزت که تا دیروز عزادار بود و از خونه بیرون نمی اومد ، اونوقت چطور نصـف شـبی ه*و*س پارک به سـرش زده ؟! مگه فردا صبح رو خدا ازت گرفته ؟!
بلافاصله جواب داد : مهسا باور کن من فردا صبح تا ده شب بخاطر مسافرتم هزار جور کار دارم و نمیتونم از شـرکت بیرون بیام ، فقط همین امشـب رو فرصت دارم .
دلم برایش سوخت و با پیدا کردن راه حلی گفتم : باشه به خونشون زنگ میزنم و برای امشـب شـام دعوتش میکنم . طوری به خانواده اش وانمود میکنم که بخاطر زحمتهایی که این مدت برای عزاداری و مراسـمهای مامان سـودابه کشـیده دعوتش کردم . و در ضـمن برای عقب افتادگی این چند وقته در درسـهایم . ولی سـعید یادت باشـه این اولین و آخرین دروغیه که بخاطر تو به خانواده اش میگما ؟!
سعید با خوشحالی جواب داد : دستت درد نکنه مهسا مطمئن باش یک روزی جبران میکنم . پس همین الان بهش زنگ میزنی ؟!
– آره الان بهش زنگ میزنم ، پس تو هم شب زودتر بیا خونه .

– باشه باشه حتما . خوب کاری نداری ؟

– نه ممنونم .

– راستی مهسا خودم الان به بانو خانم زنگ میزنم که برای شام تدارک ببینه .

– باشه .

– پس فعلا تا شب خداحافظ .

– خدانگهدار . و با قطع تماس نگاهی به در اتاق دایی سروش انداختم و قبل از آنکه وارد اتاقش شوم برای اینکه تکلیف سعید را مشخص کنم شماره تلفن خانه شیلا را از حافظه موبایلم پیدا کردم و گرفتم . میدانستم که اگر شیلا موضوع را بفهمد تا خود شب از شت هیجان صد بار میمیرد و زنده میشود . این برای اولسن بار بود که خانه شیلا زنگ میزدم و در گذشته اگر کاری با شیلا داشتم با تلفن همراهش تماس میگرفتم ولی اینبار میخواستم خانواده اش بفهمند که من تماس گرفته ام و آمدنش به خانه مان موجه تر جلوه کند . هر چند که بر خلاف گفته ام به سعید از طرز فکر و فرهنگ خانواده شیلا خبر نداشتم ولی در لا به لای صحبتهای شیلا متوجه شده بودم که پدر و مادرش از اینکه شب در بیرون از خانه باشد نظر خوشایندی ندارند .

با شنیدن صدای دو بوق پی در پی خانمی گوشی را برداشت و گفت : بفرمائید .

با خجالت گفتم : الو منزل آقای نجومی ؟

– بله بفرمائید .

گفتم : میبخشید سلام عرض کردم من مهسا کیمیایی هستم دوست شیلا جون .

wWw.Roman4u.iR

با شناختن نامم با مهربانی و آشنایی جواب داد : به به مهسا جون چطوری ؟! شیلا خیلی ازت برام تعریف کرده .. من مادر شیلا هستم . از اینکه صداتو میشنوم خیلی خوشحالم و با به یاد آوردن موضوعی ادامه داد : راستش دخترم ، وقتی از شیلا شنیدم که اون حادثه تلخ برای مادرت اتفاق افتاد خیلی ناراحت شدم ، از صمیم قلب بهت تسلیت میگم . انشاء الله که غم آخرت باشه .

از لحن مهربان و صدای خودمانیش نیرویی گرفتم و گفتم : خیلی ممنونم از محبت شما .

میبخشید خانم نجومی که مزاحمتون شدم شیلا جون هست ؟ چون هر چی به موبایلش زنگ میزنم نمیتونم بگیرم برای همین مزاحم شما شدم .

جمله آخرم را بناچار دروغ گفتم تا حرفم را باور کند .

با خوش زبانی جواب داد : آره مهسا جون هست ولی حمامه .

خوشحال از اینکه اصل موضوع را به خودش بگویم گفتم : پس میشه لطف کنید و از طرف من شیلا جون رو به صرف شام به خونه مون دعوت کنید را ستش با محبت هایی که شیلا جون در مرا سمهای مامانم کرده جای خالی خواهر ندا شته ام را برام پر کرده . دوست دارم امشب شام در خدمتش با شم البته اگر شما هم تشریف بیاورید بیشتر سرافرازم میکنید .

میدانستم که سعید از قسمت آخر دعوتم خوشش نمی آمد ولی چاره ای نداشتم باید یک جوری اعتمادش را جلب میکردم و از اینکه بخاطر سعید مجبور بودم بهانه دعوت کردنم را دروغ بگویم حس خوبی ندا شتم ولی با این نکته که نیت خیری در پشت این دعوت هست خودم را قانع کردم .

– دخترم راضی به زحمتت نیستیم ، شیلا هر کاری کرده وظیفه اش بوده ، باشه چشـــم من حتما به شـــیلا میگم باهات تماس بگیره ولی از طرف خودم قولی نمیدم ، حقیقتش قراره با دختر بزرگم جایی برم .

میدانســتم برای نیامدن بهانه تراشــی میکند ولی مودبانه با تعارف گفتم : اما در هر صــورت اگر با خواهر شــیلا جون تشــریف می آوردید بیشــتر خوشــحالم میکردید .پ

– خیلی متشکر دخترم ، انشاء الله در شادیهات حتما شرکت میکنیم .

– سپاسگزارم ، پس من دیگه مزاحم اوقاتتون نمیشم لطف کنید پیغام من رو به شیلا برسونید ، من منتظرش هستم .

– چشم حتما بهش میگم .

– پس با اجازه تون !

– قربونت برم دخترم . خوشحال شدم صداتو شنیدم .

– من هم همینطور ، به خانواده سلام برسونید . با اجازه تون خداحافظ .

– خدانگهدار دخترم .

صدای گرم و صمیمی اش که مرتب دخترم دخترم خطابم میکرد به دلم نشست و راضی از این مکالمه گوشی را درون کیفم گذاشتم . دوباره نگهی به در اتاق دایی ســروش کردم و با عزمی راســخ وارد شــدم ، دایی ســرش را بطرف پنجره گردانده بود ، معلوم نبود بیدار شده یا هنوز در خواب است . با احتیاط به سوی جهت چرخش سرش رفتم و نگاهش کردم .

چشـــمهایش باز بود و به پنجره نگاه میکرد ، بند دلم پاره شـــد حالا دیگر راه گریزی نداشتم !

wWw.Roman4u.iR

انگار متوجه صـدای پایم شـده بود که بطرفم چرخید و با چشـمانی بهت زده نگاهم کرد .

با لبی لرزان به آرامی سـلام کردم و گفتم : حالت چطوره دایی ؟ خوبی ؟ و بدون آنکه انتظار پا سخی دا شته با شم ادامه دادم : دایی میبخشید که این چند وقته نتونستم به دیدنت بیام ... را ستش و مکث کردم و نتوانستم ادامه بدهم . چیزی درون دلم فرو ریخت و بغض بزرگی گلویم را بسـت . راسـتش چی ؟! باید چه میگفتم که سرگرم مرا سم عزاداری مامان سودابه بودم و داغ فراقش را تحمل میکردم یا اینکه به امید رفتن پیش مامان زنده بودنم را انکار میکردم ؟! واقعا چه باید میگفتم ؟! میگفتم که درد جدایی و هجران را به سختی میکشیدم و روزی هزاران بار به خودم لعنت میفرستادم که چرا آن موقع که ود قدر بودنش را نمیدانستم ؟!

– سلام خانم کیمیایی ، حالتن چطوره ؟! مسافرت خوش گذشت ؟!

با حالتی منگ به طرف صدا برگشتم و با دیدن دکتر علایی خیره نگاهش کردم .

– مثل اینکه مسافرت بهتون حسابی خوش گذشته که یادی از ما نمیکردین .

دکتر علایی به زبان بی زبانی میخوا ست حالیم کند که رفتار عادی ن شان دهم و از این سـکوت مرگبارم در بیایم ولی من قادر نبودم که خودم را کنترل کنم و حالت نگاهم را عوض کنم .

دوباره چشمهای بی روحم که قدرت پلک زدن از آنها سلب شده بود را به نگاه دکتر دوختم و بی اختیار سکوت کردم .

دکتر علایی کنار تخت دایی سروش آمد و با رویی گشاده ، رو به دایی گفت : چطوری سروش جان ؟!

میبینم که با دیدن خواهر زاده ات خوشحال شدی درسته ؟ و دوباره بطرف من نگاه کرد و با اشـاره به دایی آهسـته گفت : مهسـا خانم قرارمون رو که یادتون نرفته ؟!

و با این گوشزد یادآوریم کرد که عادی رفتار کنم .

کمی خودم را جمع و جور کردم و با اعتماد به نفسـی که در این فرصـت کوتاه دکتر بهم داده بود با صـدای بی رمقی رو به دایی سـروش گفتم : دایی جان با اومدن دکتر حرفم ناتمام ماند . راستی این مدتی که نتونستم به دیدنت بیام رفته بودم مسافرت خونه یکی از دو ستام ، نمیدونم شیلا رو میشنا سی یا نه ؟ ازم دعوت کرده بود یک مدتی برم خونه شون شهرستان . جایت خالی بد نبود .

ضمیر جمع را بکار نبردم . نمیتوانستم توی این دروغی که برایش سر هم کرده ام مامان سـودابه را شـریک کنم . نمیدانم چرا ولی دلم نمی آمد جایگاه مامان لا به لای دروغهایم قرار بگیرد و از نبود مامان چیزی بگویم .

دکتر که به همین حرفهای سر هم بندی شده و بی سر و ته ام که در مقایسه با سکوت سنگینم کلی ارزش دا شت را ضی شده بود و کمکم کرد و پر سید : راستی هوا چطور بود ؟

با بهت نگاهش کردم و از این همه ریلکس بودن تعجب کردم و بناچار جواب دادم : بد نبود .

– میگن هوای اون ورا خیلی سرد بوده درسته ؟

بی اختیار پرسیدم : کدوم ورها ؟!

wWw.Roman4u.iR

با لبخند نگاهم کرد و گفت : همون جایی که رفتید ، خونه دوســتتون توی شهرستان رو میگم .

گیج و سـر در گم نگاهش کردم ، از اینکه باید نقش بازی میکردم و در دروغی که گفته بود او را همراهی میکردم و به بازی کلامم ادامه میدادم ناخشنود گفتم : شما از کجا متوجه شدید که من اینجا هستم ؟؟! با حوصله جوابم داد : خانم صولتی موقع سرکشی به اتاقها به اینجا آمده بود و وقتی برای گزارش و ضع و حال بیماران پیشم آمد گفت که در اتاق سروش ، خانم جوانی نشسته ، من هم حدس زدم که باید شما باشید . در ضمن پیش از آنکه بیام سعید هم زنگ زد و اومدنتون رو خبر داد .

– مثل اینکه فقط مونده بود اخبار تلویزیون اومدنم رو خبر بده ؟!

خندید و رو به چشــمهای هوشــیار دایی ســروش گفت : چرا که نه ؟! اون مسـافرت طول و درازی که شـما رفتید حسـابی همه رو چشـم به راه خودتون گذاشتید ، باور کنید نه تنها سروش بلکه تمام کادر آسایشگاه انتظار ورودتون رو می کشیدند .

میدانستم به خاطر دایی سروش غلو میکند وگرنه بغیر از یکی دو پرستار اونهم فقط در حد سلام و علیک کسی من را نمیشناخت و فقط مامان سودابه بود که با همه پرسنل آسایشگاه آشنایی داشت .

– راستی سعید دو دقیه پیش میگفت مسافرتی در پیش داره و تا دو ماه دیگه بر نمیگرده !؟

از اینکه سعید جیک و پیک زندگیش را کف دست دوست عزیزش میگذاشت و از کوچکترین ریزه کاری نمیگذشت ناراضی جواب دادم : بله قراره مسافرت بره .

– پس با این حساب سر شما حسابی خلوت میشه . نمیدونم شما دو تا خواهر و برادر چرا به تازگی به سفر علاقمند شده اید ؟!

با اینکه در لفافه حرف میزد و ملاحظه حال دایی سروش را میکرد ولی دوست نداشتم مرتب از سفرم حرف بزند برای همین گفتم : برای سعید که تازگی نداره ، سعید ماشاء الله همیشه در مسافرت و سفره .

ولی او دست بردار نبود و با خونسردی گفت : راستی نگفتین از مسافرت برامون سوغاتی آوردین ؟!

میخواستم خفه اش کنم . مثل اینکه راست راستی خودش هم باورش شده بود که من از مسافرت برگشته ام . و از اینکه شرایطم را درک نمیکرد و حالا یا شوخی یا جدی آزارم میداد ، عصبانی شدم و با خشم نگاهش کردم ولی او بی اعتنا به عصبانیتم رو به دایی کرد و با لحن شوخی گفت : سروش جان نکنه تو سوغاتیتو یواشکی گرفتی و ما نفهمیدیم ؟ بهر حال هر چی بود باید قسمت کنی .

دایی درحالیکه معنی حرفهایش را میفهمید فقط نگاهش کرد . از اینکه براحتی من و دایی سروش را دست انداخته بود لجم گرفت و با حرص گفتم : مثل اینکه جدی جدی از این قضیه خیلی خوشتون اومده ؟

متوجه شدت عصبانیتم شد و با ملایمت به شوخی اش ادامه داد و گفت : نه تنها من بلکه سروش هم خیلی خوشش آمده .

wWw.Roman4u.iR

و به این طریق بهم فهماند که حواسم به دایی سروش باشد . ولی من به راستی از این بازی اش دلگیر شـــده بودم و بناچار ســـرم را پایین انداختم . فهمید که روحیه ام کسل شده و به آرامی گفت : دوباره که توی خودتون رفتید ؟!

سرم را بلند کردم و نتوانستم چیزی در جوابش بگویم . با بغض نگاهش کردم .

– مهســـا خانم چطوره توی این مدت که ... و کلمه تنهایید را بخاطر حضـــور دایی حذف کرد و ادامه داد : یک سرگرمی برای خودتون پیدا کنید !

پوزخندی زدم و جواب دادم : البته اگر حجم درسهای عقب افتاده ام اجازه بده ؟!

– پس بالاخره تصمیمتون رو گرفتید که ادامه بدید ؟

میدانســـتم که ســـعید در مورد دانشـــگاه رفتنم همه امور را جزء به جزء برایش تعریف کرده و چیزی را از قلم نینداخته ولی برای اینکه به تلافی دستش بیندازم گفتم : هنوز معلوم نیست .

– پس با این حساب قضیه آقا نریمان همچنان به قوت خودش باقیه ؟

نمیفهمیدم که حالا چرا او ملاحظه دایی ســـروش را نمیکرد و حرفی از نریمان به میان میکشید ؟!

به عمد در جوابش پرسیدم : آقا نریمان دیگه کیه ؟

با حیرت نگاهم کرد و با چشـــمهای گرد شـــده گفت : به همین زودی یادتون رفت ؟

به جای پاسخ به سوی دایی سروش لبخند زدم و گفتم : دایی جان از حرفهای کسل کننده مان حوصله ات سر نرفته ؟

فهیمد که باید مراعات دایی را بکند و ادامه ندهد . به دایی سروش نگاهی کردم و دیدم او هم به هردویمان با دقت نگاه میکند .

– راستی به سعید بگویید امشب مزاحمش میشوم . ابته خودم هم بعدا بهش زنگ میزنم .

به یاد مهمانی امشب افتادم که قرار بود سعید با شیلا حرف بزند ، طفلک سعید با وجود مزاحمی چون دکتر علایی چطور میتوانست به راحتی حرفهایش را به شیلا بزند ؟! میخواستم بهانه ای بیاورم و بگویم میشه فردا تشریف بیارید که صدای زنگ تلفن همراهم از داخل کیفم به گوشم رسید . بلافاصله گوشی را از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره شیلا خوشحال از اینکه جلوی دکتر علایی باید میگفتم دوستم مهمانمان است و دیگر نیازی به مهمان اضافه نداریم دکمه وصل ارتباط را زدم :

– الو شیلا جان سلام .

– سلام . چطوری مهسا جان ؟

– خوبم مرسی .

– مهسا مثل اینکه زنگ زده بودی خونه ، حمام بودم . مامان میگفت برای شام دعوتم کردی ؟!

برای اینکه حرفهایم را دکتر علایی واضح بفهمد ، گفتم : آره زنگ زده بودم خونه تون که برای امشب شام دعوتت کنم .

– ناقلا چه خبره ؟

– را ستش به مامانت هم گفتم این چند وقته خیلی بهت زحمت دادم خوا ستم یکجوری ازت تشکر کنم بخاطر محبت هات . به خاطر حضور دایی سروش در مورد مراسم های ختم مامان سودابه چیزی نگفتم .

– خواهش میکنم خانم چه زحمتی ؟ وظیفه ام بود ولی حقه باز اصل قضیه رو نگفتی ؟

برای اینکه متوجه شلوغ بودن دور و برم بشود پرت و پلا گفتم : بله بله صحیح حالا چطور ؟

حس ششمش خبر دار شد و با تیز بازی پرسید : کسی اونجاست ؟

بلافاصله جواب دادم : آره آره .

با هیجان پرسید : داداش جونته ؟

از خوش خیالی اش خنده ام گرفت . ولی خودم را کنترل کردم و برای اینکه دایی سـروش را مطمئن کنم که وقتی مسـافرت بودم به خانه شـیلا اینا رفته ام گفتم : راستش شیلا جون از وقتی که از شهرستان برگشتم دارم مرتب ذکر خیر خودت و خونواده ات را برای همه می گم .

خنده پنهانی دکتر علایی بهم نشـان داد که به قدر کافی نقشـم را خوب بازی کرده ام و چیزی هم فراتر از آن رفته ام . از این احسـاس که سـعی در گول زدن دایی را داشته باشم خوشم نیامد و ناخود آگاه اخمهایم را در هم فرو بردم .

– مهسـا هیچ معلومه داری چی میگی ؟! این چرت و پرتها چیه که سـر هم کردی ؟! پیش کی هستی که داری اینجوری اراجیف میبافی ؟!

نمیدانستم چه جوابی بدهم ؟! واقعا نمیدانستم و م*س*تاصل شده بودم ؟!

از یکطرف دایی ســروش کنارم بود که نباید در مورد فوت مامان ســودابه کلمه ای حرف میزدم ، از طرفی دیگر دکتر علایی مثل جغد سیاه روبرویم نشسته بود که نباید جلوی رویش درباره سعید چیزی به شیلا میگفتم و اصل قضیه مهمانی که بخواست سعید بوده را عنوان میکردم و از همه مهمتر پشت تلفن شــیلا بود که نه از دایی ســروش و بیماری اش چیزی میدانســت و نه از دکتر معالجش خبری داشــت و نباید صــحبتی در این باره میکردم و من واقعا مانده بودم کلافه ســر در گم که در یک آن ســه نقش را چطوری همزمان میتوانســتم اجرا کنم ؟!

- شیلا جان حالا بعدا بطور مفصل برایت توضیح میدهم .

- باشه فهمیدم خوب حالا داستان دعوت کردن امشب جدیه ؟! یا اینهم جزئی از برنامه ...

نگذاشتم در این مورد اشتباه فکر کند . بلافاصله گفتم : نه نه حتما امشب شام منتظرت هستم نکنه یک وقت نیایی ؟

- پس موضوع شام امشب حتمیه ؟

- آره آره حتمیه .

خندید و گفت : آخه اونطوری که تو حرف زدی گفتم شــاید ، ببیم برادرت هم امشب هست ؟!

از اینکه براحتی اشــتیاقش رو برای دیدن ســعید نشــان میداد خنده ام گرفت و گفتم : آره ، اصلا این برنامه به خواست اون بوده .

با هیجان پرسید : راست می گی ؟!

- آره دروغم چیه ؟

wWw.Roman4u.iR

دوباره مشتاقانه گفت : وای خدا . امشب عجب شبی بشه ؟! به راستی از خل بازیهایش خنده ام میگرفت و برای اینکه دکتر علایی از قضیه بویی نبرد گفتم : راستی شیلا وقتی اومدی جزوه بیوشیمی رو هم با خودت بیار میخوام تا وقتی توهستی کمی با هم دوره کنیم .

بلند خندید و گفت : بیو شیمی دیگه کیلویی چند منه ؟! تو برو خود تو با جزوه خفه کن . من دیگه امشب هوش و حواسی برام نمیمونه که بخوام باهات درس بخونم . ببینم مهسا را ستی سعیدتون از چه رنگی خو شش میاد که همون رو بپوشم ؟!

برای این که لجش را درآورم جواب دادم :

قهوه ای چهارخونه ، مثل دستمال سفره .

- اِ مهسا لوس نشو ، دارم جدی میگم .

میدانستم اگر جوابش را در ست و حسابی ندهم برای بهتر و بیشتر جلوه دادن خودش جلوی سعید لباس اجق وجق میپوشد و سعید را دلزده میکند برای همین با آشنایی به سلیقه سعید گفتم :

هر چی ساده تر بهتر .

با کمی مکث پرسید :

داری جدی میگی ؟

- آره همین که گفتم .

و برای اینکه جلوی سوالهای بیشترش را جلوی دکتر علایی بگیرم تا به حرفهایم شک نکند ادامه دادم :

خوب پس شیلا جان امشب میبینمت ، جزوه بیوشیمی یادت نره .

خندید و گفت : تو هم کشـــتی من رو با این جزوه بیوشـــیمی ؟! هر چند که میدونم داری الکی میگی ولی باشه چشم کادوپیچ میکنم برات میارم .

- خوب کاری نداری ؟

- نه قربانت به داداشت سلام برسون .

پوزخندی زدم و گفتم : بزرگیتو میرسونم ، پس منتظرت هستم .

- حتما قربانت خداحافظ .

خدا نگهدار و

و گوشی را قطع کردم و دوباره دورن کیفم گذاشتم .

دکتر علایی نگاهم کرد و گفت :

بنظر میاد امشـــب یک مهمون دیگه هم دارید ؟! از این که خودش را قاطی مهمانها جمع بســته بود و لفظ یک مهمان دیگه را بکار بده بود دلخور جواب دادم :

بله امشب دوستم شام مهمونمونه .

بدون آنکه بگوید « پس من امشب مزاحم نمیشوم » ، لبخند معنی داری زد و گفت : پس با این حساب بد جوری به زحمت می افتید ؟!

با غیظ پوزخندی زدم و با کنایه گفتم :

چاره چیه ؟!

به کنایه ام خندید و گفت :

امان از دست حاضر جوابی شما ؟!

wWw.Roman4u.iR

از روی زیادش حسابی لجم گرفته بود و از این که نسبت به گوشه و کنایه هایم بی تفاوت و خونسرد برخورد میکرد و برای هر بحثی دو کیلو حرف در آستین داشت عصبانی شدم و سرم را به سوی دایی سروش چرخاندم و سکوت کردم .

دکتر با دیدن سکوتم از جایش بلند شد و گفت :

خوب مثل اینکه وقت ملاقات تموم شده ، شما هم بهتره سروش جان رو تنها بذارید .

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم :

اگر اجازه بدید تا پنج دقیقه دیگه بمونم ، میخوام کمی با دایی تنها باشم .

سنگینی نگاهش را حس کردم که گفت :

اگر تنهاتون بذارم که دوباره ...

متوجه منظورش شدم که میخواست بگوید : اگر تنهاتون بذارم که دوباره بند را آب میدهی و بغض و گریه و زاری را شروع میکنی .

بناچار سرم را بسویش بلند کردم و با التماس نگاهش کردم تا تنهایمان بگذارد .

در حالیکه بالای سرمان ایستاده بود مفهوم نگاهم را فهمید و با جدیت گفت :

باشه فقط پنج دقیقه نه بیشتر .

و آهسته ادامه داد :

باید خیلی مراقب باشید .

و بطرف دایی خم شد و با موج مثبتی گفت :

سروش جان با اجازه ات من رفتم کاری نداری ؟! دوباره میبینمت
و بطرف در به راه افتاد و در را باز کرد و بدون در نظر گرفتن وجود من بیرون رفت و در را پشت سرش بست ؟! همین نه حرفی و نه خداحافظی ؟!
چشمم به در ماند و از کارش تعجب کردم نمیدانم شاید بیشتر از کم محلی و بی تفاوت بودنش نسبت به حضورم در اتاق عصبانی شدم و این بی توجهی اش را به حساب توهین آشکارش گذاشتم ! واقعا نمیدانستم اهانتش را چگونه ارزیابی کنم ؟! من که کاری نکرده بودم ؟! و یکدفعه درون مغزم پر از جواب شد :
مگر نه این که تا بحال هر وقت میدیدیش نه سلامی میکردی و نه خدا حافظی ، خوب این رفتارش هم جواب یکی از آن بی احترامی ها یت ، مگر توقع دیگری داری ؟!
ولی او همیشه مهربان و مودب بود و با صبر و حوصله رفتارهای نابجایم را که بیشترش از روی تعمد بود تحمل می نمود و در جواب خوشرویی میکرد ؟! چرا ناگهان اینقدر عوض شد و مخصوصا نا دیده ام گرفت ؟ مگر نه این که امشب خودش را با کمال پر رویی مهمانی دعوت کرد و ازم خواست پیامش را به سعید برسانم پس چرا یکدفعه ...
آیا براستی برایم ارزش داشت که در مورد رفتارش فکر کنم یا حتی ناراحت و یا خوشحال شوم ؟!
به نظرم موجود بی خاصیتی بود که قبل از شناختن ماهیت سعید او را مثل سعید میدانستم و مانند او تصور میکردم ولی حالا که سعید از دیدگاهم از هر گ*ن*ا*هی مبرا شده بود دکتر علایی جایش را گرفته بود و با سرکشی های

wWw.Roman4u.iR

مغر ضانه و زیر زبون کشیهای کنجکاوانه اش اعصاب و روانم را حسابی بهم ریختخه بود و چه خوب هم در این کار موفق شده بود ؟!

از این که یکی میگفتم دو تا جوابم میداد یا در هر زمانی بعد از فوت مامان با دلیل یا بی دلیل و برهانهای خاص خودش قانعم میکرد که کمتر بی تابی کنم و به بهانه عزاداری برنامه درس و زندگی ام را مختل نکنم و در اصـــطلاح برایم آقا بالا ســری میکرد و روند رفتار ســعید را ادامه میداد واقعا ازش متنفر شــده بودم و تصمیم داشتم که تلافی ...

– خانم میبخشــید وقت ملاقات تموم شــده لطفا بیمارتون رو تنها بذارید . با بیرون کشیده شدن از افکارم ، به خانمی که دکتر علایی ، خانم صولتی معرفی اش کرده بود نگاه گیجی انداختم با بلند شدن از جایم عجولانه گفتم :

چشم همین الان .

با بیرون رفتن خانم صولتی ، تازه متوجه شدم که حدود پنج دقیقه به در چشم دوخته ام و در مورد رفتار نابجای دکتر علایی فکر کرده ام بدون آنکه با دایی ســروش حلوت کنم و حرفی از دلتنگی های این چند وقته ام بزنم ، به دایی نگاه کردم ، همچنان با اشـتیاق نگاهم میکرد بی آنکه حرفی برای گفتن داشـته باشد .

شــاید واقعا حکمت این بود که با اندیشــیدن به دکتر علایی ، داغ نبودن مامان ســودابه را برای خودم تازه نکنم و با آه و ناله و ســوز و اشــک ، فقدان و جای خالی اش را به دایی ســروش حالی نکنم . به روی صــورتش خم شــدم و ب*و*سیدمش و گفتم :

دایی جان با من کاری نداری ؟ دید که پرســتار اومد و تذکر داد ، باید هر چه زودتر بروم ولی از این به بعد مطمئن باش مرتب میام و بهت سر میزنم .
و بی اختیار دوباره خم شــدم و از جانب مامان ســودابه هم ب*و*ســیدمش و گفتم :
خداحافظ به زودی منتظرم باش دیگه نمیذارم تنها بمونی .
و به طرف در رفتم ، در حالیکه هنوز نگاهش میکردم سرش را بطرفم چرخاند و با نگاه بدرقه ام کرد . هنوز پایم به راهرو نرســیده بود که قطرات اشــک روی گونه هایم روان شــد . این بار علت گریه ام را به درســتی نمی دانســتم ؟! نمیدانســتم که برای تنا گذاشــتن دایی ســروش گریه میکنم یا برای تنها روانه شدن خودم .

***

– اِ ســعید یعنی چی که هیچ اشــکالی نداره اونم بیاد ؟ مثل اینکه امشــب قراره جنابعالی با شیلا حرف بزنی ، پس ذیگه حضور دکتر علایی مزاحم چه معنایی میده ؟! لابد میخواد مثل مترسک سر جالیز بالای سرتون وایسه ؟!
در حالیکه لباس رسمی اش را پوشیده بود و آماده و در انتظار مهمان روی مبل مینشست جوابم داد : چه اشکالی داره اونم باشه ؟
ما که نمیخواهیم حرف های نا شایستی بزنیم فوقش من و شیلا میریم اون ور سالن روی اون مبلها میشینیم و صحبتهامونو میکنیم ، این که دیگه غصه نداره ؟!

از این که همه چی را ســـاده تصـــور میکرد و هر چیزی که اراده میکرد طبق دلخواه خودش پیش میبرد و کار دیگری به کســـی نداشـــت لجم گرفت و با حرص گفتم :

پس یکبارگی بفرمایید از اول شـــب تا اخر شـــب دکتر علایی باید ور دل بنده بشینه دیگه ؟!

از لحنم خنده اش بیشتر شد و به شوخی جواب داد :

چرا ایرادی داره ؟

از خونسردی اش بیشتر لجم گرفت و گفتم :

پس میشه بگید مهمونی اومدن امشبش برای چیه ؟! میخواد بیاد تو رو ببینه یا چشم غره های منو تماشا کنه ؟

وبا این حرف ناخودآگاه به سعید چشم غره رفتم.

ســـعید بلند خندید وگفت:خیلی خوب حالا نمی خواد برای من تمرین کنی بیچاره می خواد خوبی کنه مثل اینکه به تو خوبی نیومده؟!بعد ازظهری بهم زنگ زد وعلت اومدنش را توضیح داد.

بدون آنکه بخواهم علت امدنش را بدانم به یاد اهانت و بدون خداحافظی رفتنش افتادم وبا غیظ گفتم:اصـــلا لازم نکرده بیاد بهش زنگ بزن وبگو بعد از مسافرت بیاد.

سعید لحن جدی به سخنش داد وگفت:اِ مهسا دوباره بچه شدی؟!بنده خدا مهران ازم خواست که بعد از رفتنم برایت یک برنامه سرگرم کننده در نظر بگیرم که زیاد احساس تنهایی نکنی.

با حاضـــر جوابی گفتم:خوب این که مهمونی اومدن نداره؟!ازش تشـــکر می کردی ومی گفتی چشم خودم به فکر خواهرم هستم.

نگاهم کرد وگفت:راســـتش خودم هم هر چی در این مورد فکر کردم عقلم به جایی نر سید.در سته کمه سرگرم در سهات می شی ولی دلم می خواد اوقات فراغتت رو یک طروی پر کنی که به فکر فرو نری و یاد غم وغصـــه هات نیفتی.حقیقتش مهران پیشنهاد جالبی داد من هم بدم نیومد.حالا امشب میاد این جا که با خودت صحبت کنه.

از اینکه دو باره باید هم کلام دکتر علایی می شـــدم ناخشـــنود گفتم: چه پیشنهادی؟نمی تونست همون توی آسایشگاه بگه وبعدش مزاحممون نشه.

سعید اخمهایش را درهم کشید وبا دلخوری گفت:مهسا هیچ دوست ندارم در مورد مهران اینجوری حرف بزنی هرچی باشـــه دمتر معالج ســـروشـــه باید احترامش رو نگه داری در ضمن مهران ملاحظه سروش رو کرده واونجا هیچی در مورد پیشنهادش نگفته می ترسیده سروش از نبودن خاله سودی بویی ببره.

با کمی فکر گفتم:خوب بعدش بعدش چی؟!می تونســـت هر وقت که از اتاق دایی سروش بیرون اومدن اون موقع بهم بگه.

بلافاصـــله جوابم داد:اینطور که می گفت اون موقع جلســـه داشـــته حالاتو چه اصراری داری امشب اینجا نیاد؟!من باید ناراحت باشم که نیستم حالا تو دیگه چرا خودت رو ناراحت می کنی؟!

را ست می گفت نا سلامتی این سعید بود که باید امشب در مورد آینده اش با شیلا حرف می زد نه من که از وجود لولوی سرخرمنی چون دکتر علایی خون خونم را می خورد.

wWw.Roman4u.iR

برای اینکه دلیل امدن دکتر علایی را بدانم پرسیدم:حالا قراره چه پیشنهادی بده؟از همین الان بهت بگم که من حوصله برنامه ریزیهای کسل کننده دکتر علایی برای سرگرمی ام رو ندارم.

کمی در مبل جابه جا شد وجواب داد:راستش اول ازم پرسید نقاشی کردن خواهرت چطوریه؟منم برای این که ازت تعریف کرده باشم گفتم خوبه بعد او پیشنهاد کرد که برای یک مدت کوتاهی معلم خصوصی نقاشی وتازه شاگردهات رو هم حاضر وآماده داره.

در حالیکه از عصبانیت وتعجب هم خشمگین وهم شوکه شده بودم با فریاد گفتم:سعید هیچ معلومه داری چی می گی؟!

توقع این نوع برخوردم را نداشت وبا حیرت در حالیکه می خواست صدایم را پایین بیاورم گفت:چیه؟چه خبرته؟یواشتر مگه چی شده؟

سعی کردم خودم را کنترل کنم وبا کشیدن نفس عمیقی گفتم:سعید وقتی تو چیزی نمی دونی بیخودی چرا از طرف من قول می دی؟

با دقت نگاهم کردوپرسید:چی رو نمی دونم؟

دندانهایم را از عصبانیت بهم فشار دادم ودر جواب گفتم:همین نقاشی کردن من رو اصلا تو می دونی من چه جوری نقاشی می کشم؟!فقط دلت می خواد آبروی من رو ببری؟

به نرمی وبرای اینکه خود را بی جهت ناراحت نکنم با ملایمت گفت:اوه حالا مگه چی شده؟مگه تو نقاشیت بده؟

عصـــبی جواب دادم:از بد هم بدتره مگه یادت نیســـت اون وقتها که بچه بودم وقتی می خواســـتم خیر ســـرم یک منظره کوه یا خونه ورودخونه بکشـــم چقدر مکافات دا شتم؟نقا شیم به همه چی شبیه بود الا به یک منظره؟!اونوقت حالا تو...

نگذاشـــت ادامه بدهم و با خنده گفت:آره یادم اومد وقتی دبســـتان بودی می خواستی قوری بکشی شبیه آفتابه در می اومد.

وبا این حرف از خنده ریسه رفت.

از اینکه دســـتم انداخته بود وبه بی هنری ام می خندید عصـــبانی گفتم:چیه خیلی خوشت اومده؟

فهمید که بیش از اندازه عصـــبانی ام کرده برای همین با دلجویی گفت:زیادی خودتو ناراحت نکن شاگردهات دو تا بچه چهار پنج ساله هستند که رنگهای مداد رنگی رو درست تشخیص نمیدن.دیگه چه برسه به اینکه بخوان درست وحسابی نقاشی بکشن.

متعجب پرسیدم:دو تا بچه؟

ســـرش را تکان داد وگفت:آره مهران نظرش اینه که توی این بحران روحی که داری میگذرونی بهترین تفریح وبهترین راه حل سر وکله زدن با بچه ها ست تا بتونی روحیه ونشاط اولیه زندگیت رو بدست بیاری.از نظر اون تو اگر به همین روال بخواهی ادامه بدی و با کمی تنهایی زانوی غم ب*غ*ل بگیری و به فکر غصه هات بیفتی تا چند وقت دیگه کاملا افسرده می شی.

wWw.Roman4u.iR

می خواستم بگویم حالا هم احساس افسردگی می کنم اما از ترس نگرانی سعید و چاره ا ندیشی دیگر پیش دکتر علایی چیزی نگفتم و با کمی فکر پرسیدم:حالا این بچه ها کیا هستند؟

جوابم داد:نمی دونم ولی هر کی هستند از آشناهای مهرانند چون خودش اونها رو میاره اینجا.

با شگفتی تکرار کردم:خودش اونها رو میاره اینجا؟

لبخندی زد وگفت:آره شاید امشب هم بیاردشون.

از اینکه دکتر علایی با دو بچه که در حقیقت شاگردهایم بودند قرا بود بیاید مغزم از حیرت در حال سوت کشیدن بود...

با صدای زنگ تلفن از حالت بهت در امدم وبه سعید چشم دوختم. سعید به آرامی گو شی بی سیم را از روی میز بردا شت و سر جایش ن شـ ست وجواب داد:الو...

ـ ...

ـ سلام حال شما؟

وبا سلام علیک خشکی که کرد اخمهایش را درهم فرو برد.

ـ ...

ـ بله بله خیلی ممنون شما لطف دارید.

ـ ...

ـ بله حالش خوبه سعی کرده خودش رو با درس ودانشگاه مشغول کنه.

ـ ...

فهمیدم هر که هست در مورد من پرس وجو می کند که سعید اینگونه جوابش می دهد.

ـ باشه چشم هر وقت که فرصت شد.

ـ...

ـــ نه باور کنید اصلا وقت ندارم حقیقتش کمن فردا وپس فردا نیستم وناراضی به طرفم نگاه کرد وابروهایش را بالا برد.

ـ...

با اشاره پرسیدم:کیه؟وبا اشاره جوابم داد:خاله ات.

ناخشنود نگاهش کردم ودوباره با اشاره گفتم:بگو من نیستم.

از آن روز کذایی که مامان سودابه را جلوی همه سنگ روی یخ کرد و با خواستگاری مسخره اش برای برادر شوهرش دل مامان را از ناراحتی لرزاند ازش بدم آمده بود. سر ختم مامان هم بی اعتنا از کنارش رد می شدم ونسبت به ابراز علاقه وگریه زاری سوزناکش بی تفاوت نگاه می کردم وبرای مظلومیت مامان ا شک می ریختم.از اینکه هر چند روز یکبار تلفنی به ا صطلاح حالم را جویا می شد ومی خواست سر درد دل را باز کند ناراضی جوابش را کوتاه می دادم وزود مکالمه را قطع می کردم.دیگر خاله سرور برایم آن ارج وقرب اولیه را نداشت وبعد از آن روز لعنتی از هر غریبه ای غریبه تر شده بود.

ـ بله چشم اگر فرصت شد حتما می آییم.

هر دفعه که زنگ می زد کلی قسم وآیه می داد که حتما با سعید به خانه اش برویم و به اصطلاح رابطه خا له وخواه*ر*زاده بودن را حفظ کنیم.البه می دانستم که بیشتر تعارفش به خاطر سعید است نه من چون سعید هنوز هم

برایش حکم داماد ایده آل را دا شت.وبه این راحتی ها نمی توانست از خیرش بگذرد.اما هم من هم سعید بعد از آن روز کذایی دیگر میل ورغبتی به برقراری ارتباط نداشـتیم.ودوسـت داشـتیم که هرچه زودتر رابطه یک طرفه هم از بین برود.

ـ باشه من گوشی رو به خودش میدم از طرف من خداحافظ.

با دلخوری اشاره کردم:چرا گفتی خونه هستم؟

در حالیکه دهنی گوشـی را گرفته بود آهسـته گفت:پس می گفتم نصـفه شـبی کجا رفتی؟

از این که به عمد نصـفه شـبی گفتنش را مثل خودم غلیظ گفته بود بی اختیار خنده ام گرفت وبه ناچار گوشی را گرفتم.

ـ الو سلام خاله.

ـ سلام به روی ماهت خاله.چطوری مهسا جون؟

ـ خوبم مرسی.

ـ جای مامانت خالی نباشه؟

بعد از فوت مامان سودابه این تکه کلامش شده بود وچقدر من را آزار می داد خودش خوب می دانسـت که جای مامان چقدر خالیه ولی باز هم هر بار می گفت.

ـ الو مهسا جون؟صدامو می شنوی؟

بی حوصله جواب داد:بله می شنوم.

ـ خوب چه حال؟چه خبر؟اوضاع خوب پیش میره؟

بیحال در جوابش گفتم:پیش میره حالا چه خوب چه بد؟!
کنجکاو پرسید:چرا بد عزیزم؟خدا نکنه بد پیش بره.ببینم دانشگاه می ری؟
اول حرفهایش سعید بهش گفت که سرگرم درس ودانشگاهم/ولی باز هم سوال کرد.
ـ بله امروز کلاس رفتم.
ـــ خوبه خوب کاری کردی.بلکه اینطوری غم مادرت رو فراموش کنی.راستی مهسا زنگ زدم که برای فردا یا پس فردا هر وقت که تو وسعید تونستید برای شام بیائید.اینجا گویا سعید می گه فردا پس فردا نیستش پس هماهنگ کنید آخر هفته بیائید.باشه؟
ـــ نه خاله نمی خواد به زحمت بیفتید آخر هفته هم معلوم نیست شاید سعید کار داشته باشه.
ومی خواستم بگویم مسافرته که حوصله پرس وجوهای بعدی را نداشتم.
ـ اِ اینطور که نمی شه سعید که همش کار داره پس حداقل تو بیا شاید سعید به هوای تو هم که شده مجور بشه بیاد.
از اینکه من را طعمه ای برای سعید فرض کرده بود تا به کشاندن من به اینجا سعید را هم به دنبال من بکشاند ناخشنود جواب دادم:را ستش خاله این چند وقته بدجوری از درسهای دانشگاهم عقب افتاده ام دیگه چیزی به امتحانات آخر ترم نمونده می خوام کمی درس بخونم.
قانع نشد وگفت:درس که همیشه برای خوندنش وقت هست.قربونش برم نغمه فردا دو تا امتحان داره نمی دونم میان ترمه چیه.ولی باور کن تا همین الان که

wWw.Roman4u.iR

ســاعت هفت ونیم شــبه لای هیچ کدوم از کتاب هاشــو باز نکرده بیا یک کم نغمه یاد بگیر که تفریحی درس می خونه.

می خواســتم بگویم نغمه همه کارهاش تفریحیه ولی به ملاحظه اش چیزی نگفتم ودر عوض جواب دادم:خوب هر کسی یک شیوه ای برای درس خوندن داره.

فهمید که رغبتی برای امدن به خانه اش ندارم وناراضــی گفت:پس خاله جون هر موقع فرصــت کردی با ســعید حتما بیا اینجا ما از دیدنتون خوشــحال می شیم.

به ناچار گفتم:باشه چشم.

ـ خوب مهسا جون با من کاری نداری.

ـ نه خاله ممنونم.

ـ پس دیگه سفارش من یادت نره ها؟من منتظرتون هستم.

ـ چشم.

وبا یه یاد اوردن موضــوعی پرســید:راســتی این هفته برای رفتن ســر خاک پنج شنبه بعد از ظهر می رید یا جمعه صبح؟!

بلافاصله جواب دادم:خوب مثل هر دفعه پیج شنبه بعدازظهر.چطور مگه؟!

ـ هیچی همین جوری.اخه با این شلوغی خیابونها گفتم جمعه صبح بهتره.هم هوا گرمتره هم دیگه برای برگشتن زود شب نمی شه.

اگر به من بود که هر دو روز را می رفتم واز دیدار مزار مامان ســودابه ســیر نمیشدم ولی به خاطر تنهایی ودور بودن مسیر مجبور بودم در هفته یک روز به

دیدنش بروم وهمین یک روز هم به علت وجود سـعید وخاله وآشـنایان دیگر نمی توانستم درست وحسابی حرفهایم را به مامان بزنم ودلم را خالی کنم.

ـ الو مهسا؟!

متوجه صدای خاله شدم وجواب دادم:بله.

ـ خوب مهسا نظرت چیه بهتر نیست جمعه صبح بریم؟

ـــــ خاله شما هر جوری راحت ترید سر خاک برید ولی ما همون پنج شنبه بعدازظهر می ریم.

دلم نمی خواست موقعی که همه برای فاتحه خوانی سر قبر رفتگانشون در روز پنج شنبه می رفتند سر خاک مامان خالی باشد وکسی برایش فاتحه ای نخواند واحساس تنهایی کند.با اینکه به خاله سرور گفته بودم که ما پنج شنبه می ریم ولی همان لحظه در دلم می دانستم که این هفته علاوه بر پنج شنبه جمعه هم می روم ومطمئنا خاله برای اینکه خودش را به ما نشان دهد همان پنج شنبه می آمد اما ایندفعه من تصـمیم گرفته بودم جمعه هم بروم ودر تنهایی ناگفته های دلم را برای مامان بگویم چون در این چهل روز سعید اجازه نمی داد که تنهایی به مزار بروم وبا روحیه ناجور برگردم ولی این بار با مسافرتی که سعید در پیش داشت به راحتی می توانستم آرزویم را عملی سازم.

طبق انتظارم خاله گفت:پس ما همون پنج شـنبه می آییم.مهسـا جون دیگه خودت رو به زحمت نینداز وحلو وخرما نیار من خودم تدارک می بینم.

می دانستم که تعارف می کند وحوصله حلوا پختن و سایر کارها را ندارد برای همین گفتم:نه خاله من خودم در ست می کنم احساس می کنم با پختن حلوا

wWw.Roman4u.iR

ودرست کردن خرما وگردو با دست پر به مهمونی مامان میرم واینجوری آرامتر می شم.

ـ خدا صبرت بده.باشه هر جوری که تو بخواهی خوب دیگه مهسا جون کاری نداری؟

ـ نه خاله مرسی.

ـ پس تا پنج شنبه خداحافظ.مراقب خودت باش.

ـ چشم خدانگهدار.گوشی را قطع کردم.

سعید به دقت نگاهم کرد وپرسید:چی می گفت؟این هفته جمعه می خوان سر خاک برن؟

گوشی بی سیم را روی میز گذاشتم وجواب دادم:نه وقتی گفتم ما پنج شنبه می ریم اون هم گفت که ما هم همون روز می آییم.

سعید کمی فکر کرد وگفت:این هفته می خواهی چطوری بری؟من که نیستم.

نگاهش کردم وگفتم:مگه قراره چطوری برم؟!خوب آژانس رو برای همین وقتها گذاشتن.

ـــــ راستی مهسا نظرت راجع به آقا نوید چیه؟توی ختم خاله سودی وقتی دیدیش به نظرت چطوری اومد؟

از سوالش جا خوردم وبا تعجب به جای جوابم گفتم:نظر خودت چیه؟

با کمی مکث در جوابم گفت:راستش...به نظرم آدم بدی نیومد هر وقت توی مراسم ها نگاهش می کردم می دیدم که برای خاله سودی داره گریه می کنه.مثل اینکه راست راستی خاله سودی رو دوست داشته.

با اینکه من هم چنین نظرش داشـــتم و با عقیده اش موافق بودم ولی گفتم:اگر واقعا مامان رو دوست داشت پس چرا ولش کرد ورفت؟

در حالیکه برای جوابم کمی فکر می کرد گفت:نمی دونم شـــا ید توی اون شرایط خیلی زود تصمیم گرفته ووقتی که رفته پشیمون شده.

ـ اگر پشیمون شده باید بر می گشت و با مامان آشتی می کرد نه اینکه...

نگذا شت حرفم را تمام کنم وگفت:خوب شاید چون قبل از رفتن همه پلها رو خراب کرده دیگه رویی برای برگشتن...

و با صـــدای زنگ خا نه حرفش را قطع کرد و با هیجان به طرفم نگاه کرد وگفت:مثل اینه اومدند؟!

به طرف سـعید وشـیلا که در آن سـوی سـالن نشـسـته بودند وحرف می زدند نگاهی انداختم.یک لحظه اشـک به چشـمانم امد ونبودن مامان سـودابه را با تمام وجود احساس کردم اگر بود چقدر برای سعید خو شحال می شد.واین مراسـم آشـنایی سـوت وکور را با ذوق وشـوق بی اندازه برگزار می کرد.طفلی سـعید هم مثل من هیچ کس را نداشـــت که در اینگو نه لحظه ها همراه وهمقدمش با شد نه پدر ومادری ونه آشنای نزدیکی شاید فقط دلش به من که تنها خواهرش بودم خوش بود که با این روحیه بهم ریخته وعزادارم نبودنم بیشتر از وبدنم کمکش می کرد.

دوباره نگاهش کردم سعید با اشتیاق در حال حرف زدن بود وشیلا با خجالت وکم رویی بی سابقه سرش را پایین انداخته بود وبه صحبتهایش گوش می داد از دیدن قیافه موش مرده شیلا خنده ام گرفت یاد حرفش افتادم که گفت امشب عجب شبی بشه؟!

wWw.Roman4u.iR

ـ واقع شب جالبیه؟!

با جواب دکتر علایی تازه متوجه شدم که طبق عادتم قسمت آخر فکرم را بلند گفته ام.

برای اینکه پیگیر قضیه سعید وشیلا نشود بدون آنکه جوابش را بدهم به طرف دو بچه ای که همراه آورده بود نگاه کردم.یک دختر ویک پسر تقریبا چهار ساله وفوق العاده شبیه به هم که شیطنت در چشمهای هردویشان برق می زد.وظاهرشان نشان می داد که به توصیه یا شاید هم به تهدید دکتر آرام نشسته اند ومیوه می خوردند وشاید اگر به اختیار خودشان بود کل خانه را زیر ورو می کردند.

ـ می بخشید که امروز توی آسایشگاه بهتون نگفتم که قراره با خودم دو مهمون کوچولو بیارم.

از نگاه کردن به بچه ها دست کشیدم وآرام گفتم:خواهش می کنم.

قبل از ورودش تصمیم گرفته بودم به تلافی امروزش که بدون خداحافظی اتاق دایی سروش را ترک کرده بود نه سلامش کنم ونه احوالپرسی ولی با ورودش ودیدن همراهان خرد سالش یکباره تصمیم عوض شد وبه حساب اینکه باید احترام مهمان را نگه داشت از تصمیم صرف کردم.

ـ راستی فرناز وفرزاد دو قلو هستند.

با شگفتی به طرفشان نگاه کردم که در حال خوردن پرتقال آبداری بودند ودور دهانشان را حسابی پرتقالی کرده بودند وبا تعجب پرسیدم:راست می گید.

سـرش را تکانی داد وبا لبخندی جوابم داد:بله مگه از شـباهتشـان مشـخص نیست؟

دوباره با دقت نگاهشـان کردم.راسـت می گفت شـباهت فوق العاده ای بهم داشـتند که من از همان اول متوجه شـده بودم که خواهر وبرادر هسـتند ولی دوقلو بودنشـان را دیگر نمی توانسـتم حدس بزنم.هردویشـان تپل ولپ های آویزانی داشـتند که صـورت زیبا وبا نمکشـان را خواسـتنی تر می کرد.وهر دو مو های بور و تا بداری که برای پسـره کو تاه وبرای دختره بلندتر که با گیره عروسکی بسته بودند ولبا سهای یکرنگشان که برای پسره بلوز وشلوار وژاکت وبرای دختره بلوز ودامن بامزه پرچین وژاکت وهمچنین کاپشن وکلاه ودستکش وچکمه هردویشان یکرنگ ویکجور بود.

روبه دکتر کردم وبا کنجکاوی پرسیدم:از فامیلاتون هستند؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد وگفت:بله.

وپس از کمی مکث ادا مه داد:خوب حالا نظرتون چیه؟لطف می کنید مربی نقاشیشون بشید؟

با تردید نگاهشـان کردم وجواب دادم:حقیقتش تا به حال تجربه نکرده ام می ترسم یکدفعه...

ومی خوا ستم بگویم نقا شی خودم از این بچه ها افتـ ضاح تر ا ست ولی برای حفظ آبرویم چیزی نگفتم.

ـ خوب موافقید؟از همین جمعه شروع می کنید؟

wWw.Roman4u.iR

انگار چاره ی دیگری نداشتم وباید این وظیفه را به عهده می گرفتم اما از حالا دلم به حال هردویشان سوخت که باید زیر دست من اصول اولیه نقاشی را یاد می گرفتند وچقدر هم در آینده به داشتن چنین استادی افتخار می کردند!

ـ پس من جمعه صبح فرزاد وفرناز رو میارم اینجا؟

ناگهان تلنگری به مغزم خورد و یاد آن افتادم که قراره جمعه صبح سرخاک مامان سودابه بروم.بی درنگ گفتم:نه نه جمعه صبح نه من قراره جایی برم.

بلافاصله پرسید:قراره کجا برید؟

از اینکه بدون ملاحظه می خواست در کارهای خصوصی ام سرک بکشد خوشم نیامد وبی اختیار جواب دادم:اینش دیگه به خودم مربوطه.

متوجه کنجکاوی بی موقعش شد وبا لحن عذرخواهانه ای گفت:می بخشید قصد جسارت نداشتم فقط می خواستم...

ـ اِ فرناز دست نزن سیب خودمه.

با صدای بلند پسره به طفشان نگاه کردم ودیدم که دو خواهر وبرادر در حال کشمکش وزد وخورد برای داشتن سیب قرمزی هستند.دکتر از جایش بلند شد وبه طرفشان رفت وبا گرفتن سیب از دست هر دویشان با خشونت ظاهری گفت:اِ مگه قرار نشد که بچه های خوبی باشید وهمدیگه رو اذیت نکنید؟

دختره در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود با لحن بچه گانه ای گفت:همش تقصیر فرزاده اون سبی من رو گرفت.

دکتر دستمالی از جیبش در اورد وآب بینی فرناز را گرفت و با دلجویی گفت:خیلی خوب.حالا نمی خواد گریه کنی.

واز روی میز سیبی برداشت وبه دستش داد ودرادامه گفت:بیا این هم سیب.
ورو به هردویشان گفت:دیگه نبینم با هم دعوا کنید.
فرزاد که با بغض کنارخ واهرش نشـــسـته بود با آن لپهای گرد و با مزه اش گفت:من از همون اول که اومدیم بهش گفتم که این ســیب مال منه ولی بازم گوش نکرد واونو برداشت.
بی اختیار زدم زیر خنده واقعا خنده ام گرفته بود چقدر بامزه که از همان اولی که آمده بودند برای میوه ها وخوراکیهای روی میز نقشه کشیده بودند وخدا می دانست که قرار بود تا آخر شب چقدر از تنقلات روی میز را بخورند وبهم غر بزنند؟!
دکتر در حالیکه با جدیت باهاشــون حرف می زد پرســید:مگه شــما دوتا قرار نیست امشب شام بخورید؟
هر دویشان سرشان را بی درنگ تکان دادند وجواب دادند:آره.
دکتر با لبخندی دوباره پرسید:مگه این شکمتون باز هم جا داره؟
دوباره هر دو سرشان را تکان دادند وبا جدیت گفتند:بله.
دکتر علایی با خنده به طرفم نگاه کرد ودر حالیکه ســرش را تکان می داد رو بهشان گفت:با این چیزهایی که شما خوردید اگر شام هم بخورید می ترکید اگر ترکیدید کجا ببرمتون؟
فرناز با درایت جواب داد:نه من نمی ترکم ولی فرزاد می ترکه چون بیشتر از من خورده اگر ترکید.
و با غیظ کمی مکث کرد وادامه داد:اگر ترکید ببریمش مثل اون آقا گرگه توی شنگو ومنگول شکمشو با سوزن نخ بدوزیم.

فرزاد با این حرف فرناز به موهایش چنگ انداخت وگیره عروسکی اش را بیرون کشید وبا عصبانیت گفت:نه خیر شکم من را نمیدوزن شکم تو رو می دوزن.

ودوباره دعوا وکشمکش بینشان شروع شد.دکتر هر چقدر سعی کرد از هم جدایشان کند موفق نشد.عجب اوضاعی شده بود؟واقعا تماشایی بود؟!بسوی سعید وشیلا نگاهی انداختم توی این گیر ودار وسر وصدا بی اعتنا سرگرم صحبتهایشان بودند واین بار شیلا مشغول سخنرانی بود.

برای اینکه به دکتر کمکی کرده باشم از جایم بلند شدم ودر حالیکه خنده ام را کنترل می کرد به طرفشان رفتم وتقریبا با صدای بلندی گفتم:اِ اینجا چه خبره؟

فرناز بلوز فرزاد را ول کرد ودر حالیکه نگاهم می کرد با خجالت سرش را پایین انداخت.اما فرزاد با دقت وکنجکاوی به من خیره شد وسر جایش نشست.دکتر راست ایستاد وبا لبخندی گفت:خدا از بزرگی کمتون نکنه واقعا به موقع به دادم رسیدید.

در حالیکه به ظاهر اخمهایم را درهم کرد هبودم با عصبانیت نگاهش کردم وگفتم:اینها همیشه اینجوری می کنند؟!

فرناز لبهایش را ورچید وبا لپهای اویزانش بغض کرده گفت:همش تقصیر فرزاده.

فرزاد هم با آن چشمهای درشت وگردش همچنان نگاهم کرد وبا جرات گفت:نه خیر تقصیر خودشه.

چیزی نمانده بود دوباره درگیری بینشان شروع شود.برای همین با چشم غره ای گفتم:کی به شما اجازه داد حرف بزنید؟

وبا این تحکم هردویشان را ساکت کردم.

دکتر که همچنان ایستاده ونظاره گرد حرفهایمان بود با پوزخندی گفت:عجب جذبه ای؟!

در حالیکه جلوی خنده ام را می گرفتم با خشم ظاهری روبه دکتر گفتم:کی به شما اجازه داد حرف بزنید؟

دکتر برای قانع کردن بچه ها دستش را جلوی دهانش گرفت وبا مظلومیت گفت:چشم دیگه چیزی نمی گم.

نگاهش کردم هنوز ایستاده بود برای اینکه تعارفش کنم بنشیند با قاطعیت گفتم:شما چرا هنوز ایستاده اید؟برید اونجا بنشینید.

وبا دست مبلهای کناری را نشان دادم.

دکتر علایی جلوی بچها فورا دستورم را اجرا کرد وبا گفتن چشم به طرف مبلها رفت وروی یکی از آنها نشست.

من هم برای اینکه زهر چشمی از بچه ها بگیرم نگاهشان کردم وبا اخمی گفتم:از کسی صدا نشنوما نبینم دیگه کسی دست به خوراکیهای روی میز بزنه؟ ساکت بشینید تا وقت شام صداتون بزنم.هر دویشان با تکان دادن سر فرمانبرداریشان را نشان دادند.

به طرف دکتر رفتم وروی یکی از مبلها نشستم.

ـــ با این جذبه ای که شما نشان دادید فکر نکنم دیگه برای شام هم دست به غذا بزنند.

wWw.Roman4u.iR

خندیدم وگفتم:خیلی مطمئن نباشید.سر شام بهتون ثابت می شه که چقدر زم حســـاب برد ند؟!ولی دکتر واقعا می خواهید این دو تا وروجک رو برای من بذارید تا نقاشی یادشون بدم؟!

نگاهم کرد وبا لبخندی جواب داد:چه اشکالی داره؟به شیطنتشون نگاه نکنید موقع چیز یاد گرفتن کاملا مطیع وآروم هستند.

ناباورانه نگاهشان کردم وگفتم:من که چشمم آب نمی خوره؟!

سر میز شام طبق حدسم دو قلوها نه تنها کم رویی نکردند وبا خجالت پشت میز ننشـستند بلکه با اشـتهایی سـیری ناپذیر مشـغول خوردن شـدند وهنگام خوردن هم توجهی به اطرافشان نداشتند.دکتر علایی در حالیکه نگاهشان می کرد روبه من گفت:مثل اینکه حق با شما بود.

شیلا هم جذب تماشای دوقلوها شد وبا لبخندی گفت:چقدر بامزه غذا می خورند!

سعید که تا آن موقع زیاد بهشان توجه نکرده بود کمی با دقت نگاهشان کرد وبا کنجکاوی پرسید:دوقلواند؟

دکتر علایی سرش را تکان داد ودر جوابش گفت:آره.

سعید دوباره نگاهشان کرد وگفت:چقدر جالب!چند سالشونه؟

دکتر دوباره جواب داد:چهار سال ونیم.

شیلا انگار که تازه موضوع هیجان انگیز دیگری غیر از سعید نظرش را جلب کرده بود پرسید:اسمشون چیه؟

دکتر بلافاصله جواب داد:فرناز وفرزاد.

شیلا کنجکاوانه نگاهشان کرد وبا لبخندی گفت:چقدر بامزه؟!
بعد از صرف شام سعید ودکتر به طرف دیگر سالن رفتند و سرگرم صحبت شـــدند ومن از تنها شـــدن با شـــیلا نهایت اســـتفاده را کردم وبا چشـــمکی پرسیدم:چی شد؟شیری یا روباه؟
شیلا خنده ای کرد ودر جوابم به شوخی گفت:کرگدن.
وبا لبخندی ادامه داد:واقعا برادر خوبی داریها؟!
خندیدم وگفتم:قابل نداره.تا باشه از این خوبیها خوب حالا چی شد؟!
برا اینکه سربه سرم بگذارد جوابم داد:هیچی مگه چی می واستی بشه؟
ـ شیلا نمی خواد خودتو لوس کنی درست بگو ببینم چی شد؟
خندید وگفت:هیچی حرفامونو با هم زدیم.من رو که می شناسی از سیر تا پیاز زندگیم رو براش گفتم...
حرفش را قطع کردم وپرسیدم:موضوع شایان رو چی؟اونهم براش گفتی؟!
ســـرش را به نشـــانه تایید تکان داد وگفت:آره اونم گفتم.همه زندگیمو براش تعریف کردم.
ـ خوب اون چی؟
ـــ اون هم حرفاشو صادقانه زد وازم خواست توی تمام مراحل زندگی با هم رو راست باشیم.
لبخندی زدم وگفتم:پس دیگه مبارکه آره؟
با خو شحالی خندید وجوابم داد:آره تا اینجای کار آره ولی سعید گفت که هر وقت از م سافرت برگرده با خونواده ام ر سما صحبت می کنه مقدمات کار رو فراهم میکنه.

wWw.Roman4u.iR

ابروهایم را بالا بردم وبا شوخی گفتم:پس بگو سعید چرا ر میز شام ا شتها شو از دســـت داده بود وچیزی نمی خورد؟!نه که بنده خدا کم کم داره قاطی مرغا می ره واضطراب برش داشته؟!

ـ من می رم قاطی مرغا نه اون.برادرت می ره قاطی خروسها؟!

ـــــ ولی بی شوخی شیلا قسمت رومی بینی؟هیچ فکر شو می کردی که یک روزی بشی زن داداش من؟

ـــــ هنوز که هیچی معلوم نیســـت؟شـــاید دیدی نشـــدم هنوز که نیومدید خواستگاری شاید جواب منفی دادم؟!

می دانســتم که شــوخی می کند واز خدایش بود در دلش قند وخاکه قند با هم هم می زد.برای اینکه اذیتش کنم ظاهر ناراحتی گرفتم وگفتم: چه حیف شد؟!پس همین امشب به سعید بگم که جوابت منفیه؟!

حرفم را جدی گرفت وبی درنگ گفت:مهســـا یک وقت دیوونگی نکنی بگیها؟نه بابا شوخی کردم جوابم از همین حالا مثبته.

خندیدم وبه شوخی گفتم:عروس به این سبکی تا حالا ندیده بودم؟نا سلامتی عروسی گفتن ناز کردنی گفتن؟!اگر این جور بخوای سبک بازی در بیاری آب مون توی یک جوی نمیره.

خیالش راحت شد وخندید وگفت:نترس بذار این وصلت سر بگیره چنان آبی برات توی جوی بفرســتم که خودت حظ کنی.دیگه شــیلا بی شــیلا چنان زهر چشمی ازت بگیرم که وقتی اسم شیلا رو بشنوی مو به تنت سیخ بشه؟!

از خط ونشان کشیدن هایش خنده ام گرفت وگفتم:خوبه حالا نمی خواد من رو بترسونی؟بهت نمیاد به وقتش خواهیم دید کی از کی می ترسه؟

از خنده قرمز زد وگفت:از این خط ونشـــونی که ما برای هم میکشـــیم کم کم دلهره برم داشته.

برای اینکه بیشتر بترسانمش با جدیت ظاهری گفتم:حالا کجا شو دیدی؟تازه اولشه.

ـ اِ مهسا تو رو خدا بس کن دارم از خنده منفجر می شم.

ـ خنده برای چی؟مگه شوخی کردم؟

ـ اما بی شوخی مهسا نمی دونم قضیه امشب رو به مامانم اینا بگم یا نه؟

کمی فکر کردم وگفتم:من اگر جای تو بودم می گفتم بالاخره دیر یا زود خودشون می فهمند کار بدی که نکردی.

ـــــ ولی به نظرت ناجور نمی شـــه با این بهونه اومدم اینجا مهمونی اون وقت جریان جور دیگه ای از آب دراومد؟

ـ نه چه اشکالی داره؟بگو اومدی اینجا برادرم هم ازت خواستگاری کرد همین مگه غیر از این بوده؟!

ـــــ نه راســتش از بخت خودم می ترســم می ترســم یک وقت ســعید بعد از مسافرتش...

متوجه منظورش شـــدم وگفتم:بیخودی نگران ســـعید نباش من ســـعید رو می شـــناســـم اگر ســـرش هم بره قولش نمی ره اونم کی؟ بد قولی با دوســـت من؟!مطمئن باش هیچ مورد نگران کننده ای پیش نم یاد ولی اگر روت نمی شـــه که خودت م*س*تقیم به خوانواده ات چیزی بگی من از ســعید اجازه می

گیرم تا از طرف اون کمی با مامانت صحبت کنم تا هم قضیه کمی ر سمی تر بشه هم این که خیال اون توی مسافت راحتتر باشه به نظرت چطوره؟

با هیجان جواب داد:بهتر از این نمی شـــه مهســـا نمی دونم باید با چه زبونی محبتهاتو جبران کنم؟

ـ نیازی به تشکر نیست راستش من دارم به عنوان یک خواهر وظیفه ام رو انجام می دم.من وسعید که به غیر از هم کسی رو نداریم.

ویکباره بغض گلویم را گرفت وادامه دادم:اگر مامان الان این جا بود با شـــوقی بی حد این کار رو برای ســـعید انجام می داد نه من که حتی کوچکترین تجربه ای توی این زمینه ندارم.

او هم بغض کرد وبا ناراحتی گفت:خدا بیامرزد شون.مهسا نمی دونم باور می کنی یا نه ولی با این که مامانت رو تابه حال ندیده بودم ولی احســـاس می کنم با خوبیهاشون آشنا هستم واز نزدیک دیدمشون.

ما مان کجایی که تنهائیم را پر کنی و با دســـتان مهربان و پر مهرت فانوس خاموش و ســـوت و کور زندگیم را روشـــن کنی ؟ مامان ســـودابه دلم بدجوری هواتو کرده ولی نمیدانم کجا باید ببینمت و ســـینه پر دردم را خالی کنم ؟! باور زندگی بی تو دیگه برایم مفهمومی نداره و معنی واقعی خودش را از دست داده میدونم اگر الان پیشم بودی بهم میگفتی که نباد نا شکری کنم و با بد و خوب دنیا بســـازم ولی مامان دیگه بریدم . دیگه نمیتونم به هر جایی که نگاه میکنم جای خالیت رو احساس کنم و هیچی نگویم . مامان شما که همیشه دل رحم بودی پس چرا ایندفعه رحمی به حالم نکردی و یکدفعه من رو با این همه

تنهایی ، تنها گذاشـــتی ؟ پیش خود نگفتی که این دختر بیچاره چطوری با این کوه غم کنار بیاد و تحمل کنه ؟!

مامان ، ســعید عزیز کرده ات داره داماد میشــه ولی نیســتی که ببینی و آرزو از دلت بیرون کنی ، نیســتی که ببینی دختر بینوایت مه هیچ کاری جز خوردن و خوابیدن و درس خواندن بلد نبود چطوری آســتین برای برادرش بالا زده و بر خلاف همیشه که د شمنش بود حالا غمخوار و دل سوزش شده و جای خالی مادر را پر کرده ؟! مامان با رفتنت خیلی چیزها عوض شده ...

– مهسا خانم ، بهتره دیگه توی این سرما ، خودتون رو زیاد اذیت نکنید !

متعجب شدم !

سرم را از روی سنگ قبر بردا شتم و با چ شمهای خیس و پف کرده از ا شک دکتر علایی را بالای سرم دیدم . فکر نمیکردم در این صبح جمعه زم*س*تانی کســی از آشــنایان ســر خاک مامان بیاید و تنهائیم را بر هم بزند . نگاهی به اطراف انداختم ، تقریبا قبرســتان خالی بود و بجز تک و توکی کســی در این سرما به قبرستان نیامده بود .

– بهتره بلند شید ، ممکنه سرما بخورید .

با د ستمال ا شکهایم را پاک کردم و درحالیکه نای بلند شدن ندا شتم پر سیدم شما از کجا میدونستید که من اینجا هستم ؟

کنارم بالای سر قبر مامان نشست و گفت : خودتون گفتید که قراره جمعه صبح جایی برید ، من هم با روحیه ای که از شــما ســراغ داشــتم حدس زدم که از غیبت سعید استفاده کنید و به اینجا می آیید .

از اینکه خلوتم را بر هم زده بود ناراضی گفتم : چرا اومدید ؟

wWw.Roman4u.iR

انگار ســـوالم توی ذوقش خورد بجای اینکه جواب بدهد پرســـید : نباید می اومدم ؟

ســرم را پایین انداختم و به ســنگ قبر مامان خیره شــدم و ســکوت کردم . نمی دانستم در جوابش چه باید میگفتم ، میگفتم نه ؟! ولی حوصله سر و کله زدن و سوال و جواب پر سیدنش را نداشتم . نمیدانم چه قسمتی در زندگی من بود که در هر دوره از زندگی یک نفر را داشـــتم تا باهاش یکی به دو کنم ؟! یک زمانی سعید بود که با رفتارهای طلبکارانه اش سوهان روحم شده بود و حالا که با او صلح و آشتی در پیش گرفته بودم ، دکتر علایی جانشینش شده بود ! و چقدر هم بهتر از سعید وظیفه کنجکاوی و اعصاب خورد کنی اش را انجام میداد ؟!

– هوا خیلی سوز داره بهتره بلند شید .

نگاهش کردم و با صـــدای خش داری از گریه گفتم : شـــما برید من خودم می آیم .

جوابم نداد و مشغول خواندن فاتحه شد .

از اینکه تازگیها عمدا یکدفعه بی اعتنایی میکرد لجم گرفت و با حرص سرم را پائین انداختم و دندانهایم را از خشـــم بهم فشـــار دادم . توی این گیر و دار ناراحتی ، دیگر اون روی سگم را بالا آورده بود . بی دعوت و از روی کنجکاوی سر خاک مامان آمده بود و برایم آقا بالا سری میکرد ؟!

– امروز بعد از ظهر دو قلو ها را بیاورم ؟!

از اینکه هر وقت دلش میخواست حرف میزد و هر موقع صلاح نمیدید سکوت میکرد و بی توجه میشد عصبانی شدم و منهم به تبعیت از او بی اعتنا سکوت کردم .

فهمید منهم روش او را در پیش گرفته ام و با لبخندی گفت : با شه جواب ندید ولی من عصری بچه ها را می آورم .

از اینهمه پررویی داغ کردم و نتوانستم سکوت کنم و گفتم : نه خیر امروز من حوصله شون رو ندارم .

با اینکه برای دو باره دیدنشان دلم پر می کشید اما برای اینکه با حرفش مخالفت کرده باشم چنین گفتم .

دوباره لبخندی زد و یقه پالتویش را بالا کشید : با شه هر طور میل شما ست . پس حداقل برای دیدن دائیتون بعد از ظهر به آسایشگاه یک سری بزنید .

واقعا شورش را درآورده بود ! پشت سر هم برایم برنامه ردیف میکرد و تکلیف زندگی ام را روشن مینمود .

با لجبازی گفتم : اصلا به شما چه که من امروز بعد از ظهر میخوام چکار کنم ؟

حرفم کاملا اهانت آمیز بود ولی او دست بردار نبود و با کمی اخم گفت : ببینید مهمسا خانم من سعید نیستم که بخواهید با من اینجوری حرف بزنید .

مفهوم حرفش را نفهمیدم و با حرص گفتم : مثلا چه جوری باید باهاتون حرف بزنم ؟

ادامه صحبت را بی فایده دید و سرش را پایین انداخت . منهم جسورانه گفتم :

وقتی شما بدون هیچ دلیلی در کارهایم سرک میکشید انتظار دارید جور دیگه ای باهاتون صحبت کنم ؟

د ستی به سنگ قبر کشید و از جایش بلند شد و به اطراف نگاهی کرد و بدون آنکه مخاطبش باشم آهی کشید و گفت :

چه سرزمین سوت و کوری ؟! اینهمه آدم اینجا خوابیده ولی از هیچکدامشان صـدایی در نمیاد ! و دوباره بدون خداحافظی قدمهایش را برداشـت و آهسـته دور شد .

منهم به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن قبر ستان خالی وهم برم دا شت و بی اختیار از جایم برخا ستم و با خیره شدن به نقطه سفیدی که هر لحظه نزدیکتر میشد با دقت به آن نگاه کردم .

سگ سفید و بزرگی در حال نزدیک شدن بود که با مطمئن شدن از وجودش بند بند بدنم شروع به لرزیدن کرد و با یک تصمیم ناگهانی کیفم را بردا شتم و بی اداده بطرف دکتر شـروع به دویدن کردم و فریاد کشـیدم : دکتر تو رو خدا وایسا .

دکتر که زیادی دور نشده بود بی درنگ بطرفم برگشت و با دیدن ظاهر سراسیمه ام بطرفم دوید و با صدای بلندی هراسان پرسید : چی شده ؟!

درحالیکه بطرفش میدویدم با د ست به پ شت سرم ا شاره کردم و بریده بریده جواب دادم :

یک سگ ، یک سگ سفید داره میاد .

دکتر که کاملا نزدیکم شـده بود با دقت به پشـت سـرم نگاه کرد و پس از کمی مکث پرسید : کو ؟ کجاست ؟!

از نفس افتادم و کنارش ایستادم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم و با ندیدنش با تعجب و دلهره گفتم : پس کو ؟! همین پشت سرم بود ؟!

دکتر خنده اش را پنهان کرد و به آرامی گفت : پس تا دوباره پیدایش نشده بهتره راه بفتیم بریم طرف ماشین .

فهمیدم که حرفم را باور نکرده ولی از ترس اینکه دوباره تنهایم بگذارد دنبالش به راه افتادم و گفتم : ولی باور کنید پشت سرم بود ؟!

بدون آنکه رویش را برگردا ند و نگاهم کند با پوزخندی جواب داد : منهم نگفتم دروغ گفتید ، گفتم ؟!

از لحنش و از اینکه به راحتی مسـخره ام کرده بود لجم گرفت و سـر جایم ایستادم و با غیظ گفتم :

ولی طرز صحبت کردنتون جور دیگه ایبه ؟!

او هم ایستاد و به عقب برگشت و با نگاهی گفت : چرا اینطور فکر میکنید ؟

جوابی نداشتم ولی برای اینکه حرفی زده باشم گفتم : ماشینتون رو خیلی دور پارک کردید ؟

از اینکه مسیر حرفم یکدفعه عوض شده بود خودم هم تعجب کردم و با دیدن چشمان شگفت زده دکتر مطمئن شدم که او هم بشدت تعجب کرده ، لابد تا بحال کسی به هیجان انگیزی و شاید هم دیوانگی من ندیده بود که اینطور سر یک ثانیه مسیر صحبت را تغییر میداد ؟!

خنده اش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد و بطرف جلو حرکت کرد و در حالیکه به آرامی راه میرفت جواب داد : همین اطرافه .

بی اختیار و با دلهره پرسیدم : کی ؟!

دوباره با حیرت به طرفم برگشت و با دقت ، خیره نگاهم کرد .

با تلنگری به مغزم تازه متوجه شدم که منظور دکتر ما شینه ، واقعا نمی دانستم چه ام شده بود و چه میگفتم ؟! از شدت ترس و هول شدن از دیدن سگ بود که اینطور پرت و پلا حرف میزدم با از رفتارها و واکنشهای سریع دکتر ؟! بهر حال هر چه بود با این پرکنده گوئیها علائم بارز دیوانگی ام برای دکتر دو باره نمایان شده بود و این را از نگاه بهت زده اش میخواندم .

در حالیکه دقیق نگاهم میکرد پرسید : شما حالتون خوبه ؟!

بلافاصله جواب دادم : بهتر از این نمیشه ؟! مگه میشه آدم توی قبرستون به این بزرگی حالش بد باشه ؟

از حاضر جوابی ام فهمید که عقلم سر جایش آمده و دوباره به راهش ادامه داد .

در حالیکه بی اراده و به دلیل ترس از تنهایی دنبالش راه افتاده بودم با غر و لندی آهسته گفتم :

ماشینتون رو اونور شهر پارک کردید ؟

آرام در جوابم گفت : آنقدر غر نزنید الان میر سیم ، را ستی شما با چه و سیله ای اومدید ؟

جواب دادم با آژانس .

دوباره پرسید : با چه وسیله ای میخواستید برگردید ؟

با پرسشش به خود آمدم و چیزی در جواب نداشتم که بگویم . واقعا از صبح عقلم زایل شده بود و خودم هم خبر نداشتم . انقدر مشتاق دیدار مزار مامان سودابه در تنهایی و خلوت بودم که یک لحظه هم به فکرم نرسید که به آژانس بگویم بایستد تا برگردم . و اگر خدا دکتر علایی را برایم نرسانده بود معلوم نبود چکار میکردم و با چه وسیله ای میخواستم برگردم !

هر چند که تا قسمت نگهبانی قبرستان را باید پیاده راه میرفتم تا از آنجا ماشینی خبر کنم ولی اینهمه راه را پیاده گز کردن و تنهایی با ترس و دلهره دست و پنجه نرم کردن خودش حکایت جداگانه ای داشت که با فکر کردنش مو بر تنم سیخ میشد .

در جلوی ماشین را برایم باز کرد و گفت : سوار شوید .

با حالت بچه مظلومی که چاره ای جز اطاعت ندارد سوار شدم و کیفم را روی پایم گذاشتم . در حالیکه با نرمی رانندگی میکرد پرسید : برنامه بعد از ظهرتون چیه ؟

با اینکه در این شرایط نسبت به او احساس دین میکردم ولی باز هم از سوال بی جایش ناخشنود شدم و جواب دادم : هنوز تصمیم بخصوصی ندارم .

با نزدیک شـــدن به پیچ ، دنده را عوض کرد و گفت : از نظر من بهتره با این روحیه ای که ســـر خاک پیدا کردید بعد از ظهر به دیدن دائیتون نیایید چون ممکنه کســالت روحیه تون رو به او هم انتقال بدید . برای تنوع روحیه دوقلوها رو براتون میارم .

wWw.Roman4u.iR

از اینکه به راحتی آب خودن برایم تصـــمیم میگرفت و من را بر ســـر انتخاب اوامرش آزاد میگذا شت و به زبان بی زبانی میگفت یا این یا آن ، خون خونم را میخورد و چاره ای نداشتم .

در سکوت سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بی اختیار چشمانم را روی هم گذاشتم .

انگار متوجه ام شـد که رادیوی ماشـین را روشـن کرد و با زیاد کردن صـدایش وادارم نمود که چشـمانم را باز کنم . از کارش تعجب کردم نمی فهمیدم با این سر و صدا چه منظوری دا شت ؟! به خواب نروم یا اینکه با صدای زیاد رادیو اعصابم خورد شود ؟!

– شـنوندگان عزیز صـبح جمعه تون بخیر ، امیدوارم در هر کجای کشـور که هسـتید خوب و خوش سـلامت باشـید و تا اینجای روز بهتون خوش گذشـته باشه ؟

در دلم جواب دادم : آره خیلی ؟!

– به دیدن قوم خویشـــتون رفته اید ؟! دو باره در دلم جواب دادم : اگر قوم و خویشی داشته باشیم ؟!

– از زیبائیهای طبیعت لذت بردید ؟ جواب دادم : آره تا بخواهی ؟!

– ســعی کرده اید کینه ها رو کنار بگذارید و به جایش خوبیها رو جایگزین کنید ؟!

صدایی کنار گو شم جواب داد : بله ما سعی کردیم ولی بقیه سعی نمیکنند . بطرف دکتر نگاهی انداختم و دیدم که او هم با لبخند یک آن به سویم نگاه کرد . منظورش را از این کارها نمیفهمیدم .

موزیک ملایمی بعد از حرفهای گوینده پخش شد که من را به غ صه هایم فرو برد .نبودن مامان سودابه ، رفتن سعید به سفر و نداشتن پدر ، یک آن احساس دختر بی پناهی را پیدا کردم که هیچ کس را در این دنیا ندارد . با رفتن سعید به مسافرت واقعا تنها شده بودم و از اینکه وقتی کنارم بود به خوبی قدرش را نمیدانستم بی اختیار اشک به چشمانم راه یافت . بقول شیلا خدا همیشه جای شکرش را برایمان باقی میگذارد ، اگر به راستی سعید را هم از دست میدادم با این همه تنهایی چه خاکی ب سرم میریختم ؟! حالا که بود باید بی شتر قدرش را میدانستم تا هیچ وقت حسرت ... با خاموش شدن رادیو از افکار پریشانم خارج شدم و نیم نگاهی به دکتر انداختم .

– چی شده تا کمی به حال خودتون وامیذارمتون اشکتون سرازیر میشه ؟!

اشکهایم را پاک کردم و در جوابش سکوت کردم .

– اگر همیشه خدا رو یاد کنید هیچ وقت در زندگی دچار نا امیدی نمیشید . خانواده برای انسان فقط یک ودیعه ست که از طرف خدا گذاشته میشه . ممکنه مصلحت خدا بر این قرار بگیره که قبل از خانواده اش ، شاید هم تا اخر عمر خودش رو عذاب بده که هیچ کس را نداره و تنهای تنهاست ؟!

آدم تا خدا رو داره نباید هیچ وقت احساس تنهایی کنه ، شما هم باید کم کم از این حالت بیرون بیایید .

نمیدانم چگونه احساسم را خواند که به این راحتی نسخه دردم را پیچید و کف دستم گذاشت ؟!

اما برای اینکه فکر نکند انسان ناشکری هستم گفتم : حرفهای شما درسته ولی تا آدم خودش به این درد بی کسی دچار نشه نمیفهمه بقیه چی نی گن ! واقعا سخته و تا مغز استخوان آدم میسوزه اما چاره ای جز تحمیل نداره .

پشت چراغ قرمز نگه داشت و سرش را تکان داد و رو به من گفت : می دونم چی میگید ولی کمی صبر چاره هر دردیه و به راحتی میتونید همه مشکلات رو پشت سر بگذارید . زندگی همیشه یکجور و یکنواخت نیست گاهی بازیهایی داره که بفکر هیچ بنی بشری هم نمیر سه ولی صبر و گذشت زمان بهترین درمان این بازیهاست . نمیدونم با این عقیده موافقید یا نه که بعضی از خوشیها و بدیهای روزگار یکباره اتفاق می افتند که حتی قدرت کوچکترین تامل و تعقل رو از انسان میگیرند ولی گذر زمان چنان این اتفاقات رو عادی جلوه میدهد که انگار از روز اول چنین موضوعی برقرار بوده ...

و با روشن شدن چراغ سبز دنده را عوض کرد و به راه افتاد .

با حرفهایش کمی آرامش پیدا کردم و به فکر فرو رفتم . واقعا راست میگفت ...

- اگر اجازه بدید امروز نهار بریم خونه من ؟!

از افکار متلاطمم بیرون اومدم و بلافاصله جواب دادم : نه متشکرم ، اگر زحمتی نیست من رو دم خونه امون پیاده کنید .

نمیدانستم چگونه آدمی است ؟! و از سعید هم فقط درمورد اینکه دوست صمیمی اش است و دکتر شایسته ای میباشد شنیده بودم و دیگر نمیدانستم که مجرد است یا متاهل ؟! و آیا همسرش با دیدن من فکرهای ناخوش آیندی خواهد کرد یا نه ؟! و واقعا خودش آدم با شخصیت و مبادی آداب و اخلاقی هست و این ظاهر نجیب و البته کنجکاوش هم با باطنش یکی است ؟! و از همه مهمتر چرا در این روز تعطیل در کنار خانواده اش نمانده و به دنبال من در آن قبرستان وهم انگیز راه افتاده ؟!

جلوی در نگه داشت و رو به من گفت : خوب دیگه رسیدیم .

درحالیکه دستگیره در را باز میکردم رو بهش کردم و صادقانه گفتم خیلی بهتون زحمت دادم نمیدونم اگر شما امروز نم یاومدید چکار میکردم ؟!

لبخندی زد و جواب داد : خواهش میکنم کار بخصوصی نکردم .

از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببیندم گفتم : بهرحال از محبتتون سپاسگزارم .

دوباره لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم . و پس از کمی مکث ادامه داد : پس عصر دوقلوها را میارم .

بناچار جواب دادم : باشه منتظر هستم و خداحافظی کردم و در ماشین را بستم .

جواب خداحافظی ام را بگرمی داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از جلوی در دور شد .

***

- تویی سعید ؟ سلام . چطوری ؟

wWw.Roman4u.iR

- سلام خوبم ، تو چطوری ؟

- منم خوبم ، سعید صدات خیلی با تاخیر میاد ؟!

- آره صدای تو هم همین جوره . خوب چه خبر ؟ حال و احوال چطوره ؟

- بد نیستم . صبح رفته بودم سر خاک مامان خیلی دلم گرفته بود .

- تنهایی ؟ مگه نگفتم هیچوقت تنها اونجا نرو ؟! مگه روز پمجشـــنبه با خاله ات اینا نرفته بودی ؟

- چرا رفتم ولی دلم میخواســـت تنهایی با مامان خلوت کنم . اما دکتر علایی وسط کار اومد .

- مهران ؟

- آره ، برگشتن با اون اومدم .

- اون از کجا فهمیده بود تو اونجایی ؟

- نمیدونم ، میگفت حدس زده ، اما خوب شـــد اومد چون یک ســـگ ســـفید دنبالم کرده بود .

- چیزیت که نشد ؟

- نه ، موقعی که به طرف دکتر میدویدم رفته بود ولی از ترس نزدیک بود سکته کنم .

- خوب دیگه چه خبر ؟ همه چی مرتبه ؟

فهمیدم که منتظر خبر اصـــلیه که برایش تعریف کنم ، برای همین در انتظارش نگذاشتم و گفتم : دیشب با مادر شیلا تلفنی صحبت کردم .

کمی مکث کرد و گفت : خوب ؟

– هیچی دیگه همون حرفهایی که خواســته بودی بگم رو براش گفتم . اونهم چیزهایی در مورد تو پرسید که جواب دادم .

– چه چیزهایی ؟

– همین حرفهای معمولی که چند ســالته و شــغلت چیه و میزان تحصــیلاتت چقدره و از این حرفها دیگه .

– خوب بعد از اینکه گفتی چی گفت ؟

– هیچی ، چیز خاصــی نگفت ولی بهش گفتم که تو در مســافرتی و تا دو ماه دیگه نمیتونی برگردی و هر وقت برگ شتی ر سما اقدام میکنی . اما وقتی این رو گفتم کمی تامل کرد و پر سید برادرتون همی شه به این م سافرتهای کای میره یا اینکه این دفعه ا ستثنائه ؟ فهمیدم از اینکه تو بعدها به این م سافرتهای طولانی بری ناخشنوده برای همین در جوابش گفتم که خودت بعدا در این مورد بیشتر توضیح میدی .

– خوب کردی خودم بعدا براشون میگم . خوب نتیجه چی شد ؟

– همین دیگه قرار شــد که هر وقت تو او مدی ، رســما خو نه شــون بریم خواستگاری .

– قبول کردند ؟

– ســعید تو چقدر هولی ؟ چی چی رو قبول کردند ؟ وقتی تو رو هنوز ندیدند چی چی رو قبول کنند ؟ فقط قرار بر این شــد که حرفهای اســاســی رو بذاریم برای وقتی که اومدی .

– خوب باز تا اینجای کار هم خوب پیش رفته ، مه سا د ستت درد نکنه ان شاء الله یک روزی جبران میکنم .

wWw.Roman4u.iR

- خواهش میکنم قابل نداشت .

- خوب مهسا دیگه چه خبر همه چیز روبراهه ؟

- آره خدا رو شکر ، تو چی ؟ اونجا راحتی ؟

- آره بد نیست مجبورم بسازم ، ولی اینجا توی کشور غریب آدم خیلی حوصله اش سر میره ، هر چند که بار اولم نیست اما خوب چه میشه کرد ؟

- ناقلا حوصله ات سر رفته یا دلت تنگ شده ؟

خندید و گفت : هر دوش ، چطور مگه ؟

برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم : میدونم دلت برای لغزهای من تنگ نشده ؟

نکنه شیلا بدجوری عقل و هوشت رو برده که هنوز هیچی نشده دلت واسش تنگ شده ؟!

دوباره خنید و گفت : تو که میدونی پس چرا سوال میکنی ؟

- سوال میکنم برای اینکه میخوام از زبون خودت بشنوم . راستی سعید همین الان سر و کله زلزله ها پیدا میشه .

با تعجب پرسید : زلزله ها ؟!

- آره دو قلوها رو می گم ، دکتر علایی گفت عصری میاردشون اینجا تا باصطلاح من نقاشی یادشون بدم .

پوزخندی زد و گفت : بیچاره ها از همین الان دلم براشون میسوزه . مهسا یادت نره یکدفه روز اول براشون قوری بکشی ها . و با گفتن این منایه بلند خودش خندید .

– نه قیافه تو رو برا شون میک شم و مطمئنا جوری طراحیت میکنم که با ب شکه دویست و بیست لیتری اشتباهت بگیرند .

با خنده گفت : تویی که این کار رو میکنی . راســتی آقا تیمور و بانو خانم چطورند ؟ خوبند ؟ کم و کسری ندارند ؟

– نه فکر نمیکنم . همه چیز روبراهه . بنده خدا آقا تیمور کمی سرما خورده .

– بهش بگو بره دکتر ، چون خس خس سینه اش کمی اذیتش میکنه ، هر چند که خودم بعدا بهش زنگ میزنم و حالش رو میپرســم ولی تو هم بگو ، خوب مهسا دیگه کاری نداری ؟!

– نه ممنونم ، مواظب خودت باش .

– تو هم همینطور به همه سلام برسون مخصوصا به دوست عزیزت .

فهمیدم که شیلا را میگوید و با لبخندی گفتم : باشه بهش میگم .

– خوب پس تا بعد خداحافظ .

– خدا نگهدار و با قطع تلفن ، گوشی اتاقم را گذاشتم .

هنوز از اتاقم بیرون نیامدم که صدای زنگ خانه و متعاقب آن پر سیدن کیه بانو خانم را شنیدم .

به سالن رسیدم که بانو خانم قبل از آنکه در ورودی سالن را باز کند با لبخندی رو به من گفت : دوقلوها هستند .

انگار بانو خانم هم از آمدنشــان خوشــحال شــده بود که اینطور با ذوق گفت دوقلو ها هستند .

wWw.Roman4u.iR

بعد از اینکه بچه ها با سر و صدا وارد شدند دکتر پشت سرشان دم در سالن ایســتاد و پس از احوالپرســی با بانو خانم رو به من گفت : خوب اســتراحت کردید ؟!

سلامش کردم و جواب دادم : بله ممنونم .

به جای من بانو خانم تعارفش کرد ولی او با تشــکر از داخل شــدن خودداری کرد و به ســوی من گفت : پس با اجازه من دیگه رفع زحمت میکنم خواســتم بچه ها رو صحیح و سالم تحویل دهم و با گفتن خداحافظ از پاشنه در بیرون رفت .

دو قلوها با شــلوغی خاص خودشــان کاپشــن و کلاه و چکمه شــان را دم در درآوردند و با آشنایی قبلی با بانو خانم با هیجان پرسیدند : شام چی دارین ؟

بانو خانم که نشــان میداد تا عمرش دوقلوهایی به این بامزگی و تپلی و البته شــکموئی ندیده با خنده جوابشــان را داد : آخه قند و عســلها اول بذارید وارد بشــید بعد ، تازه هنوز بعد از ظهره ؟! مگه گرســنه تونه ؟ دوتایی کنارش جمع شدند و با سر و صدا گفتند : آره .

بانو خانم خندید و گفت : پس تا با مهســا خانم میرید من میرم براتون کیک و شکلات میارم .

دوتایی با هم پریدند بالا و با شــوق و ذوق گفتند : آخ جون و بانو خانم را آزاد گذا شتند تا برای تدارک سور و ساتشان برود . با کمی جدیت بهشان گفتم : یادتون باشــه بعد از تموم شــدن کلاس میتونید از کیک و شــکلات بانو خانم

بخورید و با این حرفم بانو خانم که در حال رفتن به آشـــپزخانه بود فهمید که قبل از تمام شدن کلاس چیزی برایشان نیاورد .

با دلخوری به طرفم آمدند و فرناز با شیرین زبانی پرسید : کلاس دیگه چیه ؟

همراه خودم به اتاقم بردمشان و با نشاندنشان روی لبه تخت رو به فرناز جواب دادم : کلاس یعنی اینکه من بهتون نقا شی یاد میدم . شما هم یاد میگیرید . به این میگند کلاس نقاشی ، فهمیدید ؟

فرزاد بجای فرناز جواب داد : آره ، من فهمیدم .

لپش را کشیدم و با مهربانی گفتم : آره نه ، بگو بله خوب ؟

سرش را تکان داد و گفت : باشه .

دکتر را ست میگفت ، انگار موقع چیز یاد گرفتن شیطنت را کنار میگذا شتند و آرام و سر به راه میشدند .

فرناز کوله پشتی کوچکش را جلویش گذا شت و با خم شدن روی آن مشغول باز کردنش شد و با بیرون آوردن دفتر نقاشی و مداد رنگی رو به من گفت : من خودم نقا شی بلدم نگاه کن ؟! و دفتر را بطرفم گرفت . دفتر را از د ستش گرفتم و با ورق زدن اولین صفحه فهمیدم که به را ستی نقا شیش از من بهتر ا ست . با آن ذهن کودکانه ، کوه و خورشـــید و چند هفت که در حالت پرواز پرنده ها را نشـــان میداد کشـــیده بود و با ســـعی فراوان تلاشـــش را کرده بود که موقع رنگ آمیزی از روی خط بیرون نزده باشد . دستش را روی موهای تابدارش کشیدم و با تح سین گفتم : آفرین ، بارک الله چقدر ق شنگ ک شیدی ؟! و در دلم گفتم : ای کاش به منم یاد میدادی ؟؟؟؟!

wWw.Roman4u.iR

فرزاد برای اینکه از خواهرش کم نیاورد دفتر نقاشـی اش را از کوله پشـتی آبی رنگش بیرون آورد و بطرفم کشید و با هیجان گفت : مال منم قشنگه نگاه کن . دفتر فرناز را کنار گذاشـتم و دفتر نقاشـی فرزاد را باز کردم و با دیدن صـفحه اولش دانستم که استعداد نقاشی او دست کمی از من ندارد . همانند فرناز ، کوه و خورشـید و پرنده های هفت مانند کشـیده بود که در حالت کوه و خورشیدش به همه چی شباهت داشت الا شکل اصلی اش .

و جالب اینکه رنگ خورشید را به رنگ سب کم رنگ کشیده بود . و طرز رنگ آمیزی اش بی دقت و کمی از من بدتر بود . برای اینکه جلوی فرناز او را تشویق کنم تا دفعه بعد بهتر نقاشی بکشد با علاقه دستی روی موهای او هم کشیدم و گفتم : آفرین ، نقاشی تو هم خیلی قشنگه . بچه ها این نقاشیهای زیبا رو از کی یاد گرفتید ؟

دوتایی با هم جواب دادند : از بابا دکتر .

فهمیدم که فامیل دکتر علایی هم مثل خودش دکتر اسـت و بچه ها را برای یاد گرفتن بهتر نقاشی دست استاد کارکشته ای چون من سپرده است .

ژست خانم معلمها را گرفتم و برای اینکه بچه ها به ضعفم پی نبرند با اعتماد به نفس پرسـیدم : خوب بچه ها دوسـت دارید برای شـروع کار ، اول چی یاد بگیرید ؟

فرناز با آن روحیه ی رمانتیکش جواب داد : اسب ولی فرزاد با کمی فکر پاسخ داد کدوچرخه و چقدر هم من برای کشیدن اسب و دوچرخه استاد بودم !

برای اینکه از خیر این دو چیز سـخت بگذرند گفتم : نه نشـد ، دوتائیتون باید یک چیز رو انتخاب کنید .

فرناز چیزی به ذهنش نرسید ولی فرزاد با مکث کوتاهی جواب داد : درخت .

خوشحال از اینکه تا حدی در کشیدن درخت تبحر داشتم با شادمانی پرسیدم : درخت چی ؟

اینبار فرناز جوابم را با ذوق داد : درخت گیلاس .

از اینکه رحمی به حال من بیچاره کرده بودند و طرح سـاده ای را درخواسـت نموده بودند میخواستم دوتائیشان را در آغوش بگیرم و ب*و*سه باران کنم .

کاغذ و قلمی که از قبل آماده کرده بودم را برداشـتم و کنارشـان پائین تخت نشستم و شروع به کشیدن درخت گیلاس کردم . از لبه تخت پائین آمدند و دو طرفم روی فرش نشستند و با دقت به دستم چشم دوختند .

تا حد قابل قبولی کارم را آبرومند تمام کردم و دو دستم را دور گردنشان انداختم و پرسیدم : یاد گرفتید ؟!

سرشان را تکان دادند و با هم گفتند : آره .

با لبخندی گفتم : آره نه ، بله .

و دوباره یکصدا جواب دادند : بله .

خندیدم و گفتم : خوب حالا دوتائیتون شروع کنید ببینم چقدر یاد گرفتید ؟!

هر دویشـان بی درنگ دفترشـان را برداشـتند و دراز به دراز روی فرش دمر خوابیدند و مداد را به دست گرفتند .

با دیدنشان در این حالت لبخندی زدم و با اشتیاق نگاهشان کردم .

واقعا در این حالت شبیه دو فر شته کوچک و مع صومی شده بودند که آدم از دیدنشـان سـیر نمیشـد . از اینکه هر دو دقیقه یکبار هردویشـان به نقاشـی هم سرک میکشیدند و از روی دست همدیگر سعی در بهتر کشیدن داشتند خنده ام گرفت و با حوصله گفتم : اِقرار نشد از روی دست هم نگاه کنید هر کسی باید نقاشی خودش رو تموم کنه .

بدون آنکه سر شان را از روی دفتر بلند کنند حرفم را گوش کردند و تا آخر کار از روی دست هم نگاه نکردند .

با صدای زنگ تلفن گوشی را بلافاصله برداشتم و گفتم : الو . بفرمائید ؟

– الو مهسا خانم .

منتظر سلامم بود . سلام کردم و پس از جواب گفت : بچه ها چطورند ؟ اذیت نمیکنند ؟

نگاهشـان کردم که همچنان خوابیده در حال رنگ آمیزی بودند و جواب دادم ک نه خیلی خوبند . فکر نمیکردم اینطوری باشند .

– خدا رو شکر که ما رو پیش شما رو سفید کردند . الان دارند چیکار میکنند که صداشون در نمیاد ؟!

– دارند درخت گیلاسی که کشیده اند رو رنگ آمیزی میکنند .

– فرناز استعداد بیشتری توی نقاشی داره ولی فرزاد موسیقی اش بهتره .

با کنجکاوی پرسیدم : مگه کلاس موسیقی هم میرن ؟

جواب داد : بله کلاس پیانو میرن .

بی اختیار گفتم : چقدر جالب !

خندید و گفت : راستش با این سر و صدا و شیطنتی که دارند لازم بود که این همه انرژی را یکجوری بهینه مصـــرف کنند و با این آموزشـــهای هنری کمی تحت کنترل در بیان . تازگیها کلاس بدن سازی هم ثبت نام کرده اند .

با تعجب پرسیدم : جدی ؟!

– بله با این اضافه وزنی که در اثر خوردن زیاد پیدا کرده اند باید سوخت و ساز کنند و بحالت طبیعی در بیان .

– از اول هم همینقدر تپل بودند ؟

– بله ا ستعداد چاقی رو از همون اول دا شتند . موقع بدنیا اومدن به اندازه یک نوزاد طبیعی هر دویشان وزن داشتند .

– پس بیچاره مادرشون ؟!

حرفم را نشنیده گرفت و گفت : را ستی به این علت مزاحم شدم که خدمتتون عرض کنم من الان آسایشگاه هستم و ممکنه کارم کمی طول بکشه گفتم اگر برای بردن بچه ها کمی دیر شد عذرخواهی ...

نگذا شتم ادامه دهد و با تعارف گفتم : نه خواهش میکنم ، خوشحال میشم با بچه ها باشم .

– حقیقتش یک بیمار بد حال آوردند و به این راحتی ها نمیتوانم از اینجا بیرون بیایم .

یاد دایی سروش افتادم و بی درنگ پر سیدم : دائیم چطوره ؟؟! ای کاش امروز وقت میکردم و می اومدم میدیدمش .

جوابم داد : حالش خوبه نگران نباشید .

– فردا بعد از دانشگاه حتما یک سر به دیدنش می آیم . خیلی دلم برایش تنگ شده .

در حالیکه به نقاشـــی دوقلوها نگاه میکردم که در حال تمام شـــدن بود گفتم : راســتی دکتر ، اگر میخواهید زحمتتون کمتر بشــه آدرس خونه بچه ها رو بدید بعد از شام ، خودم با آژانس میرسونمشون ، شاید پدر و مادرشون نگران بشن . شمام بهتره به کارتون برسید .

در حقیقت از این طریق میخواستم دین صبحم رو بهش ادا کنم .

با کمی ســکوت جوابم داد : نه راضـــی به زحمت شـــما نیســـتم ، خودم میام میبرمشون .

با سماجت گفتم : چرا تعارف میکنید ؟

– راستش نمیخوام شما بزحمت بیفتید .

– نه خواهش میکنم . لطفا آدرس رو بدید .

دوباره کمی سکوت کرد و گفت : خیلی خوب پس یادداشت کنید ، مثل اینکه زحمت زیادی رو دوست دارید ؟!

برگه ای که درخت گیلاس را رویش کشیده بودم برداشتم و مداد رنگی قرمزی به دست گرفتم و گفتم : بفرمائید بگید تا بنویسم .

پس از نوشـــتن آدرس نگاهی به آن کردم وگفتم: چه خوب؟!تقریبا نزدیکمونه میشه راحت پیداش کرد.

ـــ ولی با این حال اگر از رسوندنش منصرف شدید زنگ بزنید خودم میام می برمش.

ـــ نه لازم نیست دیگه نگران نباشید خودم ساعت هشت ونیم می رسونمشون سعی می کنم زود شامشون رو بدم.

صـــدای خنده اش امد وگفت:پس بی زحمت مراقب باشـــید پرخوری نکنند چون اگر کنترل نشن زیاد می خورند.

ـ باشه حتما مواظب هستم.

ـ من نقاشی ام رو تموم کردم.

با صدای فرزاد به سویش نگاه کردم وآرام گفتم باشه الان میام.

ـ مثل اینکه نقاشیشون تموم شده وکم کم سروصداشون بلند شده درسته؟

ـ آره فرزاد نقاشیشو تموم کرده.

فرزاد با حاضر جوابی بلافاصله گفت:آره نه بله.

خنده ام گرفت اما صـــدای خنده دکتر علایی بلندتر از من آمد وگفت:امان از دســت این وروجک ها؟!خوب تا صـداشــون در نیومده من ازتون خداحافظی می کنم.خوب کاری ندارید؟

ـ نه متشکر.

ـ پس تا فردا که در آسایشگاه می بینمتون خداحافظ.

ـ خدانگهدار.

از احسـاسـی که در قبرسـتان از صـبح نسـبت به دکتر پیدا کرده بودم از خودم تعجب می کردم.

اوایل آشنایی برایم بی تفاوت بود ویا شاید هم رودربایستی داشتم که من را با آن کارهای عجیب وغریبم دیوانه نپندارد ولی بعد کم کم احساس تنفر وانزجار

بهش پیدا کردم وپس از شـــنیدن بدترین خبر زندگیم از دهان او وآن مراقبتها وکنجکاوی های زیرکانه اش بیشتر این حس تنفر در من تقویت شد.

حتی تا همین امروز صـــبح هم نســـبت به بی اعتنائیها وبی خداحافظی رفتن هایش احســـاس بدی داشـــتم وحس می کردم با وجود بی خاصـــیتی مثل اون وقتهای ســـعید طرف هســـتم که با دخالتهای بی جایش ســـعی در خرد کردن اعصاب خسته ام دارد ولی با آن آمدن به موقعش به قبرستان وحمایت کردن در برابر ترس وتنهایی کم کم احساس دین و سپا سگذاری در من ایجاد شد که با آوردن دوقلوها این احســـاس بیشـــتر در وجودم قوت گرفت.شـــاید به خاطر نداشـــتن حامی ونبودن ســـعید این حس در من به وجود آمد که می توانم روی حمایت دکتر علایی هم حساب کنم؟!

ـــــ آهای خانم حوا ست کجا ست؟می گم نقا شی من قشنگ تر شده یا مال فرناز؟

با صدای فرزاد از کنار میز تلفن بلند شدم وکنارشان نشستم وبا بدست گرفتن دفتر هردویشـــان با کمی دقت با اصـــطلاح مقایســـه شـــان کردم وگفتم:آفرین هردویتان خوب کشیدید.

ـ فرزاد چرا بعضی از گیلاسها رو آبی کردی؟

با قاطعیت بدون آنکه کم بیاورد جواب داد:برای اینکه اینطوری قشنگتره.

از لحن کودکانه اش خنده ام گرفت ولپهای آویزانش را ب*و*ســـیدم وگفتم:نه عزیزم هر میوه ای رنگ مخصـــوص به خودش رو داره تا حالا گیلاس آبی دیدی؟

فرناز به جای او جواب داد:نه.

با پشیمانی نگاهم کرد وپرسید:حالا چیکار کنم؟

پاک کن را برداشـــتم وگفتم:من کمکت می کنم اون گیلاســـهایی که آبی رنگ کردی رو پاک کنی وبا مداد قرمز قرمز رنگ بکشی باشه؟

سرش را تکان داد وگفت:باشه ولی کمی گشنمه.

نگاهی به ساعت انداختم وبا دیدن ساعت هفت ونیم با لبخندی گفتم:بعد از اینکه گیلاسها رو قرمز کردیم می ریم آشپزخونه شام می خوریم.چطوره؟!

گل از گلش شکفت وبا صدای بلندی گفت:آخ جون.

وبه این طریق موافقتشان را اعلام کردند.

کیفم را روی تخت انداختم وروسری وپالتویم را در آوردم وداخل کمد دیواری آویزان کردن ودر حالیکه به موضـــوعی که ذهنم را مشـــغول کرده بود فکر می کردم روی لبه تخت نشستم.واقعا برایم جای بسی تعجب داشت که هیچ کس به استقبالشان نیامد وفقط پیرزنی روی ویلچر بالای پله ها جلوی درگاه ورودی آپارتمان انتظارشان را می کشید!

یعنی حقیقتا پدر ومادر دوقلوها چشم به راه بچه هایشان نبودند وبی خیال در روز تعطیل به تفریح یا مهمانی رفته بودند؟!یعنی انقدر بی خیال؟!پس عجب پدر ومادر نوبری بودند؟!

یک آن دلم به حال دوقلوها سوخت که با داشتن چنین والدینی...ولی نه شاید مسافرت بودند وبچه ها را پیش ن پیرزن گذاشته بودند.ولی آخر آن پیرزن با آن شرایط ناتوان قدرت نگهداری از این دوقلو های پر شر وشور را نداشت؟!

wWw.Roman4u.iR

چگونه می توانست غذایشان را آماده کند وازپس شیطنت های کودکانه شان بر آید؟!

ای کاش از دکتر علایی می پر سیدم وبرای کمک به حال آن پیرزن تا زمانی که والدینشان از سفر برمی گشتند آنها را پیش خودم نگه می داشتم.

مطمئنا آن پیرزن با دوقلوها رابطه فامیلی داشـــت که مامان جون صـــدایش می کردند وبا اشتیاق پله ها را دو تا یکی می کردند وبه طرفش می رفتند.

بنده خدا چه نگاه مهربانی دا شت وبا چه خو شرویی ازم دعوت کرد که داخل شـوم.اما من نمی توانسـتم چون آژانس پایین در منتظر برگشـتنم بود...صـدای رنگ تلفن از افکارم بیرونم آورد ودر حالیکه هنوز به بی توجهی پدر ومادر دو قلوها می اندیشیدم گوشی را برداشتم.

ـ به به سلام خواهر شوهر عزیزم.

با صدای سرخوش شیلا افکارم را کنار زدم وبا لبخندی جواب دادم: سلام به روی ماهت عروس خانم بعد از این هنوز نه به باره نه به داره چه الکی الکی خودتو به ما چسبوندی؟

فهمیدم حرصش را حسابی در آورده ام که با غیظ گفت:من خودم رو چسبوندم یا سرکار خانم که دو ساعت برای رضای کردن مامانم دا شتی خودتو خفه می کردی؟!

خندیدم وبرای به د ست آوردن دلش گفتم:با شه هرچی تو بگی قبول خوب چه حال؟چه خبر؟چطوری؟

با خنده جوابم داد:بد نیستم تو چه خبر؟خبرها فعلا پیش توئه؟

فهمیدم منظورش خبری از سعیده که با شوق وذوق می خواست بداند.
برای اینکه دوباره حالش را بگیرم گفتم:خبر د ست اول اینکه سعید همین بعد از ظهر زنگ زد...
با اشتیاق گفت:خوب؟
با حاضرجوابی گفتم:خوب به جمال بی قواره ات.
ـــ اِ مهسا لوس نشو درست حرف بزن ببینم آدم رو نصفه جون می کنی تا یک حرف رو درست وحسابی تا آخرش بگی.(منم موافقم.)
ـ آخه برای این حرفی که می خوام بزنم باید آمادگی کامل داشته باشی.
با تعجب پرسید:چه حرفی؟
بی درنگ گفتم: سعید منصرف شده رفته اونجا فکرا شو کرده دیده اونجوریهام که فکر می کرده شـیلا دختر مالی نیسـت.نمی دونم شـاید دختری بهتر از تو اونجا چشمش رو گرفته بهرحال پیغام داد به شیلا بگو شتر دیدی ندیدی.
ـــ اِ به همین سادگی شتر دیدی ندیدی؟!چنان شتری نشونی بدم که صدتا شتر دنبالش راه بیفتن.مگه من مسـخره برادر جنابعالی هسـتم؟مهسـا دیدی گفتم نباید قبل از اومدن سعید به مامانم اینا قضیه رو میگفتی؟حالا من جلوی اونها چه خاکی تو سـرم بریزم؟!چقدر از صـبح تا حالا تعریف تو برادرت رو کردم همه ش باد هوا بود...
نگذا شتم بیشتر از این بغض کند وبا خنده گفتم:که باد هوا بود هان؟فکر نمی کردم به این سادگی جلوی فامیل شوهرت در بیایی؟!
ـ فامیل شوهرم؟!

wWw.Roman4u.iR

ـ آره دیگه مگه من خواهر سعید نیستم؟پس میشم خواهر شوهر خانم دیگه.در ضـمن تا اشـکهات در نیومده بهت بگم که سـعید خیلی بهت سـلام رسـوند ودلش هم حسابی برات تنگ شده وداره لحظه شماری می کنه که هرچه زودتر برگرده وخانم رو ببینه.

با غیظ گفت:می مردی این حرفها رو زودتر می گفتی واندقدر من رو نمی سوزوندی؟

ـ اگر زودتر می گفتم که مزه اش می رفت وشاهد آههای سوزناک خانم خانوما نبودم.

ـــ مهسا خدا کنه به همین زودیها تو هم به درد من گرفتار بشی اون وقت می دونم چه بلایی سرت بیارم؟!

ـــ نه زیاد خوشحالی نکن چون حالا حالاها تصمیم ندارم خودم رو مثل تو اسیر کنم.تلافیت هم بمونه برای روز قیامت.

ـ مهسا خانم خواهیم دید.

ـ باشه می بینیم.

ـــ حالا خواهیم دید که مهسا خانمی که همیشه کرکری می خوند وسردماغش رو بالا می گرفت چطوری به دام می افته والتماس می کنه شـیلا تو روبه خدا برو بهش اینجوری بگو واونجوری؟

خندیدم وگفتم:امکان نداره.

ـ گردش روزگار چنان امکانی نشونت بده که حظ کنی.چنان کرک وپرت بریزه که حیرت زده بمونی.

برای اینکه بیشتر بتر ساندم با خنده ای گفت:دعا نمی کنم ولی حقیقتیه که می دونم دیر با زود برات اتفاق می افته یا شایدم اتفاق افتاده وخودت خبر نداری؟!

برای کنجکاوی پرسیدم:منظورت چیه؟

ـــ منظورم اینه که روز چهارشنبه بعداز اینکه از دانشگاه رفتی یک پسر خوش تیپ وبا کلاس از مینا درباره روزها و ساعتهای کلا سهات پرس وجو کرده مینا همین پنج دقیقه پیش بهم زنگ زد وبرایم تعریف کرد.

ـ مینا چی بهش گفته؟

ـــ هیچی مثل اینکه تر سیده را ضی نبا شی وبعدا ازش بازخوا ست کنی برای همین به پسره گفته نمی دونم کی میاد وکی میره.

به فکر فرو رفتم وپس از کمی مکث آرام گفتم:یعنی کی بوده؟!

ـ نمی دونم تو خودت باید بهتر بدونی.

دوباره فکر کردم وگفتم:چیزی به ذهم نمی رسه مینا ازش نپرسیده چکارم داشته؟!

ـــ یک خرده عقلت رو بکار بنداز فکر کن ببین چکاری می تونه داشته باشه؟!خوب معلومه دیگه یا می خواسته باهات بیشتر آشنا بشه یا اینکه خواستگاری کنه.

ـ به همین سادگی؟!

ـ خوب بیشتر دختر وپسرها همینطوری آشنا میشن دیگه مگه جور دیگه ائیه؟!

ـ چه می دونم والله؟!

ـــ فردا که بریم دانشگاه قضیه روشن می شه.راستی مهسا سعید دیگه چیزی نگفت؟

wWw.Roman4u.iR

خندیدم وجواب دادم:نه ندید بدید حرف دیگه ای نزد.ســعید دونم در اومد از بس ازش ســراغ گرفتی!بابا فهمیدم که دل تو هم خیلی براش تنگ شــده باشــه چشم هر وقت زنگ زد بهش می گم دلت خیلی براش تنگ شده.

ـ من کی گفتم؟

ـ باشه پس بهش چیزی نمی گم.

ـ من کی گفتم بهش نگو؟

ـ شیلا از دستت مخم کم کم داره تاب برمی داره بالاخره بگم یا نگم؟

ـ بهش بگو اصلا هرچی دلت میخواد بهش بگو خوبه؟

ـ آره خوبه بهش می گم شیلا گفت هر وقت اومدی برام سوغاتی بیار.

ـ اِ مهسا دیوونه نشی یک وقت بگی؟

خندیدم وگفتم:خودت گفتی هرچی دلت میخواد بگو؟

ـــ مهسا تا سعید برگرده یا من از دستت دیوونه می شم یا سکته می کنم.حالا کی بهت گفتم؟!

ـ اونوقت دیگه ما عروس دیوونه نمی خواهیم.

از لحنم خنده اش گرفت وگفت:امان از دســت تو.خوب تا بیشــتر دیوونه ام نکردی کاری نداری؟

ـ نه قربونت.

ـــ مهسا اگر تنهایی میخواهی بیام پیشت؟من بیشتر برای راحتی خودت واینکه میدونم تنهایی رو بیشــتر از این دوســت داری مزاحمت نمی شــم وگرنه خیلی خوشــحال می شــم یا تو بیایی خونه ما یا من بیام اونجا.خونه ما خدا رو شــکر

پ سر نداره که معذب با شی.من ه ستم و شیده ومامان وبابا.بابا که از صبح تا شب این مدرسه واون آموزشگاه تدریس داره.مامان هم که بعد از بازنشستگی رفته مدرسه غیرانتفاعی تا بعدازظهر گرفتاره.فقط من موندم وشیده که شیده هم قربونش برم انقدر تو عالم خودشه که اگر دنیا رو آب ببره اون رو هم خواب می بره.

ـ راستی چی شد؟چند وقت پیشها می گفتی همسر سابقش دوباره برگشته؟

ـــ آره وقتی همه دنیا رو گشته تازه فهمیده کسی بهتر وخرتر از شیده نمی تونه پیدا کنه.

ـ خود شیده چی می گه؟!

ـــ طفلی شیده به خاطر و ضع روحی بدی که بعد از طلاق پیدا کرده حرفی نداره میگه حاضره برای اینکه از این وضعیت در بیاد دوباره رجوع کنه ولی بابا ومامان صددر صد مخالفند.حرف شون هم یک کلام اینه که کسی که یک بار امتحان خودش رو پس داده دیگه دوبره امتحان کردنش دیوونگیه.

ـ اونجور که تو اون دفعه می گفتی مثل این که پسره زیاد هم مشکلی نداره.

ـــ آره همه چیش خوبه.نجابتش،وضع مالیش،دست ودلبازیش،حتی اخلاقش با همه ولی تنها خصوصیت بدی که داره شکاک وبدبینه که به قول مامان همه اخلاق مرد یک طرف واین اخلاقش یک طرف.حالا اگر معتاد بود می شد یک جوری ترکش داد وبه حالت اولش برگردوند.ولی بدبینی چیزیه که ریشه زن رو می سوزونه.باور کن شیده تا وقتی خونه سهیل بود یک روز خوش توی زندگیش ندید.اولا که حتی اجازه نداشت تنهایی خونه ما بیاد یا تنهایی سر کوچه شون خرید کنه.وقتی هم خودش از خونه به سرکار یا بیرون می رفت در

رو روی شـــیده قفل می کرد.تلفن خونه رو هم قطع کرده بود وفقط با موبایل خودش به این واون زنگ می زد طفلی شیده اون موقعها شده بود یک پوست واســـتخون.تمام وســـا یل زندگیش مرتب بود وبهترین خورد وخوراک رو داشت.ولی اصلا از زندگیش لذت نمی برد.یکبار که دیگه بدجوری به شیده پیله کرده بود وبهش تهمت زده بود که با مامور آب سروسری داره که اون مامور دوبار برای دیدن کنتور اومده شیده طاقت نیاورد واومد خونه مون وپا شو توی یک کفش کرد که میخواد طلاق بگیره.تازه اون موقع بود که ما فهمیدیم شـــیده تو چه جهنمی زندگی می کنه وما خبر نداشتیم.حالا هم شیده از اینکه هم هبه چشـــم یک زن بیوه به اون نگاه می کنند وتمام آزادیهاش رو محدود می بینه خسته شده ومیگه دوست نداره به خاطر حرف مردم زن یک مرد سه چهار تا بچه دار یا زن یک مرد زن دار بی بچه بشه.هرچی باشه شوهر خودش با تمام عیبی که داره از همه اونها ارجعیتش بیشتره.

ـ خوب حالا تصمیمش رو گرفته؟!

ـ آره تقریبا حاضره که آشتی کنه ولی مامان وبابا نمی ذارن.

ـــ خوب شاید مشکل آقا سهیل با رفتن پیش یک روانپزشک حل بشه وشیده بعدها زندگی راحتی داشته باشه.

ـ نمی دونم چی بگم.

ـــ بدبینی تا اونجایی که من می دونم یک نوع بیماری روانیه واگر درمان نشه ممکنخ خود فرد رو هم نابود کنه.شـــیده بهتر بود به جای اینکه همون اول قهر کنه وطلاق بگیره مشکل شوهرش رو با رفتن پیش یک دکتر درمان کنه.

ـ فکر می کنی به عقل خودش نرسیده بود که اینکار رو بکنه؟حتی برای مشاوره پیش یک روانپزشـک هم رفته بود وبرای سـهیل وقت گرفته بود ولی سـعیل با شنیدن ا سم روانپز شک چنان ق.شقرقی به پا کرد که اون سرش ناپیدا.ا صلا ا چند وقت بحث‌شون سر این بود که شیده به اجازه کی تنهایی پا شده رفته دکتر براش وقت گرفته می گفت نکنه با دکتر هم سر و سری داره که یوا شکی پا شده رفته پیشـش درد ودل کرده.حالا تو ببین شـیده بیچاره توی اون خونه چی می کشیده که بعد از مدتها یکی حرفهاشو رو کرده!

در حالیکه برای شـیده متاثر شـده بودم گفتم:با تمام این حرفها بازم تصـمیم گرفته برگرده؟

جوابم داد:آره می خواد برگرده.میگه اون سـختیها در برابر وضـعیت الانش وحالت نگاه مردم هیچه.

کمی فکر کردم وگفتم:سـهیل چی؟بعد از طلاق نخواسـته رفتارش رو عوض کنه؟

ــ والله اون پیش از طلاق هم رفتار خودش رو عیب نمی دونست وبا قاطعیت می گفت حق طبیعیه یک مرده که نسـبت به زنش تعصـب داشـته باشـه.حالا دیگه مطمئنا چشمش ترسیده وسختگیرتر هم شده.

یک فکر آنی به ذهنم رسـید وگفتم:بهتر نیسـت به جای اینکه سـهیل رو پیش دکتر ببرید دکتر رو پیش سهیل بیارید وبه طریقی که متوجه نشه درمانش کنید.

متعجب پرسید ـــمهسا حالت خوبه؟چه جوری؟همینطوری یک روانپزشک براش ببریم بگیم باهاش سلام علیک کن؟

ـ نمی دونم شیده روال شوهر سابقش رو بهتر دستش داره از طریق یک دوستی یک آشنایی باب گفتگو رو باز کنه وکم کم باهاش دوستی راه بندازه.

در حالیکه به حرفهایم فکر می کرد بعد از کمی سـکوت گفت:آخه کدوم ورانپزشـک بیکاری کارو زندگیش رو چند وقت ول می کنه میاد برای خل وچلی مثل سهیل وقت بذاره؟تازه هزینه درمان این مدلیش بماند؟!

یک لحظه بیاد دکتر علایی افتادم وبا هیجان گفتم:اگر من روانپزشک به قول تو بیکار رو برات بیارم چی؟

با تعجب پرسید:داری جدی می گی؟!

ـ آره شوخیم چیه؟!

ـ حالا واقعا بیکاره؟

ـ نه دیوونه هم مطب داره هم توی یک آسایشگاه مشغول به کاره کلی هم بیمار داره میگن کارش هم بی نظیره.

البته نگفتم که یک زمانی خودم از مخالفان سرسختش بودم وعقیده داشتم که حال بیمارانش را بدتر می کند.از جمله دایی من ولی بعد از بهبودی نسـبی دایی سروش تا حدی به طبابتش ایمان آوردم.

از اینکه برای مشـکل خواهرش راه حلی پیدا کرده بودم خوشـحال شـد وبه شـوخی گفت:حالا تو اونو از کجا می شـناسـی؟نکنه مشـتری پروپا قرصـش هستی وما خبر نداریم؟!

با خنده جوابش دادم: نه ولی یکی از همین روزها تو رو برای درمان پیشـش میبرم.

خندید وگفت:راســـت می گی خودم می دونم که تا پیش از اومدن برادرت از دستت دیونه می شم وکارم به اونجا می کشه ولی جدی آشناتونه؟

ـ آره دوست صمیمی سعیده.

تا اسم سعید به میان امد با هیجان پرسید:جدی؟!

بادی به لحن صـــدایم انداختم وگفتم:آره پس چی؟!ســعید رو دســـت کم گرفتی؟ سعید خیلی از این دوستها در انواع واقسام حرفه ها داره که بعدا برات رو می کنه.از اینکه لحظه به لحظه از ســعید برایش بتی می ســاختم تا بیشــتر قدرش را بداند خودم خنده ام کی گرفت.

ـ خوب حالا؟من رو کشی با این برادرت؟!

ـــ حالا کو تا بفهمی چه گوهر نایابی رو دستی دستی تقدیمت کردیم وبعدها خودمون به این نادونیمون اعتراف نکنیم؟!

در آن لحظه آرزو کردم ای کاش مامان سودابه بود وحرفهایم را می شنید ومی فهمید که به مفهوم واقعی برادر داشتن پی برده ام واینک برای داشتنش در برابر دوستم به خود می بالم ولی افسوس که دیر فهمیدم ومامان سودابه ای هم در بین نبود.

ـ حالا هم دیر نشده می تونید این گوهر نایاب رو ازم بگیرید.

ـ شیلا اگر راست می گی این حرفها رو یکبار دیگه تکرار کن؟!

با خنده اش فهمیدم که از محالات اســت این حرف را بار دیگر بزند وعشــق سعید را کتمان کند وبرای اینکه حرف را عوض کند پر سید:حالا جدی جدی می تونی این روانپزشک رو برای سهیل بیاری؟

wWw.Roman4u.iR

در جوابش گفتم:آره ســعی می کنم.فردا شـــب جواب قطعی رو بهت می دم.را ستی شیلا سعید از جریان شیده و شوهرش چیزی می دونه؟قبلا بهش گفتی؟!آخه ممکنه دوست سعید...

نگذاشــت حرفم را ادامه دهم وبی درنگ جواب داد:آره همون جلســه اول در مورد شیده وازدواج ناموفقش بهش گفتم البته دلیل طلاقش رو نمی دونه با این حال اگر دکتر چیزی بهش گفت مهم نیست بهرحال خودش بعدا می فهمه وبا خنده ادامه داد:نا سلامتی پس فردا با هم با جناق می شن.

از اشتیاقش خنده ام گرفت وبه شوخی گفتم:حالا کو تا پس فردا؟!

بلند خندید وگفت:پس فردا رو هم خواهیم دید.ولی بی شــوخی مهســا هیچ وقت محبت رو فراموش نمی کنم.به خصــوص این دکتره که دیگه واقعا من وخانواده ام رو شرمنده می کنی.

ـــ دوست ندارم انقدر تعارف کنی به قول خودت ناسلامتی پس فردا فامیل می شیم پس فامیل به چه دردی می خوره؟تازه هنوز هم معلوم نیست که دوست سعید قبول کنه که برای درمان شوهر شیده پیشقدم بشه یا نه.

ـــ به هر حال چه بیاد چه نیاد همین که داری خودت رو به زحمت می اندازی تا باهاش حرف بزنی کلی ممنونت هستم.نمی دونم اگر دوســت گلی مثل تو نداشــتم چیکار می کردم.خوب مهســا جون خیلی وقتت رو گرفتم کاری نداری؟بازم میگم اگر تنهایی بیا اینجا تعارف نکن.

ـ نه قربونت اهل تعارف نیستم.باید کمی به درسهام برسم خیلی عقب موندم.

خندید وبه شوخی گفت:اینو که خودمم می دونم که خیلی عقب مونده ای.

به شـــوخی اش خندیدم وجواب دادم:یادت باشـــه چی گفتی؟این دفعه وقتی سعید زنگ زد می دونم چطوری تلافی کنم.

با خنده گفت:خیلی خوب ببخشید.خالا راضی شدی؟

ـ بذار فکرهامو بکنم بعدا بهت خبر میدم.

ـ اوه چه طاقچه بالایی هم میذاره؟!

ـ پس چی فکر کردی شیلا خانم؟

ـ بهتره تا کار بالا نگرفته ازت خداحافظی کنم.خداحافظ تا فردا توی دانشگاه.

ـ قربانت خدانگهدار وبه مامان اینا سلام برسون.

فصل سیزده

نمی توانسـتم درسـت فکر کنم برای جای شـگفتی داشـت که نریمان را داخل محوطه دانشگاه ببینم.تا به حال رودر رو هم صحبتش نشده بودم هرچی پیغام وپسغام برای خواستگاری داست از طریق مادرش یا خاله یا مامان سودابه داده بود.ولی اینبار؟!هنوز کلامش در ذهنم مانده بود بعد از اینکه از دوســـه قدمی متوجه حضـــورش شـــدم با تعجب فقط نگاهش کردم ولی او زود جلو آمد وبا لبخندی گفت:سلام خانم کیمیایی حتما از دیدنم خیلی تعجب کردید.

نتوانستم جا خوردنم را پنهان کنم ودر جوابش سکوت کردم.شیلا که در کنارم ایستاده بود با نگاهی به هردویمان روبه من کرد وگفت:مهسا جون من باید به کتابخونه دانشـــگاه یه ســـری بزنم بعدا می بینمت وبدون انتظار جواب دور شد.میدانستم که می خواست به بهانه ای تنهایمان بگذارد ولی برای چی؟!من که با نریمان حرفی نداشتم؟!

wWw.Roman4u.iR

ـــ خانم کیمیایی می دونم که درست نبود در دانشگاه مزاحم وقتتون بشم ولی باید شـــما رو حتما می دیدم راســـتش...راســـتش باید حرفهایی رو خدمتتون عرض می کردم.

بی اختیار یاد مامان ســـودابه افتادم.اگر الان بود ومی فهمید که خواســـتگار گلچین کرده اش داخل دانشـــگاه آمده و با هام حرف دارد چه لذتی می برد چقدر ذوق می کرد ولی افسوس بیا اراده چشمهایم در فراقش سوخت واشک در درونش جمع شد.

مامان می بینی باز هم نبودنت در همه لحظات زندگیم احساس می شه؟!

ـ خانم کیمیایی می بخشید چی شد؟ناراحتتون کردم؟

ناراحتی وغصه از این بالاتر که مامان سودابه نبود تا...

ـ واقعا می بخشید می دونم که برای این عرض مهمی که خدمتتون دارم خیلی زود اومدم ولی حقیقتش می ترسیدم که...چطور بگم دیگه نتونم شما رو...

با دستمال اشکهای سرازیرم را پاک کردم.وکمی به خود مسلط شدم وگفتم:شما ببخشـــید که من نتونســـتم خودم رو کنترل کنم.وبا اینکه می دانســـتم کارش چیست ولی با این حال پرسیدم:چکار مهمی با من داشتید؟

کمی مکث کرد وبا تردید جواب داد:خانم کیمیایی احتمالا در جریان هســـتید که من قبلا از طریق مادر وخاله تون خواســـتگاری کرده ام می خواســـتم اگر اجازه بدید مجددا در این باره سحبتی داشته باشم ودر مورد خودم مطالبی رو عرض کنم.

بدون آنکه دچار احساس شوم صراحتا گفتم:ولی اگر به خاطر داشته باشید من هم قبلا جوابم رو گفته ام.من فعلا قصـد ازدواج ندارم.مخصـوصـا حالا که با نبودن مامان شرایط روحی ام طوریه که اصلا نمی تونم به این مسئله فکر کنم.

مصـــرانه گفت:بله می دونم که کمی عجله کردم ودر موقعیت نا مناســبی خدمتتون رسیدم...

می خواســتم فوری بگویم:اگر می دونســتی پس چرا او مدی ولی ملاحظه همسایگی اش ب خاله سرور را کردم وحرفی نزدم.

ـــ ولی حقیقتش فکر کردم که با این احساس تنهایی که در این مدت دا شتید شاید نظرتون...

وبقیه حرفش را ادامه نداد وپس از مکثی گفت: شما حتی توی این مدت منزل خاله تون هم تشــریف نیاوردید تا حداقل اونجا مزاحمتون بشــم ودیگه اینجا نیام.با این حال از اینکه وقتتون رو بهم دادید ازتون متشـکرم اما اینهم به خاطر بسپارید که من باز هم منتظر جواب شما هستم.با اجازه تون خداحافظ.

وبدون آنکه معطل کند به طرف در دانشگاه حرکت کرد.

به دور شــدنش خیره ماندم وبا خودم فکر کردم:چطوری تونســت از قســمت نگهبانی دانشگاه بگذره ووارد محوطه دانشگاه بشه؟!

ـ خوب دختر مبارک باشه به سلامتی؟

نگاهی به صــورت خندان وپر از هیجان شــیلا انداختم ودر جوابش گفتم:تو مگه کتابخونه نرفتی؟

ـــ اِ هالو گیر آوردی برم اونجا بگم چند منه؟!بذارم اینجا تو هر کاری خواستی واسه خودت انجام بدی؟!ناسلامتی برادر گرنبهات قبل از رفتن تو رو دست من سپرده.

به شوخی پرسیدم:اونوقت تو رو دست کی سپرده؟

خندید وجواب داد:دست خودش.خوب نگفتی طرف چیکارت داشت؟از پشت پنجره راهرو داشتم نگاهت می کردم نه به اون گریه وزاری اولت نه به اون زل زدنهای اخرت.

ـ کی به اون زل زد؟!

با طلبکاری جواب داد:من.لابد من بودم که وقتی داشت می رفت به پشت سرش خیره شده بودم خوب حالا چیکار داشت؟!

ـ هیچی اومده بود ببینه باز هم جوابم منفیه یا نه.

ـ مگه قبلا ازت خواستگاری کرده بود؟!

ـ آره همسایه خاله مه.بنده خدا مامان خیلی دلش می خواست قبول کنم.

ـــ خوب اگر می شناسیش ومامان خدا بیمارزت هم راضی بوده دیگه معطل چی هستی؟

ـــ به همین راحتی؟!اون موقع که مامان بود ومرتب از محاسنش برایم تعریف می کرد هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم حالا که دیگه با این دل داغدارم چطوری می تونم احساسی بهش داشته باشم؟خدا رو خوش نمی آد جوون مردم رو مسخره خودم کنم.

« حالا کی گفته همین حالا عروســی را بنداز؟!اول بذاز کمی با خونواده اش بیان وبرن تو هم با خصوصیات اخلاقیش آشنا شو بعدا جواب منفی بده.شاید کم کم ازش خوشت اومد.لابد پسر خوبی بوده که مامانت موافقت کرده.

ـــــ آره در اینکه پسـر خوبیه شـکی نیسـت چون چند سـاله که همسـایه خاله ایناسـت ولی من نمی خوامش.یعنی راسـتش فعلا قصـد ازدواج ندارم.انقدر روحیه ام بهم ریخته اش که حو صله این رفت وآمدها واینجور حرف شنیدنها رو ندارم.باور کن همین که دارم میان دانشگاه وروحیه خسته ام رو به در ست وجزوه سرگرم می کردم باید بگم شکر وبیشتر از تو ممنون باشم.وگرنه خودت که حال وروزم رو می دیدی بعد از رفتن مامان ضربه سختی خوردم...

وبا ریزش اشکهای روانم نتوانستم ادامه دهم.

دسـتم را در دسـتش گرفت وبا دلسـوزی گفت:می دونم می دونم نمی خواد خودت رو ناراحت کنی مهسـا باور کن اینجور که تو داری خودت رو عذاب می دی روح مامانت هم ناراحته. درسـت نیسـت که این چشـمهای قشـنگت مرتب اشک آلود باشه.بهتره بریم سر کلاس که الان استاد می رسه.مهسا دیگه نبیتم تایه چیزی میشـه اشـکهات سـرازیر بشـه ها.دختر تو باید مقاومتر از این حرفها باشی.

وبرای اینکه روحیه ام را عوض کند ادامه داد: به به آقای کاوه دهقان هم از در دانشگاه تشریف آوردند حیف کمی دیر رسید وگرنه می تونست رقیب خوش تیپش رو ببینه وکیف کنه.خوش به حال مردم که انقدر هواخواه دارن.ای روزگار ما یک خواستگار معلوم نیست آخرش چی بشه داریم که آقا اون سر دنیا سر

متر گرفته داره مثلا ساختمان سازی کنه اصلا هم عین خیالش نیست ببینه چطوری دختر مردم رو هوایی کرده ورفته.

از لحن سوزناکش خنده ام گرفت وصورتم را پاک کردم وبا صدای خش داری از گر یه گفتم:خیلی خوب حالا نمی خواد تو هم از آب گل آلود ماهی بگیری.بیا بریم سر کلاس که داره دیر می شه.

ـــ راستی مهسا این پسره برای مراسم ختم مامانت اومده بود؟!چون قیافه اش خیلی به نظرم آشنا اومد.

ـ آره نریمان توی همه مراسمهای مامان با خونواده اش شرکت کرده بود.

ـ بنده خدا.

ـ شیلا جدی جدی داره کلاس دیر می شه.بیا بریم.

ـ بزن بریم.

پالتویم را به چوب لبا سی آویزان کردم و آن را درون کمد لبا سهایم گذا شتم . هنوز در کمد را نبسته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد با شتاب بطرفش رفتم و آن را برداشتم :

- الو بفرمایید ؟

با کمی تاخیر صدای سعید به گوشم رسید : الو ، الو مهسا ؟

- سعید سلام چطوری ؟ چه به موقع زنگ زدی !

- سلام ، چطور ککه ؟

- را ستش همین الان دارم از آ سایشگاه میام . سعید نمیدونم چجور هیجانم رو کنترل کنم . اگر بدونی چی دیدم ؟!

- چی دیدی ؟ زود بگو چی شده ؟

- سعید دایی سروش داشت راه میرفت . باورت میشه . راه میرفت .

با خوشحالی پرسید : جدی میگی ؟!

- آره به جون خودم . امروز عصر وقتی بعد از دانشگاه رفتم اونجا توی راهروی آسایشگاه دیدم دایی داره راه میره . نمیدونی وقتی این صحنه رو دیدم چه حالی شدم ! از خوشحالی گریه ام گرفته بود دایی و اون پرستار پشتشون بهم بود و من رو نمیدیدن .

با هیجان گفت : خدا رو شکر ، خدا رو شکر .

بی اختیار بغض کردم و گفتم : سعید اگر ما مان بود و دایی رو توی این وضعیت میدید چیکار میکرد ؟!

حتما خیلی ... و ناخودآگاه بغضم ترکید و اشکها روی گونه ام جاری شد و متوجه حالم شد و برای اینکه حالم را عوض کند گفت : خوب بعدش چی شد ؟! راحت میتونست قدم برداره ؟!

با صدای گرفته ای جواب دادم : آره تقریبا راحت راه میرفت ولی خیلی آهسته . دستشو به دیوار گرفته بود و طرف دیگه اش رو اون پرستار مرد هواشو داشت .

- خوب پس خدا رو شکر به راه افتاد .

- آره هنوز هم وقتی فکر شو میکنم توی دلم میلرزه . از بس ذوق زده شده بودم دیگه جلو نرفتم تا باهاش حرف بزنم . م*س*تقیم رفتم دفتر دکتر علایی . ولی در دفترش بسته بود . وقتی سراغش رو گرفتم گفتند که از صبح نیومده .

- باهاش تماس میگیرم . خوب دیگه ؟

متوجه شدم که میخواست از شیلا خبری بفهمد برای همین سر اصل مطلب رفتم و گفتم :

شیلا هم حالش خوبه و بهت سلام میرسونه و با به یاد آوردن قولی که به شیلا داده بودم گفتم : راستی سعید ، امروز عصر وقتی که به آسایشگاه رفتم میخواستم هم دایی سروش را ببینم هم اینکه با دکتر علایی در مورد موضوعی صحبت کنم .

دلواپسم شد و بلافاصله پرسید : چیزی شده ؟

در جوابش گفتم : نه نگران نشو ، چیزی نشده راستش میخواستم در مورد یکی از آشناها باهاش حرف بزنم ...

یک لحظه فکر کردم که بقول شیلا دیر یا زود شوهر شیده میفهمد پس بنابراین ادامه دادم : در مورد شوهر خواهر شیلا میخواستم با دکتر علایی صحبت کنم .

با تعجب گفت : شوهر خواهر شیلا ؟! ولی شیلا که میگفت اونها از هم جدا شدند ، پس چطور ...

مگذاشتم اشتباه فکر کند و بی درنگ گفتم : آره شیده و شوهرش از هم طلاق گرفتند ولی مثل اینکه شوهرش دوباره برگشته و از شیده خواسته سر خونه و زندگیش برگرده اما این وسط یه مشکلی هست که همین یه مشکل باعث جداییشون شده ، حقیقتش شوهر شیده کمی بدبینه . اینجور که شیلا میگفت شیده خیلی سعی کرده به هر طریقی این مسئله رو حل کنه ولی نتونسته برای همین من پیشنهاد کردم که به یک روانپزشک مراجعه کنه . البته رفتنش به دکتر

هم به این سادگی که میگم نیست بهرحال من گفتم با توجه به بهتر شدن دایی سروش زیر نظر دکتر علایی خواهش کنم که شوهر شیده را از نزدیک ببینه شاید بتونه کاری براش انجام بده برای همین امروز که رفتم آسایشگاه وقتی نبود تصمیم گرفتم از تو شماره خونه اش یا شماره موبایلش رو هر کدوم رو که صلاح دونستی بگیرم تا باهاش مشورت کنم . آخه به شیلا قول دادم که امشب جواب قطعی رو بهش بدم .

کمی فکر کرد و گفت : باشه پس این دو شماره رو یادداشت کن هم خونه اشه و هم موبایلشه .

– سعید یه وقت به خونه اش زنگ میزنم خانمش ناراحت نشه ؟

خندید و گفت : مهران زنش کجا بود که ناراحت بشه یا نشه . نه بابا خیالت راحت .

فقط خدا کنه بتونه براش کاری انجام بده .

از اینکه اینقدر دلش صاف بود خشنود شدم و گفتم : خدا کنه .

با نوشتن دو شماره گفتم : پس من همین الان به خونه اش زنگ میزنم .

– از قول من هم بهش سلام برسون هر چند که خودم بعدا در مورد وضع حال سروش باهاش تماس میگیرم . را ستی مه سا او ضاع و احوال روبراهه چیزی نمیخوای برات بفرستم ؟

– نه ممنون ، فقط سلامتی . مواظب خودت باش .

– تو هم همین طور . کاری نداری ؟

– نه قربانت .

– به آقا تیمور و با نو خانم سلام بسون .

wWw.Roman4u.iR

- باشه حتما .

- خداحافظ .

- خدا نگهدار .

گوشـــی را گذاشـــتم و با توجه به اینکه تازه از بیرون اومده بودم و احســـاس خســـتگی میکردم و هنوز دســـت و صـــورتم را آبی نزده بودم ولی برای اینکه هر چه زودتر در مورد مشکل شوهر شیده با دکتر علایی صحبت کنم و خبرش را به شیلا بر سونم گو شی را بردا شتم و با نگاهی به ساعت دیواری روبرویم و دیدن ساعت هفت و نیم زیر لب گفتم : خدا کنه خونه با شه و شروع به گرفتن شماره خونه اش کردم .

بعد از چهار بوق گوشی را برداشت و با صدای گرفته ای جواب داد : بله ؟

یک آن احســـاس پشـــیمانی کردم و خواســـتم تلفن را قطع کنم ولی یاد قولم به شیلا افتادم و در حال کشمکش با خودم وقفه ای ایجاد شد و با سکوتم مصمم شدم که گوشی را بگذارم . اما هنوز گوشی را پایین نگذاشته بودم که صدایش را شنیدم : خانم کیمیایی کاری داشتید ؟

نفسم بند آمد . از کجا من را شناخت ؟! یکدفعه مغزم بکار افتاد : دیوانه جان شماره ات افتاده بود !

وای عجب احمقی بودم ؟! چرا چند ثانیه زودتر به این قضیه فکر نکرده بودم .

هنوز تاب مغزم ســـر جایش برنگشـــته بود که دوباره صـــدای بمش را شـــنیدم : مهسا خانم حالتون خوبه ؟!

بدترین حال دنیا را داشـــتم . با این کارم چه فکری پیش خودش میکرد ؟! اگر مثل مزاحمهای تلفنی دو تا فوت میکردم و گوشی را میگذاشتم شاید کارم بهتر جلوه میکرد و حالم بهتر بود ؟!

وای خدا جون عجب حماقتی کردم ! دوباره شـــده بودم همان مهســـای خل و دیوانه روز اول که توی آســـایشـــگاه به در و دیوار میخورد . نمیدانم واقعا چه حکمتی بود که در مقابلش این چنین دیوانه میشـــدم ؟! البته حالا به غیر از دیوانگی انگ مزاحم تلفنی را هم دا شتم ، شاید پیش خودش فکر میکرد : کم کم داره راه می افته و از اون مزاحمت تلفنی که برایش پیش اومده بود یاد گرفته .

شیلا بگم خدا چیکارت نکنه ولی شیلای بیچاره این وسط چیکاره بود ، خودم خوش خدمتی کردم و گفتم که یک روانپزشک خوب سراغ دارم .

- مهسا خانم نمیخواید حرف بزنید ؟

میخواستم بگویم : یه آدم دیوانه که حرف زدن نداره ؟!

ولی دندون روی ج*ی*گ*ر گذاشـــتم و با دلی خون و کمرویی برای ماســـت مالی کردن افتضـــاحم بناچار آهســـته گفتم : دکتر علایی ، خیلی میبخشـــید ، منظور خاصی نداشتم .

خندید و با هیجان گفت : چه عجب بالاخره ما صدای شما را شنیدیم ! کم کم داشتم نا امید میشدم که شما حرف بزنید .

جوابی نداشتم بدهم بناچار سکوت کردم .

- خوب سلام عرض کردم . حال شما ؟ احوال شما ؟ چه عجب این ورها ؟ راه گم کردید یا شماره رو ع*و*ض*ی گرفتید ؟!

لحنش جوری بود که انگار من از ســر تفنن شــماره اش را گرفته ام ، یکدفعه لجم گرفت و با عصــبانیت گفتم : بله مثل اینکه شــماره رو اشــتباهی گرفتم و گوشی را تقی قطع کردم .

همین ! نه عذر خواهی و نه حرف دیگری . پس کارم چی بود ؟! مشکل شوهر شــیده چی بود ؟! یکدفعه تمام تنم یخ کرد . عجب کاری کرده بودم ؟! خبر مرگم اون ســکوت اول تلفنم چی بود و این گوشــی قطع کردن آخرم چی ؟! انگار طلبکار هم بودم . مثل اینکه من زنگ زده بودم و با کار نپخته ام او را سر کار گذاشــته بودم ؟! حالا دیگر دردم چی بود که اینطور از دســتش عصــبانی بودم ؟! ولی لحنش ، لحنش طوری بود انگار که من شــغلم این بود که کنار تلفن بنشینم و گوشی را به دست بگیرم و برای سرگرمی مزاحم مردم بشوم ولی حرف بدی نزد که اینگونه بهم ریختم و خواســتم ســر به تنش نباشــد . اما کلامش بوی این را میداد که دختر سبکسری هستم ...

صدای زنگ تلفن افکارم را بهم ریخت و با اولین زنگ گوشی را برداشتم .

- الو بفرمایید ؟

- مهسا خانم چرا قطع کردید ؟

حالا این دکتر علایی بود که ول کن نبود ؟! ولی من چقدر بیکار تر و مشتاق تر از او با اولین زنگ گوشی را برداشتم ؟! حتما پیش خودش میگه : با دست پس میزنی و با پا پیش میکشــی . و با این کارهای نســنجیده ام واقعا مصــداق این ضرب المثل بودم .

حرفی نداشتم که بزنم . در حقیقت حالت یک مجرمی را داشتم که مچش باز شـده بود و دیگر حرفی نداشـت که بگوید . صـورت یخ کرده ام یکدفعه عرق کرد .

– میدونم که برای امر مهمی بهم زنگ زدید ، پس چرا نمیگید کارتون چی بود ؟

با آرامش صـــدایش کمی آرام تر شـــدم و آب دهانم را قورت دادم ، کمی برایم سخت بود که حرف بزنم اما بناچار گفتم : بله برای گفتن مطلبی زنگ زدم .

با کنجکاوی پرسید : چه مطلبی ؟

اندکی جرات پیدا کردم و جواب دادم : حقیقتش امروز عصـــر به اســـایشـــگاه اومدم ولی شما نبودید .

– بله امروز کمی مشغله داشتم و نتونستم به اونجا برم ، خوب ؟

کمی مکث کردم و با تصور راه رفتن دایی گفتم : راستی امروز دایی سروش رو دیدم که دا شت توی راهروی آ سایشگاه راه میرفت . باورش کمی برام سخت بود .

ســـرحال خندید و گفت : انشـــاء الله به زودی پیشـــرفتهای دیگه ای هم ازش خواهیم دید . فقط باید کمی صبر کرد . نمیدانستم موضوع شوهر خواهر شیلا را چه جوری مطرح کنم که صدایش را شنیدم :

خوب من منتظر شنیدن حرف اصلیتون هستم ؟!

از اینکه فکر نکرده به شـــیلا قول داده بودم که با دکتر تماس میگیرم از خودم لجم گرفت نباید بیخودی ...

– خوب مهسا خانم موضوع مهمیه که انقدر فکرتون رو مشغول کرده ؟

نمیدانم چرا آن لحظه رو در وایستی کردم که حرفم را بزنم ، کمی سکوت کردم و پس از چند ثانیه گفتم : راستش ... راستش مشکلی برای خواهر دوستم پیش اومده که فکر کردم شاید شما بتونید کمکی بهش بکنید .

با سکوت دوباره ام پرسید : چه مشکلی ؟

مختصر راجع به شوهر شیده گفتم و ادامه دادم : شوهر خواهر شیلا ، همون دوستم که اونشب مهمونمون بود .

خندید و گفت : بهتره بگید همسر آینده برادرتون ، خوب اینطور که از حرفهاتون استنباط کردم این آقا به هیچ صورتی به روانپز شک مراجعه نمیکنه درسته ؟

بلافاصله جواب دادم : بله درسته و حتی حاضر نیست که در این مورد حرفی بشنود . اگر شما لطف کنید یه جوری تشریف ببرید پیشش و اونو از نزدیک ببینید و باهاش حرف بزنید و غیر م*س*تقیم درمانش کنید لطف بزرگی در حق من و خانواده دوستم کردید .

کمی فکر کرد و با خنده شمرده شمرده گفت : ولی با این تفاسیری که شما گفتید به این سادگیها هم نمیشه اعتمادش رو جلب کرد نیاز به یک همدست دارم .

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم : منظورتون چیه ؟

با صدای سر خوشی جواب داد : منظورم اینه که یک خانم به غیر از خانومهایی که اون آقا میشناسه باید همراه من باشه .

با تعجب گفتم : خانم ؟ برای چی ؟

خندید و به آرامی جواب داد : برای اینکه به عنوان همســـرم به اون معرفی اش کنم .

بی اختیار گفتم : به عنوان همسرتون ؟

فهمید که متوجه حرفهایش نمیشوم و بلند خندید و گفت : مگه شما نگفتید که فروشگاه لوازم خانگی داره ؟

جواب دادم : بله از دوستم شنیدم که شغلش اینه ولی این چه ربطی به موضوع داره ؟

دوباره خندید و گفت : ربطش اینه که اکثر مواقع یک آقا همراه با خانمش برای انتخاب لوازم خانگی وارد فروشگاه میشه نه تنها و برای جلب اطمینان این آقا هم حتما لازمه که من همراه با یک خانم به فروشگاهش برم .

با سر درگمی پرسیدم : خوب حالا میگید چیکار کنیم ؟! و برای اینکه خودم را به اون راه بزنم که من از ســعید نشــنیدم که زن دارد یا نه با لحن پر خواهشــی ادامه دادم : پس میشه شما لطف کنید و خانمتون رو همراه ببرید . میدونم که براتون زحمت میشه ولی خواهش میکنم ...

نگذاشـــت ادامه بدهم و با زیرکی گفت : یعنی واقعا شـــما نمیدونید که من همسر دارم یا نه ؟!

در جوابش ماندم ولی زود به خودم مسلط شدم و با بی تفاوتی جواب دادم : از کجا باید بدانم ؟

بلافاصـــله جوابم داد : از اینکه با خیال راحت به خونه ام زنگ میزنید و خیال حرف زدن هم ندارید .

برق ۲۲۰ ولت به بدنم وصل کردند . حرفش را نمیدانستم به حساب گستاخی اش بگذارم یا حاضـــر جوابی اش ولی هر دویش یک معنی میداد اینکه من به قصـد و غرضـی به خونه اش زنگ زده ام . تمام بدنم از شـدت داغی در حاب ذوب شدن بود . بخار تنم را حس کردم .

حال در ستی ندا شتم هم احـ ساس شرم میکردم و هم احـ ساس ع صبانیت و نمیدانستم چه جواب دندانشکنی بهش بدهم . در حقیقت جوابی ندا شتم که بدهم . بناچار سـکوت کردم . او هم سـکوت کرد و تا چند ثانیه صـدای نفس هایش را می شنیدم .

– خوب پس با این حساب خودتون باید زحمتش رو بکشید .

بی اختیار بلافاصله پرسیدم : چه زحمتی ؟

با هیجان جواب داد : همین خانم همراه من ، در حقیقت نقش همسر من .

یک آن احسـاس کردم که از شـدت خجالت خون رگهایم کمرنگ شـد . بدن بخار کرده ام یکدفعه منجمد شـد . شـیلا خدا بگم چیکارت نکنه . دیگه فکر اینجایش رو نکرده بودم .

همســـر دکتر علایی ؟! نمیدانم چرا یکدفعه پوزخند زدم که صـــدای پوزخندم شبیه بق خند شد .

از این صدا ، خودم هم جا خوردم چه برسد به دکتر علایی ؟! از این غلطی که ناخواســته کرده بودم مغزم ســوت کشـید ، حتما دکتر میگفت : بیچاره چقدر آرزوی همسری من رو داره ؟! ببین چطور قند توی دلش آب شده ؟! از این فکر

اشـک توی چشـمانم جمع شـد . خدایا این چه غلطی بود کردم . از شـرم و حرص عملم ، لبم را به دندان گزیدم . چشمهایم از سوزش اشک گرم شد .

- پس موافقید ؟

نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و بی درنگ پرسیدم : با چی ؟

صدای خنده اش به گوشم رسید : اینکه همسر من بشید .

بدن یخ کرده ام دوباره گر گرفت . نمیدانم این تغییرات ناگهانی دمای بدنم را چطور میتوانسـتم تحمل کنم هر کسـی جای من بود با این اوصـاف در حال سکته بود . اشکهایم بی اختیار سرازیر شد و با بغض و صدای گرفته ای نالیدم : نه نمیخوام همسر شما بشم .

یکدفعه بلند زد زیر خنده و گفت : حالا چرا دارید گریه مکنید ؟ کی گفت که راستی راستی ...

امان از دسـت شـما ؟! مگه نمیخواهید مشـکل خواهر دوسـتتون حل بشـه ؟ خوب برای کمک به حل این موضوع لازمه که نقش ...

من هم منظورم همین نقش همسـر بود ، نمیدانم حالات روحی ام را چطوری ارزیابی کرده بود که فکر کرده بود من باورم شده براستی ... صدای سرخوشش سـوهان اعصـابم شـده بود از اینکه براحتی دسـتم انداخته بود و خندید لجم گرفت و برای اینکه نطقش را کور کنم با غیظ گفتم : کسـی فکر نکرد که بقول شـما راسـتی راسـتی ... و مثل خودش مکث کردم و ادامه دادم : حتی همین نقش همسر شما رو بازی کردن هم حالم رو بد میکنه دیگه چه بر سه به اینکه ...

و بی اختیار گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم .

خودم هم نفهمیدم چطوری با این شدت گو شی را روی د ستگاه کوبیدم فقط حس کرم تمام حر صم را خالی کرده ام . حالا سر کی ؟! دکتر یا د ستگاه تلفن ؟!

نمیدانم واقعا چه احساسی داشتم فقط میدانستم دوباره ازش متنفر شده ام و با این احساس تنفر از جایم بلند شدم . بی انگیزه و سر در گم به دور تا دور اتاقم نگاه کردم . تازه یادم افتاد وقتی از بیرون آمده ام یک بند پای تلفن ن شسته ام و د ست و صورتم را ن شسته ام . خسته و کلافه و ع صبی در اتاقم را باز کردم و بطرف دستشویی رفتم .

– مهسا خانم اول شام میخورید یا چایی ؟

در جواب بانو خانم سرم را بلند کردم و گفتم : ممنونم ، فعلا هیچی میل ندارم ، میرم اتاقم استراحت کنم ، کمی سرم درد میکنه .

با دلواپ سی نگاهم کرد و گفت : شاید از گر سنگی با شه اجازه بدید براتون یه چیزی بیارم . دخترم اینجوری گرسنه سرت بدتر میشه . روی غذا هم مسکنی بخورید و استراحت کنید .

در حالیکه حوله را سر جایش آویزان میکردم جواب دادم : مت شکرم که به فکر سلامتیم هستید ولی من اشتها ندارم . یه ساعتی میخوابم بعد میام شام میخورم اینطوری بهتره .

سرش را تکان داد و گفت : هر طور میل شماست .

و با بدن کوفته و مغزی سنگین از افکار گوناگون بطرف اتاقم رفتم و بی معطلی روی تخت دراز کشیدم . حرفها و خنده های سر خوش دکتر علایی در مغزم

جولان میداد و از شدت درد مغزم در حال انفجار بود . کم کم درد معده ام هم به درد سـرم اضـافه شـد . چند وقتی میشـد که از درد معده ام خبری نبود ولی امشـب به ناگاه سـر و کله اش پیدا شـد و امانم را برید . دیگر چاره ای جز نشـسـتن نداشـتم . درحالیکه زانوهایم را در ب*غ*ل گرفته بودم روی تخت نشستم . بد جوری معده ام درد میکرد . بناچار برای درست کردن شربت قند از روی تخت بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم .

بانو خانم در آشپزخانه هنوز سرگرم کار بود . با اینکه کسی به جز من در خانه ای به آن بزرگی حضور نداشت ولی چنان مشغول شستن سبزی و گل کلم بود که هر کسـی نمیدانسـت انگار بیسـت نفر مهمان داشـت . با دیدنم در درگاه آشپزخانه با خوشرویی و تعجب بطرفم آمد و پرسید : دخترم فرمایشی داشتید ؟

از فرط معده درد و سر درد با صدایی شبیه ناله جواب دادم : اومدم شربت قند درست کنم با یه مسکن بخورم .

با نگرانی پرسید : شربت قند برای چی ؟! مگه هنوز سر دردتون خوب نشده ؟! بنده خدا فکر میکرد هنوز سـر درد دارم دیگه خبر نداشـت که معده درد هم به آن اضاف شده . با بی حالی جواب دادم : معده ام هم درد گرفته .

با دلواپسی دستم را گرفت و روی صندلی پشت میز نشاند و با چابکی لیوانی برداشت و شربت عرق نعناع درست کرد و به دستم داد و گفت : کمی از این بخورید تا شامتون رو بیارم .

در حالیکه شربت نعناع را سر میکشیدم گفتم : نه زحمت نکشید میل ندارم .

wWw.Roman4u.iR

بدون آنکه به حرفم توجه کند بطرف قابلمه روی اجاق گاز رفت و با نگرانی جوابم داد :

نه دخترم این معده دردتون بخاطر نخوردن غذاســت اگر یکی دو لقمه بخورید درست میشه . اونوقت میتونید روش یه قرص مسکن هم بخورید .

هنوز حرفش تمام نشده بود که آقا تیمور سرش را از در پشتی آشپزخانه داخل آورد و بدون آنکه بطرفمان نگاه کند پرسید : خانم چیزی شده ؟! اگر احساس کســالت میکنید بهتره بریم دکتر . از اینکه این پیرمرد و پیرزن انقدر به فکر سلامتی ام بودند اشک درون چشمانم جمع شد . اگر اینها را نداشتم واقعا چه کسی را داشتم که در این لحظه تنهایی و درد غمخوارم باشند ؟!

با قدردانی بطرف آقا تیمور نگاه کردم و جواب دادم : از لطفتون ممنونم . نه چیزی نیست به قول بانو خانم شاید از گرسنگی باشد .

درحالیکه ســرش را از لای در عقب میکشــید گفت : بهرحال هر وقت خدای نکرده احساس ناخوشی کردید من و بانو هستیم .

دوباره تشکر کردم و برای بهبود معده درد لعنتی ام بشقاب غذا را از دست بانو خانم گرفتم . بانو خانم مثل یک مادر دلســوز روبرویم نشســت و تا مطمئن نشــدن از ســیر غذا خوردنم از جایش تکان نخورد . انگار حق با بانو خانم بود با خوردن غذا درد شــدید معده ام کمی بهتر شــد و درحالیکه قرص مســکنی دستم میداد گفت : حالا اگر این رو هم روی غذا بخورید بهتر میشید .

مسکن را خوردم و گفتم : دستتون درد نکنه . معده ام کمی آروم شد .

با دقت نگاهم کرد و گفت : دخترم شما باید خیلی مواظب سلامتی تون باشید .

لبخندی زدم و جواب دادم : از اینکه اینهمه به فکر سلامتی ام هستید ممنونم ، نمیدانم چطوری از زحماتتون تشکر کنم .

از پشت میز بلند شد و بطرف ظرفشویی برای شستن بقیه سبزیها رفت و گفت : خواهش میکنم . ما کاری نمیکنیم فقط وظیفه مون رو انجام میدیم . نگاهی به سبزیها و گل کلمها انداختم و پرسیدم : اینهمه سبزی و گل کلم را میخواهید چیکار کنید ؟

خندید و جواب داد : برای ترشی . آقا ترشی گل کلم خیلی دوست دارند .

بی درنگ گفتم : معلومه سعید رو خیلی دوست دارید که اینطور به فکرش هستید ؟!

دو باره خندید و جوابم داد : آقا سعید مثل اولادمون میمونند ، خیلی به گردنمون حق دارند .

پیشترها وقتی سالی یکبار که چه عرض کنم دو سال یکبار آنهم به اصرار مامان سودابه به خانه سعید می آمدم زیاد با بانو خانم حرف نمیزدم شاید هم دو کلمه سلام و خداحافظ حرفی برای گفتن ندا شتم و بیشتر این مامان سودابه بود که هر وقت از راه میرسید به آشپزخانه میرفت و سرش را با بانو خانم گرم میکرد و من حداکثر وقتم را به نگاه کردن به در و دیوار و حرص خوردن از خانه آنچنانی سعید و اینکه چرا سعید در چنین خانه ای زندگی میکند و ثروت پدر را یکجا بالا میکشد میگذراندم و ...

wWw.Roman4u.iR

– دخترم ، توی این هوای سرد خیلی مراقب با شید سرما نخورید ، اول بهمن همیشه سوز داره ...

با صدای تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت .

درحالیکه از جایم بلند میشدم تشکر کردم و برای جواب دادن به تلفن به سالن رفتم . تلفن سالن بر خلاف تلفن اتاقم شماره گیر داشت و شماره شیلا را شناختم . دوباره یاد دکتر علایی افتادم و بند دلم پاره شد . حالا باید جواب شیلا را چه میدادم ؟!

برای اینکه راحت تر صحبت کنم به سرعت بطرف اتاقم رفتم و با بستن در ، گوشی را برداشتم .

– الو سلام .

– سلام به روی ماه نشسته مهسا خانم ، چه حال ؟ چه خبر ؟

– خوبم تو چطوری ؟

– منم خوبم ، خوب چه خبرها ؟! تونستی با اون روانپزشک تماس بگیری ؟ گفتی شب نتیجه رو میگی ولی از بس منتظر شدم دیگه طاقت نیاوردم . راستش عصری موضوع دکتر رو به شیده گفتم اون هم کلی ذوق کرد که راه حلی برای سهیل پیدا شده طفلی از سر شب تا حالا منتظر تلفنته .

نگاهم به طرف ساعت دیواری روبرویم رفت . ساعت نه و نیم بود و من دو ساعت وقتم را به سر و کله زدن با دکتر علایی و به نتیجه نرسیدن و با اعاصب خرد سردرد و معده درد گرفتن گذرانده بودم و الحق هم با این مشغله فکری متوجه گذر زمان نشده بودم .

از اینکه شـیلا و شـیده را معطل خود کرده بودم از خودم شـرمنده شـدم و با عذرخواهی گفتم :

شیلا جون واقعا میبخشید خیلی سعی کردم ولی ...

به میان حرفم پرید و پرسید : چی شد پیدایش نکردی ؟

چه داشـتم در جوابش بگویم ؟ بگویم چرا خیلی هم خوب ، سـر و مر و گنده در خانه اش پیدایش کردم ولی حا ضر نـ شدم برای جلب اعتماد شوهر شیده همدستش بشوم ؟ آنهم چه همدستی بعنوان یک همسر ؟!

واقعا چه داشتم در جوابش بگویم ؟

– مهسا بالاخره چی شد ؟ پیدایش کردی یا نه ؟

بناچار و برای اینکه ذوق و شـوق او و شـیده را کور نکنم جواب دادم : نه فعلا نتونستم پیدایش کنم ولی به محض اینکه موفق بشم بهت خبر میدم .

– الهی قربون دوست خوب و خواهر شوهر مهربونم بشم که انقدر فداکاره .

با این لحنش بیشـتر شـرمنده شـدم و با لبخند تلخی گفتم : خیلی خوب نمیخواد انقدر زبون بریزی .

متوجه بیحالیم شد و با نگرانی گفت : مهسا چیزی شده ؟! خسته ای یا اینکه ...

نگذاشتم نگران شود و بلافاصله جواب دادم : نه چیزیم نیست کمی سرم درد میکنه .

خندید و گفت : بابا بسـه دیگه انقدر برای امتحانها خودتو نکش ، بالاخره یه کار دسـتمون میدیها ؟! ای کاش واقعا در این دو سـاعت درس خونده بودم و فکرم را اسیر واکنشهای دکتر علایی نکرده بودم .

wWw.Roman4u.iR

– خوب مهســا ، میدونم خیلی خســته ای ، دیگه وقتتو نمیگیرم . در ضــمن میدونم از صبح تا حالا بعد از اینکه توی دانشگاه همدیگه رو دیدیم از سعید خبر نداشتی وگرنه بهم میگفتی .

از اینکه لا به لای حرفهایش حرف سعید را پیش میکشید و میخواست خبری ازش داشته باشد خنده ام گرفت و جواب دادم : چرا اتفاقا حدود دو سه ساعت پیش زنگ زد و حالت رو هم پرسید .

با خنده گفت : به خسته نباشی ، خوب شد یادت انداختم حافظه آکبندت رو یکجوری کار بندازی ؟ خوب دیگه چی ؟ دیگه چی میگفت ؟

– هیچی سلامتی . خیلی بهت سلام رسوند .

– سلامت باشند . دیگه ؟

با بیحالی جواب دادم دیگه نه قابلمه ؟!

خندید و گفت : خوبه سرت هم درد میکرد وگرنه چه جوابی داشتی بگی ؟ و با مکثی که انگار با شــخص دیگری حرف میزد گفت ک آره مهســائه ، نه هنوز نتونسته دکتر رو پیداش کنه . باشه بهش میگم .

– مهسا ، شیده اینجاست . خیلی بهت سلام میرسونه و پیشاپیش از محبتت سپاسگزاره .

با شرمندگی جواب دادم : خواهش میکنم . من که هنوز کاری نکرده ام . تو هم خیلی بهش سلام برسون .

– خوب مهسا کاری نداری ؟

– نه قربانت . به مامان و شیده سلام برسون .

– تو هم به اون ور آبیها سلام برسون .

خندیدم و گفتم : باشه حتما

– خوب پس اگر خبری از دکتر گرفتی ما رو بی خبر نذار .

با عذاب وجدان جواب دادم : باشه سعی میکنم هر چه زودتر پیدایش کنم .

– راستی مهسا ، مامان اینا هنوز از موضوع روانپزشک و درمان سهیل خبر ندارند . فقط شیده میدونه که ا صل مطلبه . خوا ستم یادت با شه یه وقت پیش مامانم اینا سوتی ندی .

– باشه یادم میمونه .

– خوب دیگه از تمام محبتت ممنونم و متشکر . پس فعلا خداحافظ .

– خداحافظ ، شبت بخیر .

درحالیکه گوشی را روی دستگاه میگذاشتم از عذاب وجدان میخواستم بمیرم . روی تخت زانوهایم را در ب*غ*ل گرفتم و بصورت مچاله نشستم ، مغزم دیگر توان فکر کردن نداشت ، یعنی دیگر فکری نمانده بود که از مغز بیچاره ام بگذرد . چکار باید میکردم ؟ دوباره به شیلا زنگ میزدم و با یک بهانه ای میگفتم دکتر مسافرته و معلوم نیست کی برمیگرده یا اینکه برای فداکاری ، غرور بینوایم را کادو پیچ میکردم و خدمت دکتر علایی هدیه میکردم و با زبان بی زبانی میگفتم : اشتباه کردم هر چه شما امر بفرمایید و با این حرکت انسانی ، دل شیلا را خوش میکردم و از همه مهمتر زندگی شیده را سر و سامان میدادم و در عوض غرور و شخصیتم را جلوی دکتر به ل*ج*ن مال میکشیدم واقعا باید چیکار میکردم ؟

wWw.Roman4u.iR

دوباره سرم از شدت فشار و هجوم افکار ، سمگین شد . بی اختیار سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمهایم را بستم حتما شیلا و شیده روی این قول نابجایی که بهشان داده بودم کلی حساب باز کرده بودند و پیش خود شان در حال برنامه ریزی و نقشه کشیدن برای اینده ای بهتر بودند . طفلی شیده حتما الان دل توی دلش نیســـت تا من خبری از آمدن دکتر علایی بدهم . خدایا ای کاش همانموقع لال شده بودم و پیشنهاد روانپز شک را به شیلا نداده بودم که اینطور حالا به عز و جز بیفتم . چرا ؟!

دوباره سرزنشهای وجدانم شروع شد : چرا ؟! مگر تو آدم نیستی که بتونی برای مشکل خواهر دوستت راه حلی پیدا کنی ؟! مگه همه مردم مثل تو هستند ؟! بعضی از آدمها حاضرند برای اینکه گره ای از مشکل کسی باز بشه خودشان را به آب و آتش بزنند و انوقت تو سر اینکه بخاطر خواهر دوستت ، مصلحتی یه نقشی رو بازی کنی عزا گرفتی ؟!

که چی ؟! بفرض هم با دکتر علایی بلند شی بری فروشگاه شوهر شیده و نقش خانم دکتر علایی را بازی کنی خوب مگه چی میشـه ؟ مگه قراره اونجا عقدت کنند یا براشون سخنرانی کنی ؟!

شاید سر و ته حرف زدنت دو کلمه باشه ، این دکتر علاییه که با روش خودش باید ســـر حرف رو باز کنه و بطریقی درمانش کنه . در عوض با اینکارت یک زندگی را از نابودی نجات میدی . مگه چه اشـــکالی داره ؟! دکتر علایی مرد غریبه ای نیست که اینطور بخواهی از پیشنهاد مصلحتی اش دلگیر بشی ؟! مطمئنا اون هم برای خیر خواهی و شاید هم بیشتر بخاطر دوستی با سعید که

بنوعی به این ماجرا ربط داره حاضر به اینکار شده . وگرنه شاید اون هم بخواد سر به تنت نباشه . چه برسه به اینکه راست راستی پیشنهاد ازدواج بهت بده . چه غلطها ؟! حتی همین نقش همسر شما رو بازی کردن هم حالم رو بهم میزنه دیگه چه برسه به اینکه ... واقعا چه غلطها ؟! یک لحظه فکر نکردی معنی این اراجیفی که پشت سر هم ردیف کردی و بار دکتر علایی کردی یعنی چی ؟!

شاید اون بیشتر از تو حالش بد بشه اونوقت تو دست پیش گرفتی که پس نیفتی ؟!

مطمئن باش اون فقط بخاطر رفاقت با سعید حاضر شد برای درمان باجناق آینده سعید این پیشنهاد رو بده وگرنه نقش همسری که هیچی نقش گردگیری کت و شلوارش رو هم به تو نمیده .

مثل اینکه خیلی خودت رو دست بالا گرفتی که با اون وقاحت گوشی رو توی سر تلفن کوبیدی ؟!

سرم را از روی زانوهام بلند کردم و افکارم را پس زدم و زیر لب گفتم : اصلا از کجا معلوم بتونه شوهر شیده رو درمان کنه که اینطور دارم برای طبابتش سر و دست میشکونم ؟ دوبار یکی توی سرم داد کشید : مگه چشمهات بسته بود و راه رفتن دایی سروش رو ندیدی ؟

مگه ندیدی چطوری توی این مدتی که دکتر علایی معالجه اش رو به عهده گرفته از این رو به اون رو شده ؟

بی اختیار زیر لب گفتم : ولی به قول خاله سرور معلوم نیست کی زبون باز میکنه و دو کلمه حرف میزنه ؟! هنوز که دایی سروش کاملا خوب نشده ؟!

– ناشـــکر ، یادت نمیاد که چطور داییت روی تخت دراز به دراز خوابیده بود و بدون هیچ حرکتی به دیوار روبرو خیره شـــده بود ؟! این راه رفتن و هوشـــیاری نگاهش نشانه بهبودیش نیست ؟ میخواهی یک شبه از روی تخت بلند بشه و برات جوک تعریف کنه ؟ واقعا آدم ناســپاس و قدر نشـــناســـی هســـتی ؟ خدا خودش میدونه چطوری بنده هاشـــو امتحان کنه . قدر مادر به اون خوبی رو ندونســـتی و وقتی رفت تازه فهمیدی چه خاکی به ســـرت شـــده و چه گوهر گرانبهایی رو از دست دادی ؟! حالا هم به جای اینکه قدر خوبیهای اطرافیانت رو داشـــته باشـــی با یک حرف ناشـــایســـت همه چی رو خراب میکنی . حالا چیکار کنم ؟!

روی لبه تخت نشستم ، واقعا نمیدانستم چکار کنم ؟! دوباره نگاهم به ساعت روی دیوار رفت . پمج دقیقه به ســاعت ده شــب مانده بود . نمیدانســتم چکار کنم ؟! مطمئنا با خســتگی روزانه ، دکتر علایی تا الان هفت تا پادشــاه خواب دیده بود . شــاید هم بیدار بود ؟! بیدار بود و داشـــت مطالعه میکرد ؟! نمیدانم واقعا نمیدانستم چکار کنم ؟! فقط بی اختیار دستم بطرف تلفن رفت . برگه ای که شماره دکتر علایی را از سعید گرفته بودم برداشتم و یک رقم یک رقم شماره ها را گرفتم . با آخرین رقم ، آخرین ضـــربان قلبم هم از حرکت ایســـتاد . نمیدانســـتم دارم چکار میکنم ؟! فقط یک لحظه دعا کردم که خواب نباشـــد . بعد از اولین بوق گوشی را برداشت گفت : الو ؟

آب دهانم خشک شد و زبانم به ته حلقم چسبید . پس مطمئنا بیدار بود . پس از مکث با صدای آرامی پرسید : خانم کیمیایی شمایید ؟

چه داشـــتم بگویم ؟! بگویم : بی زحمت گوشـــی را نگه دارید تا برای خالی نبودن عریضه دو تا فوت کنم ؟! واقعا حالت مرگ داشتم . پس چرا دوباره زنگ زده بودم ؟! اونهم این وقت شـــب ؟! پس چرا زبانم بند آمده بود و لام تا کام حرف نمیزدم ؟! نمیدانستم چرا اینطور منگ شده بودم و زفتار غیر عادی پیش گرفته بودم ؟؟! دوباره با صدای آرامش پرسید :

نمیخواهید حرف بزنید ؟

چه حرفی داشتم بزنم ؟! بگویم : ببخشید غلط کردم . من حاضرم همسر شما بشوم . نه ببخشید نقش همسر شما رو بازی کنم ؟! واقعا دیوانه شده بودم و دیوانگی محضـــم از دوباره زنگ زدنم معلوم بود . خدایا دوباره این چه غلطی بود که کردم ؟! غرورم که هیچی ، شخصیتم که بماند ، تمام سنگینی و ارج و قربم را به ل*ج*ن کشیده بودم و در باتلاق بدبختی دست و پا میزدم .

- خوب نمیخواد چیزی بگید ولی من آماده ام تا هر وقتی که شـــما بگید برای دیدن آن آقا همراه شما بیایم .

آب دهان خشـــکیده ام را به زحمت قورت دادم . حالا باید چه میگفتم ؟ به زحمت و با صدای تحلیل رفته ای که بی شباهت به صدای آدم نصفه جانی نبود جواب دادم :

هر موقع که شما ... وقت داشته باشید .

مطمئنا با شنیدن صدای بی رمقم احساس میکرد عذیانم را شنیده است چون صدایم اصلا به صدای خودم شباهت نداشت ولی به رویم نیاورد و با کمی مکث پرسید : فردا صبح خوبه ؟ کلاس نداری ؟

wWw.Roman4u.iR

کمی جرات پیدا کردم و زبان تا شـــده و چســـبیده به ته حلقم را باز کردم و با صدای جان گرفته ای جواب دادم : نه کلاس ندارم فردا صبح خوبه .

خودم از اینکه پر و بال گرفته بودم و قدرت حرف زدن پیدا کرده بودم تعجب کردم . بطور حتم او هم متوجه این یکباره جان گرفتنم شده بود . صدای آرام و مردانه اش به گوشم خورد که : پس ساعت یازده صبح فردا دم در منزلتون میام دنبالت باشه ؟

بی اختیار از مغزم گذشـــت . چرا اینقدر دیر ؟ که صـــدایش را شـــنیدم : چون فروشگاههای لوازم خانگی کمی دیر باز میکنند .

پس دوباره زبان وامانده ام کار خودش را کرده بود و بی اراده فکرم را به زبانم آورده بود .

از شـــدت خجالت و شـــرم ، زبانم را به دندان گزیدم . کاش همان ته حلقم چســـبیده بود . لابد پیش خودش میگه : نه به اون اخم و تخم و تلفن قطع کردنش نه به این عجله و هول شدنش برای زودتر اجرا کردن نقش مورد علاقه اش ؟!

- خانم کیمیایی پس قطعی شد ؟ یازده صبح فردا ؟

چاره ای نداشـــتم پس باید تا آخرش می رفتم.به ناچار جواب دادم:باشـــه من همون ساعت اماده ام.

ـ آدرس رو که دارید؟

دیگر فکر اینجایش را نکرده بودم که انقدر سریع همه چی جفت وجور می شه ولی در جوابش آهســـته گفتم:بله تا حدودی خیابانش را بهم گفته ولی همین الان ازش می گیرم.

ـ پس شب رو با آرامش بخوابید.تا فردا رصبح خداحافظ.

دوباره صدای بی رمقم جواب داد:خدا نگهدار.

وگوشی تلفن را که در دستم به سنگینی وزنه پنج کیلویی شده بود روی دستگاه گذاشتم.اینم از این!

بنفس عمیقی کشــیدم خودم هم باورم نمی شــد که برای فردا صــبح به همین راحتی قرار گذاشته ام وبه این راحتی روی تخت نشسته ام.

منظورش چی بود:شـــب رو با آرامش بخوابید؟مگه قرار بود بدون آرامش بخوابم؟!

لابد فکر کرده بود سراسر شب تا خود صبح به نقش پر هیجان ودلخواه همسر دکتر علایی فکر خواهم کرد واز خو شحالی چ شم روی هم نمی گذارم.خدایا چقدر از این آدم خود خواه واز خود متشکر متنفر بودم؟!

احســاس می کردم از کلمه کلمه حرفهایش منظور خاصــی دارد وآن هم برای خرد کردن اعصابم.اگر به خاطر شیلا وشیده نبود صد سال سیاه هم دوباره به خانه اش زنگ نمی زدم وخودم را کوچک نمی کردم مطمئنا خودش تا رو شنی صــبح چشــم روی هم نمی گذاشــت واز اینکه من را مســخره خودش کرده در پوســت خود نمی گنجید وبرای فردایم نقشــه می کشــید تا بیشــتر اذیتم کند ود ستم بیندازد.دیگر برایم مهم نبود.هرچه بود فقط نیاز به طبابتش برای درمان شوهر شیده دا شتم نه اخلاق کنجکاو وزیرکانه اش.باید قبل از اینکه دیر وقت

wWw.Roman4u.iR

شود آدرس فروشگاه را از شیلا می گرفتم وبه اصطلاح این خبر خوش را بهش می دادم که بالاخره دکتر نایاب را پیدا کرده ام.

از ترس اینکه خانواده اش خواب باشند برای احتیاط اس ان اسی برای شیلا فرستادم که:خوابی یا بیدار؟!بالاخره دکتر رو پیدا کردم.اگر بیداری به خونه زنگ بزن.

دو ثانیه نکشید که صدای زنگ تلفن بلند شد.

ـ الو؟

ـ مهسا الهیی فدات بشم راست راستی پیداش کردی؟

ـ اول بگو خواب که نبودید؟چون ترسیدم خواب باشید برای همین تلفن نزدم.

ـ نه بابا تازه سر شبه من وشیده شروع شده داشتیم با هم حرف می زدیم.

پس حدسم درست بود داشتند برای آینده برنامه ریزی می کردند.

ـــ خوب مهسا بگو چه خبر؟خوش خبر باشی چی شد؟شیده هم اینجا توی اتاق منه.منتظره ببینه بالاخره چی شد؟

از ایکه خوشحالشان می کردم حس خوبی بهم دست داد وبا رضایت دل گفتم:با دکتر صحبت کردم قرار شد فردا صبح بریم سراغش.

از پشت گوشی هیجان وذوق وشوقش را شنیدم که روبه شیده گفت:می شنوی شیده قراره با روانپزشکه فردا صبح برن پیش سهیل.

وبا خوشحالی وسرخوشی پرسید:تو هم میری؟

نمی دانستم چی جوابش بدهم وبگویم آره به عنوان همسر دکتر ولی برای اینکه جوابی داده با شم گفتم:آره منم باید برم بالاخره باید یکی با شه که سهیل رو نشونش بده.راستی با اون عکسی که نشونم دادی فرقی هم کرده؟

در حالیکه هیجان زده بود جواب داد:نه همون جوریه همیشه هم شلوار جین می پوشه انگار شلوار جین رو به پاش کوک زده اند.اگر رویش بود سر دومادی اش هم شلوار جین می پوشید.

صدای شادمان شیده از پشت گوشی رسید که در دفاع از سهیل گفت: شیلا خانم بشه دیگه.چقدر ازش تعریف می کنی.

از صدایش فهمیدم که واقعا به شوهرش علاقه دارد واز سر ناچاری ازش جدا شده است.

ـ راستی شیلا آدرس دقیق فروشگاه رو بگو تا بنویسم؟

ـ باشه بنویس خیابان...

فصل چهارده

لبای پوشیدم وجلوی ائیه اتاقم ایستادم با اینکه اتاق حسابی گرم بود وپالتو روی لبا سهایم پو شیده بودم ولی از درون احساس سرما می کردم.نگاهی به ساعت انداختم دو سه دقیقه به ساعت یازده مانده بود پنجره پشتم از داخل آئینه نمایان بود.انگار دل هوا هم مثل دل من بدجوری ابری بود وقصد بارش داشت.واقعا حال بدی داشتم نمی توانستم به هیچ طریقی خودم را قانع کنم که همراه دکتر علایی روانه فروشگاه شوهر شیده بشوم.ولی از طرفی چاره دیگری هم نداشتم.

با شنیدن زنگ آیفن بی اختیار از شدت اضطراب دستهایم را مشت کردم.

wWw.Roman4u.iR

بالاخره آمد؟!صـــدای بانو خانم که گفت:مهســـا خانم دکتر علایی دم در منتظرتون هســتند بدن یخ زده ام را از جلوی آیئه تکان دادم وبا حالتی زار کیفم را از کنار تخت بردا شتم وتلفن همراهم را داخلش گذا شتم وبا ک شیدن نفس عمیقی از در اتاق بیرون آمدم.

سرکی به داخل خیابان ک شیدم پ شت فرمان ما شینش ن ش سته بود وبه جهت مخالف خیابان چشم دوخته بود.در حیاط را پشت سرم بستم وآهسته به طرف ماشین حرکت کردم.دل توی دلم نبود.راه برگشتی هم نداشتم.بی اراده در عقب ماشین را باز کردن وبی سروصدا داخل ماشین نشستم.

صدایش را شنیدم:سلام.

ســرم را بلند کردم وبه نگاهش که به صــندلی عقب برگشــته بود نگاه کردم وبا کمرویی جواب سلام دادم.

به آرامی پرسید:نمی خواهید جلو بنشینید؟

بلافاصله جواب دادم:نه.

وبا کمی عصبانیت سرم را به طرف شیشه کنارم چرخاندم.

دوباره صـــدای آرامش را شـــنیدم:ولی صـــلاح در اینه که روی صـــندلی جلو بنشینید.

بدون آنکه بخواهم به طرفش نگاه کردم وبا ناراحتی پر سیدم: صلاح برای چی در اینه؟!

از سوالم خنده اش گرفت ولی فهمید که در حال عصبانی شدن هستم وبرای آرام کردنم مکث کرد وبع دزا چند ثانیه جواب داد:برای همون دلیلی که قراره بریم اونجا.

بی اختیرا گفتم:متوجه منظورتون نمی شم؟!

راست نشست ودستهایش را روی فرمان گذاشت وبه جلو نگاه کرد وگفت:اگر اون آقا جلوی در فروشگاهش ایستاده باشه یا اینکه از داخل فروشگاه به بیرون دید داشته باشه بعد از اینکه نقشه مون رو اجرا کردیم نمی گه اینا چه جور زن وشوهری هستند که یکی جلو نشسته یکی عقب؟اینجوری بیشتر شبیه راننده آژانس ومسافر شدیم تا زن وشوهر.

از اینکه واژه زن و شوهر را مرتب تکرار می کرد تا نقشم خوب جا بیفتد کفری شدم وبا غیظ نگاهش کردم وجواب دادم:چه بهتر بذارید فکر کنه راننده آژانس ومسافر هستیم.

دوباره به سویم برگشت وبا دقت نگاهم کرد وگفت:پس با این حساب رفتمون بی خودیه.

بلافاصله پرسیدم:چرا؟!

با خونسردی جوابم داد:برای اینکه وقتی نتونیم اعتمادش رو جلب کنیم واین حس رو بهش القا کنیم که واقعا برای خرید لوازم منزل به فروشگاهش رفته ایم دیگه بقیه نقشمون منتفیه.

بند کیفم را عصبی وار دور انگشتانم پیچیدم وگفتم:شما یکجوری از نقشه حرف می زنید که انگار که قراره نقشه سرقت...

wWw.Roman4u.iR

نگذاشت ادامه بدهم وبا ابروی در هم کشیده گفت:ببینید مهسا خانم مگه قرا نیســـت برای کمک به خواهر دوســـتتون وبرای در مان شـــوهرش به اونجا بریم؟پس این یکی به دو کردن وحاضـــرجوابی وناراحتی برای چیه؟اگر واقعا ناراضی ئید که به اونجا بریم همین اول بگید که دیگه منم خودم رو سبک نکنم شـــما حرفتون یه چیز یه اما عملتون یه چیز دیگه.کســـی مجبورتون که نکرده کرده؟خودتون خواستید.

سرم را پائین انداختم جوابی ندادم در حقیقت جوابی ندا شتم که بدهم.حرف حق که جواب نداشت.خودم خواستم مگه نخواستم؟دوبار بهش زنگ زدم وبا ز بان بی ز بانی التماس کردم که این لطف را در حق من ودوســـتم وخواهر دوستم بکنید؟مگه نه؟!خوب حالا این به قول خودش یکی به دو کردن وحاضر جوابیم برای چی بود؟!انگار طلبکار هم بودم؟!

تصمیمم را گرفتم وآهسته در ماشین را باز کردم.زیر چشمی حواسم بهش بود با کنجکاوی همچنان نگاهم می کرد.پیاده شـــدم وبا مکثی کوتاه بند کیفم را روی دوشم جابه جا کردم ودر جلو را باز کردم وسوار شدم وآهسته در را بستم. هنوز نگاهم می کرد.مطمئنا فکر کرده بود که خیال پیاده شدن ورفتن به خانه را دارم دیگر نمی دانســـت که ســـمج تر از من کســـی پیدا نمی شـــود یا شـــاید هم دیوانه تر از من؟!به خاطر قولی که به شیلا داده بودم حا ضر به هر منت کشی بودم.چون نمی خواستم به خاطر بدقولی ام شیلا پیش خواهرش...

ـ آدرس رو آوردید؟

ســـرم را بلند کردم و نگاهی به قیافه خندانش انداختم.لابد با دیدن کارهای عجیب وغریب ودر عین حال مســـخره ام خنده اش گرفته بود.شـــاید هم پیش خودش یک روز پر از خنده ومسخرگی را تصور کرده بود.ناخودآگاه اخمهایم در هم رفت وبا عصبانیت پرسیدم:به چی می خندید؟

در حالیکه هنوز لبخند روی لبش بود جواب داد:به هیچی.

دوباره با غیظ پرسیدم:پس چرا می خندید؟

دستش را روی دنده گذاشت وسرش را به جلو چرخاند و به جای جواب سرش را تکان داد وپرسید:بریم؟

از اینکه هنوز آثار خنده روی صورتش بود با عصبانیت دندانهایم را بهم فشار دادم وصـــورتم را به ســـوی شـــیشـــه کناری ام چرخاندم ودر جوابش ســـکوت کردم.آهسته ماشین را به حرکت در آورد وبا نگاهی به طرفم پرسید:آدرس؟

با اینکه خیال حرف زدن نداشتم ولی به ناچار دستم را داخل کیفم بردم وبا در آوردن کاغذ کوچکی به طرفش گرفتم وبا اکراه گفتم:اینم آدرس.

دو باره به ســـمتم نگاه کرد وگفت:مگه نمی بینی دارم رانندگی می کنم برام بخونش.

بدون آنکه فکر کنم جواب دادم:بخونش نه بخونیدش.

یکباره سرش را به طرفم چرخاند ولحظه ای خیره نگاهم کرد.

چه ام شده بود؟!چرا حریف کلمات خارج شده از دهانم نبودم؟خیر سرم باید این دو ساعت رفت وبرگشتمان دندان سرج*ی*گ*ر می گذاشتم ومراقب زبانم بودم تا این دکتر عتیقه کارش را انجام میداد وبه ســـلامتی برمی گشـــتم ودیگر کاری به کارش نداشتم.توی این گیر ویر استاد ادبیات شده بودم؟!به من

چه که بعضی وقتها دلش می خواست ضمیر جمع وبعضی وقتها که دلش نمی خواست ضمیر مفرد به کار می برد؟!اصلا شاید دلش می خواست من را کلثوم ننه صدا بزند.به قول مامان سودابه:هر کی کارش لنگ ا ست دهانش هم تنگ است.چرا کمی صبوری نمی کردم تا این...

ـ بالاخره آدرس رو نخوندید؟!باید کجا برم؟!

متوجه غلظت کلمه«نخوندید»شـــدم ولی به روی خودم نیاوردم و با ظاهری خونســرد نگاهی به برگه کاغذ انداختم وشــمرده شــمرده نشــانی را خواند وبی اختیار نفس عمیقی کشیدم.

همنشــینی با دکتر علایی واقعا کار ســختی بود.کاری که از عهده ذهن خســته وفرسوده من خارج بود.هنوز پنج دقیقه از سوار شدنم به ماشینش نگذشته بود که این چنین احســاس عذاب وجدان وخســتگی می کردم حالا تا رســیدن به فروشگاه وسروکله زدن با شوهر شیده وبرگشتن بماند!حتما جنازه پرپر شده ام بر می گشت!

ـ امتحانات شروع شد؟

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم:نه هنوز سه چهار روز مونده.

به خیابان سمت راست پیچید وپرسید:چیزی هم خوندید؟

نمی دانم چرا به کلمه پر غلظت «خوندید» حســاســیت پیدا کرده بودم.با قیافه درهم کشیده نگاهش کردم وبا پوزخند جواب دادم:بله خیلی!

یک لحظه به چشمهایم چشم دوخت وپرسید:چرا؟

بی حو صله به جلو خیه شدم وگفتم:مگه نمی بینید؟!از سر بیکاری دنبال کار خیر راه افتاده ام.

با صدای بلند خندید وگفت:کار خیر که خوبه.خدا کنه دنبال کار شر نیفتید؟!

ودو باره ضـــمیر جمع وکلمه «راه نیفتید»را با غلظت گفت.متوجه منظورش نشدم.

یعنی چی دنبال کار شر راه نیفتید؟...صدای زنگ تلفن همراهش افکارم را پس زد وبی اختیار چشمهایم به سویش خیره شد:

ـ الو بفرمایید؟الو؟

ـ...

ـ سلام صداتون ضعیف میاد بلندتر.

ـ...

ـ بله بله شناختم حال شما چطوره خانم نرگسی؟

ویکباره به طرفم نگاه کرد.

ـ...

بی اراده سرم را از روی تا سف تکان دادم وگفتم:خدا رو شکر منظورتون رو از کار شر فهمیدم.

حرفم را شـنید وبا خنده پنهانی گفت:خانم نرگســی صـداتو قطع ووصـل می شه.اگر صدامو می شنوید لطف کنید بعداز ظهر به دفترم در آسایشگاه زنگ بزنید.الو خانم نرگسی؟

ـ...

ـــــ الو متاسـفانه صـداتون واضـح نمی آد من قطع می کنم.بعداز ظهر تماس بگیرید.خداحافظ.

بدون آنکه سعی کنم جلوی زبانم را بگیرم گفتم:خدا پدر شرکت مخابرات رو بیامرزه که رهجا بنا به دلایلی کم میاریم میگیم ببخشید صداتون قطع وو صل می شه.

خندید وبی آنکه ضـعفی نشـان دهد جواب داد:حق با شـماسـت واقعا خداپدرشون رو بیامرزه.

لجم گرفت از این همه گسـتاخی لجم گرفت از اینکه راسـت راسـت توی چشـمم نگاه می کرد وبا پررویی کامل حرف معنی دارم را تایید می کرد لجم گرفت.آدم انقدر پررو؟!آدم انقدر بی چشـم ورو؟!اما بلافاصـله یکی در مغزم گوشزد کرد.اصلا به تو چه؟!

شاید به جای یکی ده تا از این خانم نرگسی ها رو داشته باشه تو چکاره ای که واسه پسر مردم تعیین تکلیف می کنی؟!مگه این سعیده که بخواهی لجش رو در بیاری؟!دیگه زیادی داری تو کارهای خصوصی مردم سرک می کشی؟!

ـ خوب اینم از فروشگاه لوازم خانگی صداقت.

نگاهی به اطراف انداختم وبا دیدن تابلوی بزرگ سمت راستم متوجه شدم که به مقصد رسیده ایم.

در حالیکه ماشـین را پارک می کرد.گفت:خوب نگاه کن ببین از اونهایی که روبه در اصلی ایستاده اند کدوماشونه؟!

با نگاه دقیقی به سه چهار مردی که کنار سری یخچالهای دم در ایستاده بودند گفتم:اوناهاش همون که شلواز جین پوشیده وبی اختیار یاد گفته شیلا راجع به شلوار جین سهیل افتادم.

ماشـــین را خاموش کرد وگفت:پس با این حســـاب خوب شـــد اومدی جلو نشستی چون داره به طرف ما نگاه می کنه.

پس از گذشـتن از پیاده رو در فروشـگاه را باز کرد وبا تعارف ازم خواسـت که داخل شوم.بعد از داخل شدم بی اختیار محو تما شای اطراف شدم و شوهر شـیده را فراموش کردم.تقریبا فروشـگاه بزرگی بود که بیشـتر لوازم خانگی از انواع مارکهای مختلف دوروبرم دیده می شـد.ناخودآگاه یاد مامان سـودابه افتادم که این اخریها می گفت بهتره ا جاق گازمون رو عوض کنیم.چون از فرش گاز ن شت می کنه.چ شمهایم پر از ا شک شد وبی اراده به طرف سری اجاق گازها کشیده شدم.

دکتر علایی که زیر چ شمی مراقب احوالم بود با قدمهایم به طرف اجاق گازها پشت سرم آمد وزیر گوشم گفت:چی شده؟چرا گریه زاری راه انداختید؟!

بغضـم را فرو بردم وآهسـته جواب دادم:مامان سـودابه تصـمیم داشـت اجاق گازمون رو عوض کنه ولی فرصت...

وبه دلیل اشکهای سرازیرم نتوانستم بقیه حرفم را کامل بزنم.

روبرویم ایستاد ودستمالی از جیب بارانی اش در آورد وبه طرفم گرفت وآهسته گفت:می فهمم چقدر ناراحتید ولی تا توجه کسـی را جلب نکرد ید بهتره اشـکهاتون رو پاک کنید یادتون که نرفته برای چه منظوری توی این فروشـگاه هستیم؟!...خوب عزیزم کدومشون رو می پسندی؟

wWw.Roman4u.iR

از شدت تعجب اشکهایم خشک شد!این چه طرز حرف زدن بود؟!عزیزم؟!!!

ـ سری اون طرف هم هست.نمی خواهی ببینی؟

وبدون انکه فرصت واکنشی داشته باشم دست روی شانه های پالتویم گذاشت ومن را به طرف روبرو هل داد.

مغزم از فرط عصبانیت و شگفتی وبی شرمی اش سوت کشید.این دیگه چه جورش بود؟!

دکتر علایی واین همه گستاخی؟!چشم آقا سعید روشن با این دوست نازنینش؟!

ـ عزیزم خوب نگاه کن بعدا نگی درست همه رو ندیدم.

خواستم دهنم را باز کنم وهرچی...

ـ آقا می بخشید این اجاق گاز چند تا جوجه گردون داره؟

مردی از پشت سرم با خوشرویی جوابش داد:بسته به نظر خانوم داره تا خانموتون چی بخوان؟اگر خانومتون پسند دند دو تا جوجه گردون داره مدلهای دیگری هم داریم او نطرف رو ملاحظه بفرمائین.

هنوز ذهن گیج ووارونه ام را جمع وجور نکرده بودم که دکتر علایی با تندی گفت:مرد حسابی چشماتو درویش کن این چه طرز نگاه کردنه هالو گیر اوردی؟

مرد فرو شنده که حالا روبرویم قرا گرفته بود اول با حیرت وبعد با خشم رو به دکتر علایی جواب داد:منظورتون رو نمی فهمم؟با من بودید؟!

دکتر علایی که از دو دقیقه پیش به نظرم جور دیگری شـــده بود با عصـــبانیت گفت: نه با دیوار بودم چی فکر کردی؟!به خیالت میذارم همین طوری برو بر خانمم رو نگاه کنی؟

مرد فرو شنده که تازه دوزاریش افتاده بود با دهانی کف کرده از ع صبانیت بلند داد زد:مردیکه بی شـــعور چرا الکی تهمت می زنی؟جمع کن بســـاطتو از این فروشگاه برو بیرون تا بیرونت نینداختم.

دکتر علایی با ســـما جت گفت:مثلا اگر بیرون نرم چه غلطی می خواهی بکنی؟!این منم که تو رو از این مغازه میندازم بیرون مردیکه چشم چرون.

قلبم ازاین لحن دکتر نزدیک بود بایســتد.دکتر علایی واقعا دیوانه شــده بود؟!با بلند شدن صدای مرد فرو شنده ودکتر علایی مردی از پ شت ردیف یخچالها جلو امد وبا دلواپسی پرسید:اِ چی شده؟یوسف مشکلی پیش اومده؟

مردی که با دکتر علایی درگیر شده بود صدایش را بلندتر کرد وجواب داد:نمی دونم از این حضرت آقا بپرس چه خواب دیده؟

دکتر علایی نزدیک تر به من ایســتاد ودوباره دســتش را روی شــانه ام گذا شت وگفت:جناب پ شت شیشه نن وشته بودید توی این فرو شگاه دزد ناموس دارید وگرنه مزاحم نمی شدیم؟

مرد طاقتش را از د ست داد ویقه دکتر را چ سبید وبا نعره فریاد زد:حرف دهنتو بفهم.دزد ناموس کیه؟بذار حالیت کنم با کی طرفی؟!

دکتر در حالیکه او هم یقه مرد را چســبیده بود با عصــبانیت گفت:نگاه چپ به ناموس مردم می کنی ودستی هم طلبکاری؟

مردی که هنوز پشت یخچالها ایستاده بود بلافا صله جلو پرید و سعی در جدا کردن دکتر علایی ومرد فروشـنده که یوسـف صـدایش زده بود کرد ومن تازه با نگاه کردن به مرد میانجی متوجه شدم که آن مرد شوهر شیده است.بنده خدا با چه زحمتی آن دو را از هم جدا می کرد وکمی بعد با پرخاش رو به دوسـتش یوسف کرد و پرسید:چی شده؟چرا یکدفعه گلاویز شدید؟

دکتر علایی که ول کن نبود یقه پیراهنش را از زیر بارانی اش صـاف کرد و با توپ پر جواب داد:چی می خواسـتید بشـه؟!مگه آدم چشـم چرون شـاخ ودم داره؟!

یوسف دوباره خواست به طرف دکتر حمله ور شود که شوهر شیده جلویش را گرفت وبا عصبانیت گفت:صبر کن ببینم چرا یکدفعه رم می کنی؟

وروبه چهار مردی که دو سه قدم عقب تر ایستاده بودند و صحنه را تما شا می کردند کرد وبا صورت قرمز شده از عصبانیت داد زد:ابراهیم را ماتت برده؟بیا این یوسف رو ببر بالا آرومش کن تا ببینم این آقا چه فرمایشی دارن.

یوسـف در حالیکه هنوز شـاخ وشـونه می کشـید دسـت سـهیل را پس زد وگفت:چی چی رو ببرش بالا.من تا حق این احمق رو کف دسـتش نذارم از اینجا جنب نمی خورم.

وروبه دکتر علایی ادامه داد:مردیکه به این دک وپزت نمی اد آنقدر ع*و*ض*ی باشی؟اومدی من را رنگ کنی؟نشونت میدم.

ودوباره به طرف دکتر حمله ور شد.

اینبار ابراهیم هم به کمک سهیل امد ویوسف را عقب کشید وبه زور به طرف پله ها برد وآرام آرام راضیش کرد تا از پله ها بالا برود.

دکتر علایی که تقریبا کوتاه امده بود خشمگین به سوی پله ها نگاه کرد ودستی به موهایش کشـــید و با غیظ به طرفم نگاه کرد وگفت: به چی داری نگاه می کنی؟نکنه ازش خوشت اومده؟

ودستش را بلند کرد که به صورتم بزند سهیل که کنار سه مرد دیگر ایستاده بود فوری دســت دکتر را قاپید وعقبش کشـید وبه ملایمت گفت:آقا این چه کاریه می کنی؟خوبیت نداره جلوی جمع...

دکتر علایی نگذاشــت ادامه دهد وبا چشــم غره به ســویم نگاه کرد وبا دلی پر خون رو به ســهیل گفت:آقا شــما چه می دونید چی به ســرم آورده؟دیگه از دستش آسایش ندارم.

ودوباره دستش را با عصبانیت به طرفم بلند کرد. سهیل دوباره دستش را گرفت وگفت:آقا یه لحظه تشریف بیارید اینجا روی صندلی بشینید ویه لیوان آبی...

اما دکتر علایی با خشم سوئیچ ماشین را از جیبش در اورد وبه طرفم پرت کرد وبا لحن بدی گفت:چته چرا بهم زل زدی؟دفعه اولت که نیست؟تا جلوی این همه مرد سیاهت نکردم برو بشین توی ماشین تا بیام نشنیدی چی گفتم؟!

وبا دیدن قیافه مات زده ام دوباره به طرفم حمله ور شد.

ســهیل در حالیکه از پشــت دکتر را نگه داشــته بود روبه من گفت:خانم لطف کنید حرف شوهرتون رو گوش کنید تشریف ببرید توی ماشین بشینید.دو سه دقیقه دیگه هم شوهرتون تشریف میارن خواهش می کنم خانم.

wWw.Roman4u.iR

از این همه صحنه های عجیب وغریب نای نفس کشیدن واز جا تکان خوردن ندا شتم بدون آنکه قدرت باز کردن دهانم را دا شته با شم با ته مانده رمقم خم شدم وسوئیچ را از روی زمین برداشتم وجلوی چشمان حیرت زده وشاید هم تحقیر کننده سه مردی که هنوز ایستاده بودند ونگاه می کردند از فروشگاه بیرون آمدم وبه طرف ماشین رفتم.

در ما شین را بستم وبا حالتی گنگ ومضطرب به قطرات بارانی که آرام آرام به شیشه ماشین می خورد چشم دوختم.یعنی چه؟!دکتر واقعا دیوانه شده بود؟!این دیوانه بازیها چی بود که جلوی این همه آدم در آورد؟!

عزیزم...؟!این عزیزم عزیزم گفتنش چه بود؟!این فریاد ها والفاظ بی ادبانه؟!خدایا گیج شدم مغزم دیگر یاری درک این همه صحنه های عجیب را نمی کند؟!خدایا خودت کمکم کن از این رفتارهای ضد ونقیض دکتر یک چیزی سردر بیاورم.هنوز صدای نفس نفس زدن دکتر وگلاویز شدنش توی گوشم بود.لحن زشت وسرزنش بارش توی مغزم پیچیده بود.قلبم هنوز از ترس ودلهره وحیرت تند تند می زد وکف دست عرق کرده ام عصبی وار بند کیفم را چسبیده بود. با تردید ونگرانی از لابه لای نم نم باران نگاهی به فروشگاه انداختم.دکتر روی صندلی کنار میز بزرگی پشت به بیرون نشسته بود ودستش را زیر چانه اش گذاشته وحرف می زد.نمی دانم چرا احساس کردم که در مرد من حرف می زند.شاید به خاطر نگاههای گاه وبیگاه سهیل به طرف ماشین بود.حالم بد شد از این همه رفتارهای شوکه آور...نه انگار شوهر

شـــیده هم داشـــت صـــحبت می کرد؟!روی صـــندلی روبرو نزدیک به دکتر علایی؟!از ان سه مرد تماشاچی هم خبری نبود.ظاهرا پی کارشان رفته بودند؟! کم کم مغزم را کد ما نده ام از رفتار های گیج کننده دکتر علایی به جر یان افتاد.آره؟!دکتر وســـهیل در کنار هم ودرحال گفتگو یا به نوعی درد ودل دوباره موضوعی؟!عجب...؟!

ای دکتر علایی مکار پس بالاخره به هدفش رســـید!آن هم به چه قیمتی؟!به قیمت سکه یه پول کردن من و شاید هم خودش؟!دوباره نگاه دقیقتری به داخل فروشگاه کردم.

این بار شوهر شیده هم در حال حرف زدن بود.

الحق که دکتر علایی در زیر زبان کشـــی اســـتاد بود وگوی ســـبقت را از خانم شریفی همسایه سابقمان ربوده بود.البته با این تفاوت که خانم شریفی به روش خودش زیر زبان طرف مقابل را می کشـــید ودکتر علایی هم به روش خودش وصد البته هیجان وکشمکش وزد وخورد در روش دکتر علایی بیشتر بود!

بی اختیار نفس بلندی از سر آسودگی کشیدم.خدا را شکر معما حل شد وهمه چی به خیر گذشت.

تهمت و سرزنش ونا سزاهای دکتر علایی را می توانستم تحمل کنم ولی کلمه عزیزم را به هیچ عنوان!

مثل میخی بود که در مغزم فرو رفته بود واگر ماجرا برایم حل نمی شـــد هنوز توی مغزم مانده بود.

دوباره با دقت به داخل فرو شگاه نگاه کردم شوهر شیده در حالیکه فنجانی را از د ست پسر جوانی می گرفت وجلوی دکتر علایی می گذا شت همچنان در

حال حرف زدن بود.بعد از کمی نگاه کردن بارش تند باران تا حدودی جلوی دیدم را گرفت وسـرم را به پشـتی صـندلی تکیه دادم وبا صـدای ضـربه های قطرات باران به شیشه احساس آرامش کردم.

بی اختیار از ذهنم گذشـــت: کار دکتر علایی هم عجب کار ســخت وپر دردسریه؟!

صـــدای ز نگ تلفن همراهم وادارم کرد گوشـــی ام را از دا خل کیف بیرون بیاورم.وجواب بدهم شماره شیلا بود.

ـ الو سلام.

ـ سلام چطوری؟اگر هنوز پیش سهیلید جواب نده قطع کن.

ـ نه من توی ماشینم ولی دکتر هنوز توی فروشگاهه.

ـ خوب مهسا بگو چه خبر؟

ـ والله تا الان که خودم هم نمی دونم چه خبره چون دکتر هنوز بیرون نیومده تا خبرها رو بیاره ولی به محض اینکه رسیدم خونه بهت زنگ می زنم.

ـــ مهسا د ستت درد نکنه نمی دونم چه جوری می تونم این همه محبتت رو جبران کنم؟

ـ دوباره که تعارف رو شروع کردی؟

ـ نه ولی کاری که تو در حق من وشیده کردی هیچ دوستی انجام نمی ده.

ـــ برو خودتو لوس نکن دو ست کدومه؟نکنه به این زودی فراموش کردی که قراره با هم فامیل بشیم؟

ـ نه فراموش نکردم ولی بی شوخی هیچ وقت محبتت رو فراموش نمی کنم.

ـ باشه فراموش نکن خوب دیگه؟

شیلا خندید وجواب داد:به قول تو دیگ نه قابلمه.

خنده ام گرفت ودر ادامه شـنیدم که گفت:پس مهسـا جون هر وقت رسـیدی خونه منتظر تلفنت هستم.

ـ باشه حتما زنگ می زنم.

ـ کاری نداری؟

ـ نه قربانت سلام برسون خداحافظ.

ـ خداحافظ.

وگوشی را قطع کردم.ودرون کیفم گذاشتم.دوباره سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم واینبار چشمانم را بستم وبه وقایعی که امروز پشت سرگذا شته بودم فکر می کردم:آمدن دکتر علایی، اصـرارش برای جلو نشـسـتنم، وارد شـدن به فرو شگاه، عوض شدن ناگهانی لحنش به عنوان یک هم سر، بد دهانی اش با مرد فروشنده، غیرتی شدن نمایشی اش جلوی سهیل... با بسته شدن در سمت چپ چشـمانم را بی اختیار باز کردم وبه سـوی دکتر علایی که پشـت فرمان نشیته بود نگاه کردم.دکتر علایی هم نگاهم کرد وبا لبخند پنهانی پرسید:سوئیچ رو چیکار کردی؟

دوباره نگاهش کردم.چه ام شده بود؟!با اراده خودم روی صندلی جلو نشسته بودم وبی خیال در حال فکر کردن بودم؟!منی که موقع آمدن با هزار تا خواهش والتماس جلو نشسته بود وکلی هم سر این قضیه با دکتر حاضر جوابی واوقات تلخی کرده بودم پس چطور این بار...؟! به راحتی می توانسـتم بعد از اینکه با آن وضـع دلخوری وبه ظاهر تحقیر امیز از در فروشـگاه بیرون آمدم به عنوان

wWw.Roman4u.iR

قهر روی صندلی عقب جای بگیرم و به اصطلاح به شوهر شیده ثابت کنم که با شوهرم قهر کرده ام ولی روی صندلی جلو نشسته بودم؟!برای خودم جای بسی تعجب داشت!

نمی دانم حالت نگاهم چه شکلی بود که دکتر علایی با نگرانی پرسید:مهسا خانم حالتون خوبه؟!

سرم را به زیر انداختم وجوبی ندادم ولی سنگینی نگاهش را حس کردم.خدایا چه ام شده بود؟!

صدای ضربان قلبم را از درون حلقم احساس می کردم صورت داغ شده ام، کف دستهای عرق کرده ام، دندانهای چفت شده پشت لبهایم، زبان چوب شده وکلید شده ته دهانم...خدایا چه مرگم شده بود؟!چرا نفسم از سنگینی نگاه دکتر علایی سنگینی می کرد؟!چرا مثل گذشته زود از کوره در نمی رفتم وبا عصبانیت نگاهش را جواب نمی دادم؟!چرا اخمهایم را در هم نمی کردم وجوابی نمی دادم؟!ابروهایم چه مرگشان شده بود که اینطور وا داده بودند وحالت خشم به خود نمی گرفتند ودر هم نمی رفتند؟!نکنه یک وقت...؟!نه نه امکان نداره؟!این همه آدم نه ودکتر علایی...؟!مگر دیوانه شده ام؟!

ـ نکنه سوئیچ رو گم کردی که اینجور ماتم گرفتی؟

وخندید وجواب خودش را داد:پس چه جوری اومدی توی ماشین نشستی؟!

هر کاری کردم قادر نبودم سر آویزان شده روی گردنم را بلند کنم وجوابش را بدهم.سرم مثل وزنه یک تنی روی گردنم آویزان شده بود وتکان نمی خورد.

ـــ اگر سوئیچ رو ندی که نمی شه ماشینو روشن کرد.زود باش آقا سهیل داره از پشت شیشه ما رو نگاه می کنه باید هر چه زودتر راه بیفتیم.

دستهایم قدرت حرکت کردن وگشتن داخل کیفم را نداشت.مثل مجسمه نشسته بودم.از کارهایم سردر نمی اورد با تعجب پرسید:چی شده؟اتفاقی افتاده؟

وپس از مکثی با کشف کردن موضوعی ادامه داد:باید من رو ببخشی باور کن منظور بدی نداشتم ولی برای به حرف کشیدنش لازم بود که آن نمایش اجرا بشه البته باید از قبل باهات هماهنگ می کردم ولی فکر کردم شاید قبول نکنی وهمه چی رو به هم بریزی.هر چند که جای شکرش باقی بود که همونجا همه چی رو خراب نکردی.حالا زودتر سوئیچ رو بده تا این آقا سهیل شکش نبرده.بعدا توی راه مفصل ازت عذرخواهی می کنم زود باش.

من چی فکر می کردم واون چی؟!من از عذاب این حس ناشناخته داشتم پرپر می زدم آن وقت اون از اینکه مثل گذشته برایش قیافه گرفته بودم ومی خواستم حساب کار دستش بیاید عذرخوهای می کرد؟!به هنگام آمدن وهمراه شدن با او می دانستم که جنازه پرپر شده ام برمیگردد ولی نه قلب پرپر شده ام؟!

واقعا نمی دانستم چکار می کردم وچه ام شده بود وفقط حس می کردم که کیفم را از زیر دستهای عرق کرده ام بیرون کشید وبا گفتن با اجازه داخلش را وارسی کرد و سوئیچ را بیرون آورد ودوباره کیف را روی دستهایم گذاشت.در حالیکه ماشین را روشن می کرد سرش را پائین تر اورد ونگاهم کرد وآهسته پرسید:واقعا حالت خوبه؟!

وبا ندیدن عکس العملی از جانبم دنده را عوض کرد وماشـــین را به حرکت در اورد.

از سر خیابان نگذ شته بودیم که سرعت ما شین را کم کرد وپشت چراغ قرمز ایســتاد و با نگاهی به طرفم گفت:نمی خواهی بدونی چی گفتیم وچی شنیدیم؟!

سرم را کمی بلند کردم وبه طرف شیشه کناری ام نگاه کردم ودوباره سکتون کردم.چه داشـتم که بگویم؟!با این حالی که پیدا کرده بودم دیگر درمان بدبینی شوهر شیده وبهبود او ضاعش چه اهمیتی دا شت؟!فقط می خوا ستم هرچه زودتر به خانه برســم وبا رفتن به اتاق ودراز کشـیدن روی تختم وضـع روحی وجسمی ام را سبک وسنگین کنم وببینم این چه حالیه که پیدا کرده بودم؟!

با ســبز شــدن چراغ دوباره دنده را عوض کرد وماشــین را راه انداخت.او هم با دیدن سکوتم صلاح را در سکوت دید ولی انگار دلش نیامد که نتیجه ملاقاتش را برایم نگوید بعد از چند دقیقه گفت:خو شبختانه م شکلش حاد نیست ولی می شـــه به راحتی درمانش کرد.اینجور افرادی که دچار ســوء ظن و بدبینی هســتند به نوعی اختلال تحت عنوان اختلال شــخصــیت پارانوئید مبتلا هستند.این آقا سهید هم میشه به کمک مشاوره وکمی دارو وآرامبخش درمانش کرد.فقط نگران این بودم که نکنه وقتی با آقا یوســف بحث می کنم به جهت تعصب کورکورانه بیاد وسط وبی دلیل ازم حمایت کنه اما خدا رو شکر رفتار منطقی از خودش نشون داد وآقا یوسف را به طریقی فرستاد بالا وبا کمی حرفو

گفتگو سعی کرد ماجرا رو ختم به خیر کنه ومرتب هم وسط حرفاش می گفت که یوسف پسر چشم ودل پاکیه وتا حالا کسی ازش بدی ندیده.
ویک لحظه سرش را به طرفم برگرداند.وروبه جلو نگاه کرد وادامه داد:پس می شه از همین طریق بهش ثابت کرد که بعضی وقتها این خود ما آدمها هستیم که بی هیچ مدرک وبهانه ای به کسی شک می کنیم وگرنه دلیلی برای شک کردن وجود نداره.بنده خدا خودش هم دل پری از
زندگیش داشت که با یک تلنگر همه رو برام باز کرد . نگاهم کرد و پرسید : ساعت نزدیک یکه ، میخواهی جلوی یک رستوران نگه دارم یه غذایی بخوریم ؟

وای نه مطمئنا با این وضع آشفته و حال خرابی که داشتم سر از احوالم در می آورد و می فهمید چه مرگم شده ، خودم هم درست و حسابی وضعیت درونم را ارزیابی نکرده بودم و نمیدانستم به راستی چه ام شده بود و دوست هم نداشتم که با تبحری که در این زمینه داشت زودتر از من پی به احوال درونم ببرد .
درحالیکه جلوی یک رستوران پارک میکرد با نگاهی به دور و برش گفت : همین جا خوبه ، بنظر رستوران تمیزی میاد .
از ترس رسوا شدن ، بی اختیار زبانم باز شد و گفتم : خواهش میکنم نگه ندارید ، بانو خانم منتظر مه . ترمز دستی را کشید و دقیق نگاهم کرد و گفت : این که دلواپسی نداره ، ی زنگ بهش بزنید بگید که نهار با من هستید .

wWw.Roman4u.iR

نمیدانستم چه جوابی بهش بدهم اما میدانستم این سکوت یکباره ام از لحظه برگشـــتن از فروشـــگاه برایش معمایی شـــده بود که تا آن را حل نمیکرد ذهن کنجکاوش آرام نمیگرفت .

بناچار جواب دادم : نه راســـتش کمی ســـرم درد میکنه میلی به غذا ندارم اگر لطف کنید زودتر من رو به خونه برسونید ازتون ممنون ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با نگاه دقیق و خیره ای پرسید : مطمئن باشم ؟

نمیدانم نوع نگاهش بود یا طرز مچ گیری اش که در جا صورتم قرمز و داغ شد و نتوانستم جوابش را بدهم . خدایا این دیوانه بازی چه بود در می آوردم ؟ رک و راست در جوابش میگفتم : مگه شک داری ؟ یا نه اصلا میگفتم من دوست ندارم با شما ناهار بخورم .

آره جون خودم انگار از خدایم بود که ... که چی ؟! واقعا نمیدانســـتم . فقط میخواســـتم تنها باشـــم ! و فکر نکرده همین را بزبان آوردم : فقط میخوام تنها باشم .

نگاه کنجکاو دیگری بهم انداخت و در ســـکوت ترمز دســـتی را پایین آورد و ماشین را به راه انداخت و از پشت ماشین پارک شده جلویی بیرون کشید و به جلو هدایت کرد .

بعد از کمی سکوت زیر چسمی نگاهم کرد و گفت : از شغلم پرسید ، بهش گفتم که پزشـــک هســـتم اما نگفتم در چه رشـــته ای ، از اینکه یکی هم درد خودش پیدا کرده بود راضی بنظر میرسید و برای آشنایی بیشتر شماره موبایلش را داد و شـــماره موبایلم را گرفت . میخواهی بدونی مرحله بعدی درمان چیه ؟

و باز با سکوتم ادامه داد : کمی که بیشتر آشنا شدیم و بقول معروف درد و دل کردیم ازش میخوام با هم به یک روانپزشک برویم .

نتوانستم کنجکاوی ام را پنهان کنم و با تعجب پرسیدم : به یک روانپزشک ؟!

با لبخند جوابم داد : بله چون خودم که م*س*تقیم نمیتونم درمانو روش پیاده کنم . با این حساب از یکی از همکارانم کمک میگیرم تا بطور غیر م*س*تقیم شیوه درمانم رو براش اجرا کنه . مطمئنا با این اعتمادی که توی جلسه اول بهم کرده حرفم رو گوش میکنه . و با هم به یک روانپزشک مراجعه میکنیم .

الحق که بهترین فکر به نظرش رسیده بود و دست هر چه نابغه رو از پشت بسته بود !

– در ضمن این کارها هر چه زودتر باید انجام بشه تا قبل از اینکه سعید داماد این خونواده بشه تا حدی روند بهبودی آقا سهیل حاصل بشه چون میترسم بعد از اینکه سعید داماد این خونواده شد دست ما هم براش رو بشه و دیگه حاضر نشه برای درمان اقدام کنه .

با گیجی و کند ذهنی پرسیدم برای چی ؟

خندید و به خیابان نزدیک خانه مان پیچید و جواب داد : مگه تو خواهر سعید نیستی ؟ پس با فهمیدن این موضوع که مجرد هستی و همسری هم در کار نیست و مطمئن شدن از اینکه من هم دوست سعید هستم نسبت به من و تو حسابی شک میکنه و یا اگر کمی زرنگ با شه و بفهمه که روانپز شک هستم متوجه میشه که همه اینها نقشه بوده تا اون رو وادار به درمان کنیم و این حس برای او که هنوز از این اختلال شخصیت رنج میبره خیلی گران تموم میشه .

و چه بسا که حالش رو بدتر کنه و این دفعه به زمین و زمان بدبین بشه .

از اینکه فکر اینجایش را نکرده بودم و فکر نکرده و نسنجیده از دکتر علایی برای درمان شوهر شیده کمک خواسته بودم سر خورده گفتم : پس با این حساب چه درمان بشه و چه نشه بعدها ماجراها خواهیم داشت ؟!

از حرفم خنده اش گرفت و گفت : نه این طور نیست ، اگر زودتر از موعد مقرر درمان بشه بعد از اینکه خواه ناخواه از قضیه سر درآورد منطقی رفتار میکنه و میفهمه که همه این برنامه ها بخاطر بهبودی خودش بوده و شاید هم وقتی موضوع رو فهمید اصلا دلگیر نمیشه . طرز فکر انسان بیمار با یک انسان سالم خیلی فرق میکنه و این رو نباید فراموش کرد .

راست میگفت طرز فکر انسان بیمار با یک انسان سالم خیلی فرق میکند واقعا راست میگفت .

مثل من بیمار که حالا طرز فکرم با قبل از همراهی با دکتر زمین تا آسمان عوض شده بود !

جلوی در خانه نگه داشت و گفت : خوب رسیدیم .

دوباره ضربان قلبم شروع به تند تند زدن کرد . د ست خودم نبود . نمیتوانستم به هیچ طریقی جلوی اینطور کوبیدن و سر و صدایش را بگیرم دوباره زبانم بند آمده بود . دست لرزانم را به دستگیره در ماشین گرفتم و باز کردم .

صدای سرخوشش را شنیدم که گفت ک نه ممنونم ، تعارف ندارم ناهار مزاحم نمیشم .

بی اختیار بسویش برگشتم و نگاهش کردم . انگار به جز زبان و تن خسته ام ، توانایی مغزم هم از بین رفته بود و نمیتوانستم مغز وا مانده ام را وادار کنم تا به

زبانم دستور بدهد که حداقل بظاهر هم که شده برای تشکر از زحماتش به ناهار تعارفش کنم .

نمیدانم در چشمانم چه دید که برای عوض کردن حالم با لبخندی گفت : نمیخواهید هر چه زودتر این خبرها رو به دوستتون برسونید ؟

سرم را بطرف در چرخاندم و برای اینکه بیشتر از این ، حال پریشانم را لو ندهم از ماشین پیاده شدم و با صدای بی رمقی آهسته گفتم بخاطر زحماتی که بهتون دادم ازتون متشکرم .

خدا را شکر ، پس به را ستی لال نشده بودم و قدرت حرف زدنم را از دست نداده بودم ؟! خم شد و نگاهم کرد و خندید و گفت : خواهش میکنم این حرفها چیه میزنی ؟ وظیفه ام بود ، وقتی به سعید زنگ زدی سلام من رو برسون ، خوب دیگه کاری نداری ؟

دوباره با بدبختی و با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم : نه ممنونم .

و با گفتن امیدوارم در امتحانها موفق باشی خداحافظی کرد و پا روی پدال گاز گذاشت و رفت .

***

بعد از اینکه تمام ماجرا را البته با کمی سانسور برای شیلا تعریف کردم گوشی را سر جایش گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم . توان اینکه به شیلا بگویم نقش همسر دکتر علایی را بازی کرده ام در ابتدای ورود به فروشگاه چطور دکتر با کشمکش لفظی با همکار سهیل اعتمادش را جلب کرد را نداشتم فقط به طور سر بسته گفتم که دکتر علایی یکجوری با سهیل حرف زد که بهش اعتماد کرد . صدای خوشحال شیلا هنوز توی گوشم بود که

wWw.Roman4u.iR

چطور با شادمانی ازم قدر دانی میکرد و پیام تشکر آمیز شیده را که در کنارش نشسته بود میرساند و من همه این شادیها را مدیون محبت دکتر علایی بودم و چقدر هم خوب در آخر کار ازش قدردانی کردم . و واقعا با آن حالت زار میتوانستم ؟!

شکی نداشتم که در دلم اتفاقاتی افتاده بود که خبر نداشتم ، البته میدانستم ولی نمیتوانستم قبول کنم . حالا چه وقت این کارها بود ؟! با نبودن مامان سودابه ، رفتن سعید به سفر ، با شروع شدن فصل امتحانات و آمادگی نداشتنم ؟! مگر مهمان ناخوانده دل ، کسی را خبر کرده که دومیش من باشم ؟! کار دل که این حرفها سرش نمیشود ! بگذارد سر فرصت وقتی خوب همه امور را سرانجام دادی بعدا ؟! که چی بشود ؟!

حالا چرا این همه آدم نه و دکتر علایی ؟! مگه دکتر علایی چشه ؟ بی اختیار گوشه لبم را گزیدم .

حالا واقعا این من بودم که دراز به دراز روی تخت افتاده بودم و فکر های عاشقانه میکردم ؟! عاشقانه ؟! آیا واقعا عاشق بودم ؟ عاشق کی ؟! دکتر علایی ؟! ناخوداگاه زدم زیر خنده و روی تخت نشستم . حالا دیگر واقعا به عقلم شک کرده بودم ! این واقعا من بودم ؟! منی که موقع رفتن جلوی آینه ایستاده بودم که با تنفر چه خط و نشانهایی برای دکتر علایی کشیدم و موقع سوار شدن به ماشینش بدون رغبت از سرناچاری سوار شدم ؟! پس چطور موقع برگشتن با آن حال برگشتم ؟! شنیده بودم که فاصله بین نفرت و دوست داشتن به اندازه تار مویی است ولی باور نداشتم ،پس واقعا راست میگفتن ؟! نه به آن همه

نفرت ، نه به آن همه دوست داشتن ! پس حقیقت داشت ؟! حالا جواب سعید را چه میدادم ؟! مگر قرار بود بازخواستم کند که باید جوابش را می دادم ؟! مگر خودش آنجور آتشین به دوستم ابراز علاقه نکرده بود که آنطور عجولانه میخواست خواستگاری کند ؟! حالا که من به دوست نازنینش علاقمند شده بودم ... ؟! دوباره لبم را گزیدم . این هذیانها چه بود که برای خودم میگفتم ؟! من و علاقمندی ؟! منی که اگر دنیا را آب میبرد مغز بیخیالم را خواب میبرد ؟! کاوه دهقان و نریمان را که آنطور برایم سینه چاک میزدند قبول نداشتم . حالا این روانپزشک که بقول آن وقتهای خودم ، خودش یک پا دیوانه بود به فکرم انداخته بود ؟ مگر چه رفتار خوشایندی ازش دیده بودم که اینطور دلباخته اش شده بودم ؟ به جز بی اعتنایی و مسخرگی و البته کمی هم محبت ! محبت ؟ دیوانه جان مگر نمیبینی که همه محبتهایش بخاطر دوستی با سعید است ، اگر نمیدانستی بدان ؟!

حالا از کجا معلوم که تمام حالات درونیم بخاطر یک حس زودگذر نیست ؟ شاید اگر دو روز بگذرد همه چی یادم برود . نه محال است ؟! این حس ناشناخته زودگذر نیست ماندنی است . اگر این را هم نمیدانستی بدان ؟! مگر تا بحال درک درستی نداشتی و دور و اطرافت را نمیدیدی پس چرا هیچوقت اینطوری نشده بودی ؟! حالا باید چکار کنم ؟! چطور از این به بعد برای دیدن دایی سروش به آسایشگاه بروم ؟! امروز با هر بدبختی توانستم از نگاهش فرار کنم و خودم را لو ندهم ولی آخرش چی ؟! نفهم که نیست نا سلامتی روانپزشک است بعد از یکی دو جلسه مشتم را باز میکند وای نه . چه آبروریزی ای میشود ؟! چقدر به احساسم میخندد ! وای نه نباید غرورم

wWw.Roman4u.iR

شم*س*ته شود ، ای کاش کسی را داشتم که کمی برایش حرف بزنم و حداقل اگر تجربه ای داشت از تجربیاتش استفاده کنم . مامان سودابه ای کاش بودی . میبینی باز هم درمانده وجودت هستم ؟! ای کاش بودی و در این لحظه های تنهایی مونس و شـنوای حرفهایم بودی . مامان خیلی به بودنت احتیاج دارم تا در این طور مواقع کمی نصـیحتم کنی . مامان سـودابه اگر بودی مطمئن باش راز دلم را بهت میگفتم و برای شـنیدن راهنمائیهات سـراپا گوش میشـدم اما افسوس که نیستی ؟! خدایا تو را به بزرگیت قسم میدهم که همانطور که همیشه پشـت و پناهم بودی اینبار نیز یاری ام کنی که از این امتحان سـر بلند بیرون بیایم و غرور و شخصیتم مضحکه کسی نشود . خدایا فریاد رس همه بندگانی پس یاری ام کن . با صـدای زنگ تلفن یک لحظه به خود آمدم و گوشـی را برداشتم .

– الو بفرمائید ؟

– مهسا خانم حالتون چطوره ؟

قلبم از جا کنده شد ! صدای ضربان قلبم را در دهانم احساس میکردم خودش بود ! حالا چیکار کنم ؟ این چه وقت زنگ زدن بود ؟ هنوز دو سـاعت از جدا شدنمان نگذشته بود ؟!

– مهسا خانم ؟ الو الو ؟

مطمئنا صدای نفسهای بلندم که هیچ ، صدای چکش وار ضربان قلبم را از پشت گوشی تلفن میشنید ولی باز هم فکر میکرد ارتباط قطع شده !

– مهسا خانم حالتون خوبه ؟

دیگر برایم عادت شـــده بود که هر بار میخواســـت ضـــمیر جمع و هر بار که نمیخواست ضمی مفرد بکار میبرد و شاید هم به نوعی یک عادت دلپذیر !

– مهسا خانم راستش بعد از اینکه با اون حالت گیج پیاده شدید کمی نگرانتون شدم . میخواستم بدونم الان حالتون خوبه ؟

پس متوجه وخامت حالم شده بود ! من چه ساده بودم که فکر میکردم هنوز لو نرفته ام .

– مهسا خانم چرا جواب نمیدید ؟! صدامو میشنوید ؟

انگار یک شی به اندازه یک زردآلو راه گلویم را بسته بود و قدرت حرف زدن را ازم سلب کرده بود .

دلواپس تر از قبل پرسید : چیزی شده ؟! خواهش میکنم حرف بزنید .

نمیدانم چرا بی اختیار ا شک درون چ شمانم جمع شد و بدون اینکه اراده ای برای جلوگیری از ریز شش دا شته با شم روی گونه هایم سرازیر شد و انگار با ریش اشـــکهایم آن زردآلوی کذایی هم از راه گلویم برداشـــته شـــد و به راحتی توانستم آن نفس حبس شده در سینه ام را بیرون بدهم . دوباره صدای نگرانش آمد : اگر مشـــکل خاصـــی پیش اومده میخواهید بیام اونجا برای معاینه ؟ اینطوری با حرف نزدنتون واقعا نگرانم کردید هر چند که این ســـکوت بعضـــی وقتها در شما سابقه داره ، ولی اینبار مطمئنم موضوع چیز دیگه ایه ؟!

حقیقتا روانپزشـــک حاذقی بود و حالات روحی بیمارانش را به خوبی ارزیابی میکرد . بیمارانش . بله بیمارانش ؟! مگر نه اینکه من حالا واقعا بیمار او بودم ؟!

– پس واجب شد همین الان راه بیفتم و بیام اونجا .

از ترس رو در رو شـدن و رسـوا شـدن یکمرتب به حرف افتادم و گفتم : نه من چیزیم نیست . خواهش میکنم به زحمت نیفتین .

خندید و به شـوخی گفت : که اینطور ؟ پس شـما حرف زدن هم بلدید ؟! و با لحن جدی ادامه داد : مهسا خانم راستش رو بگید چیزی شده ؟

وای خدای من ول کن نبود ؟! انگار تا به پایش نمی افتادم و اعتراف نمیکردم د ست از سرم بر نمیدا شت تا بحال این مدلیش را ندیده بودم که خدا را شکر دیدم .

برای اینکه حرفی زده با شم تا د ست از سرم بردارد به آهستگی گفتم : را ستش همانطور که قبلا گفتم کمی احسـاس سـر درد دارم که با اسـتراحت برطرف میشه .

با کمی مکث پرسید : مطمئن باشم ؟

برای اینکه مطمئنش کنم جواب دادم : بله مطمئن باشـید و از اینکه به فکرم هستید ازتون ممنونم .

در جا خشکم زد این جمله آخری چطوری از ذهنم گذ شت که اینطور به زبان آوردم ؟! در حقیقت این من بودم که به فکر او بودم نه او به فکر من !

با خنده آرام و شمرده جواب داد : نه ا شتباه نکنید یک پز شک وظیفه اش حکم میکنه که به فکر حال بقیه باشه .

اگر یک پارچ آب یخ در این سرمای زم*س*تان روی سرم میریختند حالم بهتر از این بود . واقعا دا شتم با این حرفهای نسنجیده ام چه غلطی میکردم ؟ غرور

بیچاره ام را زیر سوال میبردم یا زیر زبان او را میکشیدم ؟ واقعا چه میخوا ستم از او بشنوم ؟! همین جوابش حقم بود !

– خوب مهسا خانم دیگه مزاحم وقتتون نمیشم . در ضمن شما توی ما شین گفتید که سه چهار روز دیگه امتحاناتتون شروع میشه درسته ؟

مثل آدمی که از زیر ضربه سنگینی بلند شده با شه با صدای کم جانی جواب دادم : بله چطور ؟

– میخواستم اگه جای خاصی نمیرید حدود ساعت شش ، شش و نیم دوقلوها را بیارم اونجا .

با این اوضاع و احوالی که امروز ازتون دیدم بهتره با دیدن دوقلوها و شیطنتشون کمی سر حال بیائید و بعد با نیروی م ضاعف برای امتحانها خودتون رو آماده کنید . چطوره ؟

توان مخالفت را در خود نمیدیدم ، بناچار جواب دادم : باشه ف من منتظرشون هستم .

– پس ساعت شش دوقلوها رو میارم ، کاری ندارید ؟

جواب دادم : نه متشکر .

– پس خداحافظ تا ساعت شش .

– خدا نگهدار و گوشی را روی د ستگاه گذا شتم و بی حس و حال روی تخت ولو شدم .

خدایا عجب بدبختی ای ! دوباره ساعت شش باید میدیدمش و اینبار مطمئنا خودم را لو میدادم . ای کاش میشد حداقل با شیلا کمی درد و دل میکردم . نه ، توان بیان حس و حالم را نداشتم . مطمئنا به حرفم میخندید وقتی میفهمید

wWw.Roman4u.iR

دکتر علایی چطور سفت و سخت هیچگونه احساسی نسبت بهم نداره و این دل شیفتگی یطرفه ام چطور مایه درد سرم شده است ؟

خو شبحال شیلا چقدر راحت به کسی که دو ستش دا شت ابراز علاقه کرد و چقدر راحت احساساتش را نشان میداد به این میگویند یک عاشق برونگرا که با نشان دادن حس و حال درونش میزان دلبستگی و دوست داشتنش را به بقیه ارائه میدهد .

من چی ؟ لابد یک عا شق درونگرا که با خود خوری و ذره ذره آب شدن میزان عشق و علاقه را فقط به خودم نشان میدهم و یا شاید هم سعی در سرکوب کردنش داشته باشم .

خنده ام گرفت ، یک پا روانپزشک شده بودم ، این چه بحث روانکاوانه ای بود که با خودم میکردم ؟! انگار کمال همنشین در من اثر کرده بود و شده بودم یک دکتر علایی خاص ؟!

با صـــدای زنگ تلفن یکدفعه از جا پریدم . نکند دوباره خودش باشـــد ؟! با اضطراب بسوی گوشی کنار تختم خم شدم و آن را برداشتم . صدای کوبیدن قلبم از درون حلقم بگوش میرسید .

- الو ؟

- الو مهسا جوون خودتی ؟

صـــدای خاله ســـرور بود معلوم بود که صـــدای مضـــطرب و تحلیل رفته ام را نشناخته که اینطور با تردید سوال کرد .

- خاله سلام . حالتون چطوره ؟

– پس خودتی ؟ چطوری مهسا جوون ؟ دیگه حالی از خاله پیرت نمیپرسی که مدام باید من سراغت رو بگیرم . خوب چه حال ؟ چه خبر ؟ سعید چطوره ؟

– خوبم ممنون ، سعید هم خوبه و بهتون سلام میرسونه .

– خوب با سعید سایه تون سنگین شده ، دیگه ما رو فراموش کردید ؟!

– نه خاله این چند وقته حجم زیاد درسها اجازه نمیده وگرنه ما همیشه به یاد شما هستیم .

– میدونم عزیزم . ولی اگر بهمون سر بزنید بیشتر خوشحالمون میکنید . راستی مهسا این یکی دو روزه جایی نمیرید چون نغمه خیلی دلش هواتونو کرده میخواست بیاد اونجا ، شماها که سری به ما نمیزنید بلکه نغمه بیاد اونجا خبری از حالتون برامون بیاره .

نمیدانستم چه جوابی بدهم ؟! حالا چه وقت مهمانی آمدن بود ؟! آنهم با شروع امتحانها و از همه مهمتر پیدا شدن حس و حال تازه در درونم . مسلما نغمه دلش بیشتر هوای سعید را کرده بود تا من . هر چه فکر کردم آنقدر برای نغمه عزیز نبودم که یکی دو روز از وقت گرانبهایش را صرف سر زدن به من بکند . حالا تو این گیر و ویر دکتر علایی را چه میکردم ؟! قرار بود ساعت شش دوقلوها را بیاورد ...

– الو مهسا جون ، جایی که نمیرید نغمه داره کم کم آماده میشه بیاد اونج تا فردا بعد از ظهر که میایید سر خاک پیشتونه . راستی چرا سعید هفته پیش سر خاک نیومد ؟

دوباره نمیدانستم چه جوابی بدهم ؟! بگویم مسافرته که با هزار زور و مکافات وادارم میکرد که تا آمدن سعید پیشش بمانم یا اینکه هر روز یکی برایم میفر ستاد که تنها نبا شم ، یا شاید هم بعد از شنیدن اینکه سعید مسافرته به نغمه بگوید و او هم از آمدن به اینجا منصرف شود . واقعا نمیدانستم چه جوابی بدهم .

– الو مهسا صدامو میشنوی ؟

– بله خاله میشنوم

– میگم چرا سعید هفته پیش نیومد سر خاک ؟

به ناچار جواب دادم : کمی کار داشت . رفته بود جایی برای همین نتوانست خودش رو برسونه .

– راستی این هفته نوید هم میاد سر مزار مامانت .

با شنیدن نام آقا نوید غم عالم توی دلم جمع شد . بیچاره مامان . بیچاره آقا نوید . حالا که حس و حالم با دیروز فرق کرده بود میتوانستم معنی عشق را حس کنم . از حال و روز مامان خبر نداشتم ولی مطمئن بودم آقا نوید به مامان سودابه علاقه ای داشته که آنطور در سوگش گریه میکرده و در مراسمهایش عزاداری میکرده . آیا دکتر علایی هم وقتی من میمردم یک قطره اشک در فراغم میریخت ؟ نمیدانم ؟! شاید با آن احساس بی خیالی که نسبت به من دا شت حتی در عزایم هم شرکت نمیکرد . برایش چه فرقی میکرد ؟! منهم یکی مثل دیگران ...

– مهسا جون ، پس نغمه داره میاد چیزی نمیخوای بدم براتون بیاره ؟

از افکارم بیرون کشیده شدم .

– نه ممنون

– کاری نداری ؟ به سعید هم سلام برسون راستی خونه ست گوشی رو بهش بده دو کلمه احوال پرسی کنم باهاش .

دوباره از سر ناچاری گفتم : نه خاله ، سعید خونه نیست ، هر وقت اومد بهش میگم که شما حالش رو پرسیدید .

با دلخوری جواب داد : وا ماشاءالله به جونش اونهم که هیچوقت خونه نیست پس هر وقت اومد بهش بگو ، خوب دیگه کاری نداری ؟

– نه خاله سلام برسون .

– مواظب خودتون باشید خداحافظ

– خداحافظ

گوشی را گذاشتم و دوباره روی تخت ولو شدم . سرم را چرخاندم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم . ساعت نزدیک سه و نیم بود و تا آمدن دکتر علایی و دوقلوها تقریبا دو سه ساعتی وقت بود . نمیدانستم با بودن نغمه چطوری با دکتر علایی رفتار کنم . هر رفتاری میکردم نغمه برای خودش تعبیر میکرد و از همه مهمتر کف دست خاله میگذاشت خاله هم که در این زمینه به صغیر و کبیر رحم نمیکرد طوری موضوع را گسترش میداد که خود دکتر علایی که هیچ ، بقالی سر کوچه دکتر علایی هم از ماجرا سر در می آورد . ای کاش حداقل سعید خونه بود تا فکر نغمه حول و حوش اونبچرخه و به احوال من دقیق نشه . ولی نه سعید نه ؟! چون از این به بعد سعید صاحب داره . اون و شیلا بهم قول دادند . چطوره از شیلا کمک بگیرم . آره شیلا پیشم با شه بهتر ا ست هم تنها

نیســتم و هم از پس نغمه بر می آید و ســرش را گرم میکند تا دکتر علایی و دوقلوها بیایند و بروند . حالا با تمام این دلواپســی و بگیر و ببر از کجا معلوم دکتر علایی با دوقلوها بیاید داخل خانه شاید مثل گذ شته بچه ها رو بگذاره و بره ؟! نه مگر ندیدی چطور پشت تلفن نگران حالم بود مطمئنا برای کنجکاوی هم شده همراه با دوقلوها داخل خانه می آید . عجب حکایتی ! بلند شدم و به سراغ تلفن رفتم و به تلفن همراه شیلا زنگ زدم .

- الو شیلا سلام

سلام مهسا طوری ؟ به خونه زنگ بزن من خونه ام و گوشی را قطع کرد .

بلافاصله به خونه زنگ زدم و با اولین بوق گوشی را برداشت و با هیجان گفت : به به سلام خانم خوشکل . چه عجب از این ورا ؟!

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم : خوبه همین دو ســاعت پیش بهت زنگ زدم ...

نگذاشت ادامه بدم و با کنجکاوی پرسید : چه خبر ؟ از سهیل خبر داری ؟

جواب دادم : نه خبرها همونها بود که گفتم ، ببینم شــیلا میتونم یه خواهشــی ازت بکنم ؟

یک آن مکثی کرد و پرسید : چیزی شده ؟ سعید ...

اینبار من نگذاشــتم ادامه بدهد و بلافاصــله گفتم : نه بیخودی نگران نشــو ، چیزی نشده . سعید سر و مر و گنده همچنان در انتظار بر گشتنش داره بیتابی میکنه راستش شیلا میشه ازت خواهش کنم یکی دو روزی بیای خونه ما ؟!

دوباره مکث کرد و گفت : تو که من رو جون به ســر کردی بالاخره میگی چی شده یا نه ؟

جواب دادم : من که گفتم چیزی نشده فقط میخوام یکی دو روزی پیشم باشی .

– اصــل موضــوع رو بگو مهســا اینقدر هم حاشــیه نرو که کم کم دارم دلواپس میشم .

– بابا ا صل مو ضوع همین بود که گفتم . را ستش دختر خاله ام تا نیم ساعت دیگه میاد اینجا تا فردا عصر هم میمونه . خواستم تو هم باشی که تنها نباشم .

خندید و گفت : چیه میترســی خفه ات کنه ؟ هر چند که با این دختر خاله هایی که من توی مراسم ختم دیدم بعید هم نیست ...

– ببین چقدر ناز میکنی ها ، بالاخره میای یا نه ؟

– تا حالا کســی این مدلی از کســی مهمونی دعوت نکرده که تو داری از من دعوت میکنی . خوب حالا به خاطر گل روی برادرت و بیشــتر برای اینکه یه وقت خدای نکرده پیش اون شــرمنده نشــم باشــه چشــم . فکرامو بکنم شــب مزاحم میشم .

– نه شب نه ، همین الان راه بیفت بیا .

– نه دیگه مشد ، دیگه جدی جدی دارم بهت شک میکنم . ببینم مهسا تو واقعا حالت خوبه ؟

به ناچار گفتم : حقیقتش نمیدونم . از ظهر تا حالا حال درست حسابی ندارم . ساعت شش هم قراره برام مهمون بیاد .

wWw.Roman4u.iR

– مگه تو نمیگی دختر خاله ات تا نیم ساعت دیگه میاد پس چرا میگی ساعت شش ؟

– آره نغمه تا نیم ساعت دیگهمیر سه ولی ساعت شش ، شش و نیم هم قراره دکتر علایی همون روانپزشکه اون دوقلوهایی که اون دفعه دیدی رو برام بیاره تا بهشون نقاشی یاد بدم .

– جدی ؟! ببینم روانپزشـــکی که میگفتی همون دکتر علایـیه که اون دفعه خونتون دیدم ؟

– خوب آره چطور ؟

– چرا زودتر نگفتی ؟ همون برخورد اول بنظر مرد فوق العاده و با کلاسی اومد ، هر چند که همه دوستهای سعید مثل خودش فوق العاده و با کلاسند .

دوباره حرف از دکتر علایی شد و این قلب بیچاره ام دوباره شروع به زدن کرد . انگار حرفه جدیدش را خوب یاد گرفته بود !

– حالا واقعا نقا شیت انقدر خوبه که میخواهی به اون دوقلوهای بامزه نقا شی یاد بدی ؟

ناقلا هنرهاتو رو نمیکردی ؟!

خنده ام گرفت و واب دادم : آره ، نقاشیم انقدر خوبه که به قول سعید قوری رو شکل آفتابه میکشم .

از تعبیر سعید پای تلفن از خنده ریسه رفت و گفت : خدا بگم چکارش نکنه سعید رو . حالا با این تفاسیر چرا معلم نقاشی شدی ؟

– برای اینکه بعد از فوت مامان و با اون روحیه داغونی که داشـــتم دکتر علایی برام تجویز کرد سرو کله زدن با بچه ها برای بدست آوردن روحیه ام لازمه .

– پس معلومه دکتر قابلیه ، خدا کنه برای سهیل هم بتونه کاری کنه .

– خدا کنه ، خوب شیلا خانم بالاخره را ضی شدی زود راه بیفتی یا نه ؟ الان نغمه میرسه و ما هنوز مشغول حرف زدنیم .

– باشه الان آماده میشم و راه می افتم ولی حالا چه اصراریه من زودتر از نغمه برسم مگه مسابقه ست ؟

راست میگفت واقعا مگه مسابقه بود ؟! تا ساعت شش که دکتر و دوقلوها می آمدند کلی وقت بود ، حالا چه اصراری داشتم شیلا زودتر از نغمه برسه ؟! از بس که حوصـــله نغمه را نداشـــتم نمیخواســـتم یک ثانیه هم از دســـت برود .

بنابراین جواب دادم : آره مسابقه ست . تو راه بیفت ببینم کی زودتر میرسه .

خندید و گفت : امان از دست تو ، راستی مهسا این دختر خاله ات با اون تیپی که توی مراســـمها زده بود بنظر خیلی قرتی می اومد ، حالا چند دســـت لباس بردارم ؟! میترســـم شـــب توی رختخواب هم کت و دامن بپوشـــه ، یه وقت کم نیارم ؟

خندیدم و جواب دادم : نه تو زود بیا . اگر هم کم آوردی بقیه اش با من .

– باشه چشم ، چیزی نمیخوای برات بیارم ؟ جزوه ای کتابی ؟

– نه قربونت به مامان اینها سلام برسون .

– باشه ممنون . کثل فشنگ آماده میشم ، زود میام . منتظرم باش . خداحافظ .

– قربونت ، خداحافظ و گوشی را گذاشتم . خیالم از بابت شیلا راحت شد و دوباره روی تخت ولو شدم .

wWw.Roman4u.iR

***

درحالیکه بارانی اش را آویزان میکرد گفت : دیدی گفتم مثل فشـنگ خودم رو میرسونم ؟!

راستی مامان و شیده هم خیلی بهت سلام رسوندند . در ضمن از اونجایی که تا بحال تنهایی خونه هیچ دوست و آشنایی شب نخوابیدم بابت این قضیه باید تا آخر عمر منتم رو بکشـی . دسـت دور گردنش انداختم و گفتم : تا آخر عمر که هیچی حاضرم بخاطر این لطفت تا آخر دنیا هم منتت رو بکشم دیگه چی ؟

روی تختم نشست و جواب داد : اوه چه تعارفی هم شده ؟! حالا کی گفته قراره دو تایی با هم بریم بهشـــت که اونجوری میخواهی دنبالم راه بیفتی منتم رو بکشـی ؟ و درحالیکه به تلفن اشـاره میکرد چشـمکی زد و ادامه داد راسـتی تا یادم نرفته گفته باشم که از این لحظه به بعد تا زمانی که اینجا هستم اگر سعید زنگ زد من گوشی رو بر میدارم .

خندیدم و روبرویش روی فرش نشـســتم و گفتم : بیخودی دلتو صـابون نزن گو شی اتاق من شماره گیر نداره که بفهمم کدوم شماره سعیده . اگر دو ست داری از این ثانیه تلفنها رو خودت بردار . در ضـــمن تا چند دقیقه دیگه دختر خاله عزیزم از گرد راه میرســه و نبض فعالیتهای این خونه رو بدســـت میگیره طوریکه جرات نفس کشیدن رو بهت نمیده .

روی تخت کمی جابجا شد و با وسواس پرسید : نکنه روی سعید نظر خاصی داره ؟

شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم : پس فکر کردی عاشق چشم و ابروی منه که دلش برام تنگ شده ؟ البته این رو هم اضافه کنم که هر کسی مثل سعید سرش به تنش بی ارزه از نظر اون ایده آله .

کمی قیافه اش در هم رفت و گفت : چه خوش اشـــتها ؟! پس باید یه درس درست و حسابی بهش بدم که دیگه دور و بر سعید آفتابی نشه دیدم که سر خاک مامانت چطور به سعید زل زده بود . نگو که خانم ... ؟!

از خط و نشون کشیدنش خنده ام گرفت و گفتم : تو رو خدا امشب اینجا گیس و گیس کشی راه نیندازید که اصلا حوصله ندارم .

با غیظ جواب داد : پس میگی چکار کنم دو دســتی ســعید خان رو تحویلش بدم ؟

با اینکه حداقل امروز حالش رو میفهمیدم ولی برای آرام کردنش گفتم : نترس بابا ، اونجورام که فکر میکنی نیست نغمه فقط دنبال یه شوهر پولدار و خوش تیپه براش مهم نیســت ســعید باشــه یا کس دیگه فقط همین که به دلش بیفته تمومه ، مطمئن باش عاشــق ســعید نیســت اگر بدونه که ســعید بزودی ازدواج میکنه راهشو میکشه و میره .

از اینکه لا به لای حرفهام ســعید رو خوش تیپ جا زده بودم خنده ام گرفت . هیکل ســعید کمی تپل بود و اونقدرها هم خوش تیپ نبود ولی رویهم رفته قیافه اش جذاب بنظر میرسید .

البته شاید از نظر شیلا خوش تیپ ترین مرد روی زمین بود . مثل من که حالا دکتر علایی قابل قیاس با بقیه نبود برام . و بی اختیار گوشــه لبم را به دندان گزیدم .

wWw.Roman4u.iR

شیلا هم که با حرفهایم کمی دلگیر شده بود گفت : پس با این حساب همین امروز بهش میگیم که سعید نامزد داره .

لبخندی به رویش زدم و گفتم : از نظر من اشکالی نداره ولی تا آمدن سعید هر روز خاله ام مخم رو میخوره اگر خود سعید باشه بهتر از پسش بر میاد وقتی یه دفعه بفهمند سعید عقد کرده یا ازدواج کرده با موضوع کنار میان و حرفی برای گفتن ندارن ولی وقتی از من و تو بشنوند هی کنجکاوی میکنند که تو کی هستی و چه شکلی هستی و خلاصه توی این مدتی که سعید بر میگرده کارمون حسابی در اومده و باید فاتحه درس و امتحان رو بخونیم . اگر حوصله و اعصاب اینکارها رو داری من حرفی ندارم .

تا حدی قانع شد و گفت : پس میگی چیکار کنیم ؟

بلند شدم و کنارش روی تخت نشستم و جواب دادم : فعلا هیچی اصلا هم به روی خودت نیار اگر حرفی ازش شنیدی . اصل کار خود سعیده که تو رو دوست داره . در ضمن من به خاله اینها نگفتم که سعید مسافرته ... و با شنیدن صدای زنگ خونه از جایم برخاستم و ادامه دادم : مثل اینکه اومد بلند شو راستی اون خواستگارم که اومد دانشگاه یادته ؟! نریمان رو میگم ؟

از جایش به کندی بلند شد و جواب داد : آره چطور ؟!

خندیدم و گفتم : محض اطلاعت خاله و نغمه بیشتر اون رو میپسندند تا سعید . هم همسایه شونه هم راه د ست تر شونه ولی خوب برای اطمینان خاطر چند جا ، چند پسر رو تور کرده میذارن که یه وقت خدای نکرده ضرر نکنند و با

صدای بانو خانم به طرف در رفتم و با خنده گفتم : حالا خیالت جمع ، سعید بیخ ریش خودته .

دنبالم کشیده شد و گفت : عجب خاله و دختر خاله ای تو داری ؟!

از در بیرون رفتم و جواب دادم : پس چی فکر کردی ؟!

طبق انتظارم نغمه خودش رو خفه کرده بود و او مده بود . در نظر اول او را نشناختم از بس که صورتش لا به لای آرایش گم شده بود . قیافه شیلا هم موقع رو یارویی با نغمه دیدنی بود . هم دهانش از تعجب باز مانده بود و هم ابروهایش از فرط عصبانیت در هم رفته بود . لابد پیش خودش میگفت که : چه خوب شد سعید اینجا نیست .

نغمه بعد از کلی چاق سلامتی خودمانی با من نگاه ناراضی به شیلا انداخت و پرسید : دوستته ؟

شیلا کم نیاورد و به شیوه خودش جلو آمد و با او دست داد و جواب داد : آره من دوست صمیمی مهسا هستم . حالت چطوره ؟ بااینکه در مرا سم مامان مهسا دیدمت ولی با اون موقع خیلی فرق کردی .

نغمه کنایه اش را نشنیده گرفت و پالتو و روسری اش را به جالباسی آویزان کرد و با نگاهی به اطراف پرسید : سعید چطوره ؟ خونه ست ؟

حالا دیگر قیافه شیلا خیلی تماشایی بود درحالیکه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد به جای من جواب داد : اتفاقا همین پیش پای تو رفتش بیرون اگر میدونست میای حتما میموند .

wWw.Roman4u.iR

نغمه یکی از مبلها را انتخاب کرد و با ناراحتی رویش نشـــســـت و بدون آنکه طرف صحبتش شیلا باشد رو به من گفت : مامان که بهت گفت من دارم میام . نگفته بود ؟ پس چرا سعید نموند ؟

از اینکه هنوز از راه نرسیده اوقات تلخی شروع شده بود ناخشنود جواب دادم : کار داشت ، در ضمن میخواست ما راحت تر باشیم . خوب تعریف کن خاله چطوره ؟ نسیم و نرگس و ناصر خوبند ؟ نسیم از زندگی جدیدش راضیه ؟

قبل از اینکه جواب بدهد بانو با سینی چای و شیرینی از راه رسید و در حالیکه تعارف میکرد با مهربانی گفت : توی این هوای سرد حسابی میچسبه .

نغمه که هنوز فکرش حول و حوش نبودن سعید میچرخید با اکراه فنجان چای را برداشت و روی میز کنارش گذاشت و از برداشتن شیرینی خود داری کرد .

اما شیلا با روی باز دست بانو خانم را رد نکرد و چای و شیرینی را برداشت و گفت : چقدر زحمت میکشید ؟ همین دو دقیقه پیش برایم چای آوردید .

بانو خانم با گفتن خواهش میکنم سینی چای و شیرینی را بطرف من گرفت و با نگاه پر مهری تعارفم کرد .

بعد از رفتن بانو خانم ، نغمه نگاه دقیقی به اطراف انداخت و گفت : تنهایی تو خونه به این بزرگی حوصله ات سر نمیره ؟

شاید یاد خانه قبلی من و مامان سودابه افتاده بود یا شاید هم میخواست نبودن مامان را یادآوری کند . بهرحال از ســوالش کمی دلم گرفت و به آرامی جواب دادم : چاره ای نیست .

فهمید ز سـوالش دلگیر شـده ام . دسـت برد به موهای رنگ شـده اش و آن را عقب زد و با نگاهی به شـیلا گفت : البتههمچین تنهای تنهام نیسـتی و با کنجکاوی ازش پرسید : همیشه پیش مهسایی ؟

شـیلا از اینکه دسـت روی نقطه حسـاسـیت نغمه گذاشـته و حسـادتش را بر انگیخته بود و با نشـاط خاصـی جواب داد : آره تقریبا . گفتم که دوسـتهای صمیمی هستیم .

نغمه که از حاضر جوابی او کفرش در آمده بود رو به من گفت:پس بیخود نبود هرچی مامان تو وسعید را دعوت می کرد نمی اومدید؟!

برای آنکه جو را عوض کنم پرسیدم:راستی نگفتی خاله وبچه ها چطورند؟

با غیظ فنجان چای را به دست گرفت وجواب داد:از احوالپرسی های تو وخان داداشت بد نیستند.

شیلا از اینکه حسابی لجش را در اورده بود راضی به نظر می رسید وچشمکی بهم زد وآهسته خندید.

نغمه کمی از چایش را نوشـید وگفت:راسـتی چرا چند روزه موبایل سـعید خاموشه؟!

این بار دیگه قیافه قرمز شده از عصبانیت شیلا واقعا تماشایی بود.نگاهم را از صورت خشمگینش دزدیدم.وروبه نغمه پرسیدم:چطور؟

فنجان چایی اش را روی میز گذا شت وجواب داد:هم خودم چند بار زنگ زدم هم بابا کارش داشت.

از اینکه این طور مایه عذاب شـیلا شـده بودم وازش خواسـته بودم که بیاید تا همراهیم کند شرمنده اش شدم نباید به خاطر خودخواهی واینکه چطور موقع

آمدن دکتر علایی می خواستم با بودن شیلا خودم واحساسم را جلوی کنجکاویهای نغمه جمع وجور کنم دعوتش می کردم واین گونه با چرندیات نغمه شکنجه روحی اش می دادم.

برای اینکه کمی قوت قلبش باشم وبا ناراحتی اش همدردی کنم با دلخوری از نغمه پرسیدم:چیکارش داشتین؟

بی توجه به دلخوری ام خونسرد جواب داد:خودم که می خواستم حالش رو بپرسم ولی بابا برای یه پروژه ساختمانی کارش داشت.حالا چرا موبایلش خاموشه؟

جرات نگاه کردن به شیلا را ندا شتم.بنابراین با بی حو صلگی جواب دادم:چه می دونم لابد نمی خواسته کسی مزاحمش بشه.

وبا شنیدن پوزخند شیلا فهمیدم که جواب خوبی داده ام ونگاهم را به سویش چرخاندم وچشمکش را دیدم که با زبان بی زبانی می گفت:دستت درد نکنه خوب جوابش رو دادی.

نغمه چایش را تا ته سر کشید ویکدفعه پرسید:راستی مهسا تو از دایی سروش خبر داری؟

از سوال غیرمنتظره اش یکباره جا خوردم ودر حالیکه آب دهانم را به سختی قورت می دادم به جای جواب پرسیدم:چطور؟

بلافاصله جوابم داد:تو امروز قرص چطور خوردی؟هرچی ازت می پرسم می گی چه طور؟

کمی به خودم مسلط شدم وگفتم:آخه تعجب کردم برای چی یکدفعه یاد دایی سروش افتادی؟

کمی روی مبل جابجا شد وجواب داد:برای یک کار خصوصی حالا می گی ازش خبر داری یا نه؟مطمئنا از فوت خاله با خبر شده وبرای تسلیت باهات تماس گرفته.

برای اینکه بدانم خاله سرور چه جوابی بهش داده پرسیدم:خوب چرا از مامانت سراغش رو نمی گیری؟

از اینکه از جواب دادن طفره می رفتم دلخور شد وگفت:مامان که قربونش برم می گه آدرس جدیدش رو گم کرده می گه قبل از مردن خاله آخرین نامه اش را برای خاله فرستاده ونوشته آدرس خونه اش عوض شده وبه محض جابجا شدن تماس می گیره وآدرس وشماره تلفن جدیدش را خبر می ده.حالا می خوام بدونم با تو تماس گرفته؟تعجبم از اینه که چرا به خونه ما زنگ نمی زنه؟!توی این یک سالی که رفته نروژ حتی یک بار هم زنگ نزده!مامان می گه توی این مدت چند بارت ماس کرفته ولی ما خونه نبودیم وخودش حرف زده.بابا که می گه شاید مامان الکی داره می گه که زنگ زده.

نمی دانستم چه جوابی بهش بدهم حقیقت را بگویم یا مثل خاله نقش بازی کنم؟!الابد خاله مصلحت خانواده خودش را بهتر می دانست.بهرحال به ناچار جواب داد:دایی بعد از فوت مامان به اینجا زنگ زد مثل اینکه قبلش به خونه قبلی مون زنگ زده بود.گفته بودند که از اینجا رفته اند.تعجب کرد ولی وقتی موضوع مامان را شنید خیلی ناراحت شد وگریه کرد.انقدر ناراحت شد که

یادش رفت آدرس وشـــماره اش را بگه بعد از اون هم یکبار دیگه تماس گرفت ولی کوتاه حرف زد واز آدرسش چیزی نگفت.

خودم هم تعجب کرده بودم که چطور ســـر یک ثانیه این همه دروغ بهم بافته بودم واینطور با آب و تاب تحو یل می دادم ولی برای حفظ راز خا له جلوی خانواده اش چاره ای نداشتم.

کمی فکر کرد وگفت:مهســـا میشـــه ادن دفعه که زنگ زد ازش خواهش کنی با من حتما تماس بگیره.

به این همه ســـماجت شـــک کردم.چون می دانســـتم نغمه رابطه زیاد خوبی با دایی ســـروش ندارد وحتی بعضـــی وقتها از روحیه طنز وبذله گوی دایی لجش می گرفت وجواب شوخیهایش را با عصبانیت می داد وجایی که دایی سروش بود از د ست متلکهایش فرار می کرد.برای همین پر سیدم:لابد خیلی دلتنگش شدی که می خواهی باهاش حرف بزنی؟

پشت چشمی نازک کرد وجواب داد:ای ولی بیشتر به خاطر دوستمه.

از اینکه حرفی برای گفتن داشت که می خواست با طفره رفتن بازی ام بدهد با خشنودی جواب داد:آره به خاطر دوستم راستش موضوع کمی خصوصیه.

از شـــک،کنجکاوی وتعجب وبیشـــتر از همه اضـــطراب نزدیک به انفجار بودم.نمی دانم چرا بی اختیار دلم به شور افتاد ونگرانی همه وجودم را فراگرفته بود؟!دوست نغمه چه کاری می توانست با دایی سروش دا شته با شد؟!هزار تا علامت ســوال وعلامت تعجب پشـــت ســرهم در مغزم ردیف شـــد.نکند دلیل بیماری دایی همین دوست نغمه باشد؟!

نمی دانستم چگونه باید حرف را از زیر زبانش بیرون بکشم که شیلا به دادم رسید وبه شوخی پرسید:نکنه خان دایی جانتون با دوستت سرو سرس داشتند؟ حتما شیلا نگرانی واضطراب را در چشمانم دیده بود که می خواست برای آرامش ته وتوی قضیه را برایم در بیاورد.حقیقتا ازش سپاسگزار بودم که این طور خوب حال من را درک می کرد.

نغمه از اینکه سوژه ایده آلی مطرح کرده بود تا مورد بحث قرار بگیرد خوشحال وسر کیف جواب داد:از این دایی سروش آب زیر کاه هرچی بگید بعید نیست.

یک آن چهره بیمار دایی وچشمهای ا شک آلود مامان سودابه جلوی نظرم آمد که چطور با سوز وگداز به درگاه خدا استغاثه می کرد وشفای هر چه زودتر دایی را طلب می کرد.

از سوز دل چشمهایم پر از اشک شد.

ما مان سودا به کجایی که ببینی که دلیل بیماری دایی یروش داره معلوم می شه؟!کجایی که ببینی انقدر به درگاه خدا زجه زدی بالاخره نتیجه اش رو گرفتی؟!چقدر گفتی که ناغافل به سر دایی چی اومد؟!چقدر برای شفایش دعا کردی؟!حالا بیا ببین که هم دایی داره کم کم خوب می شه هم علت...

ـ اِ مهسا چی شده؟چرا داری گریه می کنی؟

صدای نغمه از دنیای حسرتها بیرونم آورد.وبا پاک کردن اشکهایم جواب دادم چیزی نیست با حرف دایی سروش بی اختیار به یاد مامان سودابه افتادم.بنده خدا چقدر برای دامادی دایی آرزو داشت.

نغمه وشیلا با ناراحتی نگاهم کردند وشیلا برای عوض کردن روحیه ام بی خبر از حال دایی سروش گفت:خودت رو ناراحت نکن عوضش تو به جای مامان

خدا بیامرزت آســتین برای داییت بالا بزن وآرزوی مامانت رو عملی کن.ببینم این داییت کی میاد؟

حرفش قلبم را به آتش کشید وبی اراده دوباره اشکهایم سرازیر شد.

نغمه برای اینکه حرفی زده باشــد تا آرامم کند کمی خودش را جلو کشــید وگفت:مهسا اگر گریه کنی پا میشم میرم ها اصلا اگر دایی سروش دوباره زنگ زد بهش بگو بیا این مهناز رو بگیر وخلاص.

شــیلا با حس شــشــمش فهمید که خیلی کنجکاور هســتم تا در مورد مهناز اطلاعی کســب کنم با زرنگی خاص خودش پرســید:ببینم نغمه این مهناز کیه که اون وقت تا حالا دل ما رو آب کردی؟نکنه دوست دختر دائیته؟!

نغمه ســرش را به پشــتی مبل تکیه داد وشــانه هایش را بالا انداخت وجواب داد:راستشو بخواهی خودم هم همین تازگیها فهمیدم که دوستم، دوست دختر داییم از آب دراومده.

دیگر نمی توانســتم جلوی خودم را بگیرم می دانســتم که نغمه دختر راز داری نیست که بخواهد راز کسی را نگه دارد.آن هم راز دایی سروش را که زیاد میانه خوبی با او نداشــت.دیر یا زود حرفهایش را می زد وراز دایی را برملا می کرد ولی وقتی که خوب ما را می چزاند وبازی می داد.

برای همین ا شکهایم را پاک کردم وبا بی صبری پر سیدم:دو ستت کی با دایی آشنا شده بود که ما نفهمیدیم؟

پوزخندی زد وجواب داد:مگه هر کی با هر کس دو ست می شه همه خبر دار می شن؟!

برای جانب داری از شـــخصـــیت وآبروی دایی ســـروش گفتم:ولی دایی اهل دوست دختر بازی واز این جور برنامه ها نبود لابد مهناز خانمت دایی سروش رو با شخص دیگه ای اشتباه گرفته.

اخلاق نغمه را می دانستم می دانستم اگر تحریک شود برای خوب جلوه دادن دوستش تمام قضیه را می گوید.وطبق انتظارم با طلبکاری جواب داد:نه مهسا خانم معلومه دایی سروش آب زیر کاه رو درست نشناختی با اون اخلاق موش مرده وبچه مثبتش برای ما فیلم بازی میکرد.ولی آقا معلوم نیست بعد از سرکار گذا شتن دو ست من و شاید هم چند تا ساده دیگه چطوری برای خودش رفته اون سر دنیا وچه غلطی می کنه.لابد دخترهای این ور آب کمش بوده رفته اون ور آب هم سیر وسیاحت کنه.

نتوانستم خود را کنترل کنم وبا غیظ گفتم:نغمه در مورد دایی سروش در ست حرف بزن دوست ندارم در مورد دایی این جوری بشنوم.

با لحن خاصی گفت:مثلا چه جوری بشنوی؟اینکه دوستم رو سرکار گذاشته؟!

با عصـــبانیت جواب دادم:اصـــلا دوســـتت مهناز خانم دای رو از کجا می شناسه؟از کجا معلوم راست بگه؟

با قیافه حق به جانبی نگاهم کرد وگفت:برای اینکه عکس دایی ســـروش رو دستش دیدم.

وا رفتم دیگر شکم به یقین تبدیل شد.پس دایی سروش از همین مهناز خانم ضـــربه خورده بود وشـــاید هم به قول نغمه برعکس؟!واقعا ســـرم از این همه ناباوری گیج رفت.

با صدای زنگ خانه وجواب دادن آیفن توسط بانو خانم کمی به خود آمدم وبه طرف در ورودی سالن نگاه کردم.

نغم که به خیال خودش منتظر آمدن سعید بود موضوع دایی سروش را زود فراموش کرد وبا خشنودی گفت:فکر کنم سعید اومد.

شیلا که از قبل از امدن دکتر علایی ودوقلوها خبر دا شت از حرص پزوخندی زد وبه جای من جواب داد:نه سعید موقع رفتن گفت که امشب نمیاد.

و با این حرف توی ذوق نغمه زد.بعد از آن شوکی که نغمه به خاطر دایی سروش بهم وارد کرده بود دیگر توان جمع کردن احساس تازه ام نسبت به دکتر علایی را نداشتم به راستی نمی دانستم چگونه باید با دکتر علایی برخورد کنم.

شیلا که فکر می کرد فقط برای موضوع دایی سروش اینطور مات زده شده ام برای اینکه از حالت گیجی ومنگی در بیایم با هیجان گفت:اِ مهسا حالا یادم اومد لابد شاگردهای تو اومدند؟

نغمه با کنجکاوی نگاهم کرد وبا تعجب پرسید:مگه تو شاگرد داری؟

قبل از آنکه جوابی بدهم در ورودی سالن باز شد ودو قلوها با سروصدا وشیطنت همراه دکتر علایی وارد شدند وپیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان دهم وضربان تند قلبم را آرام کنم.شیلا به استقبالشان رفت.نغمه که هنوز بین کنجکاوی وتعجب معلق ما نده بود با دیدن دکتر علایی وشناختنش بلافاصله بعد از شیلا بلند شد وبه طرفشان رفت وبا چرب زبانی وکمی عشوه رو به دکتر گفت:خیلی خوش اومدید من نغمه هستم.دختر خاله سعید ومهسا...

نمی دانم نغمه توی این آ شفته بازار چه ا صراری دا شت که خود را دختر خاله سعید بداند؟!

ـ اگر اشتباه نکنم من شما رو قبلا در مراسمهای خاله دیده ام درسته؟

دکتر علایی که در حال در آوردن کت وکلاههاس دوقلوها بود با گشـاده رویی جوابش داد:بله اشـتباه نکرده ا ید.من مهران علایی هسـتم از دوسـتان آقا سعید.خوشحالم که شما رو در این جمع می بینم.

اون چه لفظ قلم هم صحبت می کرد!از این همه ا شتیاق وخوش سرو زبانیش یکباره آتش گرفتم.دوسـت نداشـتم با نغمه اینگونه صـحبت کند.الته جواب سلام واحوالپرسی شیلا را هم با همین خوش سرو زبانی داد ولی حساب شیلا ونغمه جدا بود؟!دکتر علایی نباید اینطوری با نغمه حرف می زد.

چه ام شـده بود؟حسـودی می کردم؟به کی؟به نغمه؟به طرز برخوردش با او؟ خوب حالا مگر حرف بدی زده بود ند که این طور گلو له آتش شـده بودم؟!دیوانه؟!تازه داشـتم حال شـیلا را می فهمیدم که چطور از حرفهای نغمه در مورد سعید حرص می خورد؟!واقعا چه ام شده بود؟!

بدون آنکه بفهمم دوقلوها خود شان را در آغو شم انداختند وبا شیطنت خاص خود شان احوالپر سی کردند. شیلا در حالیکه لپ یکی از دوقلوها را می کشید به رویم خم شد وآهسته گفت:چیه چرا مثل زن زائوها از جات بلند نمی شی تا سلام وعلیک کنی؟ببین یه خرده از این دختر خاله ات یاد بگیر.

وبا کنایه بهم فهماند که رسم ادب را به جا نیاورده ام.

نغمه که با نبودن سعید حو صله اش از د ست ما سر رفته بود دو شادوش دکتر علایی جلو آمد وبا لبخندی تعارفش کرد که بنشیند.

ناسلامتی خیر سرم صاحبخانه بودم ولی عین مترسک سر جالیز به مبل چسبیده بودم واز جایم تکان نمی خوردم ودو باره ز بانم بند آمده بود.دکتز علایی در حالیکه خیره وکنجکاو نگاهم می کرد روی مبلی که نغمه برایش در نظر گرفته بود نشست وبا لحن خودمانی گفت:حالتون چطوره؟ظاهرا هنوز کسالتتون برطرف نشده؟

شیلا با دلسوزی نگاهم کرد وپرسید:مهسا مگه تو چیزیت بوده؟

نغمه از اینکه بر خلاف میلش طرف صحبت دکتر نبوده روی مبل کناری دکتر علایی نشست وبا عصبانیت رو به من گفت:تو که تا دو دقیقه پیش چیزیت نبود.نکنه داری ادا در میاری؟

به ناچار به کندی از جایم بلند شدم ودر حالیکه سعی می کردم صدای کوبیدن ضربان قلبم را آهسته کنم دستهای کوچک فرناز وفرزاد را در دست گرفتم وروبه دکتر علایی گفتم:من رو ببخشید باید برم به درس شاگردهام برسم.

اگر در وضع عادی بودم وصدای طبل وار ضربان قلبم وبه شماره افتادن نفسهایم را نمی شنیدم واز این حرفی که زده بودن تا دو روز از خنده ریسه می رفتم.درس شاگردهایم!یک جوری ازدرس شاگردهایم حرف می زدم انگار که یکی از مهمترین مبحث های فیزیک را بهشان درس میدادم حالا اگر کسی نمی دانست لااقل خود دکتر علایی که می دانست که جلسه پیش درخت گیلاس را یادشان داده بودم آن هم چه درخت گیلاسی با هزار بدبختی؟!

دیگر نمی توانستم به چشمهایش نگاه کنم ر حالیکه هنوز دست بچه ها را مثل آهن ربا چسبیده بودم به طرف اتاقم حرکت کردم.طفلی دوقلوها بی حرف و سربه راه دنبالم راه افتادند انگار آنها هم به را ستی باور شان شده بود که یک جلسه تحقیقاتی مهم انتظارشان را می کشد.

هنوز کاملا از مهمانها دور نشده بودیم که با صدای بلندی گفتم:شیلا جان خواهش می کنم به جای من از مهمانها پذیرایی کن.

پس انقدر ها هم قوای مغزم تحلیل نرفته بود که رسم مهمان نوازی را فراموش کنم.واقعا جای شکرش باقی بود؟!

دوقلوها را به داخل اتاقم کشیدم ودر حالیکه در را پشت سرم می بستم رو به آنها گفتم:بچه ها امروز دفتر نقاشیتون رو آوردید؟

وبی معطلی در جواب خودم گفتم:نابغه پس واسه چی این همه راهو اومدن؟! مخم کاملا تعطیل شده بود وقدرت تمرکز نداشتم.نمی دانستم چی به چیه والان باید چاکر می کردم؟!فرناز با استعداد کودکانه اش متوجه حال خرابم شد وزود دفتر نقاشی اش را از داخل کوله پشتی بیرون کشید وگفت:امروز سیب بکشیم؟

به طرفش رفتم وبی اختیار ب*و*سیدمش ونظر فرزاد را پرسیدم.

فرزاد بودن آنکه نظرش را بگوید دفتر نقاشی اش را بیرون آورد وچند صفحه ورق زد وپس از رسیدن به صفحه مورد نظرش آن را به من نشان داد وگفت:بیا اینو نگاه کن بابا گفته اینو بهت نشون بدم.

دفتر را از دستش گرفتم وکاغذ مورد نظر را بیرون آوردم وبا دیدنش یک لحظه میخکوب شدم.نه امکان نداشت!وای خدای من؟!تصویری از یک درخت

گیلاس پیش رویم بود که در حد یک شاهکار نقا شی واقعا زیبا بود!با اینکه با مداد رنگی کار شـــده بود ولی هماهنگی رنگها وزیبایی کار واقعا طبیعی بود؟!انگار که به جای یک صفحه نقا شی یک عمس واقعی از درخت گیلاس در دستم بود؟!

کار هر ک سی بود می خوا ست با ن شان دادن هنرش به من بی هنر بفهماند که عرضه کشیدن یک درخت گیلاس در حد قابل قبول را هم ندارم؟!

در حالیکه به صفحه نقاشی چشم دوخته بودم پرسیدم:اینو کی کشیده؟

فرناز بلافاصله سرش را جلو آورد وجواب داد:فرزاد گفت که بابا کشیده.

سرم را از روی کاغذ برداشتم وبا تعجب نگاهش کردم وپرسیدم:بابا؟!

با صـــورت گرد ولپهای آویزانش خندید وبا هیجان جواب داد:آره بابا دکتر بابا دکتر خیلی خیلی قشنگ نقاشی می کشه.

وفرزاد از ترس این که از گفته خواهرش عقب بماند با شـــتاب حرفش را قطع کرد وبا آب وتاب ادامه داد:آره بابا دکتر خیلی قشنگ نقاشی می کشه.همه چی بلده بکشه.آدم، دوچرخه، اسباب بازی.همش هم با آبرنگ تالبو می کشه.

فهمیدم منظورش تابلوست.به را ستی نمی توانستم درک کنم با وجود پدری به این هنرمندی چرا بچه هایش پیش اســـتادی چون من با آن هنر غیر قا بل توصیفم(!)آموزش می دیدند؟!که ضربه ای به در اتاق زده شد.

حدس زدم شاید شیلا باشد که بخواهد به کلاس نقاشی کذایی ام سر بزند.در حالیکه پشتم به در بود و سرم را پایین انداخته بودم وبا دقت به تصویر طبیعی درخت گیلاس نگاه می کردم.جواب دادم:بیا تو.

پس از بسته شدن در گفتم: شیلا بیا این نقا شی رو ببین باور نمی شه.را ستی دکتر علایی رفت؟

ـ نه هنوز اینجاست.

با شـنیدن صـدای بم وآرام دکتر علایی نزدیک بود سـکته کنم!شـلیک صـدای خنده بچه ها از ایسـتادن ضـربان قلبم جلوگیری کرد ودر حالیکه یک دسـتم روی قلبم ود ست دیگرم به کاغذ نقا شی بود رو به دکتر برگشتم وبا عصبانیت وطلبکاری گفتم:این چه طرز وارد شدنه؟!

به نرمی وحوصله وبا لبخندی برلب جوابم داد:من که در زدم نزدم؟

فرزاد با خنده ای بلند بلافاصله گفت:ترسوندینش.

دکتر علایی در حالیکه جلوی دوقلوها سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد رو به آنها گفت:بچه ها بدویید برید اول عصرونه رو بخورید بعد بیایید کلاس نقاشی.

دوقلوها که منتظر چنین دسـتوری بودند بدون اجازه گرفتن از من ودر عالم کودکی آخ جونمی گفتند ودر یک چشم بهم زدن از در اتاق بیرون رفتند.

دکتر علایی دسـتانش را زیر ب*غ*ل زد و با دقت به دور بر اتاق نگاه کرد وگفت:اتاق جالبیه!

بدون اراده با تعجب پرسیدم:چیش جالبه؟!

در حقیقت می دانسـتم که اتاق جالبی ندارم.اسـباب واثاثیه اتاق وتخت وکمد دیواریش در حد یک اتاق معمولی یا شـید هم معمولی تر به نظر می رسـید.سـعید خیلی سـعی داشـت دکور اتاقم را عوض کند ولی من با روحیه عزادار وناجوری که داشـتن فقط می خواسـتم وسـایل اتاق سـابقم را در کنارم

wWw.Roman4u.iR

داشته باشم ودیگر نمی دانستم لوازمم آنقدر جالب است واین همه مورد توجه قرار می گیرد؟!

سرم را به زیر انداختم وبه نقاشی در دستم چشم دوختم.همچنان ایستاده بود ونگاهم می کرد.ســنگینی نگاهش را حس کردم وهمز مان گر گرفتن گو نه هایم.خدا یا این چه حسی بود که ظهر تا حالا اسیرش شده بود؟!

ـ به نظرتون کار خوبی از آب در اومده بود؟

به حالت منگ شده ها سرم را بلند کردم وپرسیدم:چه کاری؟

لبخندی زد وبا اشاره به کاغذ در دستم جواب داد:نقاشی رو می گم.

دوباره نگاهم را به نقا شی دوختم وبی اختیار گفتم:کار هر ک سی بود خوا سته من رو مسخره کنه.

ـ چرا این فکر رو می کنید؟

بدون آنکه سرم را بلند کنم جواب دادم:نیازی به فکر کردن نبود.چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

خندید وگفت:شاهر هم که شدید؟

پوزخندی زدم وجواب دادم:طبع شعر گفتنم هم در ست مثل نقا شی ک شیدنم می مونه!

و سرم را بلند کردم وبه چشمهایش نگاه کردم وادامه دادم:چرا دوقلوها رو برای یاد گرفتن نقاشی پیش من آوردید؟ شما که می دونستید پدرشون ا ستاد که چه عرض کنم هنرمند برجسته نقاشیه.

دوباره نگاه نفس گیرش را بهم دوخت وبا لبخندی پرسید:واقعا از نظر شما هنرمند برجسته نقاشیه؟

نقاشی درخت گیلاس را به طرفش گرفتم وگفتم:اگر از نظر شما این اثر شاهکار نیست پی چسه؟

نقاشی را از دستم گرفت وبا دقت نگاه کرد وگفت:آره بد نشده.اگر خودش بفهمه که این طور از هنرش قدردانی می شه وقعا از خوشحالی بال در میاره.

با سماجت طرح درخت گیلاس که جلسه پیش برای دوقلوها کشیده بودم را از کشوی میز تلفن بیرون آوردن ور به دکتر علایی گرفتم وگفتم:میشه این نقاشی رو با اون نقاشی مقایسه کنید؟

دکتر کاغذ را از دستم گرفت ودقیق بررسی کرد وبا خنده ای بر لب پرسید:این کار شماست؟

با غیظ جواب دادم:بله.

خندید ونگاهم کرد وگفت:ولی ادرس خونه من زیرشه نکنه می خواستید برای من پستش کنید؟

بی اختیار از زیر دستش کشیدم ونگاه کردم.راست می گفت آدرس منزلی نو شته شده بود.آه تازه یادم افتاد:همان روز که دکتر در آ سایشگاه کار دا شت ومن آدرس را تلفنی از دکتر علایی گرفتم تا دوقلوها را با آژانس به خانه شان برسانم.آدرس خانه دوقلوها؟!ولی دکتر علایی که می گفت آدرس خونه من!

با گیجی گفتم:اما این آدرس خونه بچه هاست همون روز که آدرس را تلفنی ازتون گرفتم روی همین برگه یادداشت کردم.

با لبخندی گوشه لب جواب داد:بله اون روز دوقلوها رو خونه من بردید.

wWw.Roman4u.iR

با تعجب پرسیدم:خونه شما؟!پس چرا اون روز بهم نگفتید؟!

با همان لبخندی گوشـــه لبش در جوابم گفت:اگر می گفتم دوقلوها رو نمی بردید؟

جوابی ندا شتم که بدهم به ناچار سرم را پایین انداختم وبه گلهای قالی چشم دوختم.خدایا این دیگر که بود؟!سوالم را با سوال جواب می داد.

ـ مهم این بود که زحمت کشیدید ودوقلوها رو تا مقصد رسوندید.

برای اینکه حرفی شـده باشـم گفتم:شـما که می دونسـتید پدر دوقلوها اسـتاد نقاشیه پس چرا اونها رو پیش من اوردید؟

خندید وجواب داد:قبلا هم براتون گفتم نفس کار چیز دیگه ای بوده نفس کار این بوده که شـما با سـروکله زدن با بچه ها روحیه تون عوض شـه.مگه غیر از اینه؟!حالا هم جای حرفهای تکراری بهم بگید از ظهر تا حالا چه اتفاقی افتاده که یکدفعه روحیه تون عوض شده؟!

جا خوردم.از زیر وبم سوالش زیر وبم بدنم شروع به لرزیدن کرد.چه دا شتم که در جوابش بگویم؟!بگویم که با تمام وجود عاشـقت شـده ام که با دیدنت ضـربان قلبم تند تند شـروع به زدن می کند؟!بگویم که دل وامونده ام دیگر به اختیار خودم نیست که بندبند وجودم وابسته دیدارت شده اند؟!

ـ نمی خواهید حرف بزنید؟!

حرفی نداشتم که بزنم!

ـ چرا؟!

وای دو باره بی اراده فکرم را بلند به ز بان آورده بودم.از خودم خ جا لت کشیدم.ولی او ول کن قضیه نبود وبا سر سختی پر سید:چرا حرفی ندارید که بزنید؟

احساس کردم سعید در اعتراف گرفتن دارد. سرم را بلند کردم وبه چ شمهای خیره اش نگاهی انداختم ودو باره ســرم را به زیر انداختم.دیگر قدرت نفس کشیدن نداشتم.خدایا این چه حس وحالی بود که پیدا کرده بودم؟!

با صدای ضربه ای به در هر دو به سوی در نگاه کردیم ومن با صدای تحلیل رفته ای گفتم:بیا تو.

دستگیره در به آرامی پایین امد ودر به کندی باز شد وشیلا در حالیکه به داخل سرک می کشید گفت:ببخشید مزاحم شدم مهسا جون میشه یه دقیقه بیایی دم در یه نفر کارت داره.

دکتر علایی زودتر از من به سوی در اتاق رفت وآهسته گفت:منم دیگه باید کم کم رفع زحمت کنم.

در حالیکه به رفتن دکتر نگاه می کردم از جایم کنده شــدم وبا تعجب از شــیلا پرسیدم:پس چرا ما صدای زنگ رو نشنیدیم؟!

با بیرون رفت دکتر از اتاق چشمکی بهم زد ودر حالیکه سعی می کرد صدایش را پایین بایورد با ژست وادای خاصی جوابم داد:چشم ودلم روشن.مهسا اول بیا جواب دم در روبده بعدش از سیر تا پیاز برام تعریف کن وگرنه با همین دوتا دســتهام خفه ات می کنم.ای روزگار عجب دوره وزمونه ای شــده؟!توی روز روشــن جلوی چشــم این همه آدم.تف تف به این روزگار دیگه آدم به کی می تونه اعتماد داشته باشه؟!این هم به مهسا خانم که همه عالم وآدم سر اسمش

قســم می خوردن؟!عجب دنیایی شــده!حالا جواب کاوه دهقان وچه می دونم اون پســره نریمان رو چی بدم؟!از همه مهم تر این ســعید ســاده که الهی دور سرش بگردم تو رو صحیح و سالم د ست من سپرده بود حالا جواب اونو چی بدم؟!

از لحنش خنده ام گرفت و با خنده گفتم:انقدر فل سفه بافی نکان.بگو ببینم کی دم در کارم داره؟!

شــانه هایش را بالا انداخت ودوباره با همان لحن جوابم داد:بیخود حرف رو عوض نکن.ذلیل مرده چی می گفتین که انقدر رنگ دوتاییتون پریده بود؟!من خاک برسر رو بگو که دو ساعت اون پایین داشتم با دختر خاله ات کل کل می کردم تا خانوم خانوما اینجا راحت دل بدین وقلوه بگیرین.اگر همین امشــب تکلیف تو یکی رو روشن نکردم؟!می دونم چه معامله ای باهات بکنم؟!گوشی رو ور می دارم چنان آشــی پیش داداش جونت می پزم که همین امشــب بیاد تکلیفت رو با اون دکتره رو شن کنه.اِ اِ من ساده چطور شما دو نفر رو به هوای ســهیل بخت برگشــته فرســتادم فروشــگاه؟!یکی بهم نگفت چه خوش خیال...(بدبخت اونی که دم دره)

با خنده حرفش را قطع کردم وگفتم:شــیلا بیا بریم ببینیم کی دم دره انقدر هم الکی تهمت نزن.

چشمهایش را گرد کرد و با چشم غره گفتآره تهمت نزن؟!حالا معلوم میشه کی تهمت می زنه؟!باز خوبه با چ شمهای خودم همه چی رو دیدم.پا شو پا شو بیا

برمی می دونم حواســـت پرت اون پائینه که نغمه یه وقت قاب عزیز دلت رو ندزده اگر من تو رو نشناسم به درد...

دوباره حرفش را قطع کردم واز در بیرون رفتم وگفتم:دیوونه من رفتم.

با شـــتاب دنبالم آمد ودوباره با همان لحن گفت:آره من دیوونه ام.حالا مونده دیوونگیم رو بهت ثابت کنم.مهسا خانم خواهیم دید.

بعد از گرفتن تعدادی نقشه ساختمانی از یکی از دوستان سعید شیلا کنارم آمد وپرسید:کی بود؟!

در حالیکه نقشـــه ها را داخل کمد پایین کتابخانه جا می دادم در جوابش گفتم:دوست سعید بود امانتی اش را آورده بود.دوقلوها کجا هستن؟!

اشـــاره به آشـــپزخانه کرد وجواب داد:پیش بانو خانم دارند با خوراکیها حال میکنند وزیر چشـــمی اشـــاره ای به نغمه کرد وادامه داد:خانم رو نگاه کن مدام گوشی موبایلش روی گوششه.نمی دونم با کی انقدر درد دل می کنه؟!

پوزخندی زدم ودر کمد را قفل کردم وگفتم:بهتره راحت باشه.خوب بریم سراغ دوقلوها شیلا تو هم باید در نقاشی کشیدن کمکم کنی.

دوقلوها که هر کدام یک کیک در دستشان بود را با هزار زحمت از آشپزخانه بیرون کشیدیم ودر حین رفتن به اتاقهای بالا رو به نغمه گفتم:تلفنت تموم شد بیا پیش ما.

در حالیکه با تلفن مشغول بود به علامت باشه سرش را تکان داد.

فرزاد وفرناز که هنوز ســرگرم خوردن بودند روی تخت نشـــستند وشـیلا پایین پایشان روی فرش نشست وبا برداشتن صفحه نقاشی با حیرت گفت:مهسا اینجا رو نگاه کن کلک خودت کشیدی؟

در حالیکه پیش دستی به دوقلوها می دادم جواب دادم:اگر من اینو می کشیدم که دیگه غصه ای نداشتم.

با دقت وتعجب دوباره نقاشی درخت گیلاس را برانداز کرد وپرسید:پس کی کشیده؟

فرزاد قبل از من با دهان پر جواب داد:بابا،بابا دکتر کشیده.

شیلا با تردید نگاهم کرد وپرسید:آره؟

سرم را تکان دادم وگفتم:آره مسخره نیست با چنین پدری من استاد نقاشی شون شدم؟!دکتر علایی میگه به خاطر تغییر روحیه ام اینا رو پیشم آورده ولی باور کن اینجوری اجساس حقارت میکنم.

صدایش را آهسته کرد وگفت:اوه چه دکتر علایی می گه هزار تا دکتر علایی از دهنش می ریزه.حالا بی شوخی مهسا خبراییه؟

جواب دادم:شیلا باز دیوونه شدی؟

دوباره آهسته گفت:من که می دونم توی دلت خبراییه ولی باور کن اگر کارت گیر داره می تونم تجربیاتم رو در اختیارت بذارم.با با اونجور نگاه کردنی که اون بنده خدا کرد اگر بانو خانم نفهمیده باشه خیلی خنگه.

بی اختیار دلم به لرزش افتاد وپرسیدم:چه جور نگاه کردن؟!

آهسته جوابم داد:چه خبرته یواشتر.الان این آنتنها می برن کف دستش می ذارن.

نگاهی به دوقلوها کردم وگفتم:نه فکر نکنم چیزی حالیشون بشه تازه چهار سال ونیمه شونه.

دقیق نگاهشـــان کرد وگفت:نه بابا این دوتا وروجکی که من می بینم بیشـــتر از اینها حالیشـــونه.ولی جدی جدی دکتر بهت نظر داره.حالا وقتی توی این اتاق خلوت کرده بودین چی می گفتین؟

دســـتمالی برداشـــتم ودور دهان بچه ها را پاک کردم وبی خیال گفتم:می گم دیوونه ای نگو چرا؟آخه یه روانپزشـــک در مورد چی می تونه حرف بزنه؟!می خواست حال ووضع روحی ام رو بدونه.

خندید وگفـــــت:اِ مگه روانپزشـکها دل ندارن؟این بینوایی که من دیدم بعد از رفتن تو با دوقلوها کمی نشست و سرا سیمه خودش را رسوند طوریکه نغمه با کنجکاوی پرسـید چی شـد؟کجا رفت؟حالا تو هی بگو من دیوونه ام.ولی بی شوخی اگر سوژه خوبیه سفت بچسب و ول نکن به نظر آدم خوبی میاد.این طوری که از ظاهر امر پیداست خودت هم بی رغبت نیستی.

با اخم ظاهری نگاهش کردم وکنار دوقلوها نشستم وگفتم:مخت تاب برداشته.

بچه ها به حرفم بی اختیار خندیدند وبه شیلا نگاه کردند.

شـیلا هم از خنده آنها خنده اش گرفت وگفت:بخند تا بعدا بهت بگم.بعدا که به دســت وپاو افتادی شـیلا چی بهش بگم اینطوری بشـه اونطوری بشـه اون وقت منم که بهت می خندم.پس رنگ وروی خودت رو موقع حرف زدن ندیدی؟!

بی اختیار قلبم فرو ریخت با خودم گفتم:اگر شـیلا فهمیده پس حتما دکتر هم فهمیده.وای عجب بدبختی؟!دیگه آبرویی برام می مونه؟!برای همین بود هی می خواست اعتراف بگیره.از پایین تخت دستم را گرفت وگفت:حالا مثل بچه

آدم همه چی رو برام تعریف کن تا برات توضیح بدم داستان دوست داشتن وعشق ورزیدن از چه قراره؟!دقیقا از چه تاریخی شروع شده؟

فرزاد وفرناز از اینکه به ملاحظه متوجه نشدن آنها صدایش را بالا وپایین می آورد وجور خاصی حرف می زد ذوق می کردند وبه طور کل نقاشی کشیدن را کنار گذاشته بودند وبا هیجان چشم در چشم شیلا دوخته بودند.شیلا که متوجه اشتیاق وهیجانشان شده بود به شوخی از شان پرسید:چیه؟دارید فیلم می بینید؟

آنها هم سرشان را تکان دادند وبا ذوق وشوق وخنده ای بر لب نگاهش کردند.

از اینکه شیلا خودش موضوع را پیش کشیده بود ومی خواست از احساسم با خبرشود ته دلم راضی بود.واقعا دلم می خواست از حس وحال تازه ام با کسی حرف بزنم وچه کسی بهتر از شیلا.اگر به خودم بود با آن روحیه خود دارم به راحتی نمی توانستم سر صحبت را باز کنم حالا که شیلا چیزهایی فهمیده بود پس بهتر بود کمی در این زمینه با او حرف بزنم.

مثل یک بازجو چشمهایش را تنگ کرد وپرسید:دقیق بگو ببینم از چه روزی شروع شد؟!

بچه ها از حالتش از خنده ریسه رفتند انگار داشتند نمایش کمدی می دیدند.من هم خدنه ام گرفته بود.

با خنده گفتم:شیلا مسخره بازی بسه کمی جدی باش.

در حالیکه لحن خاصش را حفظ کرده بود جواب داد:عقل کل اگر جدی باشم که چه جوری این وروجکها رو سرگرم کنیم چیزی سر در نیارن؟!

دفترهای نقاشـی شـان را برداشـتم وهر کدام را به دسـتشـان دادم وگفتم:خوب حالا بچه های خوب هر کی یک سیب قرمز وخوشگل بکشه یک جایزه پیش من داره شیلا براشون یک سیب بکش تا از روش بکشند.

شیلا پوزخندی زد وگفت:استاد چرا خودت نمی کشی؟

خندیدم وجواب دادم:من عذرم موجهه.

سـرش را تکان داد وبا خنده سـیب بزرگی وسـط کاغذ کشـید وروبه بچه ها گفت:خوب حالا از روی این بکشید.

فرناز که از اخلاق شیلا خو شش امده بود با شیرین زبانی پر سید:چرا رنگش نمی کنی؟

شـیلا لپش را کشـید وجواب داد:آخه عزیزم اگر من رنگش کنم که دیگه فایده ای نداره تو وفرزاد باید رنگش کنید حالا زود باشید شروع کنید.

بچه ها هم حرف گوش کن سریع از تخت پایین آمدند ودوباره مثل دفعه پیش دراز کشیدند وره کدام روی دفتر نقاشی خودشان مشغول کشیدن شدند.

شیلا که از دیدن خوابیدن ونقا شی کشیدنشان هیجان زده شده بود روبه من گفت:چه بامزه؟! خدایا چی می شه به من وسعید هم یه جفت دوقلو بدی.

خندیدم وبه شوخی گفتم:هنوز نه به باره نه به داره پررو خانم چه آرزوهایی می کنه؟!

خندید وجوابم داد:اولا آرزو بر جوانان عیب نیسـت ثانیا بریم سـر اصـل مطلب.بالاخره جوابم رو ندادی؟از کی شروع شد؟

یاد وفکر دکتر علایی دوباره قلبم را به تپش انداخت ودر حالیکه پایین تخت روی فرش می نشـــستم با کمی مکث جواب دادم:شـــیلا باور کن خودم هم نفهمیدم از ظهر که از فروشگاه سهیل برگشتیم حس وحالم جور دیگه ایه.

با جدیت پرسید:خدای نکرده زن وبچه که نداره؟!

با عصـــبانیت نگاهش کردم وجواب دادم:دیوونه شـــدی؟همینطوری هم از پسرهای مجرد فرار می کنم اونوقت گیر بدم به مرد زن دار؟!

نگاهم کرد وگفت:آخه سن وسالش پخته به نظر می رسه.

سرم را تکان دادم وگفتم:آره همسن سعیده.مگه سعید زن وبچه داره؟در ثانی خود سعید قبلا بهم گفته بود که زن نداره؟

ســـرش را جلوتر اورد وگفت:خوب حالا می خواهی چیکار کنی؟خودش چی؟احساسی بهت نداره؟حرفی چیزی اشاره ای نکرده؟!

ســـرم را پایین انداختم وجواب دادم:نمی دونم درد ســـر همینه واقعا نمی دونم شاید هم اصلا توجهی بهم نداره وفقط از روی احساس مسئولیت وقولی که به سعید داده بعد از فوت مامان سودابه مراقب حال وروحیمه وگرنه فکر کنم هیچ احساسی بهم نداره. شیلا باور کن تا به حال دچار این حال وروز نشده ام.می ترســـم یعنی خیلی می ترســـم، می ترســـم یه وقت حرفی بزنم کاری بکنم که احساس درونم لو بره.اون وقت می دونی چه آبرو ریزی می شه؟!راستش نمی دونم چرا دارم این حرفها رو به تو می زنم؟ولی از اینکه حرفم را ته دلم نگه دارم از غصه می ترکم.از ظهر تا حالا دارم از خودم از احساسم حتی از حرف زدن با اون فرار می کنم.شیلا نمی دونم چیکار کنم؟!

نگاهش را به صـــورتم دو خت و گفت : میفهمم میفهمم ، کمی فکر کرد و پرسید حالا نمیدونی کسی رو زیر سر داره یا نه ؟! نامزدی ، آشنایی ، دوستی ؟ سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم : نمیدونم راستش قبلا ازش متنفر بودم ، بعدش برام بیتفاوت شـــد . وقتی که مامان فوت کرد . دوباره ازش متنفر شـــدم ولی بعد از مدتی بخاطر محبتها و روحیه ای که بهم میداد سپا سگزارش شدم و به نوعی حس تشکر بهم د ست داد و احترامش را نگه میدا شتم . ولی امروز یکدفعه نفهمیدم چی شد ؟!

بلافاصله پرسید : برای همین اومد سراغت تا ببینه چی به چی شد ؟!

جواب دادم : آره فکر کنم شـــم کرده بود و میخواســـت ازم اعتراف بگیره ، نمیدونم هر چی با شه اون یک روانپزشکه خیلی راحت تر از افراد عادی میتونه از اوضـاع و احوال طرف مقابلش با خبر بشـه . به فکر فرو رفت و بعد از کمی پرسید : حالا میخواهی چیکار کنی ؟

با درماندگی جواب دادم : نمیدونم. تو یه فکری بکن بدبختی اینه که نمی شه یه مدت اونو نبینم ، چون سعید بهش سفارش کرده که موظبم با شه . این کلاس دوقلوها هم قوز بالا قوز شده .

نگاهم کرد و گفت : حالا تو مطمئنی بظر خاصـــی بهت نداره ؟ ولی همین عصری جور دیگه ای نگاهت میکردها جوریکه نغمه هم شک کرده بود .

جواب دادم : نمیدونم من متوجه چیز خا صی نشدم را ستش به این جور نگاه کردنش عادت کرده ام بعضـــی وقتها که میخواد مســـخره ام کنه یا ایرادی ازم بگیره هم اینجوری نگاهم میکنه .

با باز شدن در هر دو توجهمان بسوی در رفت . نغمه در حالیکه با دقت به دور و برش نگاه میکرد گفت : کجا رفتید یکدفعه غیبتون زد ؟

شیلا بی درنگ جواب داد : دیدیم داری با موبایلت حرف میزنی گفتیم مزاحم نشیم .

روی تخت نشست و گفت : آره یکی از بچه ها بود ولی نمیکرد . و توجه اش به فرزاد و فرناز رفت و ادامه داد : وای اینا دارن چی میکشن ؟

شیلا با پوزخندی جوابش داد : نقاشی !

از اینکه به جای من شـــیلا جوابش را میداد دلخور رو به من گفت : چرا وقتی اومدی اینجا دکوراسـیون اتاقت رو عوض نکردی ؟ این سـعید خسـیس دلش نیومد ولخرجی کنه ؟

شـیلا جواب خصـــمانه ای آماده کرده بود تا بگوید اما فرصـــت ندادم و زودتر گفتم : خودم نخواستم ، به همون وسایل قبلی ام عادت کرده بودم .

نغمه به نقاشی بچه ها نگاه کرد و گفت : مهسا یه زنگ بزن آژانس بیاد .

با تعجب با تعجب پرسیدم : آژانس برای چی ؟

جوابم داد : میخوام برم خونه کلی کار دارم . قراره یکی از بچه ها شب بیاد .

نگاهش کردم و گفتم : ولی خاله گفت که تا فردا عصـــر که میریم ســـر خاک اینجایی ، یکدفعه تصمیمت عوض شد ؟

بی حو صله جوابم داد : گفتم که یه کاری برام پیش اومد ، حالا یه زنگ بزن به آژانس .

فهمیدم که نبودن سعید همه نقشه هایش را نقش بر آب کرده و حسابی خسته اش کرده .

دیگر تعارف را بی فایده دیدم و کارت آژانس را از روی میز کنار تختم بردا شتم و زنگ زدم .

نغمه بعد از تلفنم با کنجکاوی پرسید : راستی این دکتره دوست سعیده ؟

بی اختیار قلبم به تپش افتاد و جواب دادم : آره چطور ؟

کمی فکر کرد و گفت : اسمش چی بود ؟ دکتر علایی ؟

اینبار شیلا به کمکم آمد و پرسید : برای چی ؟

جواب داد : هیچی همینطوری ، ولی از اون تیپهای ایده آله . حلقه ملقه که دستش ندیدم . زن من که نداره ؟

شیلا نگاهی بهم انداخت و گفت : چیه ازش خوشت اومده ؟

پوزخندی زد و با زیرکی نگاهم کرد و جواب داد : نه مفت چنگ صاحبش ولی قیافه اش به دل مینشست .

از اینکه نغمه از دکتر علایی خوشش آمده بود لجم گرفت و با کینه گفتم : نغمه جان ماشاء الله از نظر تو همه پسرها قیافه شون به دل میشینه حالا فرق نمیکنه دکتر علایی باشه یا کس دیگه .

فهمید که حرصم را در آورده و با خنده از جایش بلند شد و گفت : حالا چرا ناراحت شدی ؟ نترس بابا همچین آش دهن سوزی هم نبود . بهتره تا آژانس نیومده آماده بشم . خوب کاری ندارید .

wWw.Roman4u.iR

از اینکه زودتر از موعد مقرر از شـرش راحت میشـدم با خوشـحالی گفتم : نه ممنونم . به مامانت اینا سـلام برسـون ، همان موقع فرزاد سـرش را بلند کرد و گفت : من نقاشیم رو تموم کردم .

فرناز هم پشت سرش بلند شد و نشست و گفت : منم تموم کردم .

برای اینکه هر چه زودتر نغمه را بدرقه کنم نقاشی شیلا را جلویشان گذاشتم و گفتم :

حالا تا من میرم پایین و بر میگردم این سیب رو هم دو تایی با هم رنگ کنید تا بیام پیشتون باشه ؟

با رفتن نغمه ، سـاعتی نگذشـت که دوقلوها هم با آژانسـی که دکتر علایی دنبالشان فرستاده بود آماده رفتن شدند . با خلوت شدن خانه ، شیلا فکرش را متمرکز قضـیه دکتر علایی کرد و گفت : از نظر من بهتره یه ایما و اشـاره ای بیایی تا بفهمی اون هم نظری داره یا نه .

روی تخت نشستم و گفتم : نه به هیچ عنوان نمیتونم . نمیخوام اگر واقعا توی دلش خبری نیست خودم رو بهش تحمیل کنم . اینجوری مثل اونهایی میشم که محبت را گدایی میکنند .

کنارم نشـسـت و گفت : گدایی چیه دیوونه ؟ اینجوری تکلیف دلت روشـن میشـه . از ظهر تا حالا حال و روزت روشـنه ، اگه سـه روز دیگه بگذره که از غصه پس می افتی .

اصلا بیا یه سر و گوشی آب بده ببین کسی تو زندگیش نیست . شاید اون کسی رو دو ست دا شته با شه و تو خودت را الکی معطل کنی . میخواهی برات ته و توشو در بیارم ؟

از فکرش بدم نیومد و پرسیدم : چه جوری ؟

کمی فکر کرد و جوابم داد : حالا چه جوریش بالاخره یه راهی پیدا میشـــه . شاید بشه از طریق سعید از جیک و پوکش خبر دار شد .

با شنیدن نام سعید بلافاصله گفتم : نه نه سعید نه . نباید چیزی بفهمه .

خندید و گفت : نترس خانم ، همه جریانو که کف د ستش نمیذارم . یکجوری ازش میپرسیم که بویی نبره . مثلا میگیم یک مورد ایده ال برای دکتر پیدا کردیم . اگر نامزدی یا کسی رو نداره بریم تو کارش .

پوزخندی زدم و گفتم : اونوقت ســعید به ریشــمون نمیخنده و نمی گه گیس ســفید تر از شــما دو نفر نبود که برای دوســتم زن پیدا کنه ، پس معلومه هنوز ســعید رو نشــناختی ؟! اگر بگی ف تا خود فرحزاد میره و بر میگرده . حالا این حرف تابلوی ما که دیگه هیچی .

دوباره فکر کرد و گفت : مگه نمیگی پیشــترها از دکتر متنفر بودی یا بدت می اومد خوب ســعید از کجا میدونه شــازده خانم از ظهر تا حالا حالی به حالی شدی ؟

از لحنش خنده ام گرفت و گفتم : اَه تو رو خدا شیلا اینطوری نگو ، خودم هم از حال خودم حالم داره بهم میخوره .

دســتم را در دســت گرفت و گفت : خیلی هم دلت بخواد ، اگر واقعا عشــق به ســراغت اومده یک موهبت الهیه که اگر به راســتی دکتر هم چنین حالی پیدا

کرده باشـه و آخرش به خوبی و خوشـی تموم بشـه ، خدا از هر دوتون راضـیه مگر نه اینکه خدا برای هر آدمی یک جفت آفریده ، خوب شـاید تو هم جفتت رو پیدا کرده باشی .

خندیدم و گفتم : به همین سادگی ؟!

بیدرنگ جوابم را داد : آره به همین سادگی ، مگه غیر از اینه ؟!

با صدای زنگ تلفن بی اختیار قلبم شروع به زدن کرد و با تردید به شیلا نگاه کردم .

شیلا از خوشحالی اینکه شاید سعید با شه خنده اش تا بناگوش باز شد و با چشمکی گفت :

بیا اینم جفت من . دیگه چی میخواهی ؟ بذار خودم گوشـی رو بردارم وگرنه دستاتو قلم میکنم .

و با هیجان و ذوق بی اندازه گوشـی را برداشـت و با لب پر خنده گفت : الو بفرمایید .

- ...

لبخندش خشکید و با کنجکاوی پرسید : جنابعالی ؟!

- ...

و دهنی گوشی رو گرفت و بطرفم اشاره کرد و با صدای آهسته و شیطنت باری گفت : بیا جفتته ، غلط نکنم خودش هم تنش میخاره دیگه اینجوریش را ندیده بودیم ؟!

قلبم از شـدت هیجان کف پایم میزد ، به هیچ طریقی نمیتوانسـتم نفس حبس شده در سینه ام را بالا بدهم . درحالیکه د ست روی گونه داغم گذا شته بودم آرام با صدایی از ته چاه در آمده گفتم : بگو نیستش ، چه میدونم بگو بیرونه . دوباره صدایش را پایین آورد و با ابروهایی در هم کشیده گفت : دیوونه شدی ؟ همین الان گفتم هستی اونوقت بگم بیرونی ؟!

م*س*تاصل نگاهش کردم و با اضطراب پرسیدم : شیلا بگو چیکار کنم ؟

اخم کرد و جواب داد : به خدا تا حالا عا شق به این تر سویی ندیده بودم . آخه دختر جان چرا ازش فرار میکنی ؟! بیا ببین چیکارت داره ؟! به جون خودم الان دستمو از روی دهنی گوشی برمیدارم تا حرفها رو بشنوه ؟!

چاره ای نداشـتم و با دلهره بطرف تلفن رفتم ، نمیدانم چرا هر چه میگذشـت احسا سم محکم تر و بی رحم تر میشد ؟! از ظهر تا حالا احسا سم هزار برابر افزوده شده بود و خودم خبر نداشتم ... شیلا با آرنج به پهلویم زد و با اشاره به گوشی تلفن آهسته گفت : چیه ؟ چرا ماتت برده ؟ اگر تا حالا قطع نکرده باشه خیلیه ؟!

با دستی لرزیان گوشی را گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم : الو ؟!

شیلا در حالیکه گو شش را به گو شی در د ستم میچسباند آهسته و با حرکات لبش گفت : این چه طرز الو گفتنه ؟ اینجا داریم خاکت میکنیم ؟ دختره گند هنوز بلد نیست ... حیف که نمیشه روی آیفون زد از اینکه از طرز حرف زدن و رفتارم ایراد میگرفت بی اختیار خنده ام گرفت و با صدای ر سا تری گفتم : بله بفرمایید .

و دوباره حرکات لب شیلا را دیدم : آهان . جونت درآد .

واقعا خنده ام گرفته بود . شـیلا محکم گوشـش را چسـباند تا حرفهای دکتر را بشنود .

- الو مهسا خانم ؟

جواب دادم : سلام . بله بفرمایید .

- حالتون چطوره ؟

شیلا نگاهم کرد و با چشمک و حرکات لب گفت : تف به این روزگار .

با مسخره بازی شیلا قلبم کمی آرامتر شد و جواب دادم : متشکرم بد نیستم .

- خواسـتم بابت دوقلوها ازتون تشـکر کنم . امروز با وجود داشـتن مهمون خیلی باعث زحمتتون شدند .

شـیلا بی طاقت گوشـش را جابجا کرد و دوباره با حرکات لب گفت : حلا تا صبح تعارف تیکه پاره کن . بابا حرف اصلیتو بزن .

دکتر علایی بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من با شه ادامه داد : مهسا خانم گویا الان حالتون بهتر شده ، راستش از ظهر تا حالا نگران حالتون بودم .

دوباره اعترافگیری را شروع کرد . اونم حالا که بقول خودش بهتر بودم . دوباره صـورت شـیلا جلوی صـورتم قرار گرفت . با روش خودش گفت : غلط نکنم بویی برده . بابا راست و پوست کنده بهش بگو و خلاص . بگو آقای دکتر شما یه زن خوشکل و کمی دیوونه نمیخواهید ؟

از لحن مضحکش واقعا خنده ام گرفته بود و در حالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم برای ندیدن قیافه و حرفهای خنده دارش سـرم را به زیر انداختم . ولی شیلا همچنان با آرنج به پهلویم میزد . با سنگین شدن سکوتم دکتر گفت

: خوب دیگه مزاحم وقتتون نمیشم تا وقتی سعید نیست هر وقت کاری داشتید حتما با من تماس بگیرید . در ضمن ساعت و زمانش اصلا مهم نیست . شیلا که هنوز گوش میکرد سرش را تکان داد و آهی کشید و آهسته گفت : خدا شانس بده .

– راستی تا یادم نرفته شماره تلفن همراهم را یادداشت کنید شاید یه موقع لازمتون بشه .

شیلا که از فرط هیجان نزدیک به انفجار بود دو دستی توی سرم زد و با حرکات لبش گفت : ای خاک بر سر پپه گلابیت . دیگه چی میخوای ؟× طرف داره خودش شماره میده ، اونوقت اینجا نشسته من را نگاه میکنه

دیگر خبر نداشت که سعید قبلا ، هم شماره خانه اش و هم شماره تلفن همراهش را داده بود ولی خوب چه فایده ؟! به چه کار من می اومد ؟! مثلا با این دو شماره چه کار خاصی میتوانستم انجام دهم وقتی محترمانه ازم میخواست اگر کاری داشتم با او تماس بگیرم ؟! آرام و شمرده شماره اش را گفت و من هم مثلا آن را نوشتم ؟!

– خوب خانم کیمیایی با اجازه تون من خداحافظی میکنم . کاری ندارید ؟!

قبل از اینکه شیلا با آرنج به پهلویم بزند جواب دادم : نه ممنونم ، سلام برسونید .

یک آن ماندم ، این دو کلمه سلام برسونید یکدفعه از کجا سبز شد که به زبانم آمد ؟!

صدای سرخوشش را شنیدم که پرسید : به کی سلام برسونم ؟!

wWw.Roman4u.iR

شـــیلا درحالیکه ســـعی میکرد جلوی انفجار خنده اش را بگیرد با صـــورتی گلگون از خنده نگاهم کرد . مانده بودم در جوابش چه بگویم . واقعا باید به چه کسی سلام میرسوند ؟!

– مهسا خانم هنوز جواب سلام را ندادید به کی باید سلام برسونم ؟!

قیافه شـیلا واقعا تماشـایی بود در حالیکه بی صـدا بشـکن میزد آهنگ ای یار مبارک بادا را با تکان دادن لبهایش میخواند و شانه هایش را بالا میداد .

با دیدن حرکات شیلا بی اختیار خنده ام گرفت و آه سته گفتم : بعدا ح سابتو میرسم .

نمیدانم صـــدایم تا چه حد بلند بود که دکتر علایی با تعجب و خنده پرســید : منظورتون منم ؟

داشـــتم ســـکته میکردم ! یعنی فهمیده بود ؟! شـــیلا خدا بگم چیکارت نکنه که حواسمو پرت کردی ؟!

دســـت و پایم علنا میلرزید ، نمیدانم رنگ صـــورتم چه جوری بود که شـــیلا با کنجکاوی پرسـید : چی گفت ؟! دوباره گوشـش را به گوشـی چسـباند . انگار دکتر علایی فهمید که روحیه مناســـبی ندارم برای همین با کمی مکث گفت : خوب مهســـا خانم اگر کاری ندارید با اجازه تون خداحافظی میکنم . قبل از اینکه شـیلا دوباره دسـت گلی به آب دهد و حواسـم را پرت کند عجولانه و با شرمندگی خداحافظی کردم و گوشی را گذا شتم و چشمهایم را بستم و نفس بلندی کشیدم .

شیلا که هوا را پس دیده بود خود را عقب کشید و با خنده نگاهم کرد .

با طلبکاری و عصبانیت ظاهری نگاهش کردم و گفتم : شیلا از جلوی چشمم برو کنار که خون جلوی چشمم رو گرفته . این چه کاری بود که کردی ؟! حالا نمیگه نه به اون ... نگذاشـــت ادامه دهم و پقی زد زیر خنده و گفت : من چه کاری کردم یا خودت ؟ حالا چه میگفت که رنگت مثل گچ ســفید شــد ؟ بالاخره به حرف اومد و اعتراف کرد ... اینبار من نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم : چی چی رو اعتراف کرد ؟ از خجالت نزدیک بود آب بشم برم توی زمین .

ابروهایش را بالا برد و با ادای خاصـی گفت : آخی الهی بمیرم برات که چقدر هم خجالت کشـیدی ؟ پس حتما اون من بودم که گفتم سـلام برسـونید . من ساده چه خوش خیال فکر میکردم هنوز توی باغ نیستی . نه که د ست هر چی ... خانم چه عشوه ای هم می اومد : « نه ممنونم . سلام برسونید » و با عشوه و لحن کشـــداری ادایم را درآورد و در ادامه پرســید : حالا چی گفت که از خجالت نزدیک بود آب بشی ؟

از لحنش خنده ام گرفت و به شــوخی به عقب هولش دادم و گفتم : حالا دارم برات . بذار وقتی ســعید زنگ زد میدونم چه معامله ای باهات بکنم . اصــلا تلفن رو میزنم رو آیفون .

با خنده به التماس افتاد و گفت : نه مهســا جون غلط کردم . اصــلا هر چی تو بگی . ببینم مگه چی میگفت که اینقدر خجالت کشــیدی ؟ با اخم ظاهری جواب دادم : چی میخواستی بگه ؟ شنید که من گفتم بعدا حسابتو میرسم فکر کرد با اونم . باور کن هنوز بند بند تنم داره میلرزه .

از خنده قهقهه زد و پرسید : جدی میگی ؟ و دوباره خندید و به ریسه رفت و بعد از کمی آرام شد و در حالیکه هنوز میخندید گفت : ولی بی شوخی ، با اطمینان دارم بهت میگم که اونم گلوش پیشت گیره .

از اینکه خودم به این نتیجه نرسیده بودم با پوزخندی گفتم : اِعقل کل از کجا به این نتیجه فیلسوفانه رسیدی ؟

با جدیت جوابم داد : فکر کردی بیخودی دو ساعت گوش نازنینم رو به گوشی چسبونده بودم ؟

باور کن گردنم آرتوروز گرفت . میخواستم ته و توی قضیه رو برات در بیارم .

پرسیدم : خوب حالا ته و توی قضیه چی بود ؟!

چشمکی زد و جوابم داد : نه اونم بی میل نیست . وگرنه مریض نبود یه کاره به هوای دوقلوها حالت رو بپرسه و شماره موبایلشو بده .

برای قانع کردن دل خودم و او گفتم : بیخودی به خودت وعده نده . اولا اینکه همیه رفتارش همینطوری مودبانه و دلسوزانه بوده و با همه اینگونه رفتار میکنه ثانیا شماره تلفنش رو هم برای این داد تا .قتی سعید نیست روی کمک اون حساب کنم در حقیقت نوعی محبت برادرانه .

درحالیکه هنوز قانع نشده بود گفت : اگر تا خود صبح هم بخواهی توجیه کنی من توجیه نمیشم . خوب حالا چرا شماره اش رو ننوشتی ؟! من از بس هیجان زده شده بودم نتونستم گوشمو روی گوشی نگه دارم وگرنه مینوشتم .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : لازم نبود چون شماره اش را دا شتم سعید قبلا داده بود .

به شوخی گفت : ای درد نگیری که مثل مجسمه نشستی من را نگاه میکنی . پاشو پاشو شماره اش رو بیار با موبایلت اس ام اسی چیزی براش بفرست .

از شوخیش خنده ام گرفت : مثلا چی براش بفرستم ؟ جوک ؟

گو شی تلفن همراهش را از روی میز کنار تخت بردا شت و با برر سی داخلش خندید و گفت :

آهان این خوبه . پاشــو گوشــی ات رو بیار . بنویس و شــروع کرد به خواندن . یکبار از کنار دریا عبور کردی ... یک عمر امواجش برای ب*و*ســیدن جای پای تو می آیند و میروند . به نظرت چطوره ؟ اگر نفهمه منظورت چیه که دیگه ، خیلی میبخشید ! خیلی کند ذهنه . حالا خوبه تا حالا دریا نرفته باشه ؟! ببین این اس ام اسه چطوره ؟

– میدونی فرق تو با فرغون چیه ؟ فرغون گل میبره ولی تو دل میبری .

با تصــور قیافه دکتر علایی بعد از خواندن این اس ام اس خندیدم و گفتم : این یکی دیگه عالیه .

او هم خندید و گفت : چیه ؟! خوشت اومد ؟! ببین این یکی چطوره ؟

– با زمان عشق ، فراموش میشود و با عشق ، زمان .

نگاهش کردم و به شوخی پرسیدم : خب چه ربطی داشت ؟

شانه هایش را بالا انداخت و با قیافه حق به جانبی جواب داد : میشه یکجورایی ربطش داد .

خندیدم و با خنده به پشتش زدم .

۱۵

wWw.Roman4u.iR

از ســـر خاک مامان ســـودابه برگشـــتم و دراز به دراز روی تخت افتادم . طبق انتظارم دوباره خاله و نغمه به خاطر نبودن ســـعید ســـوال پیچم کردند و من مجبور شدم بگویم به سمافرت دو روزه رفته ا ست . این بار نریمان هم همراه خاله این ها ســر خاک آمده بود و خاله از این نظر توی آســمانها پرواز میکرد . ولی من تمام فکر و ذکرم متوجه نیامدن دکتر علایی بود ، هر چند که دکتر پی در پی ســـر مزار مامان نمی آمد اما نمیدانم چرا امروز توقع داشـــتم که بیاید . بقول شیلا زیادی پر رو شده بودم ؟! مامان سودابه میبینی دخترت چقدر غریب مانده که نمیتواند برای هیچ کس حداقل یک کمی درد و دل کند ؟! اگر واقعا شیلا را ندا شتم چکار میخوا ستم بکنم ؟! بنده خدا دیشب تا صبح کلی برایم حرف زد و به شوخی و جدی در مورد احساس جدیدم مفصل صحبت کرد و در آخر نتیجه گیری کرد که تازه مثل همه آدمها ســـر عقل آمده ام و با حس و حال جدیدم ، زندگی کسالت بارم را کنار گذاشته ام . از نظر شیلا زندگی یعنی عشق یعنی دوست داشتن . اما من هنوز نتوانستم دلم را قانع کنم چون تا بحال درگیر اینگونه مســائل نبودم و هضــم این اوضــاع و احوال برایم کمی مشــکل است .

مامان سودابه راستش کمی می ترسم ، میترسم که دکتر علایی اصلا من را آدم حساب نکند که حتی در موردم فکر کند ، دیگر دوست داشتن و دلبستگی اش پیشکش .

واقعا میترسم که اگر یک وقت لو بروم از طرف او پس زده شوم و مورد تحقیر قرار گیرم و وای خدایا اگر چنین روزی برسد . همان بهتر که بمیرم و تحقیر شدن احساسم را نبینم .

بقول شیلا زیادی به خودم و غرور و شخصیتم رو داده ام . بقول او آدمی وقتی دلبسته میشود باید خودش را فراموش کند ولی مامان من اینطوری نیستم ، خودت که بهتر من را میشناسی . حاضرم بمیرم ولی غرورم را خرد شده نبینم . یادته همیشه میگفتی این غرور کاذبت آخر کار دستت میدهد ؟ حالا به حرفت رسیده ام . آنقدر مغرورم که میترسم احساس تازه ام آشکار شود ...

با صدای ضربه ای به در اتاق ؛ راست روی تخت نشستم و گفتم :

بفرمایید .

با نو خانم با چهره ای قرمز شده و در هم وارد اتاق شد و با کمی مکث با لحن غمگینی گفت :

دخترم میبخشید که مزاحمت شدم راسش ...

دوباره کمی مکث کرد و با چشمان اشک آلود و بغضی در سینه ادامه داد :

راستش یک اتفاق بدی برای خونواده مون افتاده .

و دیگر خود داری نکرد و وسط اتاق رو فرش نشست و های های شروع به گریستن کرد .

بی اختیار قلبم از ترس فرو ریخت و با دلهره به طرفش رفتم و کنارش روی زمین نشستم و با صدای گرفته و بغض آلودی ملتمسانه گفتم :

بانو خانم تو رو خدا بگو چی شده ؟ قلبم اومد توی دهنم ، نکند برای سعید ... ؟! بان خانم زود باش حرف بزن دارم از اضطراب میمیرم .

بانو خانم با اوضـاع و احوال بهم ریخته دسـتی به موهایم کشـید و با مهربانی درحالیکه گریه میکرد گفت :

نترس دخترم برای آقا سعید اتفاقی نیفتاده ، خواهر من و برادر آقا تیمور تصادف کردند و دوباره سوزناک زد زیر گریه و لا به لای گریه ادامه داد :

حقیقتش همین پنج دقیقه پیش یکی از فامیلای آقا تیمور به تلفن اتاقمون زنگ زد و خبر داد که جا در جا مرده اند .

میدانسـتم که سـعید برای راحتی آقا تیمور و بانو خانم خطی جداگانه برای اتاقشان کشیده .

با اینکه از بابت سلامتی سعید خیالم جمع شده بود اما از سوز گریه بانو خانم ا شک در چ شمهایم جمع شد و د ستش را برای همدردی در د ست گرفتم و گفتم :

میفهمم الان چه حال بدی دارید . خودم همین چند وقت پیش کشیده ام خدا بهتون صبر بده .

دستم را محکم در دستش نگه داشت و با صدای خش داری از گریه گفت :

عزیزم میدونم که ناراحتتون کردم ولی باور کنید چاره ای نداشـتم باید بهتون میگفتم . راسـتش خواهرم با برادر آقا تیمور زن و شـوهر بودند . یعنی من و خواهرم جاری هسـتیم الهی بمیرم براش قرار بود از ولایتمون یکی دو روزی بیان اینجا مهمونمون و از این طرف برند مشهد زیارت آقا اما رضا . اونطور که می گفتند دو تا پسرا شونو خونه خواهر آقا تیمور گذا شته بودند که ... و دوباره هجوم بغض و گریه امانش نداد .

پا به پایش اشک ریختم و برای دلداریش گفتم :

عمر دســـت خداســـت بانو خانم انقدر خودت رو ناراحت نکن ، حالا کجا تصادف کرده اند ؟

دست برد اشکهایش را پاک کرد و جواب داد :

نزدیک همون ولایتمون ، توی مینی ب*و*س بودند که مینی ب*و*س چپ کرده و پنج شش نفر جا در جا کشته شدند . بقیه هم که حالشون زیاد خوب نیست بردنشون بیمارستان شهر ، الهی برای خواهرم بمیرم که هنوز جوون بود ، برادر آقا تیمور هم همینطور . تازه بچه ها شون ده دوازده سالشون شده بود . خدایا این چه مصیبتی بود ؟!

با گریه پرسیدم : حالا حال آقا تیمور چطوره ؟ اون بنده خدا هم حتما ...

از غصه سرش را به دو طرف تکان داد و در جوابم گفت :

یه دونه برادر دا شت که اونم اینطور شد . برید حال و روز آقا تیمور رو ببینید . که الهی سر هیچ بنی بشری نیاد . لابد دو تا خواهرهاش از داغ برادر خودشون رو کشـــته اند ... دخترم اومدم ناراحتتون کردم و داغ مادرتون رو تازه کردم من رو ببخشـــید ولی چاره ای نداشـــتم باید میگفتم و ازتون اجازه میگرفتم که اگر اشـــکال نداره من و آقا تیمور راهی ولایت بشـــیم آخه تا آقا تیمور نباشـــه اونا به احترامش برادرش رو خاک نمیکنن .

نگذا شتم ادامه دهد و گفتم : حتما بانو خانم . اجازه چیه ؟ هر چه زودتر آماده بشین راه بیفتین .

درحالیکه اشکهایش جاری بود پرسید :

پس شنا چی دخترم ؟ آقا سعید شما رو دست ما سپرده چطوری دلمون راضی بشـه همینطوری تم و تنها شـما رو بذاریم بریم ؟ اگر منت سـرمون بذارید و همراهمون بیا ید اینجوری دلمون قرص تره باور کنید شـما رو مثل اولاد خودمون دوست داریم .

اشکهایم را پاک کردم و جواب دادم :

راستش بانو خانم خیلی دوست دارم باهاتون بیام و در مراسمهاتون شرکت کنم و به نوعی در این شرایط بد غمخوارتون با شم ولی متا سفانه دو سه روز دیگه امتحانهایم شروع میشه و خودتون بهتر میدونید که این چند وقته به خاطر فوت مامان و و ضعیت روحی آ شفته ام درس در ست و حسابی نخونده ام حالا هم اگر امتحانها رو ندم که دیگه خیلی بدجور میشه . شما برید فکر من هم نباشید . به دوسـتم میگم چند روزی بیاد پیشـم یا شـاید من رفتم اونجا . بهرحال یه فکری میکنم شـما برید هر چه زدتر آماده بشـید راه بیفتید . وقتی آماده شـدید بهم خبر بدید تا به آژانس زنگ بزنم . درست نیست با این حال و روزتون سوار اتوب*و*س مسافربری بشید .

صورتم رو ب*و*سید و گفت :

الهی قربونتون برم که مثل برادرتون مهربونید ، نه دخترم آژانس لازم نیسـت . خودمون با اتوب*و*س میریم ولی شـما هم قبل از رفتنمون به دوسـتتون رنگ بزنید بیان اینجا ، راستش دلمون اینجوری آروم نمیگیره اگر موقع رفتن شما رو تنها بگذاریم . ا صلا اگر شما یه زنگی به آقا سعید بزنید و از طرف ما کسب تکلیف کنید اینطوری بهتره . هر چی ایشون بگن .

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

بعید میدونم الان بیدار باشه اما چشم همین الان بهش زنگ میزنم .

از جایش بلند شد و با گوشه رو سری صورت سرخ شده از گریه اش را پاک کرد و گفت :

پس دخترم اگر آقا سعید تشریف داشتند حتما از طرف ما خدمتشون سلام برسونید منم میرم ببینم آقا تیمور در چه وضعیه .

گوشی را گذاشتم و به فکر فرو رفتم . از خوش شانسی ، سعید در هتل بود و خودش گوشی را برداشت . بعد از شنیدن حادثه ای که برای خواهر بانو خانم و برادر آقا تیمور افتاده بود ناراحت شد و سفارش کرد که حتما آژانسی برایشان بگیرم و مبلغی پول از داخل جعبه مخصوصی که در کمدش نگه میداشت بردارم و برای کمک هزینه کفن و دفن به آقا تیمور بدهم . تا اینجای قضیه همانطور بود که فکر میکردم ولی وقتی پرسید که تنهایی چکار میکنی ؟

گفتم : یا شیلا به اینجا بیاید یا من به خانه شان بروم .

شدیدا مخالفت کرد و گفت : اگر شیلا بیاید اونجا یک نفر دیگر هم باید بیاید تا مراقب هر دوتائی تان باشد و اگر هم تو بخواهی بروی مطمئنا مزاحم خانواده شان میشوی .

و بیشتر هم دلیل مخالفتش برای رفتنم به آنجا این بود که دلش نمیخواست هنوز هیچی نشده و وصلتی صورت نگرفته زحمتی برای خانواده شان باشم و وقتی اصرار کردم که از تنهایی نمیترسم و تا آمدن بانو خانم و آقا تیمور در خانه می مانم با عصبانیت سرم داد کشید و گفت : هفت هشت روز میخواهی تنها

با شی که چی ؟ مطمئنا آقا تیمور اینها تا هفتم آن خدابیامرزها هم می مانند تو در این مدت میخواهی چکار کنی ؟

و وقتی در ادامه گفت : الان زنگ میزنم به مهران تو برو خونه آنها ، نزدیک بود سکته کنم .

فکر اینجایش را نمیکردم ؟! برای این که مطمئن شوم گوشهایم درست شنیده آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم :

خونه کی ؟!

بلافاصله جواب داد : خونه مهران ، مهران علایی .

بی اختیار گفتم :

سعید تو دیوونه شده ای ؟!

با جدیت جوابم را داد :

نه به دیوونگی تو که میخواهی تک و تنها بمونی .

با عصبانیت گفتم :

اصلا میروم خونه خاله اینا خوب شد ؟

او هم با عصبانیت گفت :

نه خیر لازم نکرده تو که دل خوشـــی از آنها نداری پس چجور میخواهی با اعصاب خرد این چند روز رو برای امتحان بخونی .

همین که گفتم می ری خونه مهران اینا .

در حالیکه سعی میکردم خودم را کنترل کنم دست دیگرم را به گوشی بند نبود مشت کردم و با حرص گفتم :

میفهمی داری چی میگی ؟ مگه قبلا نگفتی که دکتر علایی زن نداره ؟ اون وقت من رو تک و تنها میفرستی خونه اش بگی چی ؟!

لحنش کمی آرامتر شد و گفت :

اولا با این حالت در مورد مهران حرف نزن که من بیشتر از چشمهایم به اون اطمینان دارم . ثانیا اون توی خونه اش تنها نیست ، مادرش و اون دو تا به قول خودت زلزله ها هم هستند . وقتی که رفتی خودت میبینی .

با تعجب پرسیدم : زلزله ها ؟!

با خنده جوابم داد : آره ، زلزله ها ، فقط یادت باشد که این قدر سرگرم زلزله ها نشی که درس خوندن یادت بره چون من این ترم کلی با رئیس دانشکده ات صحبت کردم . پس آبرو داری کن .

در حالیکه هنوز از حرفهای سعید گیج بودم گفتم :

ولی من اونجا نمیرم .

با قاطعیت گفت : بی خود روی حرف من حرف نزن . همین الان به مهران زنگ میزنم . ببینم الان اونجا ساعت هفته ؟!

و بدون آنکه منتظر جوابم باشد ادامه داد : سریع لوازم و کتابهایت را جمع و جور کن شاید تا یکهفته هم نشه به خونه برگردی . قبل از رفتن آقا تیمور اینا باید راهی بشی . با مهران هماهنگ میکنم . خودش بهت زنگ میزنه . زود باش آماده شو .

خدایا این دیگر چه مصیبتی بود ! در آن لحظه احساس کردم که مصیبتی که بر سر من آمده از مصیبتی که بر سر بانو خانم و آقا تیمور آمده هولناکتر است .

wWw.Roman4u.iR

یک هفته تمام زیر نگاه تیز بین دکتر مهران علایی ؟! وای نه ، امکان نداره ؟! هر چه من از دیروز تا حالا فرار میکردم حالا باید ... ؟!

شیلا کجایی که به حال و روزم بخندی ؟!

مطمئنم اگر بشنود تا پایان همان یک هفته از خوشحالی بشکن میزند . خودم چی ؟! یعنی توانایی تحمل این بار عظیم را دارم ؟ چه جوری میتوانم مرتب در تیر رس نگاهش باشم و هیچ عکس العملی نشان ندهم ؟! حاضرم قسم بخورم که همان روز اول خودم را لو میدهم و چه آبرو ریزی راه بیندازم وای نه ! خدایا خودت یک جوری بدادم برس .

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده دقیقه همینطوری کنار تلفن نشسته بودم و داشتم با نگاه کردن به در و دیوار فکر میکردم . مطمئنا سعید تا بحال به دکتر علایی زنگ زده و هماهنگ کرده بود ولی من همچنان نشسته بودم و فکر میکردم . به توصیه سعید به ناچار از جایم برخاستم و برای جمع و جور کردن لوازمم سراغ کمد لباسهایم رفتم .

نمیدانم چرا در آن لحظه میخوا ستم بهترین لبا سهایم را در ساک جای دهم تا با پوشیدنشان در نظر دکتر علایی بهتر جلوه کنم . بی اختیار لبم را گزیدم . دیگر زیادی پر رو شده بودم . جای شیلا خالی !

با صدای زنگ تلفن یکباره از جا کنده شده بودم و چیزی نمانده بود که به طرف در اتاق فرار کنم ، راست راستی دیوانه شده بودم و خودم خبر نداشتم ! با دلهره دستم را جلو بردم و گوشی را برداشتم .

- الو ؟

- الو مهسا خانم ؟

طبق انتظارم خودش بود . دوباره ضـربان قلبم کف پایم زده شـد . با الو گفتن دوباره اش به ناچار جواب دادم :

بله

و او با صدای بم و آرام بخشش گفت :

سـعید با من تماس گرفت و همه چی را راجع به بانو خانم و آقا تیمور گفت . زنگ زدم که بهتون بگم تا حدود ده دقیقه دیگه میام دنبالتون .

با صدای بی رمقی جواب دادم :

بله . حتما .

- پس فعلا خداحافظ

- خدا نگهدار و گوشی را گذاشت .

بی حرکت سر جایم نشستم و به وضعیت پیش آمده فکر کردم ، خدایا حالا چه کار کنم ؟! به خوبی میدانسـتم که تاب و تحمل وضـعیت بوجود آمده را نداشتم . پشت تلفن این طوری لال میشدم . جلوی رویش و از همه مهمتر در خانه اش چکار میخواسـتم بکنم ؟! به کتابهای درسـی ردیف شـده در کتاب خانه ام نگاه کردم ، حالا چطوری با یان حال بهم ریخته ام برای امتحان ها میخواستم درس بخوانم ؟!

به کندی از جایم بلند شدم تا برای امتحان هایم ، مثلا کتابهایم را داخل ساکم بگذارم ولی حالا کو حس و حال درس خواندن ؟!

در حالیکه پالتو و روسری ام را میپوشیدم نگاهی به ساکم که در گوشه اتاق خودنمایی میکرد انداختم . از بس خرت و پرت داخلش ریخته بودم در حال انفجار بود . انگار میخواستم به سفر قندهار بروم .

یک جوری کتاب و لباس بردا شته بودم انگار حدود یکی دو ماهی میخوا ستم مهمان دکتر علایی باشم . جای سعید خالی اگر میدید میگفت ک به به این همه دعوا و مرافعه سر رفتنت ، نه به این ساک پر کردنت ؟!

با صدای ضربه ای به در اتاق ، نگاهم به سوی در اتاق رفت و جواب دادم :

ـ بله بفرمایید.

بانو خانم در را به آهستگی باز کرد ودر حالی که سر تا پا مشکی پو شیده بود وچشمهایش ار فرط گریه سرخ وپف کرده بود داخل امد وبا صدای خش دار از گریه گفت:دخترم آقا سعید به اتاق ما هم زنگ زندند وگفتند که شما به منزل دکتر علایی تشریف می برید.قبل از رفتن اگر کاری فرمایشی هست حتما بگید.

وبا نگاهی به ساک ادامه داد:چرا صدام نکردید تا کمکتون کنم؟

من هم نگاهی به ساک باد کرده ام انداختم وگفتم:راضی به زحمت شما نبودم.خوب اگر آماده اید زنگ بزنم به آژانس تا بیاد.در ضمن سعید گفتش که یه امانتی بدم به آقا تیمور، آقا تیمور الان کجاست؟

ا شاره به پشت سرش کرد وجواب داد:پایین پله ها ست می خوا ست باهاتون خدا حافظی کنه!البته ما بعد از این که شما با دکتر رفتید می ریم چون می

خواهیم خیالمون بابت رفتن شـــما راحت بشـــه و به طرف ســـاکم رفت و با برداشتنش گفت:پس من اینو می برم دم در سالن تا شما بیایید.
با شرمندگی از سنگینی ساک گفتم:نه بانو خانم تو رو خدا خجالتم ندید خودم می برم.
در حالیکه به طرف در اتاق می رفت جواب داد:دشـــمنت خجالت بکشـــه دخترم.
به کنار میز تلفن رفتم وگوشی را بدراشتم وبلند طوریکه بانو خانم در آستانه در بشـــنود گفتم:پس من به آژانس زنگ می زنم می گم برای نیم ســـاعت دیگه به مقصد شهرستان ماشین بیاد خوبه؟!
با نگاه مهربانش به طرفم برگشت وجواب داد:خیر از جوونیت ببینی دخترم.
فصل شانزده
در جلو ماشین را برایم باز کرد تا سوار شوم ومن بی حرف وسخن سوار شدم ونشستم.
یاد روز قبل افتادم که با چه عصبانیت وبغض وکینه ای جلوی ماشین نشستم وکم مانده بود سر صندلی جلو نشستن خون وخونریزی راه بیندازم؟!وحالا اگر صـــندلی جلو نمی نشـــســـتم خون وخونریزی راه می انداختم؟!واقعا آدمیزاد عجب موجود پیچیده ای است؟! ساک سنکینم را در صندوق عقب گذاشت وسوار ماشین شد.نمی دانم چرا وقتی به ساکم نگاه می کردم بی اختیار خنده ام می گرفت؟!

ـــــ امروز خیلی دلم می خواســت ســر خاک بیام ولی جور نشــد یک مریض بدحال آورده بودند راســتی چرا امروز به دیدن ســروش نیامدی؟قبل از رفتن به مزار مادرت وقت داشتی.

دوباره ضمیر مفرد گفتنش شروع شد.نمی دانستم چه جوابش بدهم؟!بگویم به خاطر بودن او در آسایشگاه است که دیگر نمی توانم به دیدن دایی سروش بروم ویا مثلا برای خواندن دروس امتحانی وقت سر خاراندن ندارم؟!

ـ سروش الان در وضعیتیه که به دیدن نزدیکانش احتیاج داره.پس لطفا اون رو چشم انتظار نذار.

در حالیکه ماشــین را از پارک بیرون می آورد ادامه داد:با توجه به اینکه اواضــع روحی اش روز به روز داره بهتر می شه نباید فکر کنه که بستگانش اون رو ترک کرده اند.درســـته که دو روز پیش به دیدنش رفتی ولی اگر برات مقدروه این ملاقات باید هر روز صورت بگیره.

برای این که حرفی زده با شم که فکر نکند لال شده ام نگاهش کردم وبه آرامی گفتم:را ستی دیروز دختر خاله ام حرفهایی رو راجع به دایی سروش می گفت که باورش کمی برام سخت بود.

به خیابان ســمت راســت پیچید وبا تعجب نگاهی بهم انداخت وپرســید:چه حرفهایی؟

از این که حرفی پیدا کرده بودن تا پشت آن احساسم را پنهان کنم وبا رضایت خاطر جواب دادم:می گفت دایی سروش با دوست اون دوست بوده.

دوباره نگاهم کرد وگفت:یعنی سروش دوست دختر داشته؟

با شـرمندگی در جوابش گفتم:نمی دونم دختر خاله ام این طوری میگفت الته دایی اصـلا اهل ان جور برنامه ها نبود ولی نغمه با اطمینان در این مورد حرف می زد.

پشت چراغ قرمز نگه دا شت وروبه من کرد وگفت: شاید دلیل بیماری اش هم به این مورد بستگی داشته باشه.

به هر حال بیماری سروش به علت یک نوع شوک ع صبی وروانی بوده که می تونه شوک عاطفب هم حسوب بشه.این احتمال هم وجود داره که سروش یه کسی علاقمند شده وبعد ازش ضربه عاطفی خورده.دختر خاله ات دقیقا در مورد آشنایی سروش با اون دختر چی می گفت؟

کمی فکرم را متمرکز کردم وجواب دادم:چیز خاصـی نمی گفت فقط به این نکته اشاره کرد که دایی سروش دوستش مهناز رو سرکار گذاشته وعکس دایی رو دست مهناز دیده.تازه می گفت به طور اتفاقی فهمیده که مهناز دوست دایی از آب در اومده.

با سـبز شـدن چراغ دنده را عوض کرد وماشـین را به حرکت در آورد وگفت:تا زمانی که خود سروش در این مورد حرف نزنه نمی شه قضاوت کرد.راستی سهیل امروز تماس گرفت وقرار شد توی هفته آینده مجددا همدیگه رو ببینیم.

با شـنیدن نام سـهیل بی اختیرا یاد اتفاقات درون فروشـگاه وحال وروز بعدش افتادم وضربان قلبم تند شد.خدایا تو خودت شاهد بودی که در به وجود امدن این حس وحال جدید هیچ گونه نقشی نداشتم ویکدفعه این احساس...

صـدای زنگ تلفن همراه از داخل کیفم من را از افکارم جدا کرد وبرای جواب دادن تلفن دست داخل کیفم بردم.

دکتر علایی زیر چشمی حرکاتم را می پایید وحواسش به من بود. شماره شیلا بود بلافاصله دکمه وصل ارتباط را زدم وگفتم:الو شیلا سلام.

ـ علیک سلام عاشق دلخسته هیچ معلوم هست کجایی؟به خونه تون زنگ زدم خونه نبودی دلم شـــور زد گفتم نکنه تا الان ســـر مزار مامانت موندی.حالا کجایی؟

نمی دانستم چه جوری جوابش را بدهم برای همین گفتم:توی ماشینم.

ـــــ اِ فکر کردم تو هواپیمایی؟!خانم ســـر شـــب با ماشـــین کجا تشـــریف می برند؟!نکنه خونه دکتر علایی؟!

از لحنش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم وسربسته گفتم:بله درسته.

صدای جیغش را شنیدم که گفت:چی؟!در سته؟!نکنه الان توی ما شین دکتر هستی؟!

در حالیکه هیجان خودم صد برابر هیجان او شده بود به آرامی جواب دادم:آره.

می دانستم دیدن قیافه شیلا در این حالت واقعا تما شایی ا ست. صدای پر از هیجانش را شـــنیدم که گفت:من تو رو می کشـــم.الان کنار دکترجو نت نشستی؟!چشمم رو شن.نه به موش مردگی های دیروزت که می گفتی چکار کنم چه خاکی به ســـرم کنم که دکتر علایی نفهمه نه به پر رو بازیهای حالات که چشـــم من وســـعید مادر مرده رو دور دیدی برای خودت برنامه جور کردی رفتی گردش وپیک نیک می گفتی ما هم قابلمه کتلتمون رو می آوردیم ودور هم یه چیزی می خوردیم.مهســـا اگر دســـتم بهت نرســـه تک تک موها تو با

موچین می کنم تا زجرکس بشـــی دختر بی حـ یا. حالا کـجا می رفتـ ید یواشکی؟اگر سعید برگرده من می دونم وتو...

هر چقدر ســـعی کردم جلوی خنده ام را بگریم نتوانســـتم وبا لبخندی بر لب گفتم:شیلا سعید گفته یه مدتی مزاحم دکتر علایی اینا بشم چون بانو خانم وآقا تیمور برای عزای خواهر وبرادرشون رفتند شهرستان.خواستم زودتر بهت زنگ بزنم نشـد.حالا اگر کاری داشـتی توی این مدت به موبایلم زنگ بزن.البته دو سه روز دیگه برای امتحان توی دانشگاه می بینمت.

در حالیکه هنوز شور وهیجان در صدایش آشکار بود جواب داد:اِ بترکی با این شانـ ست؟!ببین مردم با چه بدبختی عا شق می شن وبعد از چند سال با چه مصـیبتی نایل به زیارت طرف می شـن.خانم خانما دیروز عاشـق شـده امروز داره می ره خونه ی یارو لابد فردام عقده وپس فردام عروسی.مهسا من تو رو با د ستهای خودم خفه می کنم.می تر سم قبل از ر سیدن سعیده بیچاره که الهی دورش بگردم تو خودت هـ مه چی رو تموم کنی. دختره چشـــم ســـفـ ید گســـتاخ.حالاخانم تاکی خونه ی طرف تشـــریف دارن ؟!دیگه نمی خوادبیای خونه همون جابمون جهیزیه ات روبرات می فرستیم.

بااینکه تمام تلاشـــم را می کردم تا قیافه ام را عادی نشـان بدهم ولی ازنگاه گاه وبی گاه دکترعلایی به طرفم می فهمـیدم که متو جه ی شـــور و نشـــاطم شـده.شـیلاهم که دیگر ول کن مسـخره بازی نبود ونمی دانسـت من زیر نگاه دکتر یا به قول خودش دکتر جونم در حال ذوب شدنم.

ـ نگفتی تا کی اونجایی؟

wWw.Roman4u.iR

به آرامی جواب دادم:فعلا معلوم نیســـت تا هر وقت که بانو خانم وآقا تیمور برگردند.

ـــ مهسا گفته باشم تا دقیقه آخری که اونجایی تماست رو باهام قطع نمی کنی وگرازش لحظه به لحظه میدی که چکار می کنی.وقتهایی هم که نمی تونی اس ام اس می دی کحه من خیالم جمع با شه.یادت با شه اگر یه لحظه به حال خودت باشی وتماس رو قطع کنی پا میشم پرسون پرسون آدرس اونجا رو پیدا می کنم میام اونجا دســـت به کمرم می زنم دهنم ر ووا می کنم وآبروتو می برم.فکر نکن چون سعید نیست هر کاری خوا ستی می تونی بکنی.من مثل یه شیر ماده همه جا شش دانگ حواسم بهته.راستی اصلا تو چرا خونه ما نیومدی یه کاره پا شدی رفتی خونه دکتر علایی؟!

دوباره از لحنش خنده ام گرفته بود ولی با هزار بدبختی جلوی خودم را گرفتم وگفتم:من که با تو تعارف ندارم ولی ســعید اصــرار داشـــت برم خونه ی دکتر علایی اینا.

ـ نمی دونم این سعید چرا انقدر تعارفیه ولی مهسا جان بی شوخی اگر اون جا راحت نیستی یا کاری داشتی حتما باهام تماس بگیر وبیا خونمون باور کن من وشیده ومامان خیلی خوشحال می شیم تو پیشمون باشی.

با تشکر جواب دادم:خیلی از محبت ممنونم.

ـــ خوب کاری نداری لابد تا الان دکتر علایی پیش خودش گفته اینا چی دارن می گن.پس تا بعد خداحفظ.یادت باشــه تماســت رو قطع نکنی.راســت دکتر علایی با خانواده اش زندگی می کنه؟تنها که نیست؟!

لبخندی زدمو وجواب دادم:نه نگران نباش.به مامان وشیده خیلی سلام برسون.

ـ قربانت پس فعلا خداحافظ.

ـ خداحافظ.

ودکمه قرمز قطع ارتباط را زدم وگوشی را داخل کیفم گذاشتم.

دکتر علایی در حالیکه از ماشـین جلویی سـبقت می گرفت گفت:تا اونجایی که یادمه دنباله فامیلی ام پسوند نداره.

بدون آنکه متوجه منظورش بـشوم نگاهش کردم ومنتظر بقیه حرفش شدم ولی با سکوتش طاقت نیاوردم وپرسیدم:منظورتون چیه؟!

در حالیکه دنده را عوض می کرد نگاه کرد وجواب داد:دکتر علایی اینا.

وبه سـوی خیابان سـمت چپ پیچید.کمی با کلمات توی ذهنم بازی کردم وتازه متوجه منظورش شـدم.توی این گیر و ویر عجب نکته سـنج شـده بود!که چه مثلا؟به جای خونه دکتر علایی اینا می گفتم چی؟خونه دکتر علایی؟خوب چه فرقی داشت؟وبی اختیار خوب چه فرقی داشت را به زبان آوردم.

بلافاصله جواب شنیدم:فرقش زمین تا آسمونه اولین فرقش اینه که به فامیلی ام پسوند اضافه کردید.

ـ خیلی هم دلتون بخواد.

در جا خشکم زد. ضربان قلبم تند بود تندتر شد.خدایا چدا این عادت حاضر جوابی از سرم نمی افتاد؟!بنده خدا مامان سودابه چقدر حرص می خورد.این حاضر جوابی ودیوانه بازی چی بود که برای دکتر علایی در می آوردم؟!

ـ یادم باشه برم ثبت احوال«اینا» رو برام اضافه کنند.

wWw.Roman4u.iR

با شـــرمندگی ســـرم را زیر انداختم وآهســـته گفتم:باور کنید منظور خاصـــی نداشتم.

صدای خنده اش را شنیدم که گفت:می دونم منم منظور خاصی نداشتم.

خدایا صدایش چقدر دلنشین بود؟!...

سرم را بلند کردم ونگاهش کردم یکدفعه سرش را به طرفم چرخاند ونگاهمان درهم گره خورد نفسم بند آمد سریع سرم را به طرف شیشه چرخاندم ونفس حبس شـــده در ســـینه ام را آرام آرام آزاد کردم. خدا یا این چه حس و حالی بود؟!داشـتم قطره قطره در کوره احسـاسـم آب می شـدم وچاره ای نداشـتم.با صدای زنگ تلفن همراهش بدون انکه نگاهم را از شیشه برگردانم گوشهایم را ناخودآگاه تیز کردم.قلبم هنوز داشت تند تند می زد.

دوباره صدای بم وآرامش را شنیدم که گفت:الو بفرمایید؟

... ـ

ـ بله می شنوم.

... ـ

ـ سلام متشکرم.جنابعالی؟

... ـ

ـ بله بله حال شما چطوره دکتر مه*ر*زاد؟

... ـ

ـ نه متاسفانه امشب وقت نمی کنم بیام آسایشگاه.موردی پیش اومده؟

... ـ

ـ نه فردا جمعه هم نمی تونم.

ـ ...

ـ باشه پس اگر با دکتر شهابی هماهنگ نکردید حتما با من تماس بگیرید.

ـ ...

ـ خواهش می کنم این چه فرمایشیه؟

ـ ...

ـ حتما قربان شما.

ـ ...

ـ سلام برسونید خداحافظ.

ـ ...

در حالیکه گوشـــی تلفن همراهش را قطع می کرد ماشـــین را جلوی پارکینگ خانه ای نگه داشـت پیاده رو ودرب ورودی خانه به نظرم آشـنا آمد.آن دفعه که برای رسـاندن دو قلوها با آژانس آمده بودم همین جا نگه داشـته بود.ریموت را از داشبورد برداشت وبا کنترل از راه دور در پارکنیگ راباز کرد.

بی اختیار یاد پارکینگ خانه قبلی مان افتادم که آقای شـــریفی همســـایه طبقه اولمان با پسرهایش موسی وعیسی با چه مکافاتی در بزرگی را که گاهی اوقات به کف موزائیک ها گیر می کرد باز می کرند واز بس سر وصدا راه می انداختند من با تمســخر اســم در پارکنیگ را در گاراژ مش ابراهیم گذاشـته بودم ومامان سودابه همیشه از کنایه ام انتقاد می کرد.

مامان سودابه کجایی که ببینی دخترت برای شنیدن سرو صدای بلند در گاراژ مش ابراهیم دلش لک زده ولی همه چی تمام شده ورفته.حتی خودت؟!

wWw.Roman4u.iR

بی اراده چشمهایم پر از اشک شد.دکتر علایی در حالیکه ماشین را گوشه ای از پارکنیگ پارک می کرد نگاهش به طرفم جلب شد وپرسید:چیزی شده؟
سرم را به دو طرف تکان دادم وآهسته جواب دادم:نه.
سـریع فکرم را خواند وبه آرامی گفت:به جای فکر کردن به گذشـته سـعی کن برای آینده ای بهتر برنامه ریزی کنی این جوری نه افسوس وحسرت چیزی رو می خوری ونه غصه گذشته ای که برنمی گرده.
حرفهای تسکین دهنده اش واقعا برایم معنا داشت؟!
ماشـین را خاموش کرد وبا لبخندی به سـویم گفت:به خونه ام خوش اومدی امیدوارم در این مدتی که اینجا هستی احساس راحتی کنی.
سرم را زیر نگاهش پایین انداختم وبا شرمندگی گفتم:خیلی ممنون می بخشید که ناخواسته مزاحمتون شدم.
در ماشـین را باز کرد وگفت:دیگه قرار نشـد که تعارف کنی.خوب حالا پیاده شو.
در آپارتمانش که در طبقه اول بود را باز کرد وازم خواسـت داخل شـوم.من که انگار در عرش سـیر می کردم وچنین موقعیتی را حتی تصـور هم نمی کردم با کمی خجالت وکم رویی وارد شدم.
نمی دانم چرا یک شبه دکتر علایی برایم قبله حاجات شده بود واز لحظه لحظه بودن در کنارش لذت می بردم؟!منی که تا دو روز پیش از شـدت تنفر می خواسـتم سـر به تنش نباشـد حالا؟!واقعا از حال وروز خودم تعجب می کردم

ودر شگفت بودم که این واقعا خود من هستم؟!آیا به را ستی عشق به سراغم آمده بود؟!

ـ نمی خواهی چکمه هاتو در بیاری؟!

با پرسشش به خودم آمدم وتازه فهمیدم مثل بهت زده ها کنار جاکفشی ایستاده ام ودر حال فکر کردنم.قبل از اینکه چکمه هایم را در بیاورم نگاه گذرایی به چراغهای اموش سالن انداختم وبا تردید پرسیدم:تنهایید؟پس بقیه کجان؟

در حالیکه هنوز ایستاده بود وچکمه در اوردنم را نگاه می کرد با لبخندی جواب داد:بقیه؟مگه منتظر بقیه بودی؟

بی اختیار از طرز جواب دادنش دلم هری فرو ریخت.ضربان قلبم که با هزار بدبختی توی ما شین سعی در آرام کردنش کرده بودم دوباره شروع به زدن کرد آن هم با چه سرعتی؟!این بار نه فقط از روی احساسات وعشق وعلاقه بلکه از ترس تنهایی با او می دانستم وسعید هم بهم اطمینان داده بود که دکتر آدم درستیه ولی نمی دانم چرا زا لحن بیانش بی اختیار بند بند وجودم شروع به لرزیدن کرد؟!یاد مامان سودابه افتادم که می گفت آدمیزاده وهزار جور فکر وخیال؟!

واقعا راست می گفت با اینکه به دکتر هیچ سوء ظنی نداشتم ولی ته دلم شک وتردید وغوغا می کرد؟!بی اراده و بدون تمرکز فکر در حالیکه همچنان کنار چکمه هایم ایستاده بودم گفتم:پس مادرتون وزلزله ها کجان؟

نمی دانم نوع کلامم وطرز حرف زدنم چه جوری بود که یکدفعه قهقهه زد زیر خنده.با اینکارش اضطراب را بیشتر به جانم انداخت نمی دانم کجای حرفم خنده دار بود؟

wWw.Roman4u.iR

ـ زلزله ها؟!

تازه فهمیدم به چه می خندد.این لغتی بود که سعید سر زبانم انداخته بود.خدا بگم چکارش نکند؟!حالا واقعا زلزله ها کیا بودند؟

ـ امشب متاسفانه نیستند رفتند مهمونی خونه خاله شون.

متعجب شدم وبی اختیار پرسیدم:مگه خاله مادرتون هنوز زنده هستند؟

دوباره قهقهه زد وبدون توجه به دلهره واضطرابم سرش را تکان داد وگفت:امان از دست تو.

ـ تو نه شما!

این حرفی بود که از وقتی سوار ما شین شده بودم روی دلم سنگینی می کرد ومی خواستم یکجوری عنوان کنم وحالا بی اختیار به زبانم آمده بود.خدایا چه ام شده بود؟!چرا هنوز پایم به خانه اش نرسیده زبانم باز شده بود وآن حجب وحیای عاشقانه که داخل خانه وماشین داشتم را یک باره فراموش کرده بودم؟پیش خودش نمی گوید:نه به اون لالمونی گرفتنیه توی خونه که خودم رو کشتم تا یک کلمه حرف بزند ولی لب از لب وا نمی کرد ونه به این بلبل زبونی اینجا که باید در دهنش را ببندم تا حرف نزند.

جای شیلا خالی که بگوید؟خودت هم تنت میخ اره؟!وبا تمام این حرفها آخر نفهمیدم خاله مادرش زنده است یا نه که گفت:خاله دوقلوها بچه ها رو دعوت کرده مادرم هم همراهشون رفته.

با سردرگمی پرسید:خاله دوقلوها؟!

ـ بله حالا تا صبح می خواهید اینجا وایسید؟فعلا بیایید تو.

و ساک باد کرده ام را بلند کرد وجلو رفت ولو سترهای سالن را رو شن کرد.بی اختیار دنبالش ک شیده شدم وبا دقت به اطراف نگاه کردم. سالن ن سبتا بزرگی بود که میز ومبل ودکوراسیونش شیک به نظر می رسید ولی نه به تجملات خانه سعید واگر حال وهوایم مثل دو سه روز پیش بود می گفتم از سر دکتر علایی هم زیاد است ولی حالا از اینکه پشت سر دکتر قدم برمی داشتم وساکم را در دستش می دیدم دلم ضعف می رفت.واقعا عشق یعنی این؟!عشق یعنی هر کار کوچک وبی اهمیت طرف را بزرگ ومهم جلوه دادن؟فلسفه بافتن ودر رویا غرق شدن؟!اگر خودش می فهمید که چقدر دوستش...وای؟!بی اختیار لبم را به دندان گزیدم.

از دو سه پله ای که سالن را به راهروی اتاق خوابها وصل می کرد بالا رفت ومن هم مشتاقانه همراهش روانه شدم.یکجوری قدم برمی دا شتم انگار که به راستی خانه خودم بود!

چراغ راهرو واتاق خواب روبرو که درش باز بود را روشن کرد وساک را روی زمین گذا شت وروبه من که در آ ستانه در ایستاده بودم وکرد وگفت:اینجا اتاق شماست تا هر وقت که اینجا تشریف دارید.

چرا انقدر ر سمی؟!مگر دو دقیقه پیش خودم دهان وا مانده ام را باز نکرده بودم وگفتم:تو نه شما.

خوب حالا او هم طبق خواسته من رف تار کرده بود.مگر دیگر حرفی دا شتم؟!دیگر به چه ساز من باید بر*ق*صد؟!خودم هم واقعا نمی دانستم چه می خواستم؟!کمی داخل اتاق آمدم وبه اطراف نگاه کردم.

ـ تا شما کمی استراحت کنید ودرس می بخونید زنگ می زنم از بیرون برامون شام بیارن دیگه کاری با من ندارید؟

بی اختیار گفتم:کجا؟

نزد یک بود ســکته کنم. خدا یا چرا این ز بان بی صــاحبم به ته حلقم نمی چسبید؟!چه مرگم شده بود؟!چرا انقدر حراف وحاضر جواب شده بودم؟!

در حالیکه می خندید به طرف در اتاق رفت وگفت:میرم اتاقم کمی کار دارم وقت شام شما رو می بینم فعلا.

واز در بیرون رفت ودر اتاق را پشت سرش بست.

از د ست خودم لجم گرفت از کارهای عجیب وغریبم از اینکه بی ملاحظه هر حرفی را به ز بان می آوردم! به دور وبرم با د قت نگاه کردم.تخت یکنفره با وسایل مرتب وبا سلیقه که مخصوص اتاق مهمان تدارک دیده شده بود.صدای ز نگ تلفن همرا از دا خل کیفم با عث شــد که ســریع از کیفم بیرون بیارمش.شماره شیلا بود.

ـ الو شیلا سلام.

ـــ سلام ودرد مگه نگفتم ثانیه به ثانیه باهام تماس داشته باش؟خوب بگو ببینم چه خبر؟

ـ الان توی اتاق تنهام خودش رفته اتاق خودش.

ـ مگه قرار بود اتاقتون یکی باشه که این طور عزا گرفتی؟

خندیدم وگفتم:شیلا به خدا یه چیزی بهت می گما هی من هیچی نمی گم.

ـــــ مگه قرار بود حرفی بزنی؟!دختره پررو را ست را ست پا شده دنبال یه مرد غریبه راه افتاده رفته خونه اش د ستی هم طلبکاره؟!ولی مه سا بی شوخی اون وقت تا حالا دارم به جای تو از هیجان می میرم.حالا بگو چه خبر؟

ـــــ خبر خاصی نیست فعلا که تازه رسیدیم.به منم امر فرموده که تا وقت شام بشینم مثل بچه آدم درس بخونم.

ـ اِ ناراحتی؟وردار یه دایره زنگی دست بگیر وسط سالن پذیرائیشون بر*ق*ص.

خندیدم وگفتم:تو هم هی مسخره بازی در بیار.

ـ حالا مهسا این دکتر علایی با خانواده اش زندگی می کنه؟

ـ آره با مادرش ولی حالا مادرش اینا بیرون مهمونی اند.

ـــــ خوب پس به ســـلامتی اون وقت شـــام چی میل می کنید؟!عروس خانم خودشون آشپزی می کنند یا با هم بیرون میل می کنید؟!

به روش خودش جواب دادم:هیچکدوم زنگ می زنیم از بیرون میارن.

ـ اِ می ترسی شاخ شمشاد...

وبا ضربه ای به در اتاق میان حرف شیلا آمدم وگفتم: شیلا یه لحظه مثل اینکه کارم داره وبه طرف در رفتم ولی صدایش را از آن سوی گو شی می شنیدم که می گفت:ای تف به این روزگار عجب دوره زمونه ای شده.

در حالیکه خنده ام را مهار کردم در اتاق را باز کردم وگفتم:بله؟

دکتر نگاهم کرد وگفت:خواستم بگم که دستشویی پشت سالن سمت چپه.

وقبل از آنکه به طرف ســـالن برود تشـــکر کردم وتازه فرصـــت یافتم که بفهمم لباسش را عوض کرده وبا لبخندی داخل اتاق آمدم.

ـ چی شد؟

wWw.Roman4u.iR

ـ هیچی می خواست بگه دستشویی کجاست.

ـ مهسا حالا جدی جدی تا کی اونجایی؟

به طرف تخت آمدم وروی آن نشستم وجواب دادم:خودمم در ست نمی دونم گفتم که تا وقتی بانو خانم وآقا تیمور بیان.

ـ بیاد وبزنه وبانو خانم اینا تا یکی دو ماه دیگه نیان اون وقت تو انجا چه حالی می کنی؟!سعید هم که یکی دو ماه دیگر نیست دیگه نور علی نور.

ـــ بیخودی دعا نکن من اینجا برای دو سه روز هم معذبم دیگه چه برسه به دو ماه.

وبی اختیار نگاهم به سوی ساکم که برای یکی دوماه تعبیه شده بود رفت وخنده ام گرفت.

ـ آره جون خودت خدا از ته دلت بشنوه ولی بی شوخی مهسا این چند روزه که اونجا هستی خوب حواستو جمع کن ببین دختر مختری توی کارش نیست.این بهترین فرصتیه که می تونی سر از کارش در بیاری.بی خودی اونجا وقتتو حروم نکن.

با حرفش به فکر فرو رفتم وپرسیدم:مثلا چیکار کنم؟

بلا فاصله جوابم داد: چه می دونم.زنگی تلفنی بالاخره خودت بهتر می دونی.اگر مادرش اومد و سط حرفهاش زیر زبونش رو بکش.بهر حال یه کاری بکن.

پوزخندی زدم وگفتم:چقدر هم در این کار استادم؟!باور کن از این کارها بلد نیستم.

ـ دیوونه جون پس چه جوری می خواهی سر از کارش در بیاری؟اگر کسی رو زیر سر داشته باشه چی؟اون وقت تو خودت رو می خواهی الکی علاف کنی؟
کمی فکر کردم وبا دلهره پرسیدم:خوب اگر کسی رو دوست داشته باشه چی؟!
ـ خوب هیچی باید فراموشش کنی ولی این دکتر علایی که من دیدم فکر نکنم کسی توی کارش با شه به تو نظر داره ولی برای اطمینان باید بفهمی کسی رو دوست داره یا نه؟به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه.
ـ پس این چند روزه باید قید درس خوندن رو بزنم کارم حسابی در اومده.
ـ پس چی مهسا خانم فکر کردی به همی سادگیه؟!
از لحنش خنده ام گرفت وگفتم:ولی تو همین دیشـــب می گفتی آدم ها جفتهاشونو به همین سادگی پیدا می کنند پس چی بود می گفتی؟همش الکی بود؟
ـــ من گفتم بعضی آدمها ولی کار تو بدجوری گیر داره.حالا نمی خواد نگران بشی خودم برات درستش می کنم.
خندیدم وگفتم:لازم نکرده چه کلاسی هم میذاره؟!خودم از پسش بر میام.
ـ حالا ناز نکن ببینم مادرش اینا کی میان؟
بی اختیار یاد پسوند«ایناى»دکتر علایی افتادم وخنده ام گرفت.
ـ الو مهسا صدامو می شنوی؟
ـ آره می شنوم.دقیقا نمی دونم کی میان ولی امشب مهمونی اند.
ـــ خوب مهسا جون وقت با ارز شتو نگیرم.می دونم دقیقه به دقیقه اش برات حکم طلا داره ولی دیگه سفارش نکنم شب درو از داخل ببند البته اگر کلیدی برات گذاشته باشه.حسابی هم مواظب خودت باش.

wWw.Roman4u.iR

ـ چشم مادر بزرگ!

ـــ در ضمن از همین حالا می شینی مثل یه دختر خوب درسهاتو می خونی که برای امتحانها کلی روت حساب باز کرده ام.

ـ دیگه؟

ـ دیگه سلامتی.خوب کاری نداری؟

ـ نه قربونت به مامان وشیده خیلی سلام برسون.

ـــــ ممنون را ستی شبی ذ صفه شبی اگر کاری دا شتی حتما زنگ بزن خوب خداحافظ.

ـ خدانگهدار.

ودکمه قطع ارتباط را زدم.

از روزی تخت بلند شـدم وچرخی دور خودم زدم در حالیکه پالتویم را در می اوردم به وسـایل با سـلیقه اتاق دقت کردم.به جز تخت ومیز وآئینه چیز زیادی در اتاق نبود.در کمد دیواری روبروی تخت را باز کردم و پالتویم را به چوب لباسـی آویزان کردم نمی دانم چرا با دیدن اتاق و وسـایلش به یاد اتاقهای هتل افتادم؟!درکمد را بستم وجلوی ائینه ایستادم دستی به روسری ام کشیدم وآن را روی سرم مرتب تر کردم.

به عادت همیشه که وقتی از بیرون می امدم دست ورویم را می شستم در اتاق را با احتیاط باز کردم تا به دستشویی بروم یک آن نگاهم به دستگیره در افتاد که کلید نداشت!

یاد حرف شـــیلا افتادم که می گفت اگر کلیدی برات گذاشـــته باشـــه.یعنی چه؟!چرا اتاق کلید نداشـــت؟با طلبکاری از اتاق بیرون آمدم وبه آدرســـی که دکتر علایی گفته بود پشت سالن سمت چپ رفتم.حین عبور از سالن صدایی نشنیدم که این باعث اضطرابم شد.سریع بدون آنکه تسلطی بر کارهایم داشته باشم دست وصورتم را شستم ودوباره به سالن برگشتم.همه جا سوت وکور بود.

ـ برای شام چی سفارش بدم؟!

با جیغی به پشـــت ســـر برگشـــتم ودر حالیکه دســـت روی قلبم می گذاشـــتم با عصبانیت گفتم:وای ترسیدم؟!این چه طرز ترسوندنه؟!

بلند خندید ونگاهم کرد. تازه فهمیدم چی گفتم؟!مگر ترســـاندن هم قاعده واصول می خواست؟!

با چشمانی پر از خنده نگاهم کرد ودر حالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد جواب داد:ببخشید نمی دونستم انقدر تر سویید از این به بعد مراقبم که نترسونمتون.

چیزی نمانده بود از حرص بگویم:هه هه بخندم یا پولشـــو بدم که جلوی زبان وامانده ام را گرفتم.

ـ خوب حالا برای شام چی سفارش بدم؟

در حالیکه به خاطر ترســـاندنش هنوز عصـــبی بودم بی رغبت جواب دادم:هیچی.من معمولا شبها شام نمی خورم.

ـ ولی امشب فرق می کنه شما اینجا مهمونید واگر غذا نخورید صاحب خونه ناراحت می شه.

wWw.Roman4u.iR

خدا یا طرز نگاهش، کلامش چه جوری بود که بی اختیار مجذوب می شـدم؟!ضـربان قلبم از داخل حلقم تندتر می زد ومن برای قلب بیچاره ام دلم می سوخت که نمی دانست به خاطر ترسیدن باید تند تند بزند یا احساساتی شدن!

ـ حالا بگید چی میل دارید؟

زیر نگاه سنگینش سرم را به زیر انداختم وبا شرمندگی آرام جواب دادم:فرقی نمی کنه هرچی خودتون می خورید.

کمی مکث کرد وبه طرف دیگر سـالن رفت.دیگر ماندنم جایز نبود.بدون آنکه سرم را بلند کنم به طرف اتاق حرکت کردم.لابد مکث و سکوتش برای این بود که نمی دانست کارهای عجیب وغریبم را هضم کنم.

نه به آن یکباره عـصبانی شدم نه به آن یکدفعه سربه زیر شدنم؟!خودم هم از رفتارهای خودم مانده بود دیگر چه برسـد به او!مطمئنا یک سـوژه ناب وآکبند برای تحقیقات روانپزشـکی اش بودم وحالا به طور تمام وقت تا چند روز زیر نظرش بودم ولی دیگر خبر نداشت که دل سوژه اش برایش پر پر می زند!

در اتاق را بستم وروی تخت نشستم.دوباره یاد کلید افتادم باید بهش می گفتم که اتاق کلید ندارد تا در اختیارم بگذارد.ولی چه جوری؟!دیگر فکرم با اوضاع واحوال به وجود آمده کار نمی کرد!برای این که کمی از این سـردرگمی نجات پیدا کنم به طرف سـاک رفتم وزیپش را کشـیدم وکتابهای درسـی ام را بیرون آوردم ویکی شان را برداشتم وخودم را سرگرم مطالعه کردم ولی کو تمرکز درس خواندن وحفظ کردن؟!واقعا برای امتحان چه خاکی می خواسـتم به سـرم

بریزم؟!دو سه روز دیگر امتحان دا شتم ومن م شغول فکر کردن به دکتر علایی بودم؟!با هزار زور وبدبختی افکارم را کنار زدم وتا موقع آمدن شـام حواسـم را جمع حفظ مطالب درسی ام کردم.

با صدای ضربه ای به در سرم را از روی جزوه وکتاب بلند کردم واز جایم بلند شـدم وبه سـوی در رفتم وآن را بار کردن.در حالیکه جلوی در ایسـتاده بود گفت:شام را آوردند زودتر بیایی تا سرد نشده.

سرم را پایین انداختم وجواب دادم:چشم الان میام.

وزیر چشمی دور شدنش به طرف سالن را نگاه کردم.

جزوه وکتابم را بسـتم وبا نگاهی به آئینه از ظاهر آراسـته ام مطمئن شـدم وبا کمی هیجان به طرف سالن رفتم.

ـ بیایید اینجا من توی آشپزخانه هستم.

نگاهم را به سمت راست سالن چرخاندم واو را در آشپزخانه دیدم که پشت میز نشسته است.

با رودروایسی به طرف آشپزخانه رفتم وبا تعارفش پشت میز نشستم.روی میز دیس برنج وجوجه کباب وظرف سـوپ جو همراه با سـالاد وماسـت وترشـی ونوشابه وآب میوه با سلیقه چیده شده بود.

صدای گرمش را شنیدم که گفت:ببخشی نمی دونستم چه غذایی باید سفارش بدم.بهتره تا سرد نشده بدون تعارف شروع کنید.

با دیدن میز غذا ا شتهایم واقعا تحریک شده بود واحساس گرسنگی می کردم ولی رویم نمی شـد دسـت پیش ببرم وغذا را بکشـم که متوجه خجالتم شـد

وکاسه سوپم را پر کرد وجلویم گذاشت وبا لبخندی گفت:باز که دارید تعارف می کنید؟

با شرمندگی شروع به خوردن کردم واو برایم بشقاب برنج وجوجه کباب وظرف سالاد گذا شت ومن را ت شویق به خوردن کرد.بعد از صرف شام تازه متوجه شدم که با تعارفهای او همه غذای ب شقابم را خورده ام وکنار ن شسته ام.حالا خوب بود پیش خودش بگوید نه به آن که می گفت من معمولا شبها شام نمی خورم ونه به این ظرف غذای شسته روفته؟!اگر بیشتر تعارفش می کردم لابد من را هم می خورد؟!

در جمع کردن ظرفهای روی میز کمکش کردم و در حالیکه دستکش های کنار ظرفشویی را در دست میکردم گفتم : با اجازه تون ظرفها رو من میشورم ؟!

ته ماندهه بشقابها را با ابر کوچکی درون سطل خالی کرد و جواب داد : نه زحمت نکشید ، ماشین ظرفشویی میشوره . و یکی یکی ظرفها را داخلش قرار داد .

از اینکه برای تشکر از شام میخواستم مثلا با ظرف شستن کاری کرده باشم با احساس کنف شدن دستکشهایم را درآوردم و بی اختیار گفتم : توی این خونه عجب علمی پیشرفت کرده ؟!

یکباره به طرفم چرخید و خندید و با لحنی دلجویانه گفت : نه اونقدرها هم پیشرفت نکرده ، لطف میکنید بساط چای رو آماده کنید ؟! کتری روی گازه کمی آبش کنید .

درحالیکه کتری را پر از آب میکردم پرسیدم : تعجبم که چرا چایی ساز ندارید ؟! شما که همه وسایلتون تکمیله .

درجه ظرفشویی را تنظیم کرد و آن را روشن کرد و جواب داد : اتفاقا داریم ولی چای سبک سنتی اش مزه دیگه ای داره . البته من هنوز هم معتقد به سماور هستم و چایی سماور رو با هیچ چایی دیگه عوض نمیکنم ولی بخاطر بچه ها که وقتی یواشکی میان آشپزخونه خدای نکرده اتفاقی براشون نیفته از کتری ا ستفاده میکنیم . اونهم روی شعله های آخر میذاریم که د ست بچه ها بهش نرسه .

شیر آب را بستم و با حالت منگی و دلهره پرسیدم : بچه ها ؟!

روی صندلی نشست و جوابم داد : آره دوقلوها .

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم : مگه دو قلوها اینجا زندگی میکنند ؟!

لبخندی زد و به آرامی با آن صدای بمش جواب داد : بله مدتی میشه .

بی اراده به زبانم آمد : چرا ؟!

نگاهم کرد و گفت : خوب دلیلش مفصله ، باشه سر فرصت حتما براتون تعریف میکنم .

با کنجکاوی گفتم : میشه همین الان بگین ؟

خندید و گفت : یعنی انقدر براتون مهمه ؟

درحالیکه از کنجکاوی داشتم میترکیدم برای اینکه وانمود کنم انقدرها هم برایم اهمیت ندارد کتری آب را برداشتم و روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را

روشـــن کردم و گفتم : نه مهم نیســـت ولی اگر الان بگین تا جوش آمدن کتری حوصلمون سر نمیره .

یکباره از حرفی که زدم مغزم سوت کشید و نفسم بند آمد . دیگر زیادی پررو شـــده بودم ! مگر قرار بود تا موقع جوش آمدن کتری کنار دکتر علایی در آشـپزخانه بنشـینم که نگران حوصـله سـر رفتنمان بودم ؟! پس حجب و حیا و درس خواندنم چی ؟! حتی او سـر شـام هم به این مطلب اشـاره کرد که برای اینکه مزاحم درس خواندنم نشـــود پیش از شـــام برایم میوه نیاورده که مبادا تمرکزم بهم بخورد اونوقت من میخواستم ...

– اگر دوست دارید الان بشنوید حرفی نیست تشریف بیارید بنشینید تا بگم .

درحالیکه هنوز ایسـتاده بودم با سـر در گمی گفتم : نه ممنونم مزاحم نمیشـم بهتره من برم به درسهایم برسم .

همان لبخند همیشـگی اش را زد و گفت : ده دقیقه ای بعد از شـام به خودتان زنگ تفریح بدهید بد نیست . اینجوری از پا در می آیید پشت سر هم بخواهید درس بخونید .

نمیدانم جمله آخرش را به شـوخی گفت یا لحنش جوری بود که من به منظور گرفتم و ناخواسته اخمهایم توی هم رفت .

صندلی روبرویش را تعارفم کرد و گفت : چرا ایستادید ؟ بنشینید .

بی اراده تسلیم تعارفش شدم و روی صندلی نشستم و سرم را به زیر انداختم .

صدای دلنشینش را شنیدم که گفت : راستش دوقلوها بچه های برادرم هستند . حدود دو سالیه که اونها رو آوردم اینجا تا پیش خودم و مادرم زندگی کنند .

از اینکه دوقلوها بچه های برادرش بودند متحیر شدم و بی اختیار سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم و متعجب پرسیدم : چرا ؟! چرا اونها رو اینجا آوردید ؟!

سرش را تکان داد و با صدای گرفه ای جواب داد : متاسفانه برادرم دو سال پیش در اثر سکته قلبی فوت کرد و من بچه ها رو از بلژیک پیش خودمون آوردم .

به آرامی و متاثر از مرگ برادرش گفتم : خیلی متاسفم ، بهتون تسلیت میگم نمیخواستم با مرور خاطرات گذشته ناراحتتون کنم .

نگاهم کرد و جوابم داد : نه اشکالی نداره . بهرحال با واقعیات باید کنار اومد .

یک آن به مغزم رسید : پس مادرشون چی ؟ و به زبان آوردم و پرسیدم : پس مادرشون چی ؟

لبخند کم رنگی زد و با کمی مکث جواب داد : متاسفانه برادرم در انتخاب همسر دچار اشتباه شده بود و من صلاحیت نگهداری از بچه ها رو در همسرش ندیدم و از طریق قانون اقدام کردم و حضانت دوقلوها رو از همسرش گرفتم ، البته اونهم از اینکه ازش سلب مسئولیت شده بود راضی بنظر میرسید و هیچگونه شکایتی نداشت و حتی خوشحال هم بود .

از اینکه میشنیدم مادر دوقلوها تا این حد سنگدل بوده دلم برایشان سوخت و چهره معصومشان جلوی چشمم مجسم شد و با کنجکاوی پرسیدم : پس چرا مرتب از پدرشون حرف میزنند و میگن این نقاشی رو بابا دکتر کشیده ؟ حتی دیروز خود شما هم گفتید اون درخت گیلاس رو پدرشون کشیده ؟!

wWw.Roman4u.iR

دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت : حقیقتش من یک عذرخواهی به شما بدهکارم ، چون در ا صل اون نقا شی رو من کشیدم و دوقلوها من رو به عنوان پدرشان میشناسند . دو سال پیش دوقلوها دو سال و نیمه بودند که آوردمشون اینجا و چیزی از گذ شته یاد شون نمونده که بخوان پی گیری کنن . برای همین از اون موقع به من میگفتند بابا و من اصـراری نداشـتم که حقیقت رو بهشـون بگم . چون هنوز برای درک اینجور مسـایل خیلی کوچک هسـتند . در حالیکه به شاهکار نقاشی دکتر علایی فکر میکردم به آرامی گفتم : عجب سرنوشتی ؟! مادرشون هنوز هم بلژیک زندگی میکنه ؟

جوابم داد : بله تا آنجایی که من میدونم هنوز اونجا ست ، البته خیلی زود بعد از فوت برادرم همونجا ازدواج کرد .

بی اختیار گفتم : چطور تونست به همین راحتی شوهر و بچه ها شو فراموش کنه و یه زندگی جدید تشکیل بده ؟

لبخند تلخی زد و گفت : متاسـفانه یا خوشـبختانه طبیعت بعضـی از آدمها اینجوریه . خیلی زود دل میبندند و خیلی زود هم فراموش میکنند ولی از این نظر که ازدواج کرد حرفی نیسـت چون جوون بود بالاخره دیر یا زود اینکار رو میکرد اما بحث سـر اینه که اون مشـکل و ضـعف اخلاقی داشـت و من نمیتونسـتم آینده بچه های برادرم رو دسـت چنین آدمی که هیچگونه ثبات شـخصـیتی نداشـت بسـپارم . تا زمانیکه برادرم زنده بود خودش میدانسـت و زندگی اش . البته پیش از ازدواجشـون من و مادرم بهش گوشـزد کردیم که این دختر زن زندگی نیست اما چون دلبسته اش شده بود به حرف ما گوش نداد و

کار خودش را کرد ولی بعد از ازدواج وقتی به حرف ما رسید بناچار برای حفظ آبرو ، زندگی اش رو جمع و جور کرد و به بهانه گرفتن تخصـص راهی بلژیک شد .

از یکطرف چون دوسـتش داشـت نمیتونسـت طلاقش بده و از طرف دیگه هم نمیتونست این وضعیت رو تحمل کنه برای همین با تحمل ناراحتی و استرس به قلبش فاشـر آورد و سـکته کرد . با اینکه هیچ دلم نمیخواسـت بعد از فوت برادرم دوقلوها را از داشتن نعمت مادر محروم کنم ولی بخاطر تربیت درست و آینده شـون مجبور به این کار شـدم . البته خونواده مادری بچه ها هم کمکم کردند ، مطمئنا خودشـون دخترشـون رو بهتر میشـناختند که راضـی به این جدایی دوقلوها از مادرشون شدند ... با صدای زنگ تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت و گوشی آشپزخانه را که نزدیکش بود برداشت :

– الو بفرمایید ؟

– ...

– سلام ، ممنون ، خانم صولتی خبری شده ؟

– ...

– کدوماشون ؟ چه مشکلی ؟

– ...

– مگه دکتر شهابی اونجا نیست ؟ هر چی ایشون بگم همون رو اجرا کنید .

– ...

– چطور ؟

– ...

wWw.Roman4u.iR

- این علایم تا حدی طبیعیه ، تزریقش رو انجام دادید ؟

- ...

- نه نگران نباشید تا یکی دو ساعت دیگه این علایم تموم میشه از اتاق سروش چه خبر ؟ همه چیز روبراهه ؟

- ...

- باشه ، پس مراقب اوضاع باشید .

- ...

- دکتر مه*ر*زاد با دکتر شهابی هماهنگی کرد ؟

- ...

- خوب پس خداحافظ .

- ...

بعد از تمام شـدن مکالمه اش دیگر نشـسـتن را صـلاح ندیدم و درحالیکه از جایم بلند میشدم گفتم : با اجازه تون من دیگه باید به درسهایم برسم .

با لبخندی نگاهم کرد و گفت : کجا ؟ صبر نمیکنید تا چایی درست بشه ؟

زیر نگاه سنگینش نفسم را حبس کردم و به آرامی جواب دادم : نه ممنون و یک آن چیزی به یادم رسـید و بی مقدمه گفتم : راسـتی دکتر علایی اتاقی که توش هستم کلید نداره ؟

با خنده ای که در چهره اش نمایان بود کمی مکث کرد و جوابم داد : چطور ؟ ماندم چه جواب بدهم ؟! حالا وقت پر سیدن این سوال بود ؟ اتاقم کلید نداره ؟ یعنی چه ؟!

پیش خودش نمیگوید بهم شـــک داری ؟ خوب آره دارم ! بهرحال آدمیزاد هزار جور فکر و خیال به ســـرش میزند . چه اشـــکالی دارد قبل از هر اتفاقی آدم عقلانی فکر کند ؟! خوب ولی اینطور ؟! آدم اینطور فکر عقلانی اش را به زبان می آورد ؟ این طور بی مقدمه و صاف و پوست کنده ؟! خوب اگر واقعا بهش شک داری چرا از خدا خواسته به خانه اش آمدی ؟ دیگر این لوس بازیها چی بود ؟ بهرحال اگر در اتاق قفل نباشد تا صبح خوابم نمیبرد ؟! خوب اون چکار کند ؟ چه اداها ؟!

– راســتش من بخاطر دوقلوها کلید درهای اتاقها رو برداشــتم که یه وقت نرن توی اتاق در رو روی خودشون قفل کنند . شما تشریف ببرید من میرم کلید رو براتون بیارم .

نمیدانستم چه بگویم ؟! با شرمندگی گفتم : نه زحمت نکشید اگر کلید اتاقها رو پیدا نمیکنید نمیخواد ...

خندید و گفت : نه جای دوری نذاشتم دم دسته ، براتون میارم .

درحالیکه ایستاده بودم سرم را پایین انداختم و بی معطلی از آشپزخانه خارج شـــدم و بطرف اتاقم رفتم . اتاقم (!) خودم هم باورم شـــده بود که واقعا اتاقم است ؟!

حالا چرا گفت تشریف ببرید تا من کلید رو بیارم ؟ چرا نگفت تشریف داشته باشید تا من برم کلید رو بیارم ؟

چرا برای صـــرف چای دو باره تعارفم نکرد ؟ خوب مگر خوردن چای انقدر التماس کردن دارد ؟! خیر ســـرم یکبار تعارفم کرد منم با ناز و ادا جواب دادم خی ممنون . دیگر به دســـت و پایم که نباید می افتاد ؟ باید می افتاد ؟ حالا

wWw.Roman4u.iR

وســط تعارف و تشــکر این چه حرفی بود که زدم : اتاق کلید ندارد ؟ پس چه وقت میگفتم ؟ نصـف شــب ؟ حالا همه اینها به کنار این چی بود که آخر کار گفتم : نه زحمت نکشید اگر کلید ها رو پیدا نمیکنید ؟!

مگر کلیدها گم شـده بود ... با صـدای زنگ اس ام اس تلفن همراهم از افکار بی سر و تهم که به مغزم هجوم آورده بود رها شدم و گوشی را برداشتم و دکمه باز شدن مسیج را زدم :

اس ام اس شیلا بود .

ســلام مهســا جون ؟ چه حال چه خبر ؟ به ســلامتی خانم شــامتون رو میل فرمودند ؟ میخواستم زنگ بزنم گفتم شاید مزاحم اوقات شریف بشم . درس چیزی خوندی ؟! اگر نخونده باشــی حق داری ، منم اگر جای تو بودم میگفتم درس کیلو چند من !؟ با دکتر جونت خوش باش خداحافظ .

از اس ام اس اش خنده ام گرفت و در جوابش فوری نوشتم : علیک سلام شیلا خانم ، عرضم به حضورت که شام در محیطی کاملا صمیمی صرف شد ، درس هم ســعی کردم بخونم ولی کو حس تمرکز ؟! اگر وقت کردی از طرف من هم بخون ، قربانت .

یک دقیقه نگذشت که اس ام اسش آمد :

ذلیل مرده منظورت از محیط کاملا صمیمی چی بود ؟! چشم من و سعید با هم روشن ؟! کاری نکن نصفه شبی پاشم بیام اونجا دهنم رو باز کنم هرچی از دهنم در میاد به دوتاییتون بگما ؟!

حالا کارشون به جایی رسیده که سر میز شام قاشق دهن هم میذارند ؟!

از جمله آخرش خنده ام گرفت و به شوخی در جوابش نوشتم :
زیادی حرص نخور لاغر میشی سعید که بیاد دیگه پشیمون میشه در ضمن خدا رو شکر آدرس اینجا رو نداری که نصف شبی پا شی بیایی اینجا . پس خیال همگی راحت .
دوباره اس ام اس اش آمد : چیه دم درآوردی ؟ یک روز ولت کردم ببین کارت به کجا کشیده ؟! ببینم اونجا نشسته که کبکت خروس میخونه ؟!
در جوابش نوشتم : نه اینجا نیست . من توی اتاق تنهام .
ای ام اسش اومد : باشه ما خودمون رو به سادگی میزنیم و حرفت رو باور میکنیم . خوب کاری نداری ؟! شبت بخیر .
خندیدم و در جواب نوشتم :
ممنون ، به مامان وشیده سلام برسون ، شب بخیر .
گوشی را کنار تخت گذاشتم و بی اختیار روی تخت دراز کشیدم . یاد دوقلوها و سرنوشت پدر و مادرشان افتادم . عجب سرنوشتی ! بیچاره فرزاد و فرناز ! یاد صورت گرد و با مزه و خندانشان افتادم . هر کسی همینطوری میدیدشان مطمئن میشد که پدر و مادر خوشبختی دارند که چنین بچه های ناز و با نمکی ... ولی خدائیش دکتر علایی از نظر امکانات چیزی برایشان کم نگذاشته بود ولی محبت و نعمت پدر و مادر داشتن چیز دیگری بود که قابل قیاس با هیچ چیز توی این عالم نبود . من که خودم از این دو نعمت محروم بودم میدونستم چقدر کمبود دارند و چطور ...
- خانم کیمیایی ؟

با صدای ضربه ای به در ، به روی تخت صاف نشستم و جواب دادم : بله ولی درون مغزم این جمله تاب میخورد : خانم کیمیایی ! تا دو دقیقه پیش مهسا خانم بودم ؟ به کندی در را باز کرد و در چهارچوب در نمایان شد . درحالیکه سینی میوه و چایی دستش بود نگاهی به دور و برم انداخت و جلوتر آمد و سینی را روی میز کنار تخت گذا شت و گفت : ظاهرا که درس نمی خواندید . پس چرا انقدر عجله داشتید ؟

به جزوه و کتاب بسته جلوی میز آیینه نگاه کردم و در حالیکه بقول شهلا مثل زن زائوها به تخت چسبیده بودم با کم رویی گفتم : میخواستم همین الان شروع کنم و نگاهی به ظرف میوه و چایی کردم و برای خالی نبودن عریضه گفتم : چرا زحمت کشیدید ؟! من معمولا شبها میوه و چای ... و ناخودآگاه حرفم را قطع کردم و سرم را به زیر انداختم . یاد حکایت شام افتادم . نه که بدون ا شتها و بی میل و رغبت یک لقمه غذا هم نخوردم حالا این ادا و ا صول را سر میوه و چای در می آوردم ؟! حالا اگر تا صبح به این تعارفهای جدی ام نخندد خیلیه ؟!

واقعا چقدر هم جدی تعارف میکردم که نمی خورم یا میل ندارم و چقدر هم جدی عک سش را ثابت میکردم ؟! مطمئنا تا ام شب مهمانی به این پررویی در منزلشان ...

– خوب پس من می روم تا مزاحم درس خوندنتون نشم .

بی اراده جواب دادم : نه خواهش میکنم ، شما مزاحم نیستید ... و دوباره حرفم را قطع کردم و ضربان قلبم تند شد . بقیه اش که چی ؟! مثلا می خواستم توی

اتاق بماند که چه بگویم ؟! نکند انتظار داشـتم تا صـبح برایم فال حافظ بگیرد ؟! دیگر مغزم با زبانم هماهنگ نبود . شدت ضربان قلبم انقدر تند شده بود که نبضـم را در کف پایم احسـاس می کردم . کف دسـتان عرق کرده ام را روی پاهایم گذا شتم که گفت : را ستی کلید اتاق توی سینی میوه ا ست ، موقع باز و بسـته کردن قفل دقت کنید زبانه در کمی گیر داره ، اگر آرام کلید را بچرخانید مشکلی پیش نمی آد .

انقدر حالم آشـفته بود که سـرم را همچنان به زیر انداخته بودم و خدا خدا میکردم که از اتاق بیرون برود تا لو نروم . خدایا این چه حالی بود که دا شتم ؟! پیش از آنکه از در بیرون برود برگشـت به سـویم و گفت : اگر توی درس به اشکالی بر خوردید حتما بهم بگید . اون موقع ها به درس شیمی علاقه زیادی دا شتم و همه مطالب در ذهنم باقی مانده مطمئن با شید می تونم کمکتون کنم . و از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

از حال پریشانی که داشتم میخواستم زار بزنم و صد بار خودم را سرزنش کنم که این چه اوضـاع و احوالی بود که داشـتم ؟! ای کاش حرف سـعید را قبول نمیکردم که با گذ شت ثانیه به ثانیه بودن در کنارش اینطور زجر بک شم که اگر حال و روزم را بفهمد ؟! که اگر او هم چنین احساسی به من نداشته باشد ؟! که اگر محبت هایش فقط و فقط بخاطر مهمان نوازی باشد ؟!

و از همه مهمتر و فاجعه آمیز تر اگر شخص دیگری را دو ست دا شته با شد ؟! واقعا باید چکار می کردم و چکار میتوانستم بکنم ؟!

برای اینکه افکار سرگردانم را بر هم نزنم از جایم بلند شدم و به طرف میز رفتم و به سینی میوه و چای نگاه کردم . کلید اتاق ، کنار پیش د ستی گو شه سینی

گذاشته شده بود . آن را برداشتم و بطرف در رفتم و بی اختیار آن را قفل کردم و با اینکار در حقیقت به افکارم قفل زدم تا دیگر قصـــد جولان دادن و تاختن به حد و مرزهای ناشناخته را پیدا نکند .

بی رمق دســـت پیش بردم و از جلوی میز آیینه کتاب و جزوه ام را برداشـــتم و روی تخت نشستم و روسری ام را در آوردم و با هزار زحمت و تلقین ، ذهنم را از فکرهای اضافه خالی کردم دل به درس سپردم . چاره ای نبود ؟! برای فرار از فکر و خیال و برای پاس کردن امتحانهایی که در طول ترم بیشـــتر جلسات را غیبت داشتم باید هر طوری بود درس میخواندم .

با خمیازه ای کوتاهی که کشیدم یکدفعه به خود آمدم و به ساعت دیواری نگاه کردم . ساعت نزدیک دو و نیم صبح بود ، از اینکه این چند ساعت را حداقل درس خوانده بودم راضـــی از جایم بلند شـــدم تا هم آبی به صـــورتم بزنم و هم یک لیوان آب بخورم . آهسته کلید را چرخاندم که دیدم کمی گیر دارد ، دوباره سعی کردم ولی در باز نشد . ماندم م*س*تاصل که چکار کنم که باز هم کلید را چرخاندم ولی باز هم گیر پیدا کرد . موهای پریشـــانم را که همیشـــه موقع درس خواندن باز میگذاشـــتم ، کنار زدم و دوباره به در پیله کردم ولی انگار قفلش خیال باز شدن ندا شت . از ترس اینکه از سر و صدای در دکتر علایی بیدار شود روی تخت نشستم و در مانده به در نگاه کردم . البته ا صراری برای آب خوردن نداشـــتم ولی بالاخره که باید این در باز میشـــد ؟! یک آن از چیزی که میدیدم ترس برم دا شت . کلید از پ شت در پایین افتاد و د ستگیره در پایین آمد و با صدای چرخیدن قفل ، در باز شد . با چشمان متعجب دکتر علایی را

دیدم که در آستانه در ظاهر شد و با صدای بم و گرفته اش گفت : بهتون که گفته بودم کلید را آرام بچرخانید . نگفته بودم ؟!

درحالیکه از حضور ناگهانی اش در آن موقع شب متعجب و هیجان زده شده بودم با شرمندگی گفتم : ببخشید که بیدارتون کردم ولی من آهسته کلید رو چرخوندم .

بدون آنکه جوابی بدهد یک لحظه نگاهم کرد و بطرف اتاقش رفت . تازه به خود آمدم و متوجه ظاهر پریشانم شدم وقتی اینطور موهایم را باز می کردم و جلوی آیینه می رفتم همیشه میگفتم مثل جن زده ها شده ام ولی مامان سودابه خدا بیامرز همیشه میگفت در ست برعکس ، مثل پری دریایی شده ای و من به تشبیهش می خندیدم و می گفتم مامان جان پری دریایی که توی آبه باید موهاش کوتاه و خیس و بهم چسبیده باشه نه مثل موهای من صاف و بلند .

مامان سودابه حالا میبینی ؟! دکتر علایی با دیدن موهای جن زده ام چطور فرار کرد و رفت ولی تو همیشه اصرار داشتی مثل پری دریایی شده ام ؟!

بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و زیر لب گفتم : مامان سودابه ای کاش الان اینجا بودی . و لبم را به دندان گزیدم و آهم را فرو خوردم . با صدای بسته شدن در اتاقی به خودم آمدم و موهایم را جمع کردم و بستم و روسری ام را سر کردم . با بستن روسری بی اراده لبخندی زدم . حالا دیگر دکتر علایی مو های جن زده ام را کاملا د یده بود ؟! لا بد پیش خودش فکر میکرد پس بیخودی نبود موهای به این هیجان انگیزی را زیر روسری قایم میکند ؟! به در نیمه باز نگاهی کردم و از جایم بلند شدم . بهرحال باید برای حفظ ظاهر هم

wWw.Roman4u.iR

شده یک لیوان آب میخوردم و بر میگشتم وگرنه دکتر علایی پیش خودش فکر میکرد برای چه کار مهمی نصفه شبی نزدیک بود در را از جا بکنم ؟!

با وارد شـــدن به ســـالن نیمه تاریک ، راهم را بطرف راســـت کج کردم و به آشـپزخانه رفتم . نمیدانســتم آب خنک کجاســت ؟ برای اینکه دوباره ســر و صدایی نکنم کور مال کور مال لیوانی پیدا کردم و زیر شیر آب گرفتم و آن را پر کردم که یکدفعه چراغ آشپزخونه روشن شد .

– بطری آب داخل یخچاله .

در حالیکه کتاب قطوری در د ست دا شت بطرف یخچال ا شاره کرد و نگاهم نمود و بی اراده لیوان آبی که دســتم بود را روی میز آشــپزخانه گذاشــتم و یک لحظه نگاهش کردم و بطرف یخچال رفتم ولی این کلمه در ذهنم بوجود آمد : مثل شبه سرگردان میمونه ؟!

لیوان را پر از آب کردم و گفتم : ببخشید که سر و صدای من از خواب بیدارتون کرد .

درحالیکه کنار کابینت ایســتاده بود کتاب را نشــانم داد و با لبخندی گفت : نه خواب نبودم داشتم مطالعه میکردم .

کمی از آب لیوان را سر کشیدم و برای اینکه حرفی زده با شم پر سیدم : را ستی مادرتون و دوقلوها تشریف آوردند ؟!

در حالیکه هنوز ایستاده بود جواب داد : نه فردا صبح میان . همین طور ایستاده بود و آب خوردن من را تماشــا میکرد . یک آن از نگاه ســنگینش در آن موقع

شب ترس برم دا شت . جرعه ای دیگر آب نو شیدم و م ضطرب و با صدایی لرزان بحالت تعارف گفتم : شما هم آب میخورید ؟

سرش را تکان داد و با خونسردی جواب داد : نه

نفس حبس شده در سینه ام را فرو دادم و بدون آنکه قدرت کنترل زبانم را داشته بشم بلند گفتم :

پس چرا اومدید آشپزخونه ؟

دوباره لبخندی زد و با صدای بم خوش طنینش جواب داد : مگه ا شکالی داره ؟!

از یکطرف مدهوش صدای گرم و دیوانه کننده اش شدم و از طرف دیگر بخاطر رفتار غیر عادی اش بند بند تنم شروع به لرزیدن کرد . از حالات ضد و نقیض خود درمانده سرم را پایین انداختم و در سکوت به آب باقیمانده در لیوان نگاه کردم . کف دستانم از سرما یخ زده بود و صورت تب دارم یکباره از سردی هوا عرق کرده بود .

– همیشه تا این موقع شب برای درس خوندن بیدار میمونید ؟

– کمی مکث کردم تا ذهنم را جمع و جور کنم تا حرف بی ربط جوابش ندهم و بعد به آرامی گفتم : نه همیشـه . وقتهایی که امتحان دارم . شـما چی ؟ شـما هم هر شب تا این موقع مطالعه میکنید ؟

– با تمام سعی که کردم نتوانستم جمله پرسشی آخرم را نگویم . اگر در جوابم میگفت : به شـــما چه مربوط ؟ حق داشـــت ولی بر خلافم انتظارم در جوابم گفت : نه گاهی اوقات وقتهایی که بی خوابی به ســـرم میزنه . نگاهش کردم و آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم : مگه امشب بی خوابی به سرتون زده ؟!

wWw.Roman4u.iR

از سوال نسنجیده ام لجم گرفت ، خوب عقل کل مگر نمیبینی ؟! لیوان آب را روی میز گذا شتم و با خونسردی ظاهری و قیافه حق به جانبی گفتم : شاید به خاطر چائیه . من هم شـبهایی که چای میخورم اینطوری میشـم . (!) خوب شـد گفتی وگرنه فکر میکرد اینطوری نمیشـی ؟! حالا اگر اظهار فضـل خانم باجیها را نمیکردی آسمان به زمین می آمد ؟

نگاه خیره اش را تب نیاوردم و بدون معطلی سرم را به زیر انداختم و در حالیکه د ستان یخ زده ام را م شت میکردم زیر لب با صدای لرزانی گفتم : شب بخیر من میرم بخوابم و از کنارش رد شدم .

– میشه یه لحظه صبر کنید ؟

در جا میخکوب شـدم . تمام تنم یکباره گر گرفت . خدایا از حال و روزم به تو پناه میبرم ؟!

– این اجازه رو دارم که ازتون بپرسم شما به کسی علاقه دارید یا نه ؟

یکباره وادادم . مطمئنا صدای بلند خارج شدن نفس حبس شده در سینه ام را شنید که یک قدم بطرفم بردا شت تمام رگ و ع صب و اع ضای بدنم یکباره با هم شروع به لرزیدن کردند . زانوهای لرزانم دیگر قدرت تحمل سنگینی بدنم را نداشـت ولی با این حال یکدفعه با نیروی خارق العاده ای شـروع به دویدن کردم . خودم هم نفهمیدم ولی وقتی کلید را از روی زمین بردا شتم و در را قفل کردم تازه فهمیدم که در اتاقم (!) هسـتم روی تخت نشـسـتم و بی اختیار به اشـکهایم ا جازه سـرازیر شـدن دادم . فقط اشـک میریختم و دنبال معنی حرفهایش میگشتم . حرفهایش ؟!

مگر چقدر حرف زد که میگویم حرفهایش ؟! فقط یکی دو جمله ؟ این اجازه رو دارم که ... ولی واقعا معنی حرفش چه بود ؟! یعنی میخواست بداند به کسی علاقه دارم یا نه ؟ یعنی برایش مهم بودم ؟ برای چی ؟ شاید از روی کنجکاوی ؟ شاید هم ... ؟ نه امکان ندارد او که قبلش حرفی نزده بود که از احساسش خبر دار شوم . چرا انقدر بی مقدمه ؟! شاید هم چون پنج دقیقه پیش من را با آن موهای پریشان دیده بود خیالاتی به سرش زده بود ؟! نه امکان ندارد . دکتر علایی و این حرفها ؟ نه غیر ممکنه ! پس چرا توی آشپزخانه حالت نکاهش جور خاصی بود ؟! وای نه خدا نکنه ! حالا من دیوانه چرا در را قفل کردم او که کلید دارد ! اشکهایم را پاک کردم و به در چشم دوختم . نه امکان ندارد ؟! شاید واقعا میخواست بداند کسی را زیر سر دارم یا نه درست همان سوالی که من از او داشتم ! حالا از روی کجکاوی میخواست بداند یا از روی ... نکند همان احساس من را داشته باشد ؟ دیوانه شده ام ؟

ولی اگر واقعا همان حس و حال من را داشته باشد چه ؟ از کجا معلوم ؟ او که از سر شب تا حالا هیچی بروز نداد . حالا یک کاره نصفه شبی اونم توی آشپزخانه ؟ نکند واقعا خیالات ناجوری داشت ؟ ... با صدای زنگ اس ام اس تلفن همراهم در آن موقع شب یا در حقیقت در آن موقع صبح سه متر از جا پریدم . با دستهای لرزان دکمه باز شدن مسیج را زدم :

مهسا خانم ، نمیدانم دلیل فرار کردنتان چه بود ؟! ولی مطمئن باشید منظور خاصی نداشتم . پس با خیال راحت و بدون تشویش خاطر تا صبح آسوده بخوابید . شب بخیر . مهران علایی .

wWw.Roman4u.iR

اگر قلبم را از سینه بیرون میکشیدم و کف دستم میگذاشتم تا این طور تلاطم و به در و دیوار کوبیدنش را نبینم راحت تر بودم . خدایا خودت فریاد رس همه بندگانی پس به فریاد قلب بیچاره من هم برس . معنی این اس ام اس اش چه بود ؟ حالا چرا اس ام اس داده بود ؟ دو قدم را نمیشـد بیاید و حضـوری این حرفها را بگوید ؟ چطوری ؟ در بزند یا کلید داخل قفل بیندازد ؟ لابد آنطوری فکر میکرد من از ترس زیر تخت قایم میشوم ؟ دوباره اس ام اس اش را خواندم ، یعنی چی منظور خاصی نداشتم ؟ مگر قرار بود منظور خاصی داشته باشه ؟! از شدت عصبانیت ، یکباره دستم رفت که برایش بنویسم : مگر قرار بود منظور خاصی داشته باشید که جلوی خودم را گرفتم ، پس منظور خاصی نداشت ؟ پس همه خیالبافی و فکر کردن به اینکه شاید نسبت به من احساس خاصی داشـته باشـد کشـک بود ؟ بی اختیار از این حس سـرخوردگی اشـک درون چشـمهایم جمع شـد پس تکلیف دلم هم روشـن شـد . او نسـبت به من نظر خاصی نداشت ، پس چه ساده بودم که احتمال ضعیف میدادم شاید ... شاید چی ؟ من از اول هم میدانستم که احساسی نسبت بهم نداره . پس چرا یکدفعه شلوغش کردم ؟! شاید مقصودش از نوشتن منظور خاصی نداشتم از لحاظ ... یعنی اینقدر بی ادب بود که بخواهد چنین جسارتی را در اس ام اس بنویسد ؟ پس منظورش همان احساس بود . خوب . پس به سلامتی تکلیف دل بیچاره ام هم روشـن شـد . از دیروز تا حالا چه کشـیدم و چه بر من گذشـت ؟! یاد حرف شیلا افتادم : دیروز عاشق شدم ، امروز توی خانه طرف هستم و فردا ... فردا چی ؟! خوب خودم با چشـمهای درآمده ام اس ام اس اش را خوانده ام ،

نو شته بود منظور خا صی ندا شتم پس دیگر حرفم چه بود ؟! نکند گو شه دلم هنوز امید مانده بود ؟ امید به چه ؟ به این که منظور خاصی داشته باشد ؟ پس آن نگاه گرمش در آشــپزخانه چه بود ؟ نه من اشــتباه نکردم . دوباره خیالبافی شــروع شــد . بابا یک کلام ختم کلام : دکتر علایی از من خوشــش نمی آید . تمام .

مگر قرار بود خوشــش بیاید ؟ چقدر ســاده و خوش خیال بودم که اینگونه فکر میکردم . دیروز عا شق ، امروز فارغ ؟ حالا به شیلا چه بگویم ؟ که عر ضه یه روز با احساسم خوش بودن را نداشتم ؟ حتما در جوابم می گوید ببین چیکار کردی که طرف خودش کف دســتت گذاشــته ؟ نکند آنقدر تابلو رنگ به رنگ مي شدم و سرم را به زیر می انداختم و صدای ضربان قلبم را بلند میکردم که همان اول کاری دلش برایم ســوخته و تکلیفم را روشــن کرده که ز یاد رو یا پردازی نکنم و اذیت نشوم ؟ خدایا حالا با این احساس سرکوب شده ام چکار کنم ؟ کاش حداقل صــبح میشــد کمی با شــیلا درد و دل میکردم . اصــلا من اینجا چکار میکنم ؟ همین فردا صبح از اینجا می روم مگر غرورم را از سر راه آورده ام که اینطور به ل*ج*نش بک شم ؟ تا اینجا هم ا شتباه کردم که فکر های بیهوده به سرم راه دادم ولی مگر دست خودم بود ؟ یکباره ، بی خبر ، بی مقدمه این حس و حال به سراغم آمد ! ولی حالا هم غ صه ندارد مگر خبری شده که اینطوری خودم را باخته ام ؟ همین فردا صــبح می روم . به کجا ؟ خوب خونه شیلا اینا . سعید هم هر چقدر میخواهد غر بزند . دیگر از این سبک شد که بهتر اســت . ولی ای کاش از آشــپزخانه فرار نمیکردم . خبر مرگم ای کاش دو

wWw.Roman4u.iR

دقیقه وایم*س* تادم تا ببینم حرفش چه بود ؟ که اینطور اس ام اس برایم ننویسد چرا فرار کردی ؟

ا صلا این اس ام اس نو شتنش چه بود ؟ به جای اینکه به قول خودش تا صبح آسوده بخوابم بیشتر عذاب میکشم . بی اختیار چشمم به ساعت دیواری افتاد ساعت سه و نیم صبح بود و من هنوز با افکار ذهنم درگیر بودم . تکه کلام مامان سودابه به دهانم افتاد که : هر چه خدا بخواهد و از جایم بلند شدم . واقعا هر چه خدا بخواهد حالا اگر من تا خود صبح خودم را سرزنش میکردم که چنین و چنان ، اگر خدا نمیخواست بدون اراده او حتی یک برگ هم از شاخه به زمین نمی افتاد دلم را سپردم به خدا و برای خوابیدن آماده شدم .

با این درس خواندن ضربتی و شوکهای پی در پی احساساتم دیگر رمقی به جسم و روح خسته ام نمانده بود که بخواهم بیشتر فکر کنم . چراغ اتاق را خاموش کردم و روسری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چند دقیقه گذشت که پلکهایم سنگین شد و به خواب فرو رفتم . با صدای ضربه هایی به در یکدفعه از خواب پریدم و سر جایم راست نشستم .

– در رو از کن . در رو باز کن .

– میخوایم بیایم تو در رو باز کن .

صدای فرناز و فرزاد بود . چشمهای خواب آلودم را مالیدم و در حالیکه جلوی خمیازه ام را میگرفتم به ساعت نگاه کردم . ساعت ده و بیست دقیقه صبح بود . باورم نمیشد تا این موقع خوابیده باشم آنهم کجا ؟ خانه دکتر علایی ؟ برای اولین روز مهمانی واقعا زشت بود که تا این موقع خوابیده باشم . مگر قرار بود

باز هم بمانم که اینطور میگفتم اولین روز مهمانی ؟ با آن شاهکار دیشبم بهتر بود هر چه زودتر دمم را روی کولم بگذارم و بروم ؟ ولی شور و نشاط و سر و صدای دوقلوها بی تابم کرد . با ضربه های بیشتر به در سریع از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم و قفلش را باز کردم . خوشبختانه بر خلاف دیشب راحت باز شد . میمرد اگر دیشب هم همینطور باز میشد ؟

- سلام ، سلام ، تو کی اومدی ؟ چرا خونه تون نیستی ؟

- سلام چرا اینجا خوابیدی ؟

از دیدنشان واقعا خوشحال شدم و لپهای آویزانشان را در دستم گرفتم و در جوابشان گفتم : دوست ندارید اینجا باشم ؟!

دستانم را گرفتند و با هیجان مرا به طرف تخت بردند و گفتند :

چرا ما دوستت داریم .

جالب اینجا بود که دو تایی با هم این جمله را گفتند .

از شور و اشتیاق شان من هم به شوق آمدم و روی تخت نشستم و آنها را کنارم نشاندم و با ب*و*سه ای بر لپهایشان گفتم : بچه ها دلتون میخواد یکی دو روز مهمونتون باشم ؟

با هیجان همصدا فریاد کشیدند : آخ جون !

وقاعا تصمیم داشتم یکی دو روز بمانم ؟ کم که با خودم اتمام حجت کرده بودم که صبح علی الطلوع از این جا میروم پی چی شد ؟ ذوق و شوق بچه ها پایم را سست کرده بود . آنها انقدر صادقانه و معصومانه از دیدارم خوشحال شده بودند که حاضر بودم بخاطر خوشحالی شان هر کاری بکنم و غرور شکسته ام را نیده بگیرم و بمانم . غرور شکسته ام ؟ آیا براستی غرورم شکسته

شده بود ؟ کدام غرور ؟ دیوانه جان مگر جکله کذایی منظور خا صی ندا شتم دکتر علایی یادت رفت ؟ حالا خوبه هنوز توی ســرت اســت اگر پنج دقیقه دیگر بگذرد میفهمی ماندنت جز ســبک شــدن حاصــلی ندارد . ولی فقط به خاطر فرزاد و فرناز ...

- فقط به خاطر فرزاد و فرناز چی ؟

با صدای فرناز از حالت منگی در امدم و گفتم : هیچی فقط به خاطر شما دو تا گل خوشــکل اینجا میمونم . فرزاد با شــیطنت کودکانه اش به طرف ســاکم رفت و پرســید : برامون چی خوراکی آوردی ؟ نگاهش کردم و خندیدم و گفتم : آخ یادم رفت حالا وقتی رفتم بیرون براتون میخرم .

فرناز خود را در آغوشــم انداخت و گفت : نه نمیخواد جایی بری ما چیزی نمیخوایم همین جا پیشمون بمون .

از گر مای محبتش بی اختیار اشــک توی چشــمهایم جمع شــد و محک ب*و*سیدمش و گفتم :

الهی قربون تو برم با این همه محبت .

فرزاد بطرفم آمد و با حسادت بچگانه گفت :

پس من چی ؟

او را هم در آغوش گرفتم و با ب*و*سیدنش گفتم :

فدای تو هم بشم که انقدر باهوش و مهربونی .

- بچه ها مهسا خانم رو اینقدر اذیت نکنید .

به طرف در چرخیدم و همان خانم مسـنی که چند وقت پیش موقع رسـاندن دوقلوها دیده بودم را در آسـتانه در روی ویلچیر دیدم . بی درنگ از جایم بلند شدم و سلام کردم و به طرفش رفتم و رویش را ب*و*سیدم و گفتم : تو رو خدا میبخشین که اینطور ناخواسته مزاحمتون شدم . من یعنی برادرم ...

آرام سرش را تکان داد و با نگاه و لحن مهربانی گفت :

میدونم دخترم مهران همه چی رو برام تعریف کرده . چرا سر پا ایستاده ای بیا بریم صبحانه آماده ست . میخواستم زودتر بیدارت کنم پسرم نگذاشت گفت دیشب تا دیر وقت درس میخواندی .

توی مغزم پیچید : چه درس خواندنی ؟ ولی شرمگین سرم را پایین انداختم و گفتم : میدونم که باعث زحمتتون شدم ولی ...

نگذاشـت ادامه دهم و خلاصـه گفت : دیگه قرار نشـد تعارف کنی . اینجا رو مثل خونه خودت بدون و اصـلا احسـاس غریبی نکن و در حالیکه به موهایم نگاه میکرد با لبخندی ادامه داد : ماشـاء الله چه صـورت و موهای خوشـکلی داری چشمم شور نیست ولی حتما برایت اسپند دود میکنم .

دو قلوها بسـویم آمدند و کنارم ایسـتادند و دسـتم را گرفتند و فرزاد با کشـیدن دستم گفت :

زود باش بیا بریم صبحانه بخوریم .

مادر دکتر خندید و گفت :

کجا صبحونه بخوریم ؟ چند دفعه ؟ فقط مهسا خانم

فرناز پشـت ویلچر مادر بزرگش رفت و دسـته آن را گرفت و با هیجان گفت :

پس بریم .

رو سری ام را از روی تخت بردا شتم و سر کردم و همراه شان رفتم . سر میز صبحانه مادر دکتر نگاهم کرد و گفت : ترم چندم دانشگاه هستی ؟

جواب دادم : این ترم میرم پنجم .

به نقطه ای خیره شد و آهی کشید و گفت : قدر درس و دانشگاه رو خوب بدون این دوران ، دورانیه که دیگه تا آخر عمرت نمیتونی لذت و شـیرینی اش رو تجربه کنی . وقتی بگذره میفهمی که چی میگم .

دوباره نگاهم کرد و ادامه داد : نمیدونم از من چقدر میدونی ؟ اسم من سودابه است اگر دوست داشته باشی میتونی ...

بقیه کلامش را نشنیدم و بی اختیار اشکهایم سرازیر شد .

دستم را گرفت ودلسوزانه پرسید:چی شد دخترم؟چرا گریه می کنی؟

د ستمالی از روی میز بردا شتم وا شکهایم را پاک کردم وبا صدای بغض گرفته ای جواب دادم:من رو می بخشید ولی مدتیه که اختیار ا شکهایم د ست خودم نیست آخه...آخه به تازگی مادرم رو از دست دادم.ودور ازجون شما اسم شما هم مثل اسم مادرمه ودوباره قطرات اشکهایم سرازیر شد.

او هم اشـک در چشـمهایش حلقه زد وگفت:خدا رحمتش کند.می دونم چه داغ سـختی رو داری تحمل می کنی ولی چاره ای جز صـبر نیسـت خدا بهت صبر عظیم بده.مهران از فوت مادرت برایم تعریف کرده ولی نمی دونستم که هم نام من بوده ببخشید که ندانسته ناراحتت کردم.

سرم را تکان دادم ودر جوابش گفتم:نه این حرف رو نزنید من...

وبا صدای فرناز حرفم را قطع کردم.

ـ مامان جون شیر کاکائو را بده.

مادر دکتر علایی برای اینکه حال وهوایم را عوض کند لبخندی زد وگفت:می بینی تو رو خدا؟!مگه کسی حریف شکم این دوتا وروجم می شه؟حالا خوبه توی اتاق قول دادند که دیگه صبحانه نخورند.

وبا چشمکی به سویم ادامه داد:مهسا خانم اگر قول بدن دیگه نخورند نمیری؟

برای اینکه با تقشـــه اش همکاری کنم با دســـتمال چشـــمهایم را پاک کردم وگفتم:نه نمی رم ولی به شرطی که قول بدن.

فرزاد دورتر دســـت از خوردن کشـــید وکیک یزدی نیمه تمامش را داخل پیش دستی گذاشت ومظلومانه گفت:باشه قول می دم.

وفرناز هم لقمه کره مربایش را روی میز گذاشت ومضطربانه پرسید:دیگه نمی ری؟

برای اطمینان خاطر شان خندیدم وگفتم:نه نمی رم.حالا برید توی دفتر نقاشی تون یه سیب بکشید تا بیام نگاه کنم.

برای اینکه قولشان را ثابت کنند بی درنگ از جایشان برخاستند وبه طرف اتاق خوابشان حرکت کردند.

مادر دکتر در حالیکه رفتنشـــان را تماشـــا می کرد گفت:نمی دونید چقدر از بودنتان خوشـحالند؟!طفلکها توی این خونه خیلی تنهان مهران که از صـبح تا شب درگیر کارشه من هم با این قوه وبنیه ام توانایی سرو کله زدن باهاشون رو ندارم.از یک طرف می خوام در روز یکی دو ساعتی به مهد کودک بفرستمشون که هم ســرگرم بشــن وهم آداب وبازیهای دســته جمعی رو یاد بگیرن ولی از طرف دیگه دلم شور می زنه که اگر سرویس رفت واومدنشون دیروزود کنه اگر

یه وقت خدای نکرده توی مهد زمین بخورن یا از بچه های دیگه مریضی بگیرن خلا صه کلی فکر وخیال می کنم که از رفتن شون پ شیمون می شم.هر چی باشه اونا دست من امانتن باید بیشتر مراقبشون باشم.البته کلاسهای مو سیقی وروزش ونقا شی میرن.خودت که زحمت کلاس نقا شی شون رو می کشی ومی دونی ولی با تمام اینها باز هم احساس می کنم توی این خونه تنهان.

ونگاه کرد وخندید وادامه داد:مثل اینکه این اول صبحی حسابی سرت رو درد آوردم؟!

در جوابش گفتم:نه اصلا از بودن در کنارتون نهایت استفاده رو می برم.راستش رو بخواهید من هم همدرد دوقلوهام من هم در خونه خیلی تنهام تا زمانی که مامان بود کمتر این تنهایی رو حس می کردم ولی با رفتن مامان این احساس زجرآور شده.برادرم هم که سرگرم کار وسفر کاریه.پدرم هم که وقتی بچه بودم عمرشو داد به شما برای همین من ماندم وسکوت وتنهایی.البته با درس ودانشگاه تا حدی خودم رو مشغول کرده ام ولی باز هم خونواده پر جمعیت چیز دیگه ائیه.بعضی وقتها خیالات به سرم می زنه ومی گم ای کاش هفت هشت تا خواهر وبرادر دا شتم تا از اول هفته تا آخر هفته با هر کدومشون سه چهار کلمه حرف می زدم تا هفته تموم می شد.

سرش را تکان داد وبه نقطه ای خیره شد ودر تایید حرفهایم گفت:آی راست گفتی یاد قدیمهای خودم افتادم. شش تا خواهر وبرادر بودیم. سه تا دختر و سه تا پسر.چه آتیشها که نمی سوزوندیم وچه عالمی که نداشتیم؟!واقعا یادش

بخیر.اصــلا نفهمیدیم کی بزرگ شــدیم و پی زندگیمون رفتیم؟!من بچه آخری بودم عزیز کرده ولوس ولی مطیع همه شــون.متاســافنه همه خواهر وبرادرهایم فوت کردت اند.واز بس گرفتاری زیاده بچه هاشــون رو خیلی کم می بینم.یا ایران نیســتند یا اگر هم هســتند مگر چطور بشــه که دور هم جمع بشــند.دنیا همینه دیگه.چه میشه کرد؟!

و با بیاد آوردن خاطراتش ادامه داد:پدرم اون زمانها کارمند عالی اداره مالیات بود برای همین روی درســو مدرســه من وخواهر وبرادرهایم حســابی حســاس بود.من رشته ادبی خوندم ودبیر ادبیات دبیرستان شدم البته چند سال هم ناظم بودم یادش بخیر اون زمانها سر حال بودم وکلی ابهت داشتم.

وبه پاهایش اشاره کرد ودر ادامه گفت:نه مثل حالا مریض وکم جون...متاسفانه پنج شش سال پیش در اثر تصادف قدرت حرکت هر دوپایم رو از دست دادم واین ویلچر شد همدم ومونسم.شوهر خدا بیامرزم که برایم خیلی عزیز بود رو هم توی همون تصادف از دست دادم.نا شکری نمی کنم ولی دیگه دل ودماغ زندگی برایم نمونده.دو سال پیش هم پسر بزرگم سکته کرد وکمرم رو شکست یه آدم مگه چقدر تحمل وظرفیت داره؟!بعد از فوت پسرم خیلی عذاب کشیدم ان شاءالله سر هیچ مادری نیاد اگر درمان مهران وداروهاش نبود نمی دونستم چطور میخ واستم دوام بیارم؟!

اومدن دوقلوها توی اون شرایط سخت ودردناک واقعا برایم نعمت بود.همین ســروکله زدن با اونها وتر وخشــکشــو کردن کلی وقتم رو می گرفت که دیگه مجالی برای فکر کردن برایم باقی نمی گذاشت.

به هر حال هر چه بود گذشت.زمان حلال همه مشکلاته.

wWw.Roman4u.iR

به چهره اش با دقت نگاه کردم سـنش آنقدرها هم که در اولین برخورد تخمین زده بودم نبود.آن موقع که با آژانس برای رسـا ندن دوقلو ها آ مده بودم وقتی دیدمش به نظرم پیرزن آمد ولی الان که دقیق شـدم ته چهره اش حکایت از پیری زودرس دا شت.با این م صیبتها که سر او آمده بود هر کس دیگر جای او بود این چنین از پا در می امد.لحن کلامش آنقدر دل نشین بود که اگر ساعتها پای صحبتش می ن شـ ستم از شنیدن حرفهایش سیر نمی شدم.در ست مثل پسـرش؟!پس به م خا طب آرامش دادن در دکتر علایی ارثی بود.برای جمع کردن میز صبحانه از جایم بلند شدم که گفت:د ست به چیزی نزن دخترم.برو به درسـهات برس که با این پرچانگی من امروز حسـابی از درس خوندنت موندی چه کنم؟!بعد از مدتها یک جفت گوش شـنوا در خونه پیدا کرده بودم که غنیمت شـمردم.توی مهمونی واین خونه واونه خونه که نمی شـه درسـت وحسابی درد دل کرد.

در حالیکه ظرف وظروف را جمع می کردم جواب دادم: باور کنید من هم از شنیدن حرفهایتان سیر نمی شوم...

ـــ ولی اگر همین طور بخواهید شنونده باشید از دس ودانشگاه می افتید.سلام صبح بخیر.

با صـدایش در جا میخکوب شـدم ونزدیک بود فنجانهای درون سـینی را بیندازم.با هزار بدبختی وجان کندن جواب سـلامش را دادم وبا بدنی گر گرفته به بهانه شـستن فنجانها پای ظرفشـویی ایسـتادم وبدون آنکه به بودن ماشـین

ظرفشـویی فکر کنم فنجانها وکارد وپیش دسـتیها را شـسـتم وزیر چشـمی به طرف میز آشپزخانه نگاه کردم.

در حایکه ریز ریز نان داخل سبد را به داهنش می گذاشت نگاهم کرد وگفت:تا بعد از ظهر درسـتون رو بخونید که بعدش بریم دیدن سـروش.اگر امروز نرید توی روحیه اش اثر می ذاره.

از این که تا این حد از حال دایی سـروش غافل شـده بودم با عذاب وجدان وکمی هم رودروایسی به خاطر حضور دکتر گفتم:اتفاقا خودم هم می خواستم امروز برای دیدنش بروم...

وبا صـدای نگ تلفن گوشـی آشـپزخانه را برداشـت.صـلاح را در رفتن به اتاقم(!)دیدم که در آستانه در آشپزخانه شنیدم:

ـ الو سعید جان تویی؟!سلام.

بی اختیاربرگشتم وچشم به دهانش دوختم.مادر دکتر در حالیکه به طرف اتاق خواب بـچه ها چرخ ویلچرش را می چر خا ند با لبخ ندی ن گاهم کرد وگفت:برادرته سلام مرا هم برسون.

ـ ...

ـ قربانت چطوری؟اوضاع واحوال چطوره؟

ـ ...

ـ روبراهی؟کارها خوب پیش میره؟

ـ ...

ـ بد نیستم مادر وبچه ها هم خوبند.ممنون.

ـ ...

ـ آره اینجاست.نگران نباشید.

ـ ...

ـــــ باشـه حتما.خواهش می کنم.یک بار دیگه این حرف رو بزنی ناراحت می شم.

ـ ...

ـــــ گفتم که حرفش رو هم بزنی ناراحت می شـم سـعید تو که انقدر تعارفی نبودی!

ـ ...

ـ آره درسته انشاءالله همیه به خوشی.

ـ ...

ـــــ با شه پس من باهات خداحافظی می کنم.گو شی رو میدم د ستش قربانت خدانگهدار.

ـ ...

وگوشی را به طرفم گرفت وبا لبخندی گفت:سعیدِ.

خوشحال از اینکه سعید هوایم را داشت گوشی را از دستش گرفتم وهمان طور ایستاده گفتم:الو سعید سلام.

صندلی را جلو ک شید وا شاره کرد که بن شینم.در حالیکه می ن ش ستم صدای سعید آمد که جواب داد:

ـ سلام چطوری؟خوش می گذره؟

ـ بد نیستم تو چطوری؟

ـ منم خوبم.بانو خانم وآقا تیمور بالاخره رفتند؟

ـ آره همون سر شب رفتند.امانتی آقا تیمور رو که گفته بودی بهش دادم.

ـ خوب دیگه چه خبر؟امتحانها رو خوب می خونی؟

ـ آره فعلا یه چیزایی خوندم.

ـ زلزله ها چطورند؟

از لفظ زلزله ها بی اختیرا خنده ام گرفت ویک لحظه به دکتر علایی که سرش پایین بود وخرده های نان را درون بشقاب می ریخت نگاه کردم وجواب دادم:بد نیستند توی اتاقشون هستند مادر دکتر هم گفتند که بهت سلام برسونم.

ـ ممنون از طرف من هم تشکر کن.خوب مهسا کاری چیزی نداری؟

ـ نه مرسی مراقب خودت باش.

ـ راستی از شیلا اینا چه خبر؟

می دانستم که خیلی جلوی خودش را گرفته که اول حرفهایش حالش را نپرسد تا با جوابم پیش دکتر علایی خجالت زده نشود.برای همین جواب دادم:بی خبر هم نیستم.مرتب تلفن واس ام اس بهم می زنیم.حالش از دیروز تا حالا که ازش بی خبر بودی بهتره.

خندید وگفت:تو هم با این جواب دادنت؟!

من هم خندیدم وبعد برای اینکه دکتر علایی خوب بفهمد گفتم:راستی شیلا خیلی اصرار داشت که خونه اونها برم.حالا امروز برم اونجا؟

یکدفعه عصبانی شد وجوابم داد: نه خیر لازم نکرده مگه اونجا روی تیغ نشستی؟

عصـــبانیت ســـعید را روی خودم نیاوردم وبرای اینکه لج دکتر رو در آوردم گفتم:باشه حالا ببینم چی می شه؟

سـعید عصـبانی تر از قبل جوابم داد:چی چی رو ببینم چی می شـه؟همین که گفتم حق نداری ازا ونجا جنب بخوری.

به ناچار جواب دادم:باشه فهمیدم.

ـ خوب با من کاری نداری؟چیزی نمی خوای برات بفرستم؟

ـ نه ممنون.

ـ پس خداحافظ.به مادر مهران خیلی سلام برسون.

ـ باشه حتما.خدانگهدار.

وگوشی را روی دستگاه گذاشتم واز جایم بلند شدم.

ـ من که یشب بهتون گفتم که منظور خاصی نداشتم.نگفتم؟

صـــورتم بار دیگر گر گر فت جوای نداشـــتم که بده۸م.ســـرم را به زیر انداختم.عجب پیله ای به این دو کلمه منظور خاص کرده بود؟!حالا که من کوتاه آمده بودم وآرام شده بودم اون ول نمی کرد.آیا واقعا آرام شده بودم؟!پس این آتش زیر خاکستر چه بود؟!

ـ فقط از روی کنجکاوی اون مسئله رو ازتون پرسیدم.

بی اختیار سرم را بلند کردم ونگاهش کردم.خدایا نگاهش چقدر بی تاب بود؟! مگر نمی بینی دارد چه می گو ید؟!کری؟نمی شـــونی؟!می گو ید از روی کنج کاوی پرســـیدم آن و قت تو داری خ یال بافی می کنی؟!ولی به خدا چشمهایش چیز دیگری می گوید!

ـ من وفرزاد نقاشیمون رو کشیدیم نمی آیی ببینی؟

با صـــدای فرناز از حالت گیجی در امدم وتازه متوجه شـــدم با نهایت پررویی چند ثانیه چشـــم توی چشـــمهایش دوخته ام؟!واقعا و قا حت هم حدی دا شت؟!منی که دیشب زودی با دو کلمه در رفتم حالا مثل گستاخها ایستاده بودم وته وتوی چشمهایش را در می اوردم؟!واقعا این من خودم بودم؟!شرمگین وعرق کرده از کارهای عجیب وغریبم به طرف در آشـــپزخانه رفتم وروبه فرناز آرام گفتم:بریم ببینم چی کشیدید؟

در حالیکه به نقاشـــی دوقلوها زل زده بودم ولی تمام حواســـم توی آشـــپزخانه بود! خدا یا چشـــمهایش نگاهش آیا دروغ بود؟!پس چرا گفت که از روی کنجکاوی پرســـیدم؟نکند او هم به درد من مبتلا شـــده باشـــد؟!اگر او هم... وچیزی مثل یک گلوله شـــیرینی در ته دلم آب شـــد.اگر واقعیت داشـــته باشد؟!خدایا یعنی می شود...؟!

ـ کدومامون بهتر کشیدیم؟

با سوال فرزاد از رویا در امدم وگفتم:چی؟

دوباره پرسید:کدومامون بهتر کشیدیم؟

نگاه ســـرســـری به نقاشـــیها کردم وبه جای جواب روبه فرزاد گفتم:فرزاد جان سبی که می خوریم چه رنگیه؟

به جایش فرناز با تیزهوشی جواب داد:قرمز.

دست روی سرش کشیدم وگفتم:آفرین گاهی هم زرده.

وروبه فرزاد ادامه دادم:پس چرا با آبی رنگ کردی؟!تا حالا سیب آبی خوردی؟!

فرناز خندید وگفت:فرزاد همیشه اینجوریه همه چیز و غلطی رنگ می کنه.

خندیدم وگفتم:غلطی نه عزیزم.اشتباهی رنگ می کنه.
وبرای اینکه دل فرزاد را به دست بیاورم لپش را کشیدم وب*و*سیدم وگفتم:ولی نقاشی فرزاد خیلی خیلی قشنگه مگه نه؟
واز جایم برخاستم وبا لحن کودکانه گفتم: جالا بچه ها اجازه می دید برم درسهامو بخونم؟اگر نخونم خانم معلممون دعوام می کنه.
وتازه فرصت پیدا کرده با آن مشغله فکری که هنگام ورود به اتاق داشتم به دور وبرم با دقت نگاه کنم.اتاق خواب زیبایشان واقعا رویایی وقشنگ تزئین ودکوربندی شده بود!چرخی در اتاق زدم وبا نگاهی به اسباب بازیهای جالب وهیجان انگیز اطرافم با خنده گفتم:بچه ها کاشکی امتحان نداشتم وگرنه تا فردا صبح یک سره با همین اسبابا بازیهای خوشگل بازی می کردم.
فرزاد با معصومیت خاص خودش دستم را گرفت وگفت:خوب درسهاتو نخون با ما بازی کن.
فرناز لبهای زیبایش را جمع کرد وگفت:اون وقت خانم معلمش دعواش می کنه.
فرزاد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت وگفت:خوب دعواش کنه.
سرش را ب*و*سیدم وگفتم:دلت می آد من گریه کنم؟
نگاهم کرد وجواب داد:نه برو درسهاتو بخون.
با صدای زنگ تلفن همراهم از اتاق کناری با شتاب به طرف در رفتم وگفتم:بچه ها فعلا خداحافظ.درسهامو که بخونم زودی برمی گردم.
وبه سوی اتاقم(!)حرکت کردم.شماره شیلا بود.

ـ سلام شیلا جان صبح به خیر.

ـــ ظهر بخیر خانم ساعت یازده ونیمه.اگر زیادی بهت خوش گذشته دیگه من مقصر نیستم؟!

خندیدم وگفتک:اول از همه اینکه مژدگونی بده سـعید همین یه ربع پیش زنگ زد.

ـ اِ مبارک باشه به سلامتی خوش خبر باشی.چی می گفت؟

ـ می گفت از بس دلم برای شیلا تنگ شده دیگه به هیچ قیمتی گشاد نمی سه.

ـــ بی مزه اول صبحی چائیتو با خیار شور هم زدی یا اینکه دکتر جونت جوک برات تعریف کرده؟

ـ هیچ کدوم.ولی بی شوخی سعید احوالتو می پرسید وبهت هم سلام رسوند.

ـــ مگه قرار بود سلام نر سونه؟خوبح الا تو بگو چه خبر؟قرار عقد وعرو سی کیه؟

خند یدم وگفتم: باور کن هنوز ا ندر خم یه کو چه مو ندم. حالا کو تا عقد وعروسی؟

ـ چیه؟دلت خیلی پره؟نکنه طرف راه نمی ده؟شاید کسی رو زیر نظر داره؟

از سوال آخرش خنده ام گرفت.جالب بود!من وشیلا از این طرف سعی داشتیم بفهمیم دکتر به کسی علاقه دارد یا نه ودکتر علایی هم از ان طرف می خواست بداند من کســی را دوســت دارم یا نه؟! وجالب اینکه هر دو طرف هم فقط از روی کنجکاوی می خواستیم بدانیم؟!

ـ راستی شیلا دکتر دیشب ازم پرسید به کسی علاقه دارم یا نه.

ـ جون من؟!دروغ می گی؟!

ـ به مرگ خودم.

ـ مهسا باور نمی کنم بگو جون سعید؟

درحالیکه وانمود می کردم حرف دکتر علایی برایم مهم نیست گفتم:بابا جون سعید حالا مگه حرف دکتر انقدر مهم بوده که جون همه رو قسم بخورم تا باور کنی؟

ـ دیوونه جان حالیت که نیست که این حرفش یعنی بله دیگه؟!

با یاد آوری جمله منظور خاصی نداشتم دکتر علایی با غیظ گفتم:بیخودی شلوغش نکن من معنی خاصی توی...

حرفم را قطع کرد وبا هیجان پرسید:خوب تو چی جوابش رو دادی؟

می خواستم بگویم دو پا داشتم دو پا دیگه هم قرض کردم وفرار کردم که رویم نشد وگفتم:هیچی هیچی نگفتم.

با صدای بی حالی پرسید:راست راستکی؟

ـ آره راست راستکی باید چی جوابش می دادم؟

با عصبانیت سرم داد کشید:می گم دیوونه ای نگو چرا؟!آخه خل دیوونه احمق اینجوری که اون فکر کرده به کسی عباقه داری هنوز معنی سکوت رو نمی فهمی؟یعنی بله کسی رو زیر سر دارم.خیلی دیوونه ای به خدا.مگه نگفتی که دوستش داری؟!مگه نگفتی که بهش علاقه داری؟!اون وقت اینجوری زدی زیر کاسه کوزه وهمه چیز؟!الاقل اون دهن بی زبونت رو محض رضای خد اباز می کردی ومی گفتی نه کسی رو ندارم.حالا اون پیش خودش چی فکر می

کنه؟!اگر با اون اخلاق بی تفاوتت فکر نکنه سه چهار تا زیر سر داری خیلیه به خدا؟!

دیگر به اینجای قضیه فکر نکرده بودم؟!فقط بردا شتم از حرف دکتر این بود که احساسی بهم ندارد ولی دیگر فکر نمی کردم که اون از سکوت وفرارم چه بردا شتی خواهد کرد؟!واقعا اگر اینطوری در موردم فکر می کرد چی؟!اگر فکر می کرد به کسی علاقه دارم؟!وای نه عجب حماقتی کردم؟!

ـ حالا این دسته گلی که آب دادی رو باید یه جوری سر وسامون بدی.

ـ چه جوری؟

ـــ سر حرف رو یک جوری باز کن ومسیر صحبت رو بکشون به سمتی که آره کسی توی زندگیت نیست واز این حرفها.

ـ که چی بشه؟

ـ که بفهمی کسی رو نداری.

ـ خوب به فرض فهمید بعدش چی؟

ـ خوب بعدی نداره هر تصمیمی که بخواد بگیره می گیره.

ـــ اگر تصمیمی نگرفت؟اگر فقط از روی کنجکاوی می خوا ست بدونه؟اون وقت سبک نمی شم؟

ـــ ببین اگر واقعا می خواهی تکلیفت معلوم بشه سبک شدن واین حرفها رو بذار کنار.صاف وصادق برو جلو.

ـــ شیلا حالا تو دیوونه شدی؟!برم جلو بگم چی؟!بگم ببخشید شما من رو نمی خواهید؟

خندید وگفت:نه منظروم اینجوری نبود منظورم اینه که وقتی رک وراســت ازت پرســید به کســی علاقه داری یا نه تو هم رک وراســت جواب بدی نه نه اینکه هیچی نگی وحرفی نزنی. اون اونطوری چه می فهمه تو واقعا کســی رو داری ای نه یا اینکه داری ناز می کنی؟

ـ ببخشید استاد حالا می گی چکار کنم؟

ـ همین که گفتم سر حرف رو باز کن.

ـ شیلا باور کن من از این کارها بلد نیستم.

ـ پس بشین از غصه دق کن ببین کی دوباره خودش سر حرف رو باز می کنه؟

پیش خودم فکر کردم:شــاید همین کار ار هم کردم!وقتی مثل دوونه ها تندی می زنم به چاک این عذاب کشیدن واز غصه دق کردن هم حقمه.

ـ ولی بی شوخی می گم یه اس ام اس یه چیزی براش بفرست.

وبی اختیار یاد اس ام اس خود دکتر علایی افتادم وگفتم:شــیلا تو مغزت سالمه؟

ـــ پس می گی چیکار کنی؟همین طوری د ست رو د ست بذاری؟تو اگر راه بهتری به نظرت می رســه بگو؟ یه اس ام اس محتر ما نه بهش می دی می نویسی:بابت سکوتم در برابر جواب سوالتون عذر خواهی می کنم.من به کسی علاقه ای ندارم.مهسا کیمیایی.

ـــ می خواهی قبل از مهســا کیمیایی اضــافه کنم:من فقط شــما رو دوســت دارم.تمام؟!

ـــــ اگر بنویسی که نهایت هنرت رو نشون دادی ولی بی شوخی مهسا چه اشکالی داره که این اس ام اس رو بنویسی؟

ـــــ اه اونوقت به سبک بازی ام نمی خنده وجواب نمی ده:به جهنم که به کسی علاقه نداری.مهران علایی.

در حالیکه از خنده قهقهه می زد جواب داد:مهسا به خدا نمی دونم دیگه چه راه حلی به نظر می رسه.فکرم درست کار نمی کنه خودت یک پیشنهادی بگو؟

ـ اون وقت تا حالا مثلا فکرت داشته درست کار می کرده که این پیشنهادها رو دادی؟

خندید وگفت:حالا قهر نکن یه فکری می کنم ا صلا چطوره لابه لای حرفهات به مادرش بگی؟

ـ که چی؟

ـ که مثلا...

نگذا شتم ادامه دهد وبا خنده گفتم: شیلا ا صلا تو لازم نکرده فکر کنی؟ببینم دیشب خیلی خر خونی کردی که اینطور مغزت داره ارور می زنه؟

ـ آر هبه خدا دیشب تا دوسه نصفه شب بیدار بودم ولی با این حال توی بعضی از مطالب خیلی اشکال دارم.تو چی؟چیزی تونستی بخونی؟

ـــ آره منم بعد از اس ام اس ات شروع کردم به خوندن تا همون حدود دو ونیم سه بیدار بود.باز هم خدا ر وشکر تونستم یه چیزهایی بخونم.

ـ حالا بی تعارف امروز ناهار یا شام بیا خونه مون؟

ـــــ نه قربونت الان که دیگه نزدیک ناهاره بعد از ظهرم که می خوام برم بیرون کمی کار دارم.

ـ پس شام بیا؟

ـــــ قربونت گفتم که تعارف ندارم حالا بعدا مزاحمت می شـم مامان وشـیده چطورن؟

ـ بد نیستن راستی سهیل این دو روزه به شیده زنگ زده.

ـــ جدی؟!با دکتر علایی هم تماس گرفته وقرار شده توی هفته آینده همدیگرو ببینند.فکر کنم دکتر کار خودش رو کرده وکمی مغزش رو شستشو داده.

ـــ خدا کنه.شیده طفلی که خیلی امیدواره ولی از حق نگذریم این دکتر علایی در شستشو دادن مغزها استاده.مغز خانم رو که خیلی خوب شستشو داده؟!

خندیدم وگفتم:آره مال من را با آب وصابون شسته.

ـ نه بابا اینجوری که پیداست از وایتکس هم استفاده کرده.

با صدای ضربه ای به در بلافاصله گفتم:شیلا فکر کنم کسی پشت دره.

ـ خوب پس برو مزاحمت نمی شم.به دکتر جونت سلام برسون.

در حالیکه به طرف در می رفتم خندیدم وگفتم:چشم تو هم به مامان اینا سلام برسون.

ـ ممنون فعلا خداحافظ.

ـ قربونت خدا نگهدار.

ودکمه قطع ارتباط را زدم ودر را باز کردم.فرزاد پشـــت در بود با آن قیافه تپل ومعصومش پرسید:درسهاتو خوندی؟

خندیدم وجواب دادم:نه عزیزم هنوز شروع نکردم.

ئستم را گرفت وبا لحن خواهشی گفت:پس بیا بریم بازی کنیم؟

لپش را کشیدم وپرسیدم:پس فرناز کجاست؟

بلافاصله جوابم داد:پیش مامان جونه.

برای اینکه دلش را نشـــکنم به داخل اتاق تعارفش کردم وگفتم:بیا تو همین جا بازی کنیم.

با خوشحالی داخل شد وروی تخت نشست وپرسید:چه بازی؟

سرش را ب*و*سیدم وجواب دادم:هر چی تو بگی؟

هیجان زده شد وگفت:گرگم به هوا.

خندیدم وبرای اینکه توی ذوقش نخورد به نرمی گفتم:با شه ولی سرو صداش زیاده بابا دکترت دعوامون می کنه.

او هم خندید وبا ذوق وشوق کودکانه جواب داد:نه دعوامون نمی کنه.خودشم باهامون بازی می کنه.

از تصور دکتر علایی در جین بازی رگم به هوا خندیدم وبی اختیار طبق عادت مامان سودابه زیر لب گفتم:خرس گنده؟!

با کنجکاوی نگاهم کرد وپرسید:چی گفتی؟

از ترس اینکه صـدایم را شـنیده باشـد بلافاصـله جواب دادم:نه فرزاد جون یه بازی دیگه من گرگم به هوا رو بلد نیستم.

با لحن شـیرین وبچه گانه اش برای قانع کردنم گفت:کاری نداره تو بدو من دنبالت میذارم تا بگیرمت.

از اینکه توی اتاق به این محدودی می خواستیم بدویم خنده ام گرفت وگفتم:نه اینجا کوچیکه زودی من رو می گیری.

با ســـماجت کودکانه اش بلند شـــد وگفت:پس می ریم پیش مامان جون اینا اونجا بزرگه.

د ستش را گرفتم وبا لبخندی گفتم:نه عزیزم من خجالت می کشم پیش مامان جونت بدوم.

کنارم نشست وپرسید:برای چی؟

خند یدم وجواب دادم:برای اینکه من بزرگم ولی تو کوچیکی چه دلیل قانع کننده ای؟!

به این راحتیها قانع نشد وگفت:خوب مگه بلد نیستی بدویی؟!

برای اینکه قید بازی گرگم به هوا را بزند بلافاصـــله جواب دادم:آره بلند نیســـتم آخه...

ـ فرزاد فرزاد؟

با صـــدای دکتر علایی از پشـــت در حرفم را قطع کردم ورو به فرزاد گفتم:با تو کار داره.

برای اینکه از اتاق بیرون نرود با شیطنت پ شت تخت پرید وآهـ سته گفت:بگو اینجا نیست.

خندیدم ونگاهش کردم وگفتم:من نمی تونم دروغ بگم خودت بگو.

با سادگی بچه گانه اش از پشت تخت فریاد کشید:نیستش اینجا نیستش.

وریز ریز خندید.

از بازیگوشی اش خنده ام گرفت.ومشتاقانه نگاهش کردم تا سر انجام کارش را ببینم.

دکتر علایی دوبار در زد ودر را باز کرد با نگاهی به اطراف روبه من با لبخندی گفت:مثل اینکه خودتون هم بدتون نمی یاد درس وامتحان رو کنار بگذارید وبا بچه ها بازی کنید؟

در حالیکه سعی در کنترل اعمالم دا شتم با لبخندی به پشت تخت نگاه کردم وسکوت نمودم اما رنگ وروی پریده ام حکایت از هیجان دورنم داشت؟!

خم شد وپشت پیراهن فرزاد را گرفت ودر حالیکه به سختی از پشت تخت بیرونش می اورد با لحن سرزنش باری گفت:مگه به تو نگفته بودم مهسا خانم درس داره مزاحمش نشو؟

خدا را شکر پس دوباره شده بودم مهسا خانم؟!

فرزاد با خنده پر سروصدایی از زیر دست دکتر علایی دست وپا می زد جواب داد:ولی بابا دکتر ما داریم بازی می کنیم.

دکتر علایی نگاهم کرد ودر جوابش گفت:نه خیر الان نمی شه مهسا خانم درس داره.

در حالیکه به کلمه «بابا دکتر» فکر می کردم بی اراده پرسیدم:چرا بچه ها به شما میگن بابا دکتر؟چرا بابا نمی گن؟

خندید وپیراهن فرزاد را ول کرد وگفت:مگه فرقی هم می کنه؟

دیگر عادت کرده بود جواب سوالم را با سوال بدهد.برای اینکه ترک عادتش بدهم با طلبکاری گفتم:بله فرق می کنه.بابا دکتر با بابا خیلی فرق می کنه.

دوباره خندید وگفت:چه فرقی؟

wWw.Roman4u.iR

از اینکه با یک سوال ساده اینطور به بازی ام گرفته بود لجم گرفت وجواب دادم: بابا دکتر یعمی ایها الناس بابای من دکتره همه بدونید ولی بابای خالی یعنی بابای من فقط پدره همین!

با خونسردی خندید وگفت: استدلال های محکم وجالبی دارید؟ولی قضیه بابا دکتر گفتن دوقلوها فرق می کنه. اونها اولین بار وقتی توی بلژیک من رو دیدند به خاطر یه سرماخوردگی ساده مریض بودند ومن مجبور شدم همون موقع بهشون آنتی بیوتیم تزریق کنم. برای همین اولین بار من رو با آمپول وگوشی معاینه واین حرفها دیدند ووقتی بهم بابا گفتند خودشون خود به خود یه پسوند دکتر هم اضافه کردند.

با کنجکاوی پر سیدم: مگه برادرتون قبلا اونها رو آمپول نزده بود؟ شما که گفتید اون هم یه پزشک بوده؟

به آرامی جوابم داد: بله بوده ولی از اینکه اونها رو آمپول می زده یا نه بی اطلاعم. من فقط از ذهنیت بچه ها راجع به خودم خبر دارم.

فرزاد که با تیز هوشی ودقت به حرف ما گوش می داد روی تخت نشست وگفت: بابا دکتر همه بچه ها مامان دارن میشه مهسا خانم هم مامان ما بشه؟

بند دلم پاره شد! با حرف فرزاد مسیر گردش خونم برعکس شد؟! قلب بیچاره ام که تا قبل از این تند تند می زد یکباره از کوبیدن ایستاد وضربانش را نگه داشت. نگاهم بی اختیار به چشمان دکتر خیره شد. او هم در حالیکه خیره نگاهم می کرد به ظاهر از سوال فرزاد جا خورد اما خیلی زود به خودش مسلط شد وجوابش داد: مگه مامان جون مامانتون نیست؟

حالا با حرف دکتر بند دلم پاره شد!خدایا چه می شنیدم؟یعنی دکتر علایی از اینکه من مثلا مادرشـــان می شـــدم بدش می آمد؟!یعنی خواب وخیالاتی که دیده بودم همه...

ـــــ مامان جون پیره همه بچه ها توی تلویزیون وخیابون مامان جوون دارن که باهاشون بازی می کنه.

خدایا این چه عذاب الهی بود که می دیدم؟!اصـــرار فرزاد وانکار دکتر؟!وای خدا مغز وقلب درمانده ام قدرت تحمل این همه عذاب را نداشت؟!

ـ مگه مامان جون باهاتون بازی نمی کنه؟

با کلمه به کلمه دکتر بند بند جسمم ازه م باز می شد وهر کدام به سویی می رفت!

ـ چرا بازی می کنه ولی گرگم به هوا بلد نیست بازی کنه.

ـ خوب این بازیها رو...

نگذاشـــتم ادامه دهد وبا دهانی خشـــک شـــده وتلخ وصـــدای تحیلی رفته ای گفتم:میشه برید بیرون؟من درس دارم.

ونفس جمع شده در قفسه سینه ام را آهسته بیرون دادم وسرم را به زیر انداختم تا سوزش چشمهایم را نبیند.فقط شنیدم که خطاب به فرزاد گفت:فرزاد جان بیا بریم خانم کیمیایی درس دارن.

دوباره شدم خانم کیمیایی؟!همین؟

با بسته شدن در بی اختیار روی تخت دراز کشیدم وبه اشکهای حلقه شده در چشـــمهایم اجازه باریدن دادم وبا حالتی زار این شـــعر را که نام شـــاعرش از صفحه ذهنم پاک شده بود زیر لب زمزمه کردم:

wWw.Roman4u.iR

عشق یعنی م*س*تی ودیوانگی
عشق یعنی با جهان بیگانگی
عشق یعنی شب نخفتن تا سحر
عشق یعنی سجده ها با چشم تر
عشق یعنی سر به دار آویختن
عشق یعنی اشک حسرت ریختن
عشق یعنی در جهان رسوا شدن
عشق یعنی م*س*ت وبی پروا شدن
عشق یعنی سختن با ساختن
عشق یعنی زندگی را باختن
عشق یعنی انتظار وانتظار وانتظار
عشق یعنی هر چه بینی عکس یار
عشق یعنی دیده بر در دوختن
عشق یعنی در فراقش سوختن
عشق یعنی لحظه های التهاب
عشق یعنی لحظه های ناب ناب

خدایا معنی حرفهایش چه بود؟!یعنی هیچ احسا سی... شب قبل هم گفته بود منظور خا صی ندا شتم.ولی من احمق نفهمیدم؟!یعنی نخوا ستم بفهمم!حالا دیگر مطمئن شده بودم دیگر چطوری باید به زبان می آورد تا من کودن حالیم می شد؟!واقعا به ل*ج*ن مال کشیدن احساس را در این حال وروز حس کردم

حالا چرا از اتاق بیرونشـان کردم؟پیش خودش نمی گوید چه پررو؟!خانه مال منه او صاحبخانه شده؟

دوباره تلخی وخشـک شـدن دهانم را احسـاس کردم.چرا این طوری بی پرده وبی حا شیه توی سر احسا سم زد؟ا صلا از کجا معلوم به احسا سم پی برده بود؟!پس این سبز و سرخ شدنها وآههای سوزناک کشیدنها چه بود؟هر آدم خنگی هم بود می فهمید دیگر چه برسد به او که روانپزشک هم بود وسعی در اعتراف گرفتن هم دا شت؟!پس وقتی به نحو خودش اعتراف گرفت سعی برای سرکوب کردن علاقه واحسا سم دا شت؟!پس فهمیده بود که دو ستش دارم که حاضـرم برایش بمیرم اما اینطور بی رحمانه...؟!خوب پس چطوری حالیم می کرد؟من که به هیچ صـراطی م*س*تقیم نبودم؟!برای خودم می دوختم ومی بریدم؟باز خدا پدرش را بیامرزد که همان اول کار جلویم را گرفت که زیادی پیش نروم.زور که نیست؟!دو ست دا شتن زور که نیست؟!خوب دو ستم ندارد دست خودش که نیست نمی توانم که وادارش کنم؟!

پس من دیوانه اینجا چه غلطی می کنم؟!با تنی خسـته از حالت دراز کشـیده برخاستم وروی تخت نشستم وبه افکارم سروسامان دادم:نه نباید خود را ببازم که فکر کند خیلی برایم مهم بوده که حالا با از د ست دادنش این طوری زانوی غم ب*غ*ل گرفته ام؟!اگر حس کند که خیلی برایم عزیز بوده بیشتر به بازی ام می گیرد مگرنه اینکه من چند روزی به سـفارش سـعید اینجا مهمان هسـتم وبعد به سـلامتی گورم را گم می کنم ومی روم پس چه بهتر که با سـربلندی وآبروداری برای سـعید این چند روز را طا قت بیاورم ود ندان سـر چگر بگذارم.اگر نسبت به مسائل به ظاهر بی تفاوت با شم راحت تر می توانم این

wWw.Roman4u.iR

مدت را بگذرانم.با حساسیت نشان دادن روی دکتر بیشتر عذاب می کشم وموجبات خرسندی اوقاتش را بیشتر فراهم می کنم پس چه بهتر که ظاهرم را حفظ کنم؟!

خدایا خودت رحم کن.

وبرای اینکه دوباره با افکارم کلنجار نروم سراغ کتابهای درسی ام رفتم و به درس خواندن مشغول شدم.

سر میز نهار با تمام تلاشی که برای نشان دادن خونسردب ام کردم ولی صدای ضربان قلبم از داخل حاقم رنجم میداد ، اما با اینحال خود را سرگرم دوقلوها نشان دادم تا کمتر به احساسم مجال پیشروی بدهم .

- مهسا جان چرا چیزی نمیخوری ؟

قدردان به مادر دکتر نگاه کردم و با رو دروایستی جواب دادم : ممنونم ، دارم میخورم .

با لبخندی به بشقابم نگاه کرد و گفت : اینطوری ؟ و چند قاشق خورشت روی برنجم ریخت بعد رو به پسرش کرد و گفت :

مهران جان تو دیگر چرا ؟! تو که خورشت کرفس دوست داشتی ؟

دکتر علایی برای رضایت دل مادرش چند قاشق خورشت توی بشقابش ریخت و با خنده گفت : هنوزم دوست دارم سرگرم خودن شد .

خدایا اینهمه خونسردی !؟ اینهمه بی خیالی ؟! انگار که نه انگار که یکی دو ساعت پیش دلی را شکسته بود و بی خیال راهش را کشیده بود و رفته بود ؟!

خدایا چرا به این درد مبتلا شدم که حالا مثل گدایان پاسوخته محبت را از

چشـــمانش گدایی کنم ؟! مگر نه اینکه دیشـــب و امروز صـــبح آنطور نگاهم میکرد ؟! پس چی شـــد ؟! همه اش توهم بود ؟ دوباره داشـــتم به خیالاتم پر و بال میدادم ! صدای زنگ تلفن از ذهنیاتم خارجم کرد .

– الو بفرمایید ؟

– ...

– الو ؟ چرا جواب نمیدی ؟ الو ؟

– ...

و با ع صبانیت گو شی را سر جایش گذا شت و رو به مادرش گفت : نمیدونم کیه ؟! یکی دو هفته ایه که مرتب زنگ میزنه و قطع میکنه .

مادر دکتر نگاهی به دوقلوها انداخت و با نگرانی گفت : شـــاید مژده باشـــه . میخواد صدای بچه ها رو بشنوه .

دکتر علایی با عصبانیت و تعجب گفت : مژده ؟!

مادر دکتر به ملاحظه دوقلوها چشمکی به پسرش زد و گفت : حالا بعدا ، فعلا نمیشـــه چیزی گفت و به بچه ها اشـــاره کرد . بچه ها بدجوری ســـرگرم خوردن بودند اگر حرفی هم زده میشد انقدر مشغول بودند که متوجه چیزی نمیشدند .

دکتر علایی زودتر از همه از پشـــت میز بلند شـــد و به ســـالن رفت و با روشـــن کردن تلویزیون رو به دو قلوها گفت : بچه ها بدوئید برنامه کودک شروع شده . دوقلوها که حالا حالا ها خیال دل کندن از ســـر میز را نداشـــتند با اکراه از جایشان بلند شدند و برای دیدن تلویزیون بطرف سالن رفتند .

در حالیکه اشتهایی برای خوردن نداشتم بلافاصله از جایم بلند شدم و مشغول جمع کردن ظروف روی میز شدم .

wWw.Roman4u.iR

مادر دکتر که به فکر فرو رفته بود با مهر بانی نگاهم کرد و گفت : دخترم زحمت نکش ، خودمون برمیداریم .

با شرکندگی در جوابش گفتم : نه مگه میشه همه کارها رو شما بکنید ؟ زحمت غذا پختن با شما بود پس لا اقل اجازه بدید این کارهای کوچیک رو من انجام بدم .

دکتر با ســرگرم کردن بچه ها بلافاصــله به آشــپزخانه آمد و روبروی مادرش نشست و گفت : خوب ؟! چی میخواستی راجع به مژده بگی ؟!

مادرش جواب داد : مژده ایرانه ، یکی دو ماهی برگشــته دیشــب خواهرش می گفت .

دکتر با کلافگی پرسید : برای چی برگشته ؟ برای دیدن ؟

مادرش د ست زیر چانه اش گذا شت و درحالیکه به سفره میز خیره شده بود جواب داد : از شوهرش طلاق گرفته ، اومده بچه هاشو ببینه شاید هم بمونه .

دکتر عصبانی شد و گفت : بمونه ؟ الان کجاست ؟

مادرش نگاهش کرد و جواب داد : فکر کنم خونه دختر خاله اشــه ، اینجوری که دیشب میگفتند فعلا اونجا زندگی میکنه مثل اینکه خیلی هم برای دوقلوها بی تابی میکنه .

دکتر ع صبانی تر شد و گفت : یخود کرده این دو سال کجا بود که حالا دلش تنگ شده ؟!

مادرش آهی کشــید و گفت : چه میشــه کرد ؟! هر چی باشــه مادره ، حق داره دلتنگی کنه مادر نیستی که بدونی ؟!

دکتر غضـــبناک جواب داد : اگر واقعا مادر بود بچه هاشـــو به امید خدا ول نمیکرد بره دنبال خوشی ، حالا که سرش به سنگ خورده یادش افتاده بچه داره ؟

مادرش به آرامی پرســـید : حالا میگی چیکار کنم ؟ ندازیم دوقلوها رو ببینه ؟ دکتر با تشویش خاطر دست روی صورتش کشید و پس از کمی فکر جواب داد : فعلا کاری نمیکنیم تا هر وقت خودش پیش قدم بشه ، اگر خواست بچه ها رو ببینه توی همین خونه این دیدار باید انجام بشه ، در ضمن نباید به هیچ عنوان به بچه ها بگه مادرشونه ، چون نباید دوقلوها توی این سن و سال هوایی بشـــن . مطمئنا با شـــناختی که از مژده دارم بچه ها رو برای همیشـــه نمیخواد ، میخواد هر از گاهی بیاد و ببیند شون و بره چون خانم یه سر داره هزار سودا ؟! نباید بچه ها فکر کنند چنین زنی مادرشـــونه ، وقتی بزرگتر شـــدند و به ســـنی رسـیدند که خوب را از بد تشـخیص بدن ، اونوقت میشـه واقعیت رو براشـون توضیح داد .

در حالیکه ناخواسته به حرفهایشان گوش میدادم ظرفهای نشسته را در ماشین ظرفشویی گذاشتم و برای پاک کردن میز بطرفشان رفتم .

مادر دکتر دستم را گرفت و سپاسگزار گفت : دخترم دیگه بیشتر از این زحمت نکش ، مهران میز رو پاک میکنه .

نگاهی به دکتر علایی که غرق در فکر بود انداختم و گفتم : نه زحمتی نیست . خودم پاک میکنم .

با صـدای زنگ تلفن مادر دکتر با دلواپسـی رو به پسـرش گفت : شـاید دوباره مژده باشه ؟

wWw.Roman4u.iR

دکتر با دقت به شـماره نگاه کرد و گفت : نه از آسـایشـگاهه و گوشـی تلفن آشپزخانه را برداشت :

– الو بفرمایید ؟

– ...

– سلام خانم صولتی ممنون چه خبر ؟

– ...

نگاهی به طرفم کرد و بلافاصله گفت : چه ساعتی ؟ دقیقتر توضیح بدید ؟

– ...

– خوب ؟

– ...

– الان چکار میکنه ؟

– ...

– باشه بعد از ظهر بهش یه سری میزنم . از بقیه اتاقها چه خبر ؟ شما شیفتتون چه ساعتی تموم میشه ؟

– ...

– مورد دیشب برطرف شد ؟

– ...

– بیشتر مراقب سروش باشید . خودم بعداز ظهر میام ، وقتی هم که رفتید به خانم خالقی توصیه کنید . دیگه کاری ندارید ؟

– ...

- متشکرم خداحافظ.

- ...

گوشی را گذاشت و دوباره به چشمهای مضطرب و کنجکاو من نگاه کرد . برای اینکه بیشتر از این در انتظارم نگذارد گفت : سروش حرف زده .

شوکه شدم و بی اختیار روی صندلی نشستم و با حالتی بین هیجان و ناباوری پرسیدم : سروش ؟!

لبخندی زد و جوابم داد : بله ، البته فقط یک کلمه . وقتی خانم صولتی ناهارش رو برده ازش تشکر کرده . فقط یک کلمه گفته : متشکرم .

در حالیکه اشک درون چشمانم جمع شده بود گفتم : باورم نمیشه ! خداجون ازت ممنونم و بی اختیار جلوی دکتر علایی و مادرش زدم زیر گریه . مادر دکتر که کنارم نشسته بود دستم را در دست گفت و با دلسوزی گفت : دخترم گریه نکن و رو به پسرش کرد و پرسید : سروش دیگه کیه ؟

دکتر علایی بلافاصله جوابش داد : دایی مهسا خانمه ، مدتیه بخاطر مشکلات روحی در آسایشگاه بستریه .

مادر دکتر با ناراحتی دستم را در دستش فشار داد و گفت : خدا شفاش بده ، حالا حالش چطوره ؟

اشکهایم را پاک کردم و خواستم جواب بدهم که دکتر پیش دستی کرد و گفت : حالش تقریبا رو به بهبودیه ، با این خبری که الان شنیدم مطمئنا تا چند وقت دیگه میتونه مرخص بشه .

درحالیکه تمام کینه و خط و نشـانهایی که برای دکتر کشـیده بودم را به دسـت فراموشـی سـپرده بودم با بغض رو به دکتر گفتم : دکتر علایی نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم من سلامتی دایی سروش رو مدیون شما هستم .
لبخندی زد و گفت : عنا یت و لطف خدا رو هیچوقت فراموش نکنید . اگر لطف خدا نبود من هیچ کاری نمیتونستم برایش بکنم .

۱۷

صندلی جلوی ماشین ، جایگاه دوست داشتنی ام (!) نشستم و کمر بند ایمنی ام را ب ستم ولی مدام دو اح ساس درون مغزم جولان میداد : یکی بی تفاوتی و دست پاچه نشدن بخاطر بودن در کنارش که خودش صریحا احساسم را پس زده بود و هر گونه بی تابی و بی قراری فقط نشانگر سبکی و خوار شدن بود و دوم اح ساس سپا سگزاری و امتنان بخاطر محبت هایی که نثار دایی سروش کرده بود که اینگونه به مرز درمان و بهبودی اش رسانده بود .
- تونستید درس بخونید ؟
درحالیکه ما شین را رو شن میکرد برای گرفتن جواب نگاهم کرد . بی اختیار و بی اراده زیر سـنگینی نگاهش تاب نیاوردم و قلب آرام گرفته ام را وادار به زدن کردم . خدایا این چه حسـی بود ؟! دوباره که تمام تار و پود بدنم شـروع به گر گرفتن کرده بود ؟! پس چه بود اینهمه سـر مشـق و آموزش برای آرام کردن احساسم ؟! پس اینهمه سرزنش و تمرین برای نشان دادن بی تفاوتی ام چه بود ؟

مگر نه اینکه دو بار م*س*تقیم و غیر م*س*تقیم از طریق اس ام اس و فرزاد توی سر احساسم زده بود پس اینهمه خفت و خواری نشان دادن چه بود ؟!

ســـرش را پایین انداخت و ریموت در پارکینگ را از داشـــبورد بیرون آورد تازه متوجه ام کرد که نا آگاهانه یا ناخوا سته به چشمهایش زل زدم و در حال کند و کاو آنها هســـتم ! اگر پیش خودش بگوید چه دختر چشـــم چران و هیزی واقعا حقم بود . دیگر شورش را درآورده بودم .

حالا اگر علاقه ای بهم داشت یک حرفی ولی وقتی صراحتا اعلام کرده بود که منظور خاصـی ندارد دیگر این زل زدنها و چشـمها را از کاسـه درآوردن ها چه صیغه ای بود ؟!

– امروز پیش سروش بیشتر از هر زمان دیگه ای باید مراقب رفتارتون باشید .

با کلامش از گیجی رفتارم درآمدم و به شیشه سمت راست نگاه کردم . ماشین را از پارکینگ درآورد و دو باره با کنترل از راه دور در پارکینگ را بســـت و با پیچیدن به ســـمت راســـت خیابان به راهش ادامه داد و من را دوباره به یاد در پارکینگ خانه قبلی امان (در گاراژ مش ابراهیم) انداخت .

– در مورد دوست دختر خاله تون هم هیچگونه اشاره ای نکنید .

بی اختیار نگاهم بطرفش برگشـــت و یک لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی کرد . نگاهم را دزدیدم و دوباره به مناظر سمت راست نگاه کردم ولی هنوز نفس بند آمده در سینهام را محب*و*س نگه داشتم .

– چیزی شده ؟

با پر سشش م ضطرب شدم و درحالیکه آرام آرام نفس حبس شده ام را بیرون میدادم جواب دادم : نه .

wWw.Roman4u.iR

- پس چرا انقدر ساکتید ؟

بی اختیار خنده ام گرفت . نه که دفعه های قبل که سوار ماشینش میشدم دایره تنبک دست میگرفتم ؟! حالا از ساکتی ام گله داشت .

- این آقا نریمان کیه ؟

نفسم بند آمد و آب دهانم را با هزار زحمت قورت دادم که با سکوتم گفت : هنوزم بهش علاقه دارید ؟

بی اختیار دهان قفل شده ام را باز کردم گفتم : هنوزم ؟! مگر قبلا بهش علاقه داشتم ؟!

و بعد از اینکه حرفم را زدم تازه فهمیدم چه گفته ام ؟! ولی نگر براستی قبلا بهش علاقه مند بودم که دکتر اینگونه میگفت ؟! نکند خیال مچ گیری داشت ؟! ا صلا دکتر علایی نریمان را از کجا می شناخت ؟! با کنجکاوی به دکتر نگاه کردم و گفتم : شما نریمان رو از کجا میشناسید ؟

یک لحظه نگاهم کرد و دنده را عوض نمود و سرعتش را کم کرد و راهنما را زد و به سمت چپ پیچید و با لبخندی جواب داد : یادتون نیست ؟ خودتون همون روزهای اول بعد از چهلم مادرتون گفتید .

سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و با بیاد نیاوردن چیزی گفتم : کی ؟ من چیزی یادم نمیاد ؟

خندید و گفت : اگر کمی فکر کنید یادتون میاد ، همون موقع که گفتید میخواهید درستون رو نیمه تمام بگذارید و به آرزوی مادرتون جامه عمل بپوشونید ؟

کمی حافظه آکبندم را بکار انداختم و با مرور گذشـته یکباره گفتم : آهان ... و بی اختیار بقیه حرفم را خوردم . راســت میگفت ، در گیر و دار عزاداری و بهم ریختگی روحی ام برای از سر باز کردن و در حقیقت سر کار گذا شتنش این حرف را زده بودم . ولی این وسـط او عجب حافظه ای داشـت ؟! اگر من جای او بودم این مطلب که هیچی اســم نریمان هم یادم نمی ماند که به این خوبی مثل یک چماق توی ســر طرف بکوبم ! بناچار برای از بین بردن ســوء تفاهم گفتم : راســتش اون موقع من این حرف رو همین طوری زدم والا منظوری نداشــتم . در حقیقت نریمان یکی از خواســتگارانم بود که همون موقعها هم جوابش رو داده بودم و در حال حاضــر اون الان کاندید دلخواه دختر خاله ام محسوب میشه .

پشت چراغ قرمز نگه داشت نگاهم کرد و گفت : جدا ؟ پس فعلا شما به کسی علاقه خاصی ندارید ؟! از لحن سوالش یکباره رنگ به رنگ شدم ! اگر دیشب و امروز بطور واضح حالیم نکرده بود که منظور خاصی ندارد فکر میکردم برای خودش میگوید ولی افسوس که برای خودش نمیگفت و این از ...

- جوابم رو ندادید ؟

ســرم را به زیر انداختم و با دل و اندرونی آتش گرفته از حســرت گفتم : نه خوشبختانه یا متاسفانه کسی رو ندارم و بی اراده سرم را بلند کردم و ادامه دادم : ولی خیلی دلم میخواد بدونم برای چه میخواهید ؟

به جای جواب فقط نگاهم کرد ؟! نگاه عمیق و خاص ! خدایا چه میدیدم ؟! نه حتما اشـتباه میکردم ؟! و قبل از آنکه معمای عمق نگاهش را بفهمم سـرش را

wWw.Roman4u.iR

برگرداند و با سبز شدن چراغ ، ماشین را به حرکت در آورد . خدایا یعنی حقیقت داشت ؟! پس راز این نگاه چه بود ؟!

نکند او هم ... ؟! ولی پس معنی حرفهای دیشب و امروزش چه بود ؟! خدایا دیگر گیج شده بودم ؟! بعد از پرسش بی منظورش (!) دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد ولی همین سکوت هم از هزار تا حرف ناگفته برایم سوال برانگیز تر بود . درحالیکه به رویاهایم اجازه پیش روی میدادم سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و به فکر فرو رفتم .

یعنی نگاهش چه معنی میداد ؟! اگر نگاهش نگاه معمولی نبود پس چرا حرفهایش جور دیگری بود ؟! حالا چرا سکوت کرده بود ؟! چرا ادامه نداد ؟! فقط میخواست زیر زبان مرا بکشد ؟ برای چی ؟ برای کی ؟ نکند رفتار سبکسرانه ای ازم سر زده بود که میخواست ته کارهایم را در بیاورد ؟! که چی ؟ خوب بفرض هم من کسی را داشتم خوب بعدش ؟ چرا هیچ عکس العمل دیگری نشان نداد ؟! چرا نگفت ... ؟! چرا نگفت چی ؟ مگر قرار بود حرف دیگری هم بزند ؟ لابد یک بازجویی ساده برای سعید میخواست که بداند خواهرش آنقدرها هم عرضه ندارد ! ولی به خدا نگاهش نگاه دیگری بود ! چه نگاهی ؟ اگر نگاه دیگری بود پس چرا سکوت کرده بود ؟ من که رک و راست بهش گفتم که کسی را ندارم . خدا را شکر جای در رویی هم در ماشین نبود که مثل دیشب فرار کنم . پس چرا حرفی نزد ؟ چه بگوید ؟! گفتنی ها را که دیشب و امروز صبح به عرضم رسانده بود ؟! وقتی منظور خاصی نداشت دیگر به زور که نمیتواند منظور خاص داشته باشد ، ولی به خدا طرز نگاهش

... و با صـــدای زنگ مســـیج تلفن همراهم از افکارم درآمدم و آن را از کیفم بیرون کشیدم .

اس ام اس شیلا بود :

خ سیس خانم سلام . اگر من حالی ازت نپر سم تو نم پس ندیها ؟! اگر دکتر جونت کنارت نیست میخوام زنگ بزنم سوال درسی دارم ؟!

بی اختیار با لبخندی رو به دکتر علایی گفتم : شیلاهه . و نا خودآگاه نی شم را بســتم . خوب به اون چه که شــیلاهه ؟! مگر ازم پرســید کیه که اینطور خوش خدمتانه جواب دادم شیلاهه ؟!

نکند بر سیدم فکر کند که شخص مورد علاقه ام (!) هست که برای حفظ آبرو اسم شیلا را پیش کشیدم ؟!

ســرش را به طرفم چرخاند و با لبخندی گفت : اگر جوابش رو نوشــتی ســلام برسون .

بیا همین رو میخواستی ؟ یعنی خر خودتی ؟!

برای رفع سوء تفاهم احتمالی بلافاصله شماره شیلا را گرفتم و منتظر برقراری ارتباط شدم :

– الو سلا شیلا .

– سلام مهسا خانم علایی . حال شما ؟ پارسال دوست امسال آشنا ؟

از دلواپسی اینکه دکتر ، مهسا خانم علایی را شنیده با شد . نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم :

شیلا همین الان اس ام است رسید چه سوالی داشتی ؟

– ســـوال که تا دلت بخواد فراوون دارم وای منتظرم خود آب زیر کاهت جواب بدی که از ظهر تا حالا اونجا داشـــتی چه غلطی میکردی که مو بایلت در دسترس نبود ؟ جونم مرگ نشده مگه نگفتم ثانیه به ثانیه بهم گزارش بده ؟ پس چی شد اون قول و قرارهای مظلومانه ات ؟

بد شانسی صدای شیلا اینقدر وا ضح و رسا میر سید که اگر روی آیفن میزدم سنگین تر بودم ! مطمئنا اگر کسی صندلی عقب هم مینشست صدای شیلا را به خوبی میشنید . برای اینکه حرفی زده با شم که شیلا را از موقعیتم آگاه کنم گفتم : شـیلا جان من الان خونه نیسـتم اگر سـوالی داری که باید جزوه باشـه وقتی رسیدم خونه بهت زنگ میزنم تا ... میان حرفم آمد و گفت :

چرا اینقدر خونه خونه میکنی ؟ بابا فهمیدم خونه دکتر علایی خونه خودته ! خوب شد ؟ ببینم الان با دکتر جونت بیرون هستی ؟

با این صدای بلند شیلا ، صدای ضربان قلبم از داخل حلقم شنیده شد و اگر دکتر کمی گوشش را تیز میکرد حتما صدای تند ضربانم را میشنید !

– الو مهسا صدامو میشنوی ؟

میخواستم جواب بدم که آره با دستگاه اکو میشنوم ولی به ملاحظه دکتر جواب دادم : آره میشنوم .

– نگفتی با دکتر جونت بیرونی آره ؟

چه گیری داده بود به کلمه دکتر جون ؟! مســلما اگر حال و روز من را میدید اینطور این کلمه را بکار نمیبرد ، دیگر از ترس رسـوا شـدن زیر چشـمی هم به دکتر علایی نگاه نمیکردم تا بتوانم حرکاتش را ارزیابی کنم .

- الو مهسا ؟

برای اینکه جلوی گفتن کلمات بعدیش را بگیرم بلافا صله جواب دادم : شیلا من بعدا بهت زنگ میزنم . خوب کاری نداری ؟ فعلا خدا حافظ و منتظر جوابش نشدم و گوشی را قطع کردم .

- دوست شوخ طبعی دارید ؟

درحالیکه گو شی ام را داخل کیفم میگذا شتم د ستانم بطور وا ضح شروع به لرزیدن کرد . پس تمام حرفهای شیلا را شنیده بود ؟! خدایا عجب آبرو ریزی ای ؟! رفتم کار را درســـت کنم خرابترش کردم ! مثلا خیر ســـرم با تلفن زدن میخواستم جلوی سوء تفاهم احتمالی را بگیرم ولی بدتر آبروریزی راه انداختم ! خدایا من اگر یک ذره شانس داشتم اینطور ...

و دو کلمه دکتر جون مثل دو ســـوزن ریز در مغزم فرو رفت ! برای اینکه لرزش دستانم را از دیدش مخفی کنم آن را زیر کیفم قایم کردم و سرم را مثل یک شی بی وزن به صندلی تکیه دادم . از بس آبروریزی پشت سر هم اتفاق افتاده بود دیگر مغز درمانده ام قدرت تمرکز و تصـــمیم گیری را از دســـت داده بود . خدا بگم چکارت نکند که اینطور مایه عذابم ...

و دوباره صـــدای زنگ مسـیج از داخل کیفم ، مغز و قلب و اعضـــای بدنم را زا کار انداخت . مطمئنا شیلا بود . شیلا اگر دستم بهت نرسد ؟! با نیم نگاه دکتر علایی بناچار دست لرزانم را داخل کیف بردم و گوشی را بیرون کشیدم و دکمه باز شدن مسیج را زدم . طبق انتظارم اس ام اس شیلا بود : میکشمت . این چه طرز تلفن جواب دادن بود ؟ من که میدونم اخلاقت عوض شـــده . حالا اگه همین امشب کف دست سعید نذاشتم زن داداشت نیستم ؟

ذلیل مرده .

هم از اس ام اسش خنده ام گرفته بود و هم از طرفی نگران خرابکاری بعدیش بودم . برای همین بدون توجه به نگاه لحظه ای دکتر بی معطلی نو شتم : شیلا اگر دستم بهت برسه زنده زنده خاکت میکنم . اگر بدونی چه کار کردی ؟ دکتر علایی صدای بند سرکار رو شنید . برو خودت رو یه جایی گک و گور کن که دستم بهت نرسه .

هنوز گوشی را درون کیفم نگذاشته بودم که اس ام اس اش آمد با ترس و لرز نگاهی به دکتر کردم و دکمه باز شدن مسیج را زدم انگار باید از دکتر علایی اجازه میگرفتم تا اس ام اس را بخوانم ؟!

شیلا نوشته بود : جون من ؟ پس برو دعا به جون من کن که کم کم دارم کارت رو راه می اندازم . حالا اگر انقدر صدایم واضح و بلند رسیده میگم یه بار دیگه زنگ بزنم و صاف و پسوت کنده همه چی رو بگم تا کار دوتاییتون راه بیفته ؟ میگن این جور کارها ثواب داره .

از ترس خل بازی اش بلافاصله نوشتم : شیلا اگر زنگ بزنی میدونم چه بلایی سرت بیارم یا گوشی رو م*س*تقیم میدم به دکتر یا شب شکایت مفصلت رو به سعید میکنم .

چند ثانیه نکشید که نوشت : اِ بچه میترسونی ؟! و بی اختیار با اس ام اس اش ضربان قلبم تند شد که مبادا دیوانه بازی اش گل کند و زنگ بزند .

خدایا عجب بساطی دا شتم ؟! از یکطرف دکتر علایی هو شیار که شش دنگ حواســش به اس ام اس بازی و کارهای عجیب و غریبم بود و از طرف دیگه شیلای دیوونه که میخواست کار را برایم یکسره کند .

بعد از دو سه دقیقه کمی نفس آسوده کشیدم و گوشی ام را درون کیفم گذاشتم و مطمئن شدم که شیلا سر عقل آمده یا تهدید هایم کار ساز بوده ؟! ولی از طرفی هم حق با شیلا بود وقتی انقدر بی عر ضه بودم که نمیتوانستم مزه دهان دکتر را از آن سوال خا صش بفهمم پس حتما وجود شخص دیگری لازم بود که کمی به این ندانم کاریهایم سر و سامانی بدهد . با پارک کردن ما شین کنار خیابان نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه شدم مغازه گلفرو شی ا ست تا خواستم برای خرید گل پیاده شوم از ماشین پیاده شد و پس از چند دقیقه با دو دسته گل زیبا برگشت .

واقعا قدردان محبت و توجهش بودم و با تشـکر از لطفش به رویاهای شـیرینم فرو رفتم .

ان قدر غرق در افکار خودم بودم که نفهمیدم دکتر علایی کی به محو طه آ سایشگاه ر سید و ما شین را پارک کرد و با هیجان و بی قراری برای دیدن دایی سروش با دسته گل از ماشین پیاده شدم و منتظر پیاده شدن دکتر علایی ایستادم . انقدر فکرهای گوناگون و مختلف در لا به لای مغزم پیچ و تاب میخورد که نمیدانستم به کدامش برسم :

عمق نگاه دکتر و تجز یه و تحلیل آن ؟! به حرف آ مدن دایی ســروش و خو شحالی از و ضعیت آن ؟! غم نبودن مامان سودابه و چگونگی گفتن آن ؟! ...

wWw.Roman4u.iR

- چرا ایستادید ؟ همراهم بیاید .

با صدای دکتر علایی از جایم تکان خوردم و به دنبالش حرکت کردم .

دوشادوش یکدیگر در راهروی آسایشگاه قدم زدیم و نزدیک اتاق دایی سروش ایستاد و به سویم نگاه کرد و گفت : اگر اجازه بدی من زودتر از تو به دیدن سروش بروم ؟ میخوام در تنهایی او را معاینه کنم . تو همین جا توی سالن انتظار بنشین و بعد از ده دقیقه به اتاقش بیا .

خدا را شکر دوباره شدم تو ؟! با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم و بطرف سالن انتظار رفتم .

دلم مثل سیر سرکه میجوشید ؟! با نشستن و انتظار کشیدن برای دیدن دایی انگار تازه متوجه حساسیت موضوع شده بودم که چگونه میخواستم نبودن مامان سودابه را برایش توجیه کنم . حالا که حرف میزد مطمئنا از نبود مامان سودابه سوال میکرد و مثل دفعات گذشته در سکوت به حرفهای بی سر و ته من گوش نمیداد . دفعات قبل همیشه از یکطرف راضی بودم که از مامان نمی پرسد و از طرف دیگر ناراضی و عذاب وجدان داشتم که چرا از مامان سودابه نمیگفتم . و حالا آن زمان رسیده بود ؟! از کجا معلوم که حالا کاملا به حرف آمده باشد و مثل قبل از بیماریش حرف بزند ؟! شاید فقط در حد دو سه کلمه یا دو ، سه جمله ...

- اگه ته جیبم رو بگردی دو سه تا شکلاتی که باقی مونده برای خودت .

با صدای ملتمسانه پسر ، پانزده شانزده ساله ای بسویش نگاه کردم که همراه مرد جا افتاده ای بطرف محوطه میرفت . با چهره غمگین و ناراحت مرد حدس زدم شاید پدرش باشد که او را برای هواخوری به محوطه میبرد .

- چرا شکلاتها رو بر نمیداری ؟ پفکم دارم .

- اشکان جان اگر کمی صبر کنی مامان میاد ازت میگیره . من فعلا نمیخورم .

پس حدسم درست بود پدرش بود .

- پس کی میریم خونه ؟ من از این پارک بدم میاد .

آهی کشید و با بغض جواب داد : میریم پسرم بذار کمی بهتر بشی .

دیدن این صحنه ها واقعا برایم عذاب آور بود . خدایا یعنی چه اتفاقی برای این پسر افتاده بود که اینطور عقلش را از دست داده بود ؟! درست مثل دایی سروش ! ولی باز جای شکوش باقی بود که دایی در این مدت ، پرت و پلا نمیگفت وگرنه من و مامان سودابه از غصه دق میکردیم ؟!

مامان سودابه ؟! حالا مامان سودابه کجاست که برای شکسته شدن سکوت دایی جشن بگیرد ؟ و بغض جمع شده در گلویم با جاری شدن اشکهایم راهش را هوار کرد و رفت . خدایا این چه دردی است که تا آخر عمر باید بسوزم و بسازم و لحظه لحظه نبودن مامان سودابه را احساس کنم ؟! به ساعتم نگاه کردم نزدیک ده دقیقه میشد که در سالن انتظار نشسته بودم در حالیکه به دور شدن پسر نگاه میکردم از جایم بلند شدم و اشکهایم را پاک کردم و خودم را برای رویارویی با دایی سروش آماده کردم . دایی نباید قیافه ماتم زده ام را اینطور میدید ، نفس عمیقی کشیدم و بطرف اتاق دایی سروش حرکت کردم . خیلی دلشوره و هیجان داشتم ، پشت در اتاق ایستادم و با ضربه ای به در

wWw.Roman4u.iR

دستگیره را چرخاندم و وارد شدم . دایی پشتش به من بود ولی دکتر علایی روبروی تخت دایی سروش از جایش برخاست و با لبخندی گفت : به به خانم کیمیایی ، حال شما ؟ فهمیدم که جلوی دایی دارد وانمود میکند که تازه همدیگر را دیده ایم . دیگر به رفتارهای مرموزش عادت کرده بودم . برای همکاری با نقشه اش سلام کردم و دسته گل را روی میز گذاشتم .

بدون آنکه کم بیاورد جواب سلامم را داد و رو به دایی گفت : میبینی سروش ؟ این خواهر زاده ات بد جوری بهت علاقه داره مرتب جویای احوالت میشه و بعد رو به من اشاره کرد . دایی کاملا بطرفم برگشت . طاقت نگاه کردن به چشمهای دایی سروش را نداشتم و در حالیکه با خودم کلنجار میرفتم با دلهره و تشویش خاطر و با لبخندی که روی لبم ماسیده بود سلام کردم و نگاهش نمودم .

با چشمهای غمگین نگاهم کرد و به آرامی جواب داد : سلام .

سلام ؟! خدایا یعنی این خود دایی سروش بود که میگفت سلام ؟! خواب میدیدم ؟ حرکت لبهایش و شنیدن صدایش را باور نداشتم ؟! خدایا یعنی خودش بود دایی سروش شوخ طبع خودم ؟

دکتر علایی گفته بود که حرف میزند ولی حالا باور نداشتم ؟! یعنی به چشمهایم اطمینان نداشتم ! پس چرا اینقدر دیر ؟ چرا پس از یکسال و نیم ؟ چرا پس از رفتن مامان سودابه ؟ مامان سودابه کجایی که حرف زدن برادر عزیزت را ببینی ؟ ببینی و غصه دلت را خالی کنی ؟ ببینی و از خوشحالی زار

بزنی که چی شـــد برادر نازنینم به این حال و روز درآمد ؟ وقتی برای اندکی بهبودی دایی آنقدر ذوق کردی اگر حرف زدنش را میدیدی چه میکردی ؟!
ما مان ای کاش بودی ؟! و بی اختیار در حالیکه به دایی زل زده بودم قطرات اشکم روان شد . خدایا دیگر از حال و روز خودم درمانده ام ؟!
نمیدانم برای شادی سلامتی دایی سروش ذوق کنم و اشک بریزم یا برای نبودن و ندیدن مامان ســـودابه از اینهمه خوشـــحالی که اگر بود مطمئنا انقدر ذوق میکرد که کار قلبش به بیمارستان میکشید .
چشمان دایی هم اشک آلود بود و غصه دار نگاهم میکرد . بی اختیار بطرفش کشیده شدم و در حالیکه صورتش را ب*و*سه باران میکردم اشک میریختم . اشک شادی و غم ! خدایا تا حالا انسانی شبیه به شرایط من خلق کردی که اینطور از خوشـــحالی و اندوه زار بزند و با داشـــتن هر دو حس از انتهای دل حســـرت بخورد که چرا دو ماه زودتر این اتفاق نیفتاد ؟! بطور حتم اگر مامان سودابه بود ... و کسی در مغزم نهیب زد با هم بگو خدا را شکر ، اگر اصلا این اتفاق نمی افتاد چی ؟
باز هم خدا را بخاطر این لطف بزرگش هزاران مرتبه شکر کن و انقدر نا سپاس نباش .
– خوب من فعلا تنهاتون میذارم فقط برای یک ربع ، خانم کیمیایی شـــما هم مراقب حال سروش باشید که کمی احساس خستگی میکنه .
با صدای دکتر علایی ، دایی سروش را رها کردم و خودم را کمی عقب کشیدم . دایی بدون آنکه زیا واکنش علنی و آشکار داشته باشد همان طور هوشیارانه نگاهم میکرد و لبخند کم رنگی میزد .

wWw.Roman4u.iR

دکتر علایی از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست ولی من همچنان خیره به دایی نگاه میکردم .

- حالت چطوره ؟

صدای دایی بود . به چ شمهایم اطمینان ندا شتم ؟! چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود ! یک سال و نیم فقط سکوت بود و سکوت که شنیده بودم ! که شنیده بودیم ! من و مامان سودابه ! ولی حالا تنها من صدایش را می شنیدم . نه مامان ســودابه ! بدون آنکه از ریزش اشــکهایم خودداری کنم جواب دادم : ممنونم ، خوبم و بی اختیار با نفس بلندی ادامه دادم : خدا رو شکر و نگاهش کردم . نمیدانم چرا از نگاه کردنش با شرایط جدیدش سیر نمیشدم . هر چند که در یکی دو ماه اخیر چشمهایش و طرز نگاه کردنش کاملا هوشیار شده بود ولی امروز با حرف زدن یکی دو کلمه ایش فکر میکردم دایی سروش همیشگی ام جلوی رویم نشسته است . نمیدانستم برای شکستن سکوت چه بگویم و چگونه شروع کنم که اینطور مثل حسرت زده ها به چشمهایش نگاه نکنم ؟! و اگر سکوت را بشکنم از چه بگویم و از کجا شروع کنم که حسرت این مدت را به دلمان نگذارم ؟! واقعا کار سختی بود ، ای کاش حداقل دکتر علایی مانده بود و در این زمینه کمکم میکرد ، دکتر علایی ؟! که حاضــر بودم بخاطر این محبت و درمانش که نه از روی عشــق و علاقه ای که به تازگی اســیرش شــده بودم که بخاطر طبابت شفا بخشش خاک پایش را ب*و*سه بزنم . مطمئنا اگر مامان سودابه بود اینکار را میکرد و قدر دان محبتهایش میشد . چیزی که برای

من قدر مسلم شده بود این بود که بعد از لطف خدا ، بازگشت سلامتی دایی سروش را از دلسوزیهای دکتر علایی داشتم ...

- سعید کجاست ؟

با صدای آ شنا ولی ناباور دایی سروش به خود آمدم و با هیجان جواب دادم : مسافرته ، خارج از کشور . یکی دو ماه دیگه میاد ، ولی امشب میگم تلفنی باهات حرف بزنه و بی اختیار پرسیدم : دلت برای خونه تنگ نشده ؟ و زبان را گاز گرفتم . کدام خانه ؟ خانه خودش که به صاحبخانه پس داده بودیم یا خانه مامان سودابه که دیگر مامان سودابه ای نبود تامیزبانی کند ؟

اگر از نبودن مامان سودابه سوال میکرد چه چیزی میخواستم جوابش بدهم ؟

- گلهای قشنگی آوردی .

از اینکه جواب سوالم را نداده بود و حرف را عوض کرده بود سپاسگزار نگاهش کردم و بطرف د سته گل روی میز نگریستم و جواب دادم : قابل تو رو نداره . و با خودم گفتم : در حقیقت دست دکتر درد نکنه . و بی اختیار به دست گل دکتر نگاه کردم . داخل ما شین از بس سرگرم افکار خودم بودم دقت نکردم که نوع گلها و طرز تزئین وبسته بندی آنها با هم فرق دارد و هر دو دسته گل با اینکه با هم تفاوت داشتند ولی واقعا زیبا و جالب تزئین شده بودند ...

با ضربه ای به در و باز شدن آن بطرف در نگاه کردم .

- خانم کیمیایی به توصیه دکتر علایی برای امروز ملاقات کافیه . لطفا اتاق رو ترک کنید .

خانم خالقی بعد از گفتن دستور دکتر بطرف دو دسته گل روی میز رفت و آنها را برداشت و رو به ما گفت :

wWw.Roman4u.iR

میبرم توی گلدون میذارم و میارم و با لبخندی از در اتاق بیرون رفت .
از اینکه دکتر علایی انقدر آگاهانه حالم را درک کرده بود که ترس از پرسیدن دایی سروش از حال مامان سودابه داشتم ممنون لطفش شدم به راستی پزشک حاذقی بود .
دوباره دایی سروش را ب*و*سیدم و با بغض پنهانی گفتم : دایی شنیدی که پرستار چی گفت ؟
تا بیرونم نکردن دیگه زحمتو کم میکنم ولی امیدوارم فر دا که میام دیدنت آنقدر سر حال باشی که با خودت از در این اتاق بیرون برم و از ته دل برای زودتر مرخص شدنش دعا کردم .
در حالیکه با نگاه بدرقه ام میکرد فقط در جوابم گفت : خداحافظ و همین یک کلمه جواب در مقایسه با سکوت همیشگی اش غنیمت بود و اندازه هزاران جواب برایم ارزش داشت .
بطرف دفتر دکتر علایی رفتم و با زدن ضربه ای به در وارد شدم . دکتر درحالیکه با تلفن حرف میزد با دست اشاره کرد که بنشینم :
- نه مجموعا که نمیتونم برآورد کنم ولی خودتون که بیشتر به نیازهای آسایشگاه آگاهید .
- ...
- حالا اگر ضروری بود چشم .
- ...

– باز خوبه اینجا یه آسایشگاه خصوصیه و تقریبا به بیشتر وسایل توانبخشی مجهزه .

– ...

– نه من خودم با جناب دکتر صادقی در این زمینه صحبت میکنم .

– ...

– خودتون بهتر میدونید که آسایشگاه گلریز ظرفیت محدودی داره ، حالا چشم من خودم باهاشون صحبت میکنم ولی قول صد در صد نمیدم ولی سعی ام را میکنم .

– ...

– چشم ، امری نیست ؟

– ...

– متشکرم قربان شما .

– ...

– خداحافظ

– ...

و گوشی را گذاشت و نگاهم کرد و دوباره قلب آتش گرفته ام را به تلاطم واداشت . برای اینکه خودم را سرگرم نشان بدهم به در و دیوار اتاق نگاه کردم و با دیدن دو تابلوی بسیار زیبا بی اختیار پرسیدم : کار خودتونه ؟

نگاهی به تابلوها کرد و جواب داد : بله . لابد پیش خودش میگفت بعد از آن همه هیجان و آه و سوز اشک پیش سروش چه سوال پر معنا و با ربطی ؟!

ـ با سروش حرف زدید؟

wWw.Roman4u.iR

باز شدم شما!

سرم را از دیدن تابلو ها به طرف گرداندم وجواب دادم:بله.

ـ خوب نتیجه؟

سرم را پایین انداختم وجواب دادم:زیاد حرفی نزدیم.حالم را پر سید همچنین حال سعید رو.

کمی مکث کرد وگفت:از حال مادرتون چی؟

سـرم را بلند کردم وبا تاثر نگاهش نمودم ودر جواب گفتم:نه هیچی اشـاره ای هم نکرد.

ـــ پس خودش کم کم یه چیزهایی حس کرده ولی تا زمانی که ازتون نپر سیده شما هم چیزی نگید...

با ضربه ای به در اتاق حرفش را قطع کرد وبه طرف در نگاه کرد وگفت:بله؟

دسـتگیره در پایین آمد ودر باز شـد وخانم خالقی در آسـتانه در نمایان شـد وگفت:می بخشید دکتر بیمار اتاق ۳۰۲ کمی بی تابی می کنه.

دکتر علایی بلافاصله پرسید:تزریق انجام شده؟

خانم خالقی جواب داد:بله داخل سرمش ریختم ولی با این حال پرخا شگری داره.

دکتر از جایش بلند شد وگفت: شما برید مراقبش با شید من خودم همین الان میام.

وبا رفتن خانم خالقی دکتر علایی رو به من کرد وگفت:متاسفانه من کارم اینجا کمی طول می کشـــه.زنگ می زنم به آژانس براتون بیاد تا شـــما هم از درس خوندنتون عقب نمونید.

ودر حالیکه ایســتاده بود کشــوی میزش را بیرون کشــید ودفتری را بیرون آورد وزیر لب زمزمه کرد:روزهای جمعه که منشی ندارم کمی کارها...

وبا پیدا کردن شماره ای گو شی را بردا شت وبه آژانس زنگ زد.گو شی را سر جایش گذاشت وبا لبخندی نگاهم کرد وگفت:کمی منتظر بشید الان میاد.

ودر حالیکه به طرغ در می رفت ادامه داد:من دیگه باید برم کاری ندارید؟

او با لحن ونگاهش بدن گر گرفته ام یکباره منجمد شد واحساس سرما کردم.

خدایا چه رازی در نگاهش بود که این طور دگرگون می شـــدم وبند بند تنم شروع به لرزیدن می کرد؟!حالا نگاهش به کنار کلامش چرا این گونه شده بود که من از تک تک کلماتش واژه های پرمعنا برای خودم می ســـاختم؟!دیگر حساب کار از دستم در رفته بود که چطور لابه لای حرفهایش من را تو یا شما صدا می کرد!

ـ اجازه مرخص شدن دارم؟!

با ســـوالش به خودم آمدم ودوباره فهمیدم ناخودآگاه نگاه بی پروایم در نگاه پر رمز ورازش قفل شـــده اســـت!عجب آبرو ریزی!مطمئنا دیگر به آبرو ریزیهایم عادت کرده بود! با دیدن صـــورت خندانش ســـرم را به زیر انداختم وبرای خداحافظی از جایم بلند شـــدم وســـنگینی نگاهش را حس کردم.صـــدای ســـر خوشش را شنیدم که گفت:پس فعلا خداحافظ.

واز در بیرون رفت.

با رفتنش بی اختیار روی صـــندلی ولو شـــدم.خدایا دیگر نفســـی برای دوباره دیدنش ودوباره پرپر زدنم باقی خواهد ماند؟!

***

ـ حال دائیت چطور بود؟

پروی مبلی روبروی ویلچرش نشستم وجواب دادم:الحمدالله خوب بود.باورم نمی شد که در عرض دو سه روز انقدر روحیه اش پیشرفت کرده باشه!

با مهر بانی خندید وگفت:آدمیزاد همینه دیگه دخترم روحیه پیچیده اش داره.حالا بازهم خدارو شاکر باش که داره سلامتیش بهش برمی گرده.راستی مهران نگفت چه ساعتی برمی گرده؟

با حرف از دکتر کمی مکث کردم وجواب دادم: نه چیزی نگفتن فقط گفتن کمی کارشون طول می کشه.

ســـرش را تکان داد وبا دلســـوزی گفت:بچه رو تعطیل نداره همه اش کار کار نمی دونم کی می خواد به خودش بیاد وکمی به فکر آســـایش وزندگی خودش باشه؟!

بی اختیار احســـاس کســـانی را پیدا کردم که مچشـــان گرفته شـــده بود وکمی ضربان قلبم تند شد.

ـــ این خصلت کارو فعالیتش به پدر خدا بیامرزش رفته اونهم این جوری بود ومدام سرگرم کار بود یه مغازه کوچم فرش فروشی داشت که با همت وتوانش اون رو به یه فروشـــگاه بزرگ تبدیل کرد وکم کم کارش به تجارت خارج از کشـــور هم رســـید اگر اون تصـــادف لعنتی اتفاق نیفتاده بود الان برای خودش

تاجر بزرگی بود.خدا جایش رو بهشـــتی کنه خیلی از دســـتش راضـــی بودم با اینکه همه اش در حال معامله وخرید وفروش فرش بود ولی چیزی از زندگیش کم نمی ذاشـــت ومرتب به من وبچه هاش می رســـید ومحبت می کرد.تازگیها دلم خیلی هواشـــو کرده این شـــب جمعه که بیاد حتما می رم ســـر خاکش چند وقته تصـــمیم دارم برم ولی به خاطر ســـردی هوا وترس از اینکه دوقلوها ســـرما بخورن هی می گم هفته دیگه تا هوا گرمتر بشه.

با نبودن سروصدای دوقلوها بلافاصله پرسیدم:راستی بچه ها کجان؟صداشون نیست؟

به ا تاقشـــان اشـــاره کرد وجواب داد:خوابید ند اگر بدونی با چه مکا فاتی خوابیدند؟!فرناز رفته بود ســـر اســـباب بازیهای فرزاد وفرزاد هم کلی عصـــبانی شـــد وموهای دختره رو کشـــید ودعوا وکتک کاری راه افتاد.خلاصـــه جونم در اومد تا راضیشون کردم.حالا هم از خستگی دعوا خوابشون برده.

وچرخ ویلچرش را حرکت داد.به طرف آشـــپزخانه وگفت:چایی تازه دم کردم تا نخوری سرما بیرون از تانت در نمیره.

بی درنگ از جایم بلند شـــدم وزودتر از او به آشـــپزخانه رفتم وگفت:شـــما چرا؟خودم می ریزم.

وبه طرف کتری وقوری رفتم وپرسیدم:برای شما کم رنگ بریزم یا پررنگ؟

با لبخندی جوابم داد:پیر شـــی دخترم کم رنگ بریز در ضـــمن تا این شـــیطونها بیدار نشـــدند وســـروصـــدا راه نینداختند وقت رو غنیمت بدون وبه درســـهات برس.

wWw.Roman4u.iR

در اتاق را بســتم ولیوان چایی را روی میز کنار تخت گذاشــتم وگوشــی تلفن همراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم وشماره شیلا را گرفتم:

ـ الو شیلا سلام.

ـــ سلام ودرد.گشت وگذار خوش گذشت؟ما که بخیل نیستیم ولی می گفتی کجا تـشریف می برید انقدر دل شوره بیچاره مون نمی کرد.نمی گی دل این زن داداش بی قرارت هزار راه می ره؟حالا از این که توی خونه اون آقا بیتوته کردی هیچی نمی گیم وچشــممون رو می بندیم ومی گیم چشــممون کور برادر داره خودش بهش اجازه داده ولی دیگه انقدر هم هالو نیســتیم که نفهمیم به هوای بیرون رفتن کجاها می رید و...

با خنده حرفش را که مثل پیرزنها پشــت ســر هم ردیف کرده بود قطع کردم وگفتم:شیلا خودتو به موش مردگی نزن که دلم از دستت خونه.

ـــ بیا طلب کار(فکر کنم منظورش بدهکار باشه)هم شدیم؟حالا بی شوخی خوش گذشــت؟چقدر طول کشــید؟!دوســاعته گوش به زنگ تلفنتم.چند بار دســتم رفت بهت زنگ بزنم.گفتم:دوباره صــدام مثل بلندگو می رســه می گی چرا دکتر متوجه حرفهات شد؟

از لحنش خنده ام گرفت وگفتم:الهی قربون دل نازک زن برادرم برم که انقدر زود بهش برمی خوره.

ـ خوبه خوبه نمی خواد بچه خر کنی حالا چطور شد؟دکتر حرفی زد؟

خندیدم وجواب دادم:نه بابا چه حرفی؟راز دارتر از این حرفهائه ولی نگاهش کمی برام معمائه.

ـ به خسته نباشی بعد از این همه تحقیق وجستجو این دستگیرت شده؟اینو که خودمم همون اول بهت گفتم.

ـــ چکار کنم شیلا نمی تونم ازش حرف بکشم؟!اگر خودمم ا شاره ای بکنم سبک ترین دختر روی کره زمینم.

خندید وبه شوخی گفت:نه نترس تو حرف بزن مطمئن باش سبک تر از تو هم وجود داره.

ـ دیوونه...حالا سوال درسی ات چی بود که زمین وزمان رو بهم دوخته بودی؟

ـ چیه بدجوری دلت خونه؟!بد موقعی مزاحم شدم؟

ـ ای دیوونه.بی شوخی سوالت چی بود؟

ـــ باشه حالا نمی خواهی حرف کش بیاد ما هم هیچی نمی گیم!راستی مهسا همه جزوه هاتو اونجا اوردی؟

به ساکم نگاه کردم وبا خنده ای گفتم:آره اگر بیایی ساکم رو ببینی خنده ات می گیره همه کتابامو بار کردم.حالا چی میخواهی؟

ـ مبحث ایزوتپها رو می خوام جزوه دکتر سبحانی دم دسته؟

ـ آره اتفاقا دیشب داشتم می خوندم.کجاش رو مشکل داری؟

بعد از تلفن شیلا چای نیمه گرمم را سر کشیدم وبه قول مادر دکتر از فرصت خوابیدن بچه ها استفاده کردم ومشغول درسهایم شدم.

ـ می رم بچه ها رو بیدار کنم اگر زیادی بخوابند یگه شب خوابشون نمی بره.

با صدای بم دکتر علایی بی اختیار قلبم فرو ریخت وسرم ار از روی کتاب بلند کردم وبه ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک ربع به هفت بود.کی آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم؟از اینکه در خانه اش بودم وصدایش را می شنیدم

wWw.Roman4u.iR

یک باره حس خا صی در دلم راه یافت!اگر چند روز دیگر از این خانه می رفتم ودیگر صـــدای گرم ودلنشـــینش را نمی شـــنیدم؟!وای خدایا آن وقت چه می کردم؟نمی دانم چه حکمتی بود که به محض اینکه احســـاس کردم دوســـتش دارم ناخواسته به خانه اش راه پیدا کردم واز نزدیک همپای وجودش...با صدای ضربه ای به در یکدفعه از جا پریدم وشمارش نفسهایم تند شد.

ـ خانم کیمیایی؟

صـــدا بم وآرامش بخش وتســـکین دهنده اش را شـــنیدم ونفس بریده جواب دادک:بله.

دستگیره در را چرخاند ودر آستانه در نگاهم کرد وگفت:مزاحم که نشدم؟

به احترامش از جایم برخاســـتم وســـلام کردم وگفتم: نه خواهش م کنم ا تاق خودتونه.

جای شـــیلا خالی کم کم دم در آورده بودم!اتاق خودتونه یعنی چی؟اگر اتاق خودش بود پس من آنجا چه کار می کردم؟

با لبخندی یک قدم جبوتر آمد وبعد از جواب سلامم با لحن شوخی گفت:اولا که اتاق خودتونه اتاق من اتاق ب*غ*لیه ثانیا با ســـعید تماس گرفتم ودر مورد و ضعیت جدید سروش براش تو ضیح دادم.اون هم خیلی خو شحال شد وبه اتاق سروش زنگ زد.گویا خیلی مختصر ودر حد سوال وجواب کوتاه باهاش حرف زده بود چون بلافاصـــله با من تماس گرفت ودر مورد انعکاس تلفنش سحبت کرد.

در حالیکه هنوز سر پا ایستاده بودم با کنجکاوی پرسیدم:دکتر علایی دایی سروش در مورد اینکه چرا اینطوری شده به ما حرفی نزد؟

با خنده ای گوشه لبش جواب داد:نه خیر خانم کیمیایی.

و روی خانم کیمیایی گفتنش تاکید کرد وادامه داد:سروش فعلا در این باره حرفی نزده ولی هیچ عجله ای هم نیست مطمئنا خودش توی این چند روزه قفل سکوتش رو می شکنه.فراموش کردید که همین امروز شروع به حرف زدن کرده؟!پس نباید انتظار داشت که در این یک روزه هم همه حرفهاشو بزنه.

و به کتابهام اشاره ای کرد وپرسید:اوضاع واحوال درس خوندن در چه حاله؟تونستید با وجود دوقلوها چیزی بخونید؟

به جزوه ها وکتابها نگاهی کردم وگفتم:وقتی از آسایشگاه اومدم خواب بودند منم تا الان مشغول خواندن بودم.

وبه طرف در برگشت وگفت:پس فعلا می رم بیدارشون کنم.کاری نداری؟!

این دو کلمه «کاری نداری» گفتنش شده بود برایم علامت سوال همه حرفهایش با ضمیر جمع گفتن یه طرف واین دو کلمه کاری نداری با ضمیر مفرد یک طرف؟!مخصوصا این طوری می گفت یا غیر عمد تکه کلامش شده بود؟!

با شیطنت برای اینکه لجش را در آورم جواب دادم: نه خیلی ممنون کاری نداریم!

ونداریم را با غلظت گفتم وبی اختیار به طرفم برگشت ولبخندی زد و سرش را تکان داد واز در بیرون رفت.

تمام بدنم یکباره گر گرفت.خدایا این چه کاری بود که کردم؟به قول شیلا واقعا تنم می خارید؟حا ضر جوابیم دوباره گل کرده بود؟پس آن...وبا صدای زنگ مسیج تلفن همراه حواسم به گوشی ام رفت که کنار لیوان چای خالی گذاشته بودم.آن را برداشتم ودکمه باز شدن مسیج را زدم.

اس ام اس شـیلا بود:مهسـا خانم علایی سـلام.دکتر جونت اونجاسـت؟اگر هسـت این اس ام اس رو براش بخون تا جگرش حال بیاد:عسـلم،گلم، نازم، عمر، جونم، قشنگم، نفسم، قربونت بشم، دورت بگردم...اینا رو تمرین می کنی که من را دیدی بهم بگی!

واقعا وجود شـیلا برایم نعمت بود.با اس ام اس شـیلا حالم سـر جایش امد وخندیدم وبلافاصله برایش نوشتم:اگر راست می گی اینا رو برای سعید بخون تا اون جگرش حال بیاد؟

طولی نکشـید که در جوابم نوشـت:حیف که اینجا نیسـت وگرنه برایش می خوندم!بی معرفت نمی کنه یه زنگ به خودم بزنه نمی گه دلم براش تنگ می شه؟

برایش نوشتم:می ترسه اگر بهت زنگ بزنه خونواده ات ناراحت بشن.

فوری نوشت:به حق چیزهای ندیده ونشنیده!این داداشت از پشت کوه اومده یا من زیادی سطح بالام؟

با خنده نوشتم:اگه بهش نگفتم یه آشی برات نپختم!

چند ثانیه بعد اس ام اس اش امد:تو لازم نکرده برای من آش بپزی فعلا برو آش دکتر جونت رو هم بزن!

خندیدم ونوشتم:اول آش تو رو می پزم بعدا می رم سر آش اون.
برایم نو شت:ببینیم وتعریف کنیم؟!را ستی مهسا این دوتا جوکی که الان برات فر ستادم را با دقت بخون خیلی بامزه ا ست اگه خوا ستی برای دکتر جونت هم بفرست حتما خوشش می آد.
وچند ثانیه نکشـید که اس ام اس اش امد:توی تیمارسـتان روانپزشـکه آهنگ میذاره وبه دیوونه ها می گه:فرض کنید اینجا عروسـیه همه دسـت بزنید.همه د ست می زنند غیر از یک نفر روانپز شکه خو شحال می شه فکر می کنه یارو خوب شده میره میگه:چرا دست نمیزنی؟دیوونه میگه؟آخه من عروسم.
وجودک دومش بلا فاصـله بعدش ا مد: یه روزی یه مردی میره روانپزشـک میگه:آقای دکتر به دادم برسید هیچی یادم نمیاد نمی دونم کی هستم نمی دونم دیروز چی خوردم.روانپزشـکه میگه:از کی این موضـوع اتفاق افتاد:مرد میگه:کدوم موضوع؟
اگر در شرایط عادی بودم وهمین یکی دو ساعت پیش از آسایشگاه نیامده بودم مطمئنا تا خود صـبح به این لطیفه ها می خندیدم ولی افسـوس که شـرایط روحی دایی ودیگر بیماران آ سایشگاه را دیده بودم وراحت نمی توانستم به این جور مطالب بخندم.برای تشـکر از جوکهاش نوشـتم:ممنون بامزه بود راسـتی شیلا چقدر درس خوندی؟
در جوابم نو شتکانقدر خوندم که نمره قبولی رو بیارم.می تونی سرامتحان روی من حسـاب کنی.راسـتی تا یادم نرفته پس فردا که اومدی دانشـگاه جروه های دست نویس خودت رو هم بیار کارش دارم.

در جوابش نوشتم:باشه حتما.حالا چرا ما مثل دیوونه ها داریم بهم اس ام اس می دیم مثل آدم حرف بزنیم که بهتره!

فروی در جوابم نوشـــت:مزه اس ام اس یه چیز دیگه اییه هیجانش هم بیشـــتره همه اش که نباید مثل آدمها رفتار کرد خوب دیگه کار نداری؟

یاد کاری نداری دکتر علایی وشـــیرین کاری خودم افتادم وبی اختیار قلبم فرو ریخت.

وبا تاخیر نوشتم:نه قربونت به مامان وشیده سلام برسون خاحافظ.

ودر جوابم نوشت:تو هم به دکتر جونت سلام برسون.خداحافظ.

از این اس ام اس بازیمان واقعا خنده ام گرفته.پیشـرفت علم چه کارها که نمی کند حالا ایمیل واینترنت وکامپیوتر و باقی قضـــایا بماند.یاد کامپیوتر درب وداغون خودم افتادم.دو سه ماه پیش که کیسش خراب شده بود داده بودم تعمیر وبعدش دیگه یادم رفته بود بگیرم.البته انقدر اتفاقات مختلف در این مدت افتاده بود که تنها چیزی که یادم نمانده بود کامپیوتر بود!حتی سعید موقع انتقال اسباب واثاثیه ام به خانه اش مانیتور واسپیکر وبقیه لوازم کامپیوتر را هم نیاورده بود نمی دانم چکارشـــان کرده بود؟!لابد با دیدن اینکه قدیمی اند دورشـــان ریخته بود. جا لب اینجا بود که توی این مدت حتی کمبود کامپیوتر را در زنگدی ام احساس نکرده بودم.چه برسد به اینکه به فکرش بیفتم!

در ست بر خلاف بعضی بچه های کلاس که نفسشان به نفس کامپیوتر بسته بود واگر یک روز چت نمی کردند اون روز شب نمی شد؟واقعا چرا من با بقیه فرق داشـــتم وجذابیت وســـرگرمیهایی که برای خیلیها ملاک بود در نظرم نمی

آمد؟!شاید اگر مثل بقیه بودم الان تجربه داشتم ومی دانستم در برخورد با دکتر علایی چگونه رفتار کنم که مثل عقب مانده ها در نظرش نیایم واینطور مثل برق گرفته ها به چشـــمانش زل نزنم؟!بنده خدا دکتر علایی هم از این نظر شانس نیاورده بود که یک دختر دست وپا چلفتی ودیوانه به پستش خورده بود که اینطور با احساسش دست به گریبان بود!با ضربه ای به در وبا باز شدن ناگهانی آن از افکارم بیرون کشیده شـــدم وبه در نگاه کردم.فرناز بود که با صورت گرد وقلنبه وچشمهای پف کرده اش در چهار چوب در ایستاده بود به طرفم امد وگفت:تو اینجایی؟کی اومدی؟

لپش را کشیدم وب*و*سیدم وکنارم نشاندمش وگفتم:وقتی اومدم تو وفرزاد خواب بودید.

انگارتازه یاد موضعی افتاده بود وبا لبهای برچیده گفت:من با فرزاد قهرم دیگه اونو دوست ندارم. اون موهای من را کشید.

موهایش را جمع کردم و با دلجویی گفتم:چرا عزیزم؟ یک دختر خوب که با برادرش قهر نمی کنه.منم یک برادر دارم ولی هیچ وقت باهاش قهر نمی کنم.

وبی اختیار به خودم جواب دادم:آره جون خودم یادم رفته چه بلاهایی سر سعید نمی اوردم وچه جنگ وستیزهایی که باهاش نمی کردم؟!هر که ندیده بود لااقل مامان سودابه معصوم دیده بود که چه کینه دیرینه ای نسبت به سعید داشتم وچطور می چزاندمش!

ـ ولی فرزاد اسباب بازیهاشو به من نمی ده.

نواز شش کردم وگفتم:اسباب بازیهای فرزاد پسرونه است.تو مگه پسری؟تو فقط باید با اسباب بازیهای خودت بازی کنی...

wWw.Roman4u.iR

با ورود فرزاد به خود آمدیم ودر حالیکه گوشی تلفن بی سیم دستش بود گوشی را به طرفم گرفت وگفت:بابا دکتر میگه تلفن باهات کار داره بیا حرف بزن.
با تعجی گوشی را از دستش گرفتم وبا کمی تردید گفتم:الو بفرمایید؟
کمی با تاخیر صدای سعید را شنیدم که گفت:الو مهسا چطوری؟
با خوشحالی جواب دادم:سلام خوبم تو چطوری؟
ـ منم خوبم.خبرهای خوب خوب شنیدم؟
ـ آره دایی سروش حرف می زنه اگر با چشهای خودت نبینی باور نمی کنی؟
صدای شادمانش را شنیدم که گفت:خدا رو شکر خدا رو شکر باهاش حرف زدم البته نه آن چنان ولی با این حال وقتی صداشو شنیدم خوشحال شدم.خوب دیگه چه خبر؟اوضاع واحوال روبراهه؟
ـــ آره بد نیست فعلا که اینجام ومشغول درس خوندن.با شیلا هم تلفنی حرف زدم.
ـ صبح گفتی می خواهی بری خونه شیلا اینا رفتی؟
ـ نه تو که اوقاتت تلخ شد گفتی نرو.
ـــ درستش هم همینه نباید بیخودی مزاحمشون بشی.راستی جریان اون شوهر خواهرش چی شد؟!
با ســوال ســعید خاطرات قبل از فروشــگاه برایم تداعی شــد وبا لبخندی گفتم:جریانش مفصــله ولی همین قدر بگم که با دکتر علایی به فروشــگاهش رفتیم وقرار شد به طور غیرم*س*تقیم درمانش کنه.

به دوقلوها نگاه کردم با کنجکاوی گوشـی موبایلم را برداشـته بودند وبا دکمه هایش بازی می کردند.از ترس اینکه خرابش کنند بهشان گفتم:بچه ها یه دقیقه صبر کنید.

الان صدای سعید با تاخیر امد:دوقلوها اونجان؟حالشون چطوره؟

خندیدم وجواب دادم:خوبند طبق معمول شـیطون.الانم دارند دخل موبایلمو در می ارند.

ـ خوب پس برو به کارت برس کاری نداری؟

ـ نه ممنون متشکرم.

ـ به مادر دکتر سلام برسون.خداحافظ.

ـ خدانگهدار.

وگوشی بی سیم را قطع کردم وموبایلم را با هزار بدبختی از زیر دست دوقلوها گرفتم.برای اینکه گو شی بی سیم را به دکتر بدهم بچه ها را به سالن بردم وبه طرف مادر دکتر که روبروی تلویزیون نشـسـته بود رفتم وگوشـی را روی میز کنارش گذاشتم وبا ندیدن دکتر علایی پرسیدم:تنهایید؟

ـ اره دخترم مهران الان رفت بیرون.هنوز نیومده مجبور شد دوباره بره.

ورو به دوقلوها که روی کاناپه سـرگرم دفتر نقاشـی شـون شـده بودند کرد وبه آرامی گفت:عروس سابقم باهاش تماس گرفته بود که همدیگرو ببینند.

نمی دانم چرا احسـاس حسـادت در کنج دلم نفوذ کرد وبا بی حالی کنارش روی مبل نشستم وخودم را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم.

ـــ دلم برای بچه ها شور می زنه می ترسم این دفعه یه کاری کنه که بچه ها رو بگیره.

wWw.Roman4u.iR

نگاهش کردم وگفتم:مگه حضانت روقلوها با دکتر نیست؟

جوابم داد:چرا با مهرانه ولی حالا که ایران اومده می ترسم شکایت کنه واین حضانت رو گیره.

ـ خود دکتر علایی گفتن که اون بچه ها رو برای همیشه نمی خواد.

ـــ آره دخترم می دونم ولی از یک طرف هم می دونم که اون یه مادره شاید این دفعه دلش طاقت نیاره وبچه ها رو ببره.هی با خودم می گم نکنه بچه ها رو ببره ونتونه از پس تربیتشون بر بیاد؟هر چند که من پیرزن هم اینجا کاری دستم نیست ولی هر چی باشه نمی ذارم با رفت وآمدهای بیخودی به هر کجا رفتارشون زیر سوال بره.منظورم رو که می فهمی؟!انشاءالله خودت یه روز مادر می شی وحرفهای امروز من رو تمام وکمال می فهمی.یه مادر قبل از خورد وخوراک وبرنامه روزمرگی بچه هاش باید فکر تربیت وآداب اجتماعی شون باشه.بچه وقتی از این سن وسال هر جایی رفت وهر چی رو که دید دیگه نمی شه جلوی رفتارش رو گرفت.پس فردا که بزرگتر شد دیگه نمی شه حریفش شد.

نگاه حسرت بازی به دوقلوها کرد وادامه داد:از اول هم ازدواج مژده با پسرم کار ا شتباهی بود ولی خوب چه می شد کرد؟!چیزی بود که خوا سته دل پسرم بود وبدجوری هم تاوانش را داد.

از قدیم گفتند زن ومرد باید بهم بیان ووقتی توازن وجود ندا شته با شه همه چی بهم می خوره.

مژده وپســـرم دو قطب مخالف هم بودند ولی نمی دونم چه حکمتی بود که تصـــمیم به ازدواج با همدیگه گرفتند.مثل روز برام روشـــن بود که آخرش به جدایی می کشه ولی نه اینجور جدایی که پسرم بمیره.هر چی اون خدا بیامرز نجیب وربه راه بود اون خدانشناس چشم دریده وسربه هوا.حالا هم نمی دونم چه خوابی دیده که دوباره سروکله اش پیدا شده.از دیشب تا حالا که شنیدم اومده هی می شـــینم با خودم دو دو تا چهار تا می کنم میگم اومده بچه ها رو ببینه وبره ولی دوباره می گم نکنه یه وقت...لااله الا الله بر دل ســـیاه شـــیطون لعنت برای اینکه یه جوری خودم رو قانع کنم به مهران هم می گم برای دیدن دوقلوها اومده ولی باز ته دلم یه طوری بالا و پایین می ره. حالا هم با این حرفها سرت رو درد آوردم که کمی خودم رو سبک کنم.ببخش مادر نمی تونم خودم رو نگه دارم وتوی خودم بریزم از قبلها عادتم این بوده...

ـ مامان جون من گشنمه.

با صدای فرزاد سرش را بلند کرد ونگاهش کرد وروبه من گفت:می بینی تو رو خدا؟!یه ســـاعته میوه وآجیل آماده کردم گذاشـــتم روی میز آشـــپزخونه اینجا نشستم دارم قصه می گم مگه دیگه برام حواس می مونه؟!

قبل از آنکه چرخ ویلچرش را حرکت دهد از جا برخاستم وگفتم: شما زحمت نکشید من میارم.

وبه طرف آشپزخانه رفت.صدایش را شنیدم که با تشکر گفت:دستت درد نکنه دخترم کارد وپیش دستی اینجا هست.

میوه وآجیل را آوردم وروی میز ســـالن گذاشـــتم ولی تمام حواســـم پیش دکتر علایی ومژده بود؟!نمی دانم چرا یک شبه حسود شده بودم؟!وقتی زنی بتواند به

راحتی مردی را فریب دهد برایش فرقی ندارد که دکتر علایی باشـد یا شـخص دیگر؟!مهم فقط به دست آوردن خواسته اش است؟!

حالا نمی دانستم قیافه اش خوب است یا بد که این طور از دلشوره وحسادت خون خونم را می خورد.

ـ دخترم برای خودت هم میوه بذار؟!

با صـــدای مادر دکتر به خودم امدم وتازه فهمیدم پیش دســتی خالی روی پایم گذاشته ام در حالیکه سیبی برمی داشتم بی اختیار پرسیدم:قیافه اش چطوره؟

بلافاصله در جوابم پرسیدم:قیافه کی؟

جواب دادم:همین مژده خانم.

لبخند تلخی زد وگفت:والله نمی دونم چی بگم از نظر من نه چندان دلچسب ولی شـاید از نظر پسـرم حوری بهشـی.از اون دسـته خانم هائیه که خیلی به خودش می رســه که در نظر همه جالب بیاد اما عقیده من اینه که یه زن خوب فقط باید برای شوهرش به خودش بر سه وتوی جمع طوری جلوه کنه که تمیز ومرتب به نظر بیاد نه اونطور...

ـ مامان جون نارنگی برام پوست بکن.

بادرخواست فرناز حرفش را قطع کرد ونارنگی را از دست فرناز گرفت وشروع به پوســت کندن کرد ولی با ذهنیتی که در مورد تیپ وقیافه مژده برایم درســت کرد ته دلم پریشان شد پس از آن نوع زنهایی بود که تنها هدف از خلقتشان را در ناز وعشوه وخروار خروار آرایش می دیدند؟درست نقطه مقابل من که تنها کاری که بلد این نوع کارها بود واگر خیلی هنر می کردم جواب سلام طرف را

با هزار من او قات تلخی وعصـــ بانیت می دادم؟! حالا اگر طرفی وجود داشـــت؟!یک کاوه دهقان ونریمان ویکی دو تای دیگر بودند که از بس عصـــا قورت داده رفتار کرده بودم دمشان را روی کولشان گذاشته بودند ودو تا داشتند ودو پا دیگر قرض کردند ودیگر پیدایشان نشده بود.البته پیدایشان شده بود ولی فهمید ند که من آن آدم حســـابی دلخواهشـــان نیســـتم شـــا ید هم هنوز نفهمیدند؟!دیگر چه فرقی می کند وقتی به دکتر علایی هم همین موضوع ثابت شده بود؟!دکتر علایی؟!مهران علایی؟!وای الان با مژده خانم چه قرار ومداری دارد؟!.وقتی به گفته مادر دکتر به راحتی آب خوردن پسرش را شیفته خود کرده بود خوب شیفته کردن این یکی که دیگر کاری نداشت؟!بچه هایش هم که زیر د ستش هستند؟!دیگر چه بهتر از این؟!ولی مگر مهرنا علایی بچه ا ست که با دو تا ناز وادا گول بخورد؟!مگر ان یکی بچه بود که گول خورد؟خوب این هم مثل آن برادر؟!شاید سادگی ارثی باشد؟!

ولی الان و ضعیت فرق می کند آن موقع دختر بود وجوانتر که نصیب برادرش شـــد ولی حالا با گذراندن دو ازدواج ودو بچه از ازدواج اول که دیگر خریدار ندارد تازه آن موقع هم خود دکتر مخالف ســرســخت ازدواج برادرش بود حالا بیاید اشتباه او را تکرار کند؟!مگر مغز خر خورده است؟!

آن هم کی؟دکتر علایی با آن موذیگری وآب زیر کاهی اش؟!ولی اگر مژده این دفعه هم پیروز شود چه؟!دیگر نایی برای برخا ستنم می ماند؟!حالا مگر دکتر علایی عنوان کرده که من را می خواهد که این طور در حال سرودست شکستن هستم؟ولی آن نگاه عمیق وشفافش چه؟!اگر واقعا...

ـ برای منم سیب پوست می کنی؟

wWw.Roman4u.iR

با صـدای فرزاد از افکارم جدا شـدم وبا نگاهی به مادر دکتر فهمیدم که او هم غرق در فکر کردن اســت فکرهای مادر دکتر کجا وفکرهای کج ومعوج من کجا؟

مادر دکتر از دید مادرانه ودلســوزی خاص خودش فکر می کرد که مبادا این یکی پســرش هم در دام بیفتد ولی من چی؟!افکارم بدون هیچ خط ومســیر م شخ صی عقب وجلو می رفت وگاهی دکتر علایی را خام شده ودر بند مژده می دیدم وگاهی عقل کا ودر بند...؟!در بند کی؟در بند من!از کجا معلوم؟این دکتر علایی که من می بینم صـدتا دختر نم کرده در آسـتینش دارد که اگر برای خالی نبودن عریضــه یکی شــان را رو کند من که هیچ جد وآبادم هم دیگر به کسی مثل دکتر علایی فکر نمی کند...

ـ چرا پوست نمی کنی؟

با صــدای دوباره فرزاد تازه فهمیدم که ســیب وچاقو در دســت در حال فکر کردنم!مادر دکتر هم خود به خود آمد ورو به فرزاد گفت:فرزاد جان مهسا خانم رو اذیت نکن بیار خودم پوست می کنم.

با لبخندی رو به مادر دکتر گفتم:نه خواهش می کنم خودم براش پوســت می کنم...

با صدای تلفن بلافا صله مادر دکتر گو شی بی سیم روی میز کنار د ستش را برداشت ومضطرب گفت:الو؟

من هم برای شنیدن مذارکه دکتر علایی با مژده به دلهره افتادم وپریشان خاطر گوشهایم را تیز کردم.

ـ الو خانم خالقی شما هستین؟

ـ ...

ـ سلام خانم نه دکتر در منزل تشریف نداره.

ـ ...

ـ اگر کار مهمیه به موبایلش زنگ بزنید.

ـ ...

ـ عجب/!نه من نمی دونم چه ساعتی میاد.

ـ ...

ـ دقیقا نمی دونم مسئله ای پیش اومده؟

ـ ...

ـ باشه من بهش می گم گفتین دکر صادقی؟

ـ ...

ـ باشه حتما وقتی اومد بهش می گم.

ـ ...

ـ نه خواهش می کنم سلام برسونید خداحافظ.

ـ ...

وبا نگرانی برای حال دایی سروش به لبهایش چ شم دوختم فهمید که دلواپس حال دایی هستم و. با لبخندی برای آرامشم گفت:نگران نشو دخترم می خواست پیغام دکتر صادقی رو به مهران برسونه.

وبا نگاهی به ساعت چرخ ویلچرش را حرکت داد وگفت:بی خیال نشستم اگر غذا نسوخته باشه خیلیه.

وبا بو کشیدن خندید وادامه داد:نه خدا رو شکر بوی سوختنی نمیاد.
از جایم بلند شدم وگفتم:اگر کاری هست به من بگید؟
با ویلچرش به طرف آ شپزخانه رفت وگفت:نه عزیزم کار به خ صو صی نکردم برای شام عدس پلو گذاشتم.
به دنبالش کشـــیده شـــدم وگفتم:خودتون رو به زحمت نمی انداختید یه چیز حاضری می خوردیم.
خندید وجوابم داد:اون وقت جواب شـــکم اون دو تا وروجک رو که تا حالا ته میوه ها وآجیلها رو در آوردند چی می دادم؟دخترم تا امدن مهران وآماده شـدن شام کمی وقت هست برو به در سهایت برس که اگر پای حرفهای من بشینی کلی وقت تلف کرده ای.
برخلاف انتظار مادر دکتر دکتر علایی برای شام نیامد وما به دلهره وعذاب البته از نگاه من شـــام را صـــرف کردیم.تا دیر وقت منتظر آمدن دکتر نشـــســـتیم وبا نیامدنش هر کدام به اتاق هایمان رفتیم.
مادر دکتر برای خواباندن دو قلوها به اتاقشـان رفت ومن هم دل مرده وعصـبی به اتاقم رفتم.واقعا از فکر وخیال داشـــتم دیوانه می شـــدم؟!یعنی چی که دکتر علایی از سر شب تا حالا موبایلش را خاموش کرده بود وبعد از چند ساعت برای رد گم کردن تلفن زده بود که آســـایشـــگاهم؟!هیچ آدم عاقلی این حرف تابلویش را باور می کرد؟!
مادر دکتر که بعد از تلفن پســـرش کمی به فکر فرو رفت و با حالتی نگران دوقلوها را به هوای خواباندن به اتاقشـــان برد که چیزی نگوید ولی پس من

چه؟تکلیف دل بی قرار من چه بود که با ثانیه ثانیه دیر امدن دکتر از جایش کنده می شد واز حلقم بیرون می امد؟!یعنی کجا رفته بود والبته با کی؟!
مطمئنا انقدر با مژده جانش بهش خوش گذشـــته بود که حاضـــر به دل کندن نبود!واقعا جواب محبتهایم این بود؟!چه محبتی؟!از کی تا حالا حا ضر جوابی وکم محلی وچشم غره رفتن جز محبت محسوب می شد که من به حساب می اوردم؟!
دیگر مغز خســـته ام کـفاف این هـمه فکر ونگرانی را نمی داد. کدام نگرانی؟!نگرنی برای بودن دکتر علایی با مژده؟!برای اینکه از این افکار عذاب دهنده خلاص شـوم از جایم بلند شـدم وپشـت پنجره رفتم وکمی پرده را کنار زدم.
دانه دانه های برف در حال چرخیدن وپایین آمدن بود.بی اختیار با دیدن بارش برف اخمهایم از هم باز شـد وسـرگرم تماشـا شـدم.مطمئنا اگر دوقلوها بیدار بودند با دیدن دانه های برف خوشـحال می شـدند.چند هفته بود که هوا سـوز وسـردی خاصـی داشـت ولی از بارش برف خبری نبود وحالا با آمدم ناگهانی همه را ذوق زده وحوشحال می کرد.
بی اراده ذهنم به سوی دکتر علایی رفت.واقعا الان داشت چکار می کرد؟لابد سـرم*س*ت وشـادمان قدم زنان در کنار مژده خانم بارش برف را جشـن می گرفت وحرفهای ناگفته را زیر دانه های ر*ق*صـــان برف به زبان می آورد از تجسم قیافه هیجان زده دکتر علایی حالت بدی بهم دست داد واز جلوی پنجره کنار رفتم وبیح وصـــله روی تخت نشـســـتم.با فکر وذهنم داشـــتم چکار می

wWw.Roman4u.iR

کردم؟!(من تو عمرم فکر نکن اندازه این مهســـا فکر کرده باشـــم)تا کی باید عذاب می کشیدم وبه انتظار می نشستم تا دکتر تشریف بیاورد؟!

خوب مثلا تشــریف می آورد چه کار خاصــی می خواســتم انجام دهم که این طور از درون می سوختم؟به فرض هم با مژده جانش خوش گذرانده بود وآمده بود خوب این چه ربطی به من دا شت که عین ارواح سرگردان از این سر اتاق به آن ســـر اتاق می رفتم؟!عزیز دلش بودم یا نامزد محترمش که این طور مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم؟!

شیلا که به طور رمسی سعید ازش خواستگاری کرده بود این طور مثل من در فراق یارش نمی ســوخت که من این گونه از دیر کردن چند ســاعته دکتر حالت مردن دا شتم؟!حالا خوبه یک کلمه از دو ست دا شتن وخوا ستگاری واینجور برنامه ها حرف نزده بود که این طور عذاب می کشیدم اگر چیزی از عشق گفته بود که حتما دراز به دراز روبه قبله می خوابیدم؟!

کم کم درد در ناحیه معده را احســـاس کردم وبی اختیار روی تخت دراز کشیدم.چند روز بود که این معده درد لعنتی کمتر به سراغم می امد ولی حالا با پیدا شدن سروکله اش امانم را بریده بود!

یک پهلو روی تخت خوابیدم وبه کتاب وجزوه های تلنبار شده در کنار ساکم نگاه کردم.چه حال وروزی داشتم؟!به طور حتم بیشتر بچه های کلاس الان در حال خواندن جزوه ها وکتابها بودند واز بس خوانده بودند آنها را جویده بودند آن وقت من در این نیمه شـــب تنها فکر وذکرم نیا مدن دکتر علایی وعلت نیامدنش بود؟!واقعا چه حال وروزی داشتم!این معده درد بی موقع هم قوز بالا

قوز شده بودابه سختی وبا درد شدید از جایم بلند شدم وبرای تسکین دردم به فکر چاره افتادم.قرص مسکن را از کیفم بردا شتم وبرای خوردن شربت قند از اتاق خارج شدم.

دیگر عادت کرده بودم که قرص مسکن را با شربت قند بخورم واز این نظر جای همه پزشکان خالی که کار نادرستم را گوشزد کنند که:تاثیر قرص با آب خالی بهتر است . با ناراحتی و درد بطرف آشپزخانه رفتم و لیوانی را بردا شتم و پر از آب کردم و چند حبه قند از قندان بردا شتم و داخلش ریختم و با قاشق چایخوری آن را هم زدم . قرص را با عجله درون دهانم گذاشتم و با حالتی زار شربت را سر کشیدم .

- چی شده ؟ چرا قرص میخوری ؟

دو متر از جا پریدم ، با صدای دکتر علایی شوکه شدم و سعی کردم جلوی سرفه جمع شده داخل گلویم را بگیرم . در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم میکرد . با سنگینی نگاهش شدت درد معده یادم رفت و قلب بی قرارم شروع به تپیدن کرد . برای اینکه خود را بی اعتنا نشان دهم لیوان را در ظرفشویی و قندان را سر جایش گذاشتم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که پرسید :

چیزی شده ؟

خواستم جوابی ندهم و سکوت کنم ولی نتوانستم و با غیظ و عصبانی گفتم : خوش گذشت ؟

سرخوش پرسید : کجا ؟

با حرص جواب دادم : خونه آقا شجاع .

wWw.Roman4u.iR

سرش را تکان داد و خندید و من را بیشتر عصبانی کرد . شورش را در آورده بود و با وقاحت خوشحالی اش را به رخم میکشید ! دیگر نتوانستم تحمل کنم و با خشم از در آشپزخانه کنارش زدم و بیرون رفتم .

در اتاقم را قفل کردم و روی تخت نشستم و سرم را میان د ستانم گرفتم و نگاه ماتم زده ام را به فرش دوختم . کی آمده بود ؟! چطوری آمده بود که متوجه آمدنش نشده بودم و پرا آنقدر خوشحال بود ؟! نکند با مژده به توافق رسیده بود ؟ حالا چرا با آمدن ناگهانی اش آنطور مرا تر ساند ؟ نگاهش خیلی خندان بود نکند زیادی بهش خوش گذشته بود که اثراتش در چشمهایش نمایان بود ؟!

حالا چرا من عصـــبانی شـــدم و اینطوری کردم ؟! چطوری ؟ مثل زنهایی که شوهرهایشان دیر به خانه بر میگردند ؟! مگر واقعا نسبت خا صی با او دا شتم که آنطور پرســـیدم خوش گذشـــت و بعد طلبکارانه بهش طعنه زدم و کنارش انداختم و از در آشپزخانه بیرون آمدم ؟! خدایا عجب کاری کردم ؟! این دیوانه بازی چه بود که دوباره در آوردم ؟!

لابد پیش خودش میگوید چه مهمان پر رویی که حســـاب کار صـــاحبخانه را دارد و برایش کارت ورود و خروج میزند ! ا صلا به من چه کجا میرود و البته با چه کسی ؟! شاید واقعا برای دیدن نامزدش یا کسی که دوستش دارد رفته بود و این روز جمعه را نمیخواست با نشستن در خانه و دیدن مهمان بی مزه ای چون من خراب کند ؟!

اصـــلا به من چه مربوط که با کژده خانم شـــام خورده یا شـــخص دیگر ؟! با حرص طره موهایم را پشـــت گوشـــم زدم و لبه تخت نشـــستم ، طره موهایم ؟!

وای خدایا یعنی روسری سرم نبود ؟! یعنی دوباره موهای جن زده ام را دیده بود ؟ وای خدای من ! پس بیخود نبود که آن طور خندان نگاهم میکرد ! خدا یا عجب غلطی کردم ؟! این آشپزخانه نصفه شبیم دیگر چه کاری بود ؟

خبر مرگم مینشستم همین جا قرصم را میخوردم . با کدام آب یا شربت قند ؟! اگر روی قرص آب و یا شـربت قند نمیخوردم که تا صـبح معده درد میمردم . کدام معده درد ؟! واقعا کدام معده درد ؟! انگار معده دردم محو شـده بود و دیگر آثاری از دردش نبود . پس این احسـاس درد ، حالت عصـبی داشـت و وقتی مضطرب و ناراحت میشدم اینطور عود میکرد .

بنده خدا مامان سودابه چقدر این اواخر ا صرار دا شت که برای درمان معده ام به دکتر مراجعه کنم ...

یا صدای زنگ مسیج تلفن همراهم بی اختیار دلم تکان خورد و شوکه شدم . یعنی در آن موقع شب کی بود ؟! شیلا بود ... ؟! یا کی ؟! یا دوباره مثل قبل ... ؟! خدایا عجب حکایتی ؟!

با د ستانی لرزان که به و ضوح لرز ش شان را میدیدم گو شی ام را بردا شتم و با نفسی حبس شده دکمه باز شدن اس ام اس را زدم . شماره خودش بود ! دکتر علایی ! چ شمهایم اول از هیجان تار میدید ولی کمی نفس عمیق ک شیدم و به خودم مسلط شدم و نوشته اش را خواندم .

– مهسـا خانم میبخشـی که مزاحم شـدم ولی با دیدن قرص خوردنت نگران شدم . اگر کسالتی داری بگو که یا معاینه شوی یا به دکتر مراجعه کنیم . مهران علایی .

wWw.Roman4u.iR

دســـت و پایم و دل و اندرونم با هم شـــروع به لرزیدن کرد ! دوباره اس ام اس اش را خواندم . معاینه اش چه بود ؟! یعنی واقعا نگران حالم شـــده بود ؟! پس برایش مهم بودم ! واقعا ؟ خدای من ! کی گفته بود ؟

شاید به خاطر دو ستی با سعید و ترس از امانتداریش نگران حالم شده بود ؟ پس این اس ام اس خودمانی اش چه ؟ مگر چه چیز خودمانی نوشـــته بود ؟ نوشـــته بود که اگر مریضـــی بیا معاینه ات کنم یا ببرمت دکتر ، این که حرف خودمانی یا صمیمی نیست ؟! پس چرا با ضمیر مفرد نوشته بود ؟ دیوانه شدم ؟ خوب اون عادتش هست که بعضی وقتها تو و بعضی وقتها شما خطابم کند . مگر مسخره اش هستم ؟ اصلا چرا او معاینه ام کند ؟ مگر من دیوانه هستم ؟ دیوانه جان مگر یادت نیســـت که میگفت توی بلژیک هم وقتی دوقلوها مریض بودند و سرما خورده بودند مداوایشان کرده ؟ خوب شاید فکر کرده تو هم سرما خورده ای ، درسته که روانپز شکه ولی بهرحال هر چی با شه دکتره . چه استدلال محکمی ! اگر خودش بشنود از خنده غش میکند !

همین حرفهای پرت و پلا را زدم که فکر میکند ...

دوباره صدای زنگ مسیج شگفت زده ام کرد . یعنی چی ؟ واقعا خودش بود ؟! ایندفعه دیگر چه میخواســـت بگوید ؟ دوباره با دســـتهای لرزان و قلبی مالامال از هیجان گوشی را برداشتم .

اگر هزاران بار هم برایم اس ام اس میفرســـتاد برای تک تک آمدنشـــان و بازکردنشان اینگونه میشدم و این یعنی ... ؟ یعنی عشق ؟!

بلافاصـله برای کنار زدن افکار پریشـانم دکمه باز شـدن پیام را زدم . نفس بالا آمده ام را فرو دادم و نوشته اش را خواندم .

مهسا خانم خواهش میکنم جواب بده ، حالت واقعا خوب است ؟ چه قرصی میخوری ؟

نصـفه شـبی چه گیری به حال من داده بود ! اگر در جوابش مینوشـتم : قرص نعناع ، حقش بود ؟! واقعا و صف حالات روحی ام در آن موقع شب حکایتی داشت ! از یک طرف شیفته و پر پر زده نگرانی اش برای فهمیدن میزان دوست داشـتنش بودم و از طرفی هم دلواپس اینکه شـاید این نگرانی به رسـم مهمان نوازی اش بود که حدس دومی بیشـتر به حقیقت نزدیک بود ! که اگر واقعا نگران حالم بود و برایش مهم بودم تا این موقع شب دنبال خو شی اش نبود که مایه عذابم شود ! یک لحظه از این احساس خودم خنده ام گرفت . شده بودم مثل یک زن شوهر دار عاشق پیشه که هر حرکتی که شوهرش میکند یک رنگی تویش در می آورد .

اصلا شماره تلفن همراهم را از کجا گیر آورده بود که راه به راه برایم اس ام اس میفرستاد ؟ راه به راه ! اصلا کل اس ام اس هایش از سه تا بیشتر میشد که من با این غلظت و شدت میگفتم راه به راه ! شاید شماره ام را قبلا از سعید گرفته ، شاید نه مطمئنا .

– بهت گفتم که ... پس دیگه چه حرفی ؟

با صدای دکتر علایی از اتاق کناری ، افکارم را پس زدم و گوشهایم را تیز کردم . این موقع شـب با کی داشـت حرف میزد ؟ با مادرش ؟ نه مادرش که خواب بود ؟ پس کی ؟ شاید هم بیدار شده بود و بخاطر دیر آمدنش ازش بازخواست

wWw.Roman4u.iR

میکرد یا شاید هم میخواست نتیجه حرفهای مژده را بداند . بی اختیار از روی کنجکاوی به طرف در اتاق کشیده شدم و گوشهایم را تیز کردم . ولی صدای حرف زدن دکتر علایی مبهم شد و چیزی به گوشم نرسید کلافه و سر درگم به طرف تختم برگشتم و تمرکزم را بیشتر کردم صدا از پنجره می آمد .

– نه نه چه حرفی ... مگه جای تردید هم میذاری ؟

صدای دکتر واضح تر می آمد . پس کنار پنجره بود . بی اختیار گوشه پنجره اتاقم را باز کردم و با وجود برف و سردی هوا تمام حواسم را جمع کردم .

– ببین من عادت ندارم یه حرف را دوبار بزنم همین امشب هم برات گفتم پس دیگه ...

با قطع شدن صدای دکتر علایی و جواب ندادن از طرف مقابل مطمئن شدم که با تلفن حرف میزند ولی با کی این موقع شب ؟

– مگه همین امشب بهت نگفتم ؟ آره یا نه ؟!

همین امشب ؟ پس با مژده بود ؟ این موقع شب ؟ آنقدر خودمانی ؟ قلبم بی اختیار شروع به زدن کرد و نفس بند آمده ام از حلقم بیرون زد ! یعنی چی ؟ داشت چه اتفاقی می افتاد ؟

چشمهایم سیاهی رفت و مزه دهانم تلخ شد . نمیدانم این حس آزار دهنده حسادت بود ، بدبینی به دکتر علایی بود یا حس سرخوردگی و شکست احساساتم ؟! ولی هر چه بود من را داشت از پا می انداخت پاهایم سست شده بود و قدرت ایستادن ازم سلب شده بود . ولی بناچار برای گوش کردن بقیه حرفهای دکتر علایی خودم را سرپا نگه داشتم .

ســوز ســرما از گوشــه پنجره اتاق را یخچال کرده بود ولی باز هم با تحمل آن سرمای کشنده ایستادم .

– خوب ، خوب ، تو گفتی . ولی اجازه بده من هم حرفی بزنم .

– ...

– حالا اجازه بده ؟

– ...

– گفتم که قبول ، من حرفی ندارم .

– ...

– تو از کی شنیدی ؟ باز همون قضاوتهای ...

– ...

– ببین آینده رو کسی نمیتونه پیش بینی کنه ولی آینده نگریمون میتونه به صلاح باشه .

– ...

– باشه اگر منظورت اینه من حرفی ندارم .

– ...

– گفتم که حرفی ندارم .

– ...

– حالا باز هم راجع بهش فکر میکنم تا ببینم بعدش چی میشه .

– ...

– نه ممنون خداحافظ .

– ...

با تمام شدن مکالماتش توان ایستادن من هم تمام شد و ناتوان و ضعف کرده پاهایم خم شـد و زیر پنجره نشـسـتم . سـرم سـنگین شـده بود و قدرت نگه داشتنشروی بدنم را نداشتم . پس بالاخره کار خودش را کرد ! چند بار از زبان مامان سودابه شنیده بودم که حیله بعضی از زنها از حیله شیطان هم کار ساز تر است و حالا داشتم به عینه میدیدم ؟! ولی چرا دکتر علایی ؟ پس کی ؟ چه کسـی بهتر از او ؟ اما حالا که من داشـتم پر پر میزدم و برایش جان میدادم ، حالا که داشـتم بخاطر دل بینوایم جشـن میگرفتم که بالاخره به دردی گرفتار شده و از این تنهایی ، یکنواختی و عزاداری در آمده ؟! حالا ؟!

اگر یک کم زودتر مژده سر راه دکتر قرار میگرفت حرفی نبود و من هم از خدام بود که از شـر مزاحمتهای دکتر علایی راحت میشـدم ولی حالا ؟ حالا که من شـمارش نفسـایم به دیدن دکتر بند بود و نبودنش غذاب الهی برایم محسـوب میشد ؟

خدایا از من بدشـانس تر هم خلق کرده ای که اینطور مزه عشـق را نچشـیده تلخی خ*ی*ا*ن*ت را حس کنم ؟!

او که هنوز به من ابراز علاقه نکرده بود که حالا جوابگوی دو روی اش باشد ؟! مسلم است که عشق یکطرفه عاقبتش همین است ، هی نشستم و در این چند روز برای خودم خیالبافی کردم و برای دل آتش گرفته ام گفتم و خندیدم . خوب بیا این هم عاقبتش ؟!

ولی نه ، نگاه خیره و پر معنای دکتر علایی جلوی نظرم آمد . دسـتهای یخ زده ام را جلوی صورت تب دارم گرفتم تا تصور چشمهای دکتر علایی را از نظرم

پاک کنم ولی چشـکهای خیره اش همچنان نگاهم میکرد ؟! خدایا از شـر این عذاب به تو پناه میبرم . دیگر طاقت این شـکنجه را ندارم . دسـت و پاهایم در این سرمای اتاق سست شده بود و با گیج رفتن مغزم ، یارای بلند شدن و بستن پنجره را نداشتم .

خدایا چه ام شده ؟! حالت فلج شده ها را پیدا کردم . نمیتوانستم از جایم تکان بخورم . مغز درمانده ام و قلب عزادارم دیگر یاری نمیداد چ شمهایم تار میدید و پلکهایم بی اختیار روی هم افتاده بود . ته مانده توانم را جمع کردم تا فریاد بزنم و کمک بخواهم ولی زبانم هم قفل شـده بود . در فیلم ها دیده بودم که کسـی زیر کوه برف و بهمن به این حالت در می آید ولی من حالا در این اتاق سـرد ، زیر سـنگینی تنهایی و کوه یخ بی اعتمادی به دکتر علایی به این درد دچار شده بودم . نمیدانم تلقین بود یا به را ستی ولی عجیب خوابم گرفته بود . اما در لا به لای خواب و بیداری صدای ضربه ای به در را حس کردم ولی قادر به جواب دادن نبودم . بین گیجی و هوشیاری حس کردم کسی وارد اتاق شد و با صدای مبهمی بسویم آمد و تکانم داد . کمی هوشیار تر شدم ولی پلکهایم هنوز روی هم افتاده بود .

صدای بسته شدن پنجره اتاق را شنیدم و پس از آن احساس از جا کنده شدن و روی دستهای کسی بلند شدن را ، احساس سبکی میکردم . یاد دوران کودکی ام افتادم که خودم را شـبها به خواب میزدم و روی دسـتهای مامان سـودابه به تختخواب میرفتم . واقعا چه لذتی داشت ؟! و حالا همان لذت ...

wWw.Roman4u.iR

همان لذت چی ؟! ولی مامان سودابه که مرده بود ، پس کی بود ؟! از ترس به خود میلرزیدم . با تمام بیحالی گوشه چشمم را باز کردم و با ترس و بیحالی نگاه کردم . دکتر علایی بود ؟! مهران علایی ؟!

وای نه . در آغوش دکتر علایی بودم ؟! قبل از آنکه کای بکنم یا حرفی بزنم روی تخت قرار گرفتم و هوشیار تر از قبل خودم را جمع کردم و چشمهایم را کاملا باز کردم . دکتر علایی بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد . حالا دیگر حالت مردگان از گور در آمده را داشتم که از ترس و اضطراب قدرت پلک زدن را نداشتند .

کنارم روی تخت نشست و نبضم را در دست گرفت و به ساعتش نگاه کرد . کمی بعد دستش را روی پیشانی ام گذاشت و من خنکای دستش را روی پیشانی داغم احساس کردم .

در تمام این حالات با چشمهای باز و از حدقه در آمده کارهایش را نگاه میکردم . دستش را از روی پیشانی ام برداشت و پلکهای چشمهایم را پایین کشید و پرسید :

حالت چطوره ؟ بهتر شدی ؟

زبانم بند آمده بود و همچنان شرمگین نگاهش میکردم . متوجه حالم شد و گفت : خیلی خوب نمیخواد چیزی بگی .

و از جایش بلند شد و درحالیکه بطرف در میرفت گفت :

الان بر میگردم .

و بعد از چند ثانیه با گوشـــی معاینه قلب از در وارد شـــد و بطرفم آمد . در آن یکی دو دقیقه ای که قلبم را معاینه میکرد انگار هزاران سال بر عمرم گذ شت و از تماس دســـتش حالت مردن داشـــتم . کارش که تمام شـــد گوشـــی را کنار گذاشت و پرسید :

جائیت که درد نمیکنه ؟

و با سکوتم به چشمهایم نگاه کرد و بعد از کمی پرسید :

چرا کنار پنجره ضـعف کرده بودی ؟ چرا پنجره رو باز گذاشـته بودی ؟ گرمت بود ؟

جوابی نداشتم که بدهم و فقط نگاهش میکردم . دوباره پرسید :

توی آشپزخانه چه قرصی داشتی میخوردی ؟

باز هم ســـکوت کردم و اینبار نگاهم را بســـوی دیوار چرخاندم . صـــدایش را شنیدم که به آرامی گفت :

خدایی بود که برای ســـرکشـــی حالت به اتاقت آمدم وگرنه معلوم نبود با این اوضـــاع و احوالت تا صـــبح چه بلایی به ســـرت می اومد . حالا چه قرصـــی میخوردی ؟

با سکوتم ، صدای بم و دلنشینش را شنیدم :

– مهسا با توام ، چرا جواب نمیدی ؟ مهسا ؟!

خدایا چرا اینقدر صمیمی ؟! اگر حرفهای تلفنی اش با مژده را نمیشنیدم برای این کلمه مهسا تا خود صبح از ذوق و هیجان می مردم و زنده میشدم .

– مهسا با توام نگاهم کن .

wWw.Roman4u.iR

خدایا لحن کلامش چرا اینجوری شـــده بود یا من اینجوری حس میکردم ؟ خدایا ای کاش حرفهایش با مژده را نمی شـــنیدم که حالا برای اینجور حرف زدنش دوباره ضـــعف میکردم . حالا مگر چی گفته بود ؟! شـــاید واقعا چیزی بینشـــان نبود که من اینطور بزرگش کرده بودم ، شـــاید یک حرف صـــلاح و مشورتی ساده برای حضانت دو قلوها ... ولی انقدر خودمانی ؟!

خوب هر چی باشـــد یک زمانی زن برادرش بوده حق دارد خودمانی و حالت فامیلی با او حرف بزند . پس این آینده نگری و مصلحت اندیشی و این حرفها چه بود که به هم میگفتند و دکتر علایی میگفت قبول ؟! نمی دانم ؟! خدایا دیگر خسته شده ام .

- از چی خسته شدی ؟!

فهمیدم طبق عادت همیشگی جمله آخر فکرهایم را بلند گفته ام و دکتر علایی را کنجکاو کرده ام .

- مهسا میشه یه لحظه به من نگاه کنی ؟ مهسا خواهش میکنم ؟

با این لحن دکتر علایی و درخواستش میخواستم آب بشوم یا نه زیر پایش زانو بزنم و ازش محبت گدایی کنم .

- مهسا نگاهم کن .

بی اختیار با خواهشش چشمهایم بسویش کشیده شد و نگاهش کردم . خودم هم نفهمیدم که چی شد که در چشمهایم اشک جمع شد و با نگاه تار شده از اشک به او خیره شدم !

- مهسا راستش رو بگو چرا اینجوری شدی و ضعف کردی ؟

دستم که حالا توان اولیه را به دست آورده بود بلند کردم و اشکهایم را پاک کردم ولی اشکهای جاری ام خیال بند آمدن نداشت . چه داشتم که در جوابش بگویم ؟ بگویم که از بس بار خ*ی*ا*ن*تش برایم سنگین بوده توان مقاومت را نداشتم یا اینکه از علاقه یکطرفه ام بگویم که حالا به بن بست رسیده ؟ واقعا چه داشتم که بگویم ؟!

- باشه نگو ولی بعضی وقتها حرف زدن از سکوت کردن خیلی بهتره .

و با نگاهی به اطراف تختم ادامه داد :

ظاهرا بدجوری سرگرم درس خواندن بودی ولی توصیه میکنم برای امشب کافیه .

و قرصی را از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت و گفت :

همین الان این رو میخوری و تا خود صبح تخت میخوابی . البته مسلما با این پنجره باز گذاشتنت کمی احساس سرماخوردگی می کنی میرم برات شیر داغ میکنم و میارم اگر یک لیوان بخوری از سرماخوردگی ات پیشگیری میشه . چطوره ؟

و نگاهم کرد . همان نگاه عمیق و خانمان سوز که رگ و ریشه دلم را سوزانده بود و خاکستر کرده بود ؟!

سکوت کردم و فقط نگاهش را با نگاه جواب دادم . چه داشتم که بگویم ؟! بعد از چند ثانیه سرش را پایین انداخت و قرص را کنارم گذاشت و از در بیرون رفت .

جای شیلا خالی که با دیدن حال و روزم بگوید : به به چشمم روشن ! بی حیا بودی بی حیا تر هم شدی ؟!

wWw.Roman4u.iR

از ترس اینکه دوباره برگردد و من مثل زن زائوها روی تخت دراز خوابیده با شم سعی کردم خودم را تکانی بدهم و سر جایم بنشینم . واقعا احساس ضعف میکردم و کم جان شده بودم . با هزار بدبختی توانستم دو طرف تخت را بگیرم بنشینم . بقول دکتر علایی خدایی بود که بهم سر زده بود و من را از این وضع نجات داده بود . حالا ضعف کردن و بی حالیم به کنار از سرمای زمهریر اتاق یخ میزدم . دستی به موهای آشفته ام کشیدم و آنها را مرتب کردم . لابد دیگر دیدن موهای جن زده ام برای دکتر علایی عادی شـــده بود وقتی رفتارهای جن زده خودم را میدید ! روســری ام را از کنار تخت برداشــتم و آن را ســرم کردم . نگاهی به سر و وضع ظاهرم انداختم . خدا رو شکر بلوز و شلوار تنم بود اگر لباس خواب پوشیده بودم که دیگر از خجالت تا روز قیامت به چشمهای دکتر علایی نگاه هم نمیکردم . نه که حالا خیلی خجالت کشیدم روی دستهایش به تخت خواب برگشتم ؟! و یک لحظه از این فکر احساس خاص سرخوشی بهم دســت داد . جای شــیلا خالی ؟! اگر برایش این صــحنه را تعریف میکردم از هیجان ســکته میکرد ؟! مطمئنا از شــرمســاری برای خودم هم دیگر تعریف نمیکردم چه برسد به شیلا ! قرصی را که کنار تختم گذاشته بود برداشتم و آن را از پوشــش درآوردم و در درون دهانم گذاشــتم و فرو دادم آنقدر مشــغول افکار خودم بودم که نفهمیدم چه قرصی بود .

طولی نکشــید که دکتر علایی با ســینی محتوی لیوان شــیر که از رویش بخار برمیخواست وارد شد . درحالیکه بطرفم می آمد نگاهم کرد و لبخندی زد و با

آن صدای آرامش بخشش گفت : از ظاهرت معلومه که بهتر شدی . سینی را تعارفم کرد و پرسید : قرص رو خوردی ؟

با کم رویی لیوان شیر را برداشتم و به آرامی جواب دادم : بله و برای آوردن شیر آهسته تشکر کردم .

روی صندلی کنار تختم نشست و گفت : تا حالا اینجوری شده بودی ؟

بی اختیار لبخند زدم . میخواستم در جوابش بگویم که تا حالا صد دفعه عاشق نشده بودم که اینجوری بشوم . ولی در جوابش با همان ته مانده لبخند گفتم : نه دفعه اولم بود . حالا این لبخندم چه معنی میداد ؟! و بی اختیار لبخندم را فرو خوردم . لابد پیش خودش میگفت : اینم از شانس منه که غش و ضعف کردنهاشو برای من آورده .

– تا سرد نشده بخور که گرماش اثر خودش رو بکنه و به لیوان شیر در دستم اشاره کرد .

با تعارفش کمی از شیر را سر کشیدم و نگاهم را به ملحفه تخت دوختم . قلب از کار افتاده ام دوباره شروع به تپیدن کرد .

– اولین امتحانت چه روزیه ؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم : پس فردا . شیر ، دهان و گلویم را گرم کرده بود .

به آرامی پرسید : چیزی خوندی ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : یه چیزهایی خوندم و کمی سکوت کردم و به روش خانم شریفی همسایه سابقمان که در زیر زبان کشی استاد بود پرسیدم : مادر دوقلوها میخواد حضانت بچه ها رو بگیره ؟!

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زد و در جوابم گفت : چطور ؟!

لجم گرفت ، عادتش بود که جواب سوالهایم را با سوال بدهد . خودم را زدم به پررویی و گفتم : آخه امشب نیومدنتون طولانی شد گفتم شاید باهاش به توافق رسیده باشین .

خندید و گفت : برات مهمه که بدونی ؟

از حرفش خوشم نیامد . یعنی محترمانه ، فضولی موقوف ؟! و من هم چقدر از فضولی داشتم میمردم !

دوباره خودم را به پررویی زدم (نه که تا حالا کم رو بودم) و گفتم : آخه نگران و ضعیت دوقلوها بودم . خیلی دلم میخواد بدونم تکلیف شون چی می شه . اگر در جوابم میگفت تو نگران خودت باش که تا دو دقیقه پیش رو به قبله بودی حقم بود ولی در جوابم کمی تعلل کرد و گفت : خوشبختانه دوقلوها پیش ما میمونند .

پیش ما ؟ منظورش کی بود ؟ خودش یا مادرش یا خودش و مژده ؟ از حدس آخرم قلبم از جا کنده شد و با اضطراب و دلهره به چشمهایش چشم دوختم و با وسواس پرسیدم :

پس توی همین خونه میمونند پیش شما و ... نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با لبخندی جواب داد : بله مگر قرار بود کجا بروند ؟

بلافا صله جواب دادم : نه یعنی منظورم این بود که و بقیه حرفم را خوردم یعنی حرفی نداشتم که ادامه دهم .

از جایش بلند شـد و با نگاهی به سـاعت دیواری گفت : دیر وقته بهتره تو هم ا ستراحت کنی و بطرف در رفت و گفت : بهتره برای اطمینان خاطر این در باز باشه با این ضعفی که تو کردی هنوز هم نگران حالت هستم .

بی فکر تند گفتم : نه اگر در باز باشه من خوابم نمیبره .

خندید و با آن لحن تسـخیر کننده اش گفت : نترس توی این خونه تبهکار نداریم و درحالیکه از در بیرون میرفت دوباره خندید و گفت : شـب بخیر ، خوب بخوابی و چراغ اتاق را خاموش کرد و رفت .

لال میشدم اگر جلوی زبانم را میگرفتم ؟ این چه طرز حرف زدن بود ؟ اگر در باز باشه خوابم نمیبره ؟!

حالا پیش خودش نمیگوید بهم شک داری ؟ باز خوبه نیم ساعت پیش دل و قلوه دادنشـهایش را با مژده جانش را شـنیده بودم دیگر این ناز و اداهایم چه معنی میداد ؟! اگر آش دهان سوزی بودم که من را ول نمیکرد برود دنبال خانم سابق برادرش ؟! خدا را شکر انقدر هم عرضه نداشتم که زیر زبانش را بکشم ببینم نتیجه ملاقاتش با مژده خانمش چه شد حالا باقی قضایا پیشکشم !

از خسـتگی و بیحالی کم کم پاهایم را دراز کردم و روسـری ام را در آوردم و روی تخت دراز کشـیدم . با نور کم چراغ راهرو نگاهی به سـاعت انداختم ده دقیقه به دو بود . انقدر از نفس افتاده بودم که حال اینکه چراغ خواب کنار تخت را روشـن کنم نداشـتم ، نمیدانم شـاید اثر قرص مشـکوکی بود که دکتر علایی به خوردم داده بود .

دو باره فکر و خیالات به مغزم هجوم آورده بود : نکند قرص خواب بهم داده بود تا به اینطریق بیهو شم کند و با خیال راحت ... با خیال راحت چی ؟ دیوانه

wWw.Roman4u.iR

شده ام یا اینکه خودم را به دیوانگی زده ام ؟ این چرندیات چیست که به ذهنم راه میدهم ؟ بنده خدا اگر نبود که من همان زیر پنجره جان داده بودم حالا عوض تشکرم این است ؟! از صبح تا حالا استراحت نکرده بودم که حالا انتظار سر حالی و قبراقی داشته باشم ، تازه دیشب هم بخاطر درس خواندن تا دیر وقت بیدار بودم . با صدای خش خش و نفس بلند کشیدن کسی گوشهایم را تیز کردم و سرم را کمی از روی بالش بلند کردم . حالا دیگر صدای ورق زدن کتاب یا دفتری هم می آمد . پس دکتر علایی هم در اتاقش را باز گذاشته بود ؟! بی اختیار قلب وا مانده ام شروع به تند کوبیدن کرد و احساس خوشحالی و هیجان تمام وجودم را فرا گرفت . پس برایش مهم بودم و میخواست به این طریق مراقب حالم باشد . سرم را روی بالش گذاشتم و از ته دل دعا کردم ، دعا کردم که اگر خدا مصلحت میداند تقدیرمان را یکی کند و ما را بهم برساند . بی اختیار دوباره اشک درون چشمهایم جمع شد و در تاریکی اتاق اجازه جاری شدن به اشکهایم را دادم .

نمیدانم در آن وقت شب یا در حقیقت روز چه ام شده بود که از ته دل میخواستم زار بزنم و خدا خدا کنم . بر خلاف تصورم که اول احساس خواب آلودگی داشتم حالا با نیرویی مضاعف روی تخت نشستم و اشکهایم را پاک کردم . واقعا نمیدانم چه ام شده بود و برای چه بی خواب شده بودم ؟ فقط میخواستم به حال خودم گریه کنم . گریه ای که سرچشمه اش را نمیدانستم فقط میدانستم که میخواهم برای همیشه برای او باشم . برای او که محبت

کردن ، دوســت داشــتن و عشــق ورزیدن را بهم آموخته بود . حتی اگر او مرا نخواهد .

بی اراده از روی تخت بلند شدم و بطرف پنجره رفتم . دانه های ریز برف حالا تبدیل به دانه های درشــت شــده بود و من به یاد دوران کودکی زیر لب زمزمه میکردم : حتما فردا صبح دو متر برف خواهد نشست . یادش بخیر چه دورانی بود ! بی غصه ، بی مسئولیت ، تنها غصه ای که داشتم این بود که سر کلاس نمره بیست بگیرم و مامان سودابه کتابهایم را با کاغذ کادوی صورتی جلد کند واقعا چه غصــه بزرگی ! کمی که بزرگتر شــدم و خوب و بد را از هم تشــخیص دادم بزرگترین غصــه زندگیم کنجکاوی در زندگی پدر مامان ســودابه و فائزه خانم بود که روزی هزار بار از سیر تا پیاز جریان آشنایی آنها را از مامان سودابه میپرسیدم و هر بار هم به این نتیجه میرسیدم که چرا مامان سودابه وارد زندگی آنها شــد ؟ و در آخر که زورم به جایی نمیرســید به این نکته بســنده میکردم که سعید برادر بزرگ خوبی نیست . واقعا که چه غصه های با ربط و بزرگی !

– چرا دوباره کنار پنجره ایستادی ؟

با صدای دکتر علایی از افکارم بیرون کشیده شدم و به پست سرم نگاه کردم . در چهار چوب در ایســتاده بود و نگاهم میکرد . با نور ضــعیفی که از چراغ راهرو میتابید درســت نمیتوانســتم خطوط چهره اش را ببینم فقط میدیدم که همچنان نگاهم میکند . دستی به صورتم کشیدم و اشکهایی که دوباره صورتم را خیس کرده بود را پاک کردم . پراغ اتاق را روشــن کرد و جلوتر آمد و با دقت نگاهم کرد و پرسید : چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

با بغض سرم را بطرف پنجره چرخاندم و آهسته جواب دادم : چیزی نیست .

wWw.Roman4u.iR

کنارم ایستاد و با سماجت پرسید : اگر چیزی نیست پس چرا داری گریه میکنی ؟

بغضم ترکید و دوباره اشکهایم جاری شد . واقعا نمیدانستم برای چه دارم گریه میکنم . فقط میخواستم گریه کنم . با چشمهایی بارانی به پنجره چشم دوختم و دیدم زیر نور چراغ برق دانه های درشت برف شبیه گلوله های پنبه و پایین می آید . بی اختیار گفتم : یادش بخیر بچه بودم همیشه میگفتم از آسمان پنبه میاد .

صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: دلتنگ مادرت شده ای ؟

بدون آنکه نگاهش کنم در جابش آرام سرم را تکان دادم . در حقیقت بنوعی دلتنگ او هم شده بودم که اگر بود من اینهمه در تنهایی خفت نمیکشیدم و همه حرفهای ناگفته دلم را برای او بازگو میکردم .

از نزدیک شدن نفسهایش از پشت سرم مضطرب و آشفته نگاه از پنجره گرفتم و بطرف تخت رفتم و روی آن نشستم تا صدای طبل وار ضربان قلبم را نشنود . با نشستن و تکان خورده موهای بلندم تازه فهمیدم که روسری روی سر ندارم و با گیجی و آشفتگی روسری ام را از کنار تخت برداشتم و سرم کردم . جالب بود جلوی دکتر علایی هر کاری دلم میخواست میکردم !

– میخواهی کمی حرف بزنی ؟

بلافاصله پرسیدم : چه حرفی ؟

از تندی سوالم خنده اش گرفت و گفت : نمیدانم ، هر چی که دو ست داری ، اوایل شـک داشـتم ولی حالا مطمئن بودم تا عمرش دیوانه ای به این آکبندی ندیده بود که اینطور نصفه شبی هیجان زده اش کرده بود ؟!

برای اینکه کم کم از زیر زبانم حرف نکشـد و خودم را لو ندهم کمی خودم را خسـته نشـان دادم و گفتم : مثل اینکه این موقع شـب شـما رو هم از خواب و استراحت انداختم . ببخشید میدانم که مزاحم وقتتان شده ام ...

نگذا شت ادامه دهم و گفت : نه ا صلا اینطوری فکر نکن و بعد از کمی مکث روی صندلی نشست و گفت : حالا از خودت بگو ؟

بی اختیار پرسیدم : چی بگم ؟

لبخندی زد و گفت : هر چی دل تنگت میخواد بگو ؟

از شوخی اش خنده ام گرفت و سرم را به زیر انداختم و جواب دادم : ولی من حرفی ندارم که بزنم .

سنگینی نگاهش را حس کردم که نگاهم میکرد و بعد از کمی سکوت گفت : مطمئن باشم ؟

خدایا لحن کلامش چرا اینطوری بود که با هر کلمه اش به آتش کشیده میشدم ؟! قلب هیجان زده ام اگر از شدت ضربان از قفسه سینه ام بیرون می افتاد کار خا صی نکرده بود ؟! واقعا صدای بلند نفس نفس زدنم آ شکار شده بود . که دلش به حالم سوخت و از جایش بلند شد و گفت : بهرحال اگر حرفی داشتی آماده شنیدنم . خوب کاری نداری ؟ من اتاق ب*غ*لیم اگر کاری داشتی حتما بهم بگو . فعلا شب بخیر یا نه بهتره بگم صبح بخیر .

بدون آنکه قدرت بلند کردن سرم را دا شته با شم زیر لب جواب دادم : شب به خیر .

دوباره چراغ را خاموش کرد و از در اتاق بیرون رفت . به راستی امشب چه ام شده بود ؟! بدبخت او را هم از کار و زندگی انداخته بودم ! بی اختیار تن خسته ام را وادادم و روی تخت دراز کشیدم . اینبار دیگر رو سری ام را هم در نیاوردم . چون کارهای عجیب و غریب من ح ساب و کتاب ندا شت ! شاید تا صبح دوباره او را می دیدم . حالا دیگر به قدری خسته شده بودم و خواب بسراغم آمده بود که پلکهای سنگینم اجازه مقاومت ندا شت و بی اختیار رویهم افتاد .

صبح با سر و صدای دوقلوها که کنار تختم نشستند از خواب بیدار شدم و با لبخندی به رویشان نگاه کردم . روی تختم نشستند و فرزاد با سر و زبان داری گفت : پاشو صبحانه بخور و بهمون کلاس نقاشی بده .

از جمله اشتباهش خنده ام گرفت و در حالیکه هنوز دراز کشیده بودم گفتم : بهمون کلاس نقاشی بده نه ، بهمون درس نقاشی بده .

فرناز از اینکه من را خندان میدید خوشحال شد و پتو را از رویم کشید و با لحن کودکانه ای گفت : پا شو دیگه چقدر میخوابی ؟! پا شو باهامون بازی کن .

با اینکه از وقتی چ شم باز کردم با یادآوری ب ساط دیشب هیجان زده بودم ولی افکارم را نگه داشتم و بلند شدم و سر جایم نشستم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم ، ساعت نه و نیم بود . با تسلط به هیجانم از جایم برخاستم و پتو را تا کردم و تخت را مرتب کردم و همراه دوقلوها به سالن رفتم . بعد از شستن

دســـت و صـــورت به آشـــپزخانه رفتم و مادر دکتر را درحالیکه روی ویلچرش نشسته بود در حال پوست کندن بادمجان دیدم . با خوشرویی سلام کردم و کنارش ایستادم و گفتم : بدهید به من تا من هم کمکی کرده باشم . صبح بخیر گفت و با لبخندی جوابم داد : نه دخترم ممنون ، برو اول صـــبحونه بخور ، چایی رو تازه دم کردم شیر هم توی یخچاله .

یاد لیوان شیر داغ دیشب افتادم که پسرش برایم آورده بود با نشاط پنهانی درون قلبم دو فنجان چای ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم و رو به دوقلوها که دو صندلی کناریم را اشغال کرده بودند کردم و گفتم : برای شما هم چای بریزم ؟

فرزاد حاضر جوابتر گفت : نه ما شیر کاکائو میخوریم .

با جوابش نگاهی به مادر دکتر کردم و لبخندی زدم و برای آوردن شـــیر کاکائو برایان کسب تکلیف نمودم .

مادر دکتر با خنده سری تکان داد و به شوخی ازشان پرسید : پس کی بود یک ساعت پیش یک لیوان شیر کاکائو خورد ؟ و رو به من ادامه داد : از ترس اینکه یواشکی سر یخچال بروند شیر کاکائو بخورند هیچ وقت شیر کاکائوی آماده نمیگیرم . شیر میگیرم پودر کاکائو اضاف میکنم . نمیدانم چرا اینقدر به شیر کاکائو علاقه دارند ؟ در صورتیکه اصلا برا شون خوب نیست . تازه آنقدر هم شکر کم میریزم که بلکه ازش زده بشن ولی هیچ فایده ای نداره .

خندیدم و هنجان چای را نزدیک دســـتش گذاشـــتم و گفتم : بچه اند دیگر و اشاره به بادمجانها کردم و ادامه دادم : اگر اجازه بدید سرخشون کنم ؟

تشکر کرد و گفت : نه عزیزم را ضی به زحمتت نیستم . تو بهتره به در سهات برسی . اینجوری خودم هم سرگرم میشم و از این فکر و خیال در میام و رو به دوقلوها نگاه حسرت باری انداخت و ادامه داد : مادرشون نمیدونم ایندفعه چه فکری توی کله ا شه ؟ اینجوری که صبح مهران میگفت مثل اینکه قراره دوباره بره برای حضانت بچه ها شکایت کنه .

متعجب پرسیدم : شکایت کنه ؟ ولی مگر قبلا قانونی این مسئله حل نشده بود ؟

سرش را تکان داد و ظرف بادمجون پوست کنده را روی میز گذا شت و جواب داد : چه میدونم ؟! قبلا همه چی رو واگذار کرده بود چون هول ازدواج دا شت و حواسش به بچه ها نبود ولی حالا بعد از طلاقش به صرافت افتاده که بچه ای هم داره نه یکی بلکه دوتا .

بلافاصله گفتم : مگه میشه ؟

با ناراحتی و خود خوری جواب داد : فعلا که شده اینطوری که مهران میگفت بوی پول به دماغش خورده و میخواد به این بهونه یه پولی به جیب بزنه .

به حرفهایی که تلفنی دکتر علایی به مژده زده بود فکر کردم . نمیدانستم چی به چیه که با صدای فرناز به خودم آمدم : میایی باهامون بازی کنی ؟ به جای من مادر دکتر جوابش داد : نه عزیزم ، مهسا خانم درس داره باید بره به درسهاش برسه .

لبخندی به مادر دکتر زدم و گفتم : نه کمی باها شون بازی میکنم خوب نیست دلشون رو بشکنم .

خندید و گفت : ولی تا شب ول کنت نیستنها .
از جایم بلند شدم و ظرف و ظروف صبحانه را جمع کردم و ش ستم که مادر دکتر پرســید : دخترم قیمه بادمجون دوســت داری ؟ برای نهار قیمه بادمجون گذاشتم .
قدر دان در جوابش گفتم : بله خیلی ممنون به زحمت افتادید .
ظرف بادمجانها را کنار اجاق گذا شت و گفت : دیگه قرار نشد تعارف کنی ها ؟ حالا زود برو سر این وروجکها را گرم کن و به درسهایت برس برو عزیزم .
از صمیمیتی که مادر دکتر نسبت بهم نشان میداد بی اختیار در آغوشش گرفتم و ب*و*سیدمش و به سراغ بچه ها رفتم . کمی با آنها گل یا پوچ بازی ...
کردم وبرایم جا لب بود که آنها تا به حال این بازی را نکرده بود ند وبلد نبودند.لابد دکتر علایی بازی گرگم به هوا را بیشتر ترجیح می داد؟!
کمی که خوب به این بازی مسلط شدند ازشان خواستم که دونفری بازی کنند وخودم هم برای خواندن در سهایم به اتاقم(!)رفتم.تقریبا بیشتر مطالب در سی امتحان فردایم را خوانده بودم وفقط مقدار کمی مانده بود که مشــغول خواندن شدم.باز هم خدا را شکر با این حال وروز ا ستثنایی ام(!)در خانه دکتر علایی چیزی خوانده بودم.جزوه وکتابها را روی تخت گذاشتم ومشغول شدم.
با صدای زنگ تلفن همراه سرم را از روی کتاب بردا شتم وقبل از جواب دادن تلفن به ســاعت دیواری نگاه کردم.ســاعت دوازده وده دقیقه بود ومن دو ســه ساعت سخت مشغول خواندن بودم بدون آنکه به نمایشگر شماره گو شی ام نگاه کنم دکمه وصل ارتباط را زدم:
ـ الو بفرمایید؟

wWw.Roman4u.iR

ـ مهسا؟حالت چطوره؟

بر خلاف انتظارم که منتظر شنیدن صدای شیلا بودم از شنیدن صدای دکتر علایی میخکوب شدم وشمارش نفسهایم تند شد.

ـ الو؟الو؟

به ناچار سلام کردم ودر جواب احوالپرسی اش گفتم:خوبم ممنون.

ـ دوباره که ضعف نکردی؟

از اینکه نگران حالم شده بود از خوا شحالی وهیجان دا شتم پرپر می زدم وبا ذوق جواب دادم:نه حالم خوبه.

ـ راستی مهسا می تونی بعد از ناهار آژانس بگیری بیایی آسایشگاه؟

با کنجکاوی وتعجب وکمی هم اضطراب پرسیدم:برای چی؟

ـ برای دیدن سروش.

با نگرانی آب دهانم را قورت دادم وگفتم:اتفاقی افتاده؟

ـــ نه نگران نشو مسئله مهمی نیست فقط کمی دلش برایت تنگ شده وسراغت رو می گیره ولی قبل از اینکه م*س*تقیم به دیدنش بری اول بیا دفتر من.قبل از ملاقات کمی باهات حرف دارم.

بلافاصله پرسیدم:چه حرفی؟

ـــ در مورد سروش آخه در این یکی دو روز که کاملا سکوتش رو کنار گذاشته وضعیت جدید روحی اش کمی فرق کرده باید برات تشریح کنم.

از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم وگفتم:چشم حتما میام.

ـ شماره آژانس رو از مادرم بگیر.

ـ چشم.

ـ خوب پس منتظرت هستم.کاری نداری؟

ـ نه ممنون.

ـ پس فعلا حداحافظ.

ـ خدانگهدار.

وتماس را قطع کرد.همانطور که گوشـــی در دســـتم بود به فکر فرو رفتم:یعنی چکارم داشت؟

چه چیزی را در مورد دایی ســـروش می خواســـت بگوید؟!نکند دایی ســـروش دوباره حالش بد شده؟وای نه خدا نکند.

اگر دایی در مورد علت بیماریش چیزی گفته با شد؟!شاید مسئله خاصی بوده که دکتر زنگ زده!من ساده را بگو که فکر کردم نگران حالم شده؟!...با صدای زنگ مسیج تلفن همراه در دستم یکباره از جا پریدم ومضطرب دکمه باز شدن مسیج را زدم. شماره شیلا بود:به به خانم دکتر علایی.از صبح تا حالا از بس درس خوندی صدا نیست یا اینکه سرگرم سور وسات عروسی هستی؟

از اس ام اس با مزه اش خنده ام گرفت واقعا که در این گیر ویر که من از اضطراب حال دایی سروش داشتم پس می افتادم این اس ام اس تاریخی اش غنیمتی بود!

برای اینکه هم خودم را از فکر وخیال بیهوده در آورم وهم حالش را بپرســـم بلافاصله در جوابش شماره اش را گرفتم ومنتظر برقراری ارتباط شدم:

ـ الو شیلا سلام چطوری؟

wWw.Roman4u.iR

ـ سلام به روی ماه نشسته ات چه خبر؟صدات نیست؟تصویرت نیست؟!اونجا چه خبره؟

ـ هیچ سلامتی خبر خاصی نیست.

ـ درس مرس چیزی خوندی؟

ـ آره کمی تو چطور؟

ـــــ منم کم وبیش.راستی مهسا از موقعیت سوق الجیشی چه خبر؟طرف اونجاست؟صدام بلند نمی یاد؟

از اینکه می ترسید تجربه قبل دوباره تکرار شود خنده ام گرفت وگفتم: نه خیالت راحت باشه خونه نیست.

ـ خوب پس چه خبرا؟

ـ فعلا هیچی تا بعد ببینم چی می شه؟

برای اینکه دل نگران نشود به ناچار جواب دادم:نه شیلا جان کمی خسته ام ولی در حقیقت از دلواپسی حال دایی سروش در عذابم.

ـــــ انقدر خودت رو برای امتحان خفته نکن کمی استراحت کن سر حال میشی.راستی مهسا صبحی مینا زنگ زد سراغت رو می گرفت.

ـ چیکارم داشت؟

ـــــ هیچی می خواست جزوه دست نویست رو فردا براش ببری می خواست بهت زنگ بزنه ولی من بهش گفتم که خودمم قبلا بهت گفتم که فردا بیاری.

ـ این جزوه دست نویسم عجب بازاری پیدا کرده وخودمم نمی دونم؟!

ـــــ همینو بگو یکی نیســت به مای احمق بگه خودتون چلاغید که مهســا رو فیلسوف فرض کردید؟!

خندیدم وبا باز شــدن در اتاق نگاهم به ســوی در رفت وفرناز را در آســتانه در دیدم که می گفت:مهســا مامان جون می گه ناهار حاضــره بیا ناهار بخور.در جوابش ســرم را تکان دادم وگفتم:باشــه از مامان جونت تشــکر کن وبگو الان میام.

ـ کی بود؟

در جواب شیلا گفتم:فرناز یکی از دوقلوها.

ـــــ بهتره بگی تپلوها از قول من لپشون رو محکم بکش خیلی نمکی اند.خوب مهسا جون دیگه مزاحمت نمی شم.راستی از سعید چه خبر؟

ـ می ذاشتی دو ساعت دیگه می پرسیدی؟

ـــــ خیلی خوب نمی خواد شلوغش کنی خواستم خودت بگی که نگفتی.حالا چه خبر؟

ـ هیچی بی خبر نیستم تلفن می زنه دیروزم زنگ زد وحالت رو پرسید.

ـ جدی؟

ـ پس چی؟فکر کردی داداشم مثل تو بی معرفته؟

ـــــ از قول منم خیلی خیلی ســلام عاشــقونه برســون وبگو از اون حرفها.دیگه خودش می فهمه!

ـ شیلا خیلی پررویی!خوب دیگه کاری نداری باید برم منتظرم هستند؟

ـ نه قربونت به همه مخصوصا دکتر جونت سلام برسون واز طرف خودت بگو ازا ون حرفها.دیگه خودش می فهمه!

wWw.Roman4u.iR

ـ دیوونه جدی جدی بهش می گما؟

ـ خوب بگو به نفع خودته.حالا جدی جدی از اون حرفها می زنید؟

ـ شیلام یه چیزی بهت می گما؟

ـ خوب بگو که چی مثلا؟بترسم یا پشت مامانم قایم بشم؟

ـ حالا به هم می رسیم؟!خوب کاری نداری؟زشت می شه باید زود برم.

ـ نه قربونت سلام برسون.خداحافظ.

ـ خدانگهدار.

وگوشـی را قطع کردم وآن را کنار تخت گذاشـتم وبا عجله به طرف آشـپزخانه رفتم.

فصل هجده

دم در آسـایشـگاه از آژانس پیاده شـدم واز نگهبانی در عبور کردم.محوطه آسایشگاه به خاطر بارش سنگین برف دیشب پوشیده از برف شده بود ودیدن این منظره واقعا برایم تماشـایی بود.دسـت در جیب پالتویم کردم وپاایم را در جاهایی که دست نخورده ویکدست از برف بود گذاشتم.صدای فرو رفتن وله شدن برفها زیر چکمه هایم شور ونشاط خاصی درونم به وجود آورده بود که اضطراب وپریشانی یک لحظه پیشم که به خاطرندانستن موضوعی که دکتر علایی فرا خوانده ام بود تحت شعاع قرار می داد.نگاهی به آسمان ابری وقرمز انداختم.با اینکه از صـبح بارش برف قطع شـده بود ولی خبر از باریدن مجدد آن می داد واین نویدی برای بچه هایی بود که به مدرسـه می رفتند تا تعطیلی امروز را با فردا با هم جشـن بگیرند.واقعا یادش بخیر آن دوران!صـبح زود کبه

سحر از خواب بیدار می شدم وگوشم را به رادیو می چسباندم تا اخبار تعطیلی مدرسه ها را اعلام کند.واقعا چه خوشی گوارایی از ته دل معنی خوش بودن وخوش گذ شتن را حس می کردم.اما حالا؟خو شی وناخو شی ام همیشه توام بود ومن در حین خوش بودن نمی دانستم خوشحالم یا ناراحت!به راستی عجب دل صبوری داشتم که همیشه...

وبا شنیدم صدای تلفن همراه در کیفم دستم را از جیب پالتویم بیرون آوردم وگوشی ام را از کیف بیرون کشیدم وبا وسواس به نمایشگر آن نگاه کردم.شماره دکتر علایی بود!

قلب آرام گرفته ام دوباره شروع به زدن کرد ومن گر گرفتن صورتم را در سردی هوای برفی احساس کردم با آشفتگی دل دکمه وصل ارتباط را زدم والو گفتم.الو گفتنم شبیه کسانی شده بود که آب دهانشان را در انتهای گلویشان نگه می دارند تا قرقره کنند واز این لحاظ واقعا صدای لرزان خودم برای خودم ناآشنا بود چه برسد به دکتر علایی؟!

ـ الو خانم کیمیایی شما هستید؟

حد سم در ست بود صدایم را ن شناخته بود.نف سم را بالا دادم وکمی به خودم مسلط شدم وجواب دادم:بله دکتر علایی خودم هستم.

وسلام کردم.دوباره آن هیجانی که اول صبح تمام وجودم را فراگرفته بود ومن آن را مهار کرده بودم در دلم رخنه کرد.واقعا این چه سری بود که اینطور برایش بی تاب می شدم!

ـ سلام کجایی؟چرا دیر کردی؟

wWw.Roman4u.iR

دوباره نفس عمیق کشیدم وجواب دادم:توی محوطه آسایشگاه هستم.الان میام.

ـ پس منتظرت هستم وقطع کرد.

اگر یک کپسول اکسیژن به خودم می بستم تا با کشیدن نفسهای پیاپی کمبود هوا را حس نکنم راحت تر بودم!اگر یک دنیا هوا را پیش رو داشتم وقتی به دکتر علایی می رسیدم یا صدای بم ودلنشینش را می شنیدم یکباره بی هوا می شدم!حالا همه این بی تابیهایم به کنار نمی دانستم چکارم داشت که این طور منتظر رسیدنم بود!نکند دایی سروش...وبه افکارمنفی ام اجازه پیشروی ندادم.یاد حرف مامان سودابه افتادم که همیشه می گفت:اتفاق بدی که هنوز نیفتاده را هیچ وقت به استقبالش نرو ومن اوایل بدون توجه به حرف مامان پیش بینی ها وخیال پردازیهایم را تا مرز بدترین ومنفی ترین حد آن پیش می بردم واز لحاظ روحی داغون می شدم ولی حالا تصمیم داشتم به توصیه های مامان سودابه عمل کنم واین اواخر هم تا حدی موفق شده بودم وبه این نتیجه رسیده بودم که:فکر خوب اتفاق خوب هم همراه میاره.نمی دانم شاید همه این تغییر وتحولات درونی ام نتیجه همنشینی با آدم آرام وخونسرد وخوش فکری چون دکتر مهران علایی بود وخودم هم نمی دانستم!

آخرین نیمکت پوشیده از برف محوطه را پشت سر گذاشتم وبه ساختمان ر سیدم. سالن انتظار بر خلاف ساعتهای ملاقات کمتر شلوغ بود وبا عبور از قسمت انتظا مات وگفتن اینکه با دکتر علایی وقت ملا قات دارم به طرف راهروی دفتر دکتر علایی حرکت کردم.

خانم صــولتی در حالیکه ازا تاق بیماری بیرون می آمد با خوشــرویی به رویم لبخند زد وحالم را پرســید ومن هم با گشــاده رویی جواب احوالپرســی اش را دادم.شــده بودم مامان ســودابه؟! واقعا یادش به خیر چقدر به این پرســتارها تعظیم وتکریم می کرد وحالشــان را می پرســید وهر وقت با اعتراض من روبه رو می شـد که اینها وظیفه شـونه وبرای این جور کارها پول می گیرند با اوقات تلخی جوابم می داد:تو که حالیت نیســت که اینها از جونشــون مایه می ذارن سروکله زدن با بیماران روانی کار هر کسی نیست که اینها انجما میدن والحق هم که راست می گفت!

حالا کلمه به کلمه وحرف به حرف ســخنان مامان ســودابه را می فهمیدم وارزش قائل می شد ولی افسوس که خودش نبود که آدم شدنم را ببیند؟!پشت در اتاق دکتر علایی ر سیدم ونف سم را حبس کردم کمی به خودم م سلط شدم وجلوی روســری ام را مر تب کردم وق لب آتش گرف ته ام را آرام کردم.ودر زدم.صدایش را بلافاصله شنیدم:بله بفرمایید.

در را آهسته باز کردم و وارد شدم.پشت میزش نشسته بود وطبق گفته خودش منتظرم بود.با دیدنم از جایش بلند شد وتعارفم کرد که داخل شوم.آهسته سلام کردم ودر را از پشــت ســرم بســتم وروی مبل چرمی کنار میزش نشــســتم.با لبخندی جواب سلامم را داد و پشت میز نشست:حالت چطوره؟

یکجوری می پرسـید که اگر شـخص دیگری داخل اتاق بود فکر می کرد سـه سال است که من را ندیده؟!

حالا خوب بود همین دیشب یا بهتر بگویم دم صبحی...

ـ لابد تعجب کردی که ازت خواستم به اینجا بیایی؟نه؟

wWw.Roman4u.iR

ســـرم را بلند کردم وبی اختیار جواب دادم:بله هم تعجب کردم وهم نگران شدم.

دوباره ناخودآگاه حا ضر جوابی ام گل کرده بود!د ستم را م شت کردم وبا فشار دادن انگ شتانم به کف د ستم به خودم نهیب طدم که:دو دقیقه دندان سر جگر بذار ببین چی میگه؟!وسرم را به زیر انداختم ومنتظر حرفهایش شدم.

صدای آرام کننده اش را شنیدم که گفت:پشت تلفن هم بهت گفتم که نگرانیت بی مورده.خوشـبختانه سـروش وضـعیت روحی اش مسـاعده ولی صـبح با حرفهایی که به هم زدیم صـــلاح دیدم که قبل از ملاقاتش تو رو از یکســـری چیزها آگاه کنم.

بی اختیار سرم را بلند کردم ونگاهش کردم وپرسیدم:کدوم چیزها؟!

خودش را جلو کشـید ودسـتانش را روی میز گذاشـت وبعد از کمی مکث گفت:ببین مهسا خدا رو شکر سروش نسبت به روز گذ شته چگونگی ونوع حرف زدنش بهتر شـده چطور بگم؟!کاملا هوشـیارانه سـوال وجواب می کنه وهر پرسـشـی هم که داشـته باشـی به راحتی جواب میده.در حقیقت یک نوع ســلامتی روحی وروانی نســبی نســبی به این علت که در این چند وقته هیچ ناراحتی وشوک عصبی که دوباره به حالت قبا برگردونه بهش وارد نشه.این چند وقته منظورم چند ماه دیگه تا حد اکثر یکساله خودت که بهتر می دونی.بهرحال با توجه به نوع بیماری که پشت سر گذا شته نیاز به مراقبت بی اندازه ای داره تا سلامت کامل آینده اش تضمین بشه.در حقیقت سروش همین الان هم مثل یک آدم کاملا سالم رفتار می کنه صحبت می کنه فکر می کنه وغیره ولی هنوز

این عملکرد طبیعی اش تضـــمین نشـــده.نیاز به گذر زمان داره تا خودش رو با محیط بیرون وفق بده واولین نفری که می تونه در این زمینه اونو همراهی کنه تویی به دو دلیل:یکی به خاطر قرابت خونی وتنها کســی که در حال حاضــر با اون ارتباط داره ودوم اینکه با توجه به گذشـــته ای که براش اتفاق افتاده واونو به این بیماری کوشنده وتو در جزء به جزء برنامه های اون قرار داشتی.البته سعید هم می تونه مثمر ثمر باشــه ولی تو به دلیل اینکه دایی ات محســوب می شــه نزدیکتر می تونی رفتار کنی.خاله ات هم به اســتناد ســابقه ای که ازش دیدم تا یک مدت کمتر اونو ببینه به حالش بهتره ومهمتر اینکه می خواســتم برات بگم...

وکمی ســکوت کرد و با نگاه دقیقی به چشــمهایم ادا مه داد:متاســفا نه یا خو شبختانه سروش کم کم وبه مرور زمان خودش متوجه غیبت مادرت شده و به نوعی در حالت انزوا وســکوت حقیقت تلخ نبودن مادرت رو درک کرده واولین چیزی که امروز صــبح از من ســوال کرد در این زمینه بود.من هم چون خودم حدس می زدم که دراین مدت یه چیزهایی فهمیده با شه وازم سوال کنه خودم را آماده پاســخگویی کرده بودم.وقتی ازم پرســید کاملا واضــح وروشــن والبته به طور مختصــر حقیقت رو براش تعریف کردم وبهش قبولاندم که مرگ حقه وبرای همه پیش می آید ونیاز نیســت برای رفتن کســی بیش از اندازه بی تابی کنیم.البته خیلی متاثر شــد وطبق یک واکنش نرمال خیلی هم گریه کرد ومن این واکنش طبیعی اش را یک بهبودی کامل می دونم. به هر حال گریه کردن واشک ریختن برخلاف نظر بعضی از مردم یک نوع اثر آرامش وتسکینی برای قوای عصبی داره وبه قول معروف با گریه کردن آدم از درون تخلیه می شه

البته گریه کردن در حد طبیعی.تمام این صحبتهای رو کردم که بدونی سروش از همه چی خبر داره واگر در این زمینه باهات حرف زد بتونی راحت باهاش صحبت کنی.در ضمن این رو هم مد نظر بدون که خودت رو جلوی سروش به خاطر فوت مادرت زیاد ناراحت نشون نده وکاری نکن که غصه تو وعذاب تنهایی ات بشه غصه اون.منظورم رو متوجه می شی؟!یعنی داغت رو جوری نشونش نده که فکر کنه خیلی غصه می خوری وناراحتی وحالا اون جای تو غصه بخوره وناراحتی ات بشه ناراحتی اش وبه جای تو زجر بکشه.می دونم که پنهون کردن ناراحتیات جلوی اون سخته ولی باید خودت را مجور کنی که تحمل کنی لااقل برای حفظ سلامتی اش.تو سالمی ومی تونی تحمل کنی ولی اون دوره بدی رو گذرونده وطاقت نمیاره.

پس دایی سروش فهمیده بود که دیگر خواهری دل سوز ندارد که آنطور مادرناه مراقب حالش باشد؟بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد وسرم را به زیر انداختم.می دانستم از این به بعد وظیفه خطیری به عهده دارم که جلوی ریزش اشکهایم را جلوی دایی سروش بگیرم وحالا برای اثبات توانایی ام جلوی دکتر علایی هر طوری بود ا شکهایم را مهار کردم و سرم را بلند کردم وبا بغض روبه دکتر گفتم:خودش چی؟خودش از این که چرا به این حال و روز در ا مده چیزی به شما نگفت؟

سرش را تکان داد وجوابم داد:چرا در این مورد هم مفصل با هم صحبت کردیم.

بی صبرانه پرسیدم:خوب چی گفت؟

لبخندی زد ودر جوابم گفت:عجله نکن خودش به موقعش برات تعریف می کنه.

فهمیدم که می خواهد راز داری بیماریش را بکند وچیزی بروز ندهد.

از اینکه با دایی سروش مواجه شوم ودر مورد مامان سودابه حرف بزند ومن واکنش ناجوری نشان دهم با نگرانی گفتم: حالا اگر امروز در مورد ما مان سودابه حرف بزنه باید چطوری رفتار کنم؟

به آرامی جوابم داد: یک رفتار نر مال طبیعی رفتار کن.اگر گریه کرد پایه پایش اشک بریز وهمدردی کن ولی نه زیاد از حد کاری کن که بعد از کمی حرف رو عوض کنی در مورد یه موضوع دیگه حرف بزنی.خلاصه تمام رفتارهای طبیعی خودت رو نشان بده ولی با کمی احتیاط وتیزهوشی.سعی نکن برای خو شایند حالش م صنوعی رفتار کنی چون همین م صنوعی بودن وم صنوعی رفتار کردن هم به طریقی مانع روند بهبودی می شه.

از اینکه دایی سروش بالاخره سلامتی خودش را به دست اورده بود در دلم خدا را شکر کردم وبی قرار پرسیدم:حالا کی مرخص می شه؟

فهمید که برای مرخص شدنش لحظه شماری می کنم وبا لبخندی جوابم داد:فعلا یکی دو هفته ای اینجا مهمونه تا وضعش کامل تثبیت بشه.به موقعش خبرت می کنم.

با صدای زنگ تلفن قبل از آنکه گوشی را بردارد از جا یک بلند شدم وگفتم:حالا می تونم سری بهش بزنم؟

سرش را تکان داد وجوابم داد:البته.

وگوشی را برداشت.

***

با ضعف ومعده درد فراوان روی تخت افتادم وپتو را رویم کشیدم.از خستگی وفکر زیاد دیگر مغز بیچاره ام قدرت تصمیم گیری وفکر کردن را از دست داده بود وهمانند جسم میان تهی در بالای سرم سنگینی می کرد شنیدن علت بیماری دایی سروش از زبان خودش از یک طرف وتماس تلفنی مشکوک دکتر علایی از طرف دیگر امانم را بریده بود وکلافه وعصبی ام نموده بود.حرفها وگفته های دایی سروش همین طور در مغزم پیچ وتاب می خورد ومن حق را به دای می دادم که این طور با گذراندن این مسئله ناراحت کننده به مرز جنون رسیده باشد.

آن هم چه کسی؟!دایی سروش که آنقدر زلاب وپاک بود که همیشه مامان سودابه می گفت ای کاش سروش با کسی ازدواج کند که قدرش را بداند واز صمیم دل دوستش داشته باشد تا حرام نشود.

واقعا قدر وقیمت پاکی وشفاف بودن این بود که این طور یک سال ونیم از عمر گرانبهایش روی تخت آسایشگاه روانی بگذارد تا تاوان سادگی وندانم کاری اش را پس بدهد؟!به راستی سزاوار چنین پاداشی بود؟!به هر حال دایی سروش هم در این قضیه بی تقصیر نبود که بدون تحقیق درست وحسابی وبر اساس صداقت ودرستی اش فریب حرفهای آن دختر یا در حقیقت آن زن را خورده بود واحساس بکر ودست نخورده اش را دو دستی تقدیمش نموده بود.

بنده خدا از کجا می دانست که آن خانم پیش از خودش سه ازدواج با مهریه های سنگین را پشت سر گذاشته واز هر ازدواج سرمایه کلان به جیب زده؟!ای

کاش دایی سروش در آن طوفان وتلاطم احساسات حرفی از آن خانم بروز می داد تا لااقل مامان سودابه پیش از آن که دایی وابسته احساساتش شود تحقیقات به روش خودش را انجام دهد تا این طور در مانده وم*س*تاصـــل کارش به آسایشگاه نکشد؟!

به نقل از خود دایی ســروش حدود یک ســال وهفت هشــت ماه پیش دایی در مسـیر شـرکتی که در ان کار می کرده با دختری نه چندان زیبا وسـرزبان دار به طور اتفاقی شنا می شود.

به طور اتفاقی از این نظر که ماشـینش کنار خیابان پنچر بوده واز دایی که پیاده راه می افته خواهش کرده که لاســتیکش را عض کند ودایی هم از همه جا بی خبر برای کمک خواهشــش را اجابت می کند ودر همین آشــنایی اولیه متوجه می شــد که دایی از نجابت ومعصــومیت ذاتی برخوردار اســت ودر حقیقت طعمه دلخواهش را کسی بهتر از دایی نمی بیند.

دایی ســروش که درعمرش گرفتار چنین مســائل عاطفی نبوده با کمی حرف وصحبت مفتون و شیفته حرفهای جذاب همان دختر خانم می شود وبه قصد آشنایی بیشتر وشناخت برای ازدواج شماره تلفن وآدرس محل کار را رد وبدل میکند.غافل از اینکه این خانم قبلا سه بار ازدواج را پشت سر گذاشته ودر هر سه ازدواج به همین طریق سوژه های مورد نظرش را به دام می انداخته؟!

به هر حال دایی ســروش خام او شــده.اما تعجبم از این بود که دایی نه پول آن چنانی ونه خانه ای در بساط دا شته که این خانم می خوا سته در صورت عقد مهریه کلان در نظر بگیرد! شاید قیافه جذاب وتیپ درست وحسابی دایی او را

به اشـــتباه انداخته؟!شـــاید هم دایی را فقط برای وقت گرانی وســـرگرمی می خواسته که نقشه اش با شکست مواجه می شده؟!

به هر حال با این که بعد از دوسه ماه آشنایی به نقشه اش نرسیده ولو رفته ولی روح وروان دایی را هم به مرز جنون کشـــانده؟!اطفلی دایی ســـروش وقتی در مورد آشنایی شان حرف می زد چقدر دچار احساسات شده بود واشک درون چشمهایش حلقه بسته بود!

می گفت بعد از دو سه ماه به طور تصادفی در داشبورد ماشین،پاسپورت ستاره را می بیند که حدود دو سه سال پیش با همسر سابقش به اروپا رفته واز تعجب وشگفتی شوکه می شود وبعد از پرس وجو از ستاره با جوابش قانع می شود که به خاطر نداشـــتن ویزا مجبور بوده که اســـم شـــخصـــی را به عنوان همســـر در پاسپورتش وارد کند تا بتواند برای دیدن خاله مریضی به فرانسه سفر کند.

دایی ســـروش چنان تحت تاثیر مظلوم نمایی ســـتاره ودروغها وحرفهایش قرار می گیرد که ذره ای هم به گفته اش شک نمی کند.ولی ضربه کاری را دو سه هفته بعد از یکی از دوستان صمیمی ستاره می خورد.لابد همان شبی که با آن حال زار وچهره ای بهت زده به خانه مان آمد ومامان ســـودابه هر کاری کرد نتوانســـت از زیر زبانش حرف بکشـــد وبا قیافه غمگین وســـکوت زبانش در آن شـــب فراموش نشـــدنی به من ومامان ســـودابه وســـعید فهماند که حالا حالاها خیال حرف زدن ندارد؟!

در همان روز کذایی یکی از دوستان صمیمی ستاره به نام آذر از دایی سروش خواهش می کند که در کافی شـــاپی او را ببیند ودایی برخلاف میل باطنی اش

به آنجا می رود.آذر به دایی می گوید که ستاره سه بار شوهر کرده وهر سه بار هم مهریه اش را به اجرا گذاشته وبرای حرفش دلیل ومدرک می اورد وفیلم سه عروسی را به دایی می دهد.

آذر در ابتدا نمی خواسته این حرفها را به دایی بگوید ولی بعد از بیشتر شناختن دایی واینکه لیاقت دایی بیش از ستاره است حقیقت را رو می کند واز دایی می خواهد بیشتر تحقیق کند.

بنده خدا دایی سـروش بلافاصـله به خانه می رود وفیلمها را می بیند وبعد با روحیه ای درمانده به خانه ما می آید.بعد از تمام شـدن حرفهای دایی برای دلداری به او گفتم که باز هم خدا را شـکر کند که بیشـتر از این در دام این زن گرفتار نشده است وعقدش نکرده است.اگر مهریه سنگین برایش تعیین می کرد.حالا باید به جای آسایشگاه گوشه زندان بخنک می خورد.هر چند که با وساطت مامان سودابه سعید نمی گذاشت که کار به اینجور جاها بکشد ولی به هر حال دایی سروش در این میان بیشتر عذاب می کشید.وقتی از او پرسیدم چرا در این مدت چیزی از آشنایی با ستاره به ما نگفت جوابم داد که این اتفاق افتاد وتمام باورهایم بر باد رفت.

واقعا زندگی چه بازیهایی که با آدم نمی کند وچه سرنوشتهایی را نمی سازد!کی فکرش را می کرد که آنقدر مسـائل مبهم وجور واجور گریبان دایی سـروش را بگیرد وآنطور بی رحمانه او را از پای در آورد!

یاد نگاه گریان دایی سـروش در بدو ورودم به اتاقش افتادم وبی اختیار اشـک درون چشمهایم جمع شد.چقدر در سوگ مامان سودابه برایم اشک ریخت وناله کرد؟!

انگار که مامان سودابه را همین الان از دست داده بود ومن هم طبق دستور دکتر علایی محتاطانه رفتار می کردم وآهسته اک می ریختم وداغ سینه ام را پنهان کردم.واقعا چقدر سخت است حجم عظیم غم درون سینه ات را نتوانی آشکار کنی واز درون بسوزی وبسازی؟!بیچاره مامان سودابه اگر حالا زنده بود وبهبودی کامل دایی سروش را می دید چه ها که نمی کرد؟!

در لابه لای هجوم افکارم وزیر ورو کردن خاطره ملاقات بعد از ظهرم با دایی سروش یکدفعه اسم ستاره در گوشم زنگ زد؟!چرا دایی سروش مرتب می گفت ستاره ولی نغمه که می گفت اسم دوستش مهناز است؟!

یعنی تغمه در مورد دوستش دروغ گفته بود!عجب آدمی است چطور دلش آمد برای زیر زبان کشی من از جایگاه دایی سروش اینطور ماهرانه نقش بازی کند وجلوی شیلا آبروی دایی را ببرد واو را متهم به بی وفایی کند؟!

آیا به راستی آنقدر از کنجکاوی به تنگ امده بود که...

با ضربه ای به در از افکار پریشان ودرهم وبرهمم بیرون آمدم وبلافاصله جواب دادم:بفرمایید.

در با کمی تاخیر باز شد ومادر دکتر روی ویلچرش در آستانه در نمایان شد.بلافاصله به احترامش ازجایم بلند شدم وپتو را کناری گذاشتم چرخ ویلچرش را چرخاند و به طرفم آمد و با مهربانی نگاهم کرد وگفت:بشین دخترم چرا از وقتی که از آسایشگاه اومدی توی خودتی؟خواستم زودتر بیام ولی گفتم بهتره کمی با خودت خلوت کنی.مسئله ای پیش اومده؟از چیزی ناراحتی؟

روبرویش روی تخت نشستم وبا بغضی جواب دادم:حقیقتش هم ناراحتم وهم خو شحال.خو شحالم از این جهت که دایی ام سلامتی اش را به د ست آورده وناراحتم به این خاطر که علت بیماری دایی ام را فهمیدم.

برای دلگرمی د ستم را در د ست گرفت وگفت:غم وغ صه ات رو فراموش کن وبچسب به خوشحالی ات همین که خدا سلامتی اش رو بهش برگردونده سپاسگزارش باش وعلت بیماریش رو فراموش کن.

د ستش را از روی محبت فشار دادم وگفتم:دلم می خواد ولی باید کمی بگذره تا فرباموش کنم شما که نمی دونید دایی ام چقدر پسر ماهی بود و سزاوار این طور ضربه عاطفی نبود؟!وقتی می بینم که بعضی از آدمها وجودشون پر از ز شتی ونکبته آتیش می گیرم که این طور دایی ام به خاطر صداقتش یک سال ونیم گوشه آسایشگاه افتاده بود.

دلداریم داد وگفت:چه می دونی مادر؟!شاید حکمتی بوده که این اتفاق برای دایی ات افتاده.حالا هم زانوی غم ب*غ*ل نگیر وبه غم وغصه هایت میدون نده.پا شو پا شو بیا توی سالن که از وقتی این وروجکها خوابیدند انگار آرامش به دنیا برگشته.پاشو دخترم.

ودو باره چرخ ویلچرش را حرکت داد و به طرف در رفت وپیش از آنکه از در بیرون برود برگشت وگفت:راستی تا یادم نرفته برادرت ساعت دو ونیم زنگ زد وبهش گفتم که آسایشگاهی.گویا نتونسته بود با موبایلت تماس بگیره گفتش شب دوباره زنگ می زنه.حالا از اتاق بیا بیرون چایی گذاشتم می جوشه.

با کلام تسکین دهنده اش آرام شدم واز جایم برخاستم.مادر وپسر مثل هم بودند وکلامشان یک نیرویی داشت که آدم را به آرامش دعوت می کرد.ولی

wWw.Roman4u.iR

پسرش؟!این تلفن آخری که در آسایشگاه به او شد چرا آنقدر مشکوک جواب داد وبله وخیر گفتن مخاطبش را پیچاند وگفت مجدد تماس بگیرد؟!واقعا که بود که به او اینطور گفت؟!

کلافه و سردرگم سرم را تکان دادم وبرای اینکه به قول مادر دکتر به غم وغ صه هایم میدان ندهم به سوی سالن رفتم تا در کنار مادر دکتر بنشینم واز مصاحبتش آرام بگیرم.

در حالیکه چای می نوشیدم کمی راجع به علت بیماری دایی سروش توضیح دادم ودر آخر اضافه کردم که:از نظر شما این درسته که آدم خوبی مثل دایی سروش اینطور ضربه ببینه؟!

سرش را تکان داد وناراحت از شنیدن ماجرای دایی سروش جوابم داد:نمی دونم والله بعضی وقتها یه اتفاقیهایی می افته که آدم در می مونه چی بگه!حکایت دایی ات تا حدی شبیه سرگذشت پسر خدابیامرز خودمه.ولی با این تفاوت که خدا به دایی ات یه فرصت دوباره داده تا اشتباهش رو جبران کنه واز چاله توی چاه نیفته وقتی نگاهم به دوقلوها می افته روزی هزار بار به خودم می گم چرا پسرم خام مادر اینها شد واین طور به خودش وزندگی اش آتیش زد؟!...

بی اختیار یاد دکتر علایی افتادم که میخ وا ست تجربه برادر مرحومش را تکرار کند وآتش به زندگی اش بزند.اگر او هم خام مژده بشود؟!بی اختیار قلب درمانده ام شروع به زدن کرد.

ـــ می دونی دخترم بعضی وقتها ما آدمها ندانم کاری وسهل انگاری خودمون رو ندیده می گیریم ومی گیم چنین وچنان.وقتی خدا به ما انســانها عقل داده وراه وچاه رو نشونمون داده دیگه دلیلی نداره کورمال کورمال خودمون رو توی چاه بندازیم!دایی ات بدون تحقیق وپنهانی انتخاب خودش رو کرد وضربه اش رو خورد حالا پسر من رو بگو که من ومهران خودمون رو کشتیم که انتخابش اشــتباهه وهزار دلیل وبرهان برایش اوردی که این راه را نرو ولی اگاهانه رفت وجوونی اش رو از دست داد وقتی رفتار وشخصیت وظاهر دختری داد می زنه که اهل زندگی نیســت دیگه تحقیق ومنطق وجســتجو نمی خواد که می خواد؟!...

ـ مامان حجون من گشنمه.

صــدای خواب آلود فرزاد از پشــت ســرمان ما را به خود آورد ومادر دکتر در جوابش گفت: سلام قند عسلم کی بیدار شدی؟بشین برات چای وبیسکویت بیارم.فرناز هم بیدار شده؟

از جایم بلند شدم وگفتم:اجازه بدید من براشون بیار.

تشکر کرد وپرسید:راستی مهسا جان مهران نگفت چه ساعتی میاد؟

جواب دادم:نه چیزی نگفتن من بعد از ملاقات دایی ام دیگه ایشون رو ندیدم.

ودر حالیکه جلوی ضــربان قلبم را می گرفتم به طرف آشــپزخانه رفتم ولی صــدایش را شــنیدم که گفت:ســاعت هفته نمی دونم ســاعت چند به مطبش رفته؟!

روز تخت نشستم وبرای اینکه کاری انجام داده باشم که دوباره به فکر وخیال فرو نروم کتاب وجزوه ها را پیش رویم گذاشتم تا سگرم خواندن شوم بنده خدا

wWw.Roman4u.iR

مادر دکتر سر دوقلوها را گرم کرده بود تا پیش از شام من مروری روی درسهایم داشته باشم ولی هر کاری که می کردم نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم.تمام هوش وحواسم جمع وجور کنم تا مطالب درسی را که با هزار زور وبدبختی برای امتحان فردا نخوانده بودم دوره کنم.

واقعا حکا یت امتحان دادن ودرس خوا ندن این ترمم را با ید در تاریخ می نوشتند تا درس عبرتی برای دیگر دانشجویان می شد!نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم بیست دقیقه به هشت بود.یعنی دکتر علایی تا چه زمانی در مطب مریض می پذیرفت؟!نکند مژده خانم قرار ملاقات امشب را در مطب گذاشته بود؟!

دوباره افکار بی در و پیکر به مغزم را پیدا کرده بود؟!بی حوصله سرم را روی زانوهایم گذاشتم موهایم هنوز خیس بود.حوله ای که به سرم بسته بودم را کمی روی موهایم جابه جا کردم تا خی سی ونمدار بودن موهایم گرفته شود.به ا صرار مادر دکتر به حمام رفتم تا به تو صیه اش از این حس وحال در بیایم اما دیگر خبر نداشت که من به غیر از غم وغصه دایی سروش هزار جور فکر وخیال در مغزم داشتم که با دوش گرفتن حالم درست نمی شد!

نگاهی به لباس عوض کرده ام انداختم . در حال و هوای بی حوصلگی خنده ام گرفته بود ! بلوز و شلوار جینی پو شیده بودم که خیلی دو ست دا شتم و این برازندگی از نگاه تحسین آمیز مادر دکتر مشخص بود . وقتی از حمام بیرون آمده بودم با شوق و لبخندی به رویم گفته بود :

به به چه ناز شدی ... ؟!

با صدای تلفن همراه به خود آمدم و گوشی را بردا شتم و مضطرب و کنجکاو نمایشگر را نگاه کردم . شماره شیلا بود .

– الو شیلا سلام .

– سلام خواهر شوهر عزیز و گرامی و محترم . حال شما ؟ احوال شما ؟

خندیدم و گفتم : چی شده کبکت خروس میخونه ؟ خبری شده ؟

بلند خندید و گفت : چه خبری ؟ خبرها پیش شماست ؟!

میدانستم این لحن حرف زدن و خوشحالی اش عادی نیست . در این مدت کاملا شناخته بودمش . برای همین کنجکاو پرسیدم :

خودت رو لوس نکن بگو چی شده ؟

دوباره خندید و در جوابم گفت : یعنی تو خبر نداری ؟!

بلافاصله پرسیدم : چی رو ؟

با هیجان جواب داد : که سعید خان بهم زنگ زده ؟

متعجب و خوشحال گفتم : دروغ میگی ؟!

خنده بلندی کرد و گفت : به جوون تو ، همین دو دقیقه پیش . هنوزم باورم نمیشه خودش بود خودش نبود ؟! آنقدر بهت زده شده بودم که نفهمیدم چی بهش گفتم و چی جوابم داد ؟!

با خنده ای گفتم : دیدی ؟ دیدی بالاخره داداش نازنینم معرفتش رو نشون داد ؟ حالا شماره ات رو از کجا گیر آورده بود ؟

با ذوق و شوق فراوان جوابم داد : آخه عقل کل یادت رفته من به خونتون زنگ میزدم ؟ خوب لابد از روی تلفن برداشته .

تازه یادم افتاد که در خانه سـعید همه گوشـیها بجز اتاق من نمایشـگر شـماره داشت . به شوخی گفتم :

خوب حالا چی میگفت ؟

– اِ دیگه قرار نشد همه چی رو بدونی ؟ اول تو بگو ببینم دکتر جونت چی بهت میگه تا منم همه اش رو برات تعریف کنم .

با به یاد آوری تلفن های مشکوک مژده و دکتر علایی با اندوه پنهانی در سینه ام جواب دادم :

من اگر دکتر علایی یه ذره روی خوش نشون میداد که دیگه غمی نداشتم ؟!

در حقیقت روی خوش نشـون میداد ولی فقط در حد دلواپسـی و نگرانی برای حالم که آنهم به حساب مهمانداری و امانت داری محسوب میشد .

– پس بی عرضـه اونجا داری چه غلطی میکنی ؟! بالاخره فهمیدی کسـی رو زیر سر داره یا نه ؟

با دلی پر جواب دادم : نمیدونم باور کن نمیدونم ، ولی فکر کنم یکی رو در نظر داره .

بلافاصله پرسید : کی رو ؟

با اندیشیدن به مژده با صدای محزون و غم گرفته ای جواب دادم :

دقیقا نمیدونم ولی احساس میکنم با کسی تلفنی صحبت میکنه .

دیگر نمیتوانستم بگویم کی را ؟! در حقیقت توانایی گفتنش را نداشتم . چون شیلا صراحتا در جوابم میگفت که دکتر علایی ناقص العقل است .

– احساس میکنی یا یقین داری ؟

پرسیدم : چی رو ؟

- چلوار رو . خوب همین تلفنی حرف زدنش رو دیگه ؟

- راستش دقیقا اطمینان ندارم ولی فکر میکنم با کسی حرف میزنه .

- خوب شاید مریضهاش باشن .

توی دلم گفتم : ای کاش مریضهاش بودن ولی با خونسردی جواب دادم : نه فکر نکنم .

با حرص در جوابم گفت : فکر نکنی یا مطمئنی ؟ خوب بابا جان اینکه کاری نداره وقتی تلفنی حرف میزنه برو نزدیکش بشین یه جوری بفهم طرف صدایش دختره یا پسر ؟

- آخه موضوع سر اینه که پیش ما حرف نمیزنه توی اتاقش حرف میزنه .

- پس مهســـا جان چشـــم روشـــنی بده که طرف خیلی آب زیر کاهه . حالا میخوای چیکار کنی ؟

مایوس جواب دادم : خودم هم نمیدونم . ولی این رو هم میدونم که نمیتونم بهش فکر نکنم .

کمی فکر کرد و پس از مکثی گفت : میخواهی من یه جوری سر بسته باهاش صحبت کنم ؟

با پریشانی جواب دادم : وای نه ، مثلا چی میخواهی بهش بگی ؟

با خونسردی در جوابم گفت : چیزی نمیگم یه مقدار سر بسته ا شاره میکنم . بابا طرف روانپزشکه بالاخره حرف منطقی حالیشه .

عصبانی از این سبک شدن گفتم : حرف منطقی کدومه ؟ میخواهی آبروم بره ؟

wWw.Roman4u.iR

- پس می گی چیکار کنم ؟

دوباره حرفهای تکراری شروع شد و شیلا اصرار داشت که کاری بکنم و من هم خدا را شکر عرضه این کار را نداشتم ؟! آشفته حال جواب دادم :

هیچی ، فعلا هیچی . قبلا هم بهت گفتم محبت رو به زور نمیشه گدایی کرد ؟!

- خوب حالا نمیخواد برام قیافه بگیری ؟! راستی امتحان فردا رو درست و حسابی خوندی ؟!

- آره یه چیزایی .

- منم یه چیزایی خوندم ولی با این تلفن آقا سعید هر چی خوندم پریده شد .

از لحنش بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم : دیوونه !

- باور کن راست میگم دیگه هیچی یادم نمونده . فردا میشینی صندلی جلوم تا این ضرر خان داداشت رو جبران کنی .

- میخواهی تقلب کنی دیگه چرا سعید رو بهونه میکنی ؟

- الهی براش بمیرم که دیواری کوتاه تر از اون پیدا نمیکنم . خوب مهسا جان دیگه کاری امری فرمایشی نداری ؟

از لحنش دوباره خنده ام گرفت .

- سعید سفارش کرده که مراقب حالت باشم .

خندیدم و گفتم ک برای همین اینجوری حرف میزنی ؟

- پس چی ؟! فکر کردی عاشق چشم و ابروتم ؟!

دوباره خندیدم و گفتم : دیوونه ! راستی شیلا برای اینکه پیش سعید خان خیلی عزیز باشی و همیشه دوستت داشته باشه بیشتر وقتها براش خورشت فسنجون درست کن خیلی علاقه داره .

- جدی میگی ؟!

- آره ، یادت باشه به خاطر این تقلبی که بهت رسوندم تا آخر عمر مدیون منی .

- چشم فراموش نمیکنم . خوب مهسا حالا کار نداری ؟

با لبخندی جواب دادم : نه ممنون که زنگ زدی .

- قابلی نداشت . اگر سبک نمیشی به دکتر جونت سلام برسون .

خدیدم و گفتم : چشم حتما اگر دیدمش . تو هم به مامان و شیده سلام برسون .

- پس تا فردا خداحافظ . در ضمن از خورشت فسنجون هم ممنون حتما یادم میمونه .

خندیدم و گفتم : خدا نگهدار .

و گوشی را قطع کردم و حوله نمدار را از روی موهایم بردا شتم و موهای بلندم را شانه کردم . با اینکه اتاق گرم بود اما با ریخته شدن موهای نمدارم روی شانه و پشتم احساس سرما میکردم .

با صدای ضربه ای به در ، در حالیکه هنوز موهایم را شانه میکردم جواب دادم :

بله ؟

wWw.Roman4u.iR

میداز ستم که دو قلوها ه ستند که از زیر د ست مادر دکتر فرار کرده اند و برای بازی کردن به اتاق من رو آورده اند .

دوباره صدای ضربه در را شنیدم و با لبخندی گفتم :

بچه ها بیاین تو در بازه .

و نگاهی به در انداختم . دسـنگیره در آهسـته پایین آمد و در باز شـد . با دیدن دکتر علایی در آستانه در بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و متعجب پرسیدم ک شمایید ؟!

خندید و جوای داد : پی کی باشم ؟!

بی اراده من هم لبخند به لب آوردم . واقعا در عالم شـــگفتی چه چیزهایی که نمیگفتم ! آدم به این بزرگی ، دکتر علایی را میدیدم و میپرســیدم شــمایید ؟! با همان گشاده روی بدو ورودش پرسید :

اجازه میدی بیام تو ؟

از جایم بلند شدم و دستپاچه جواب دادم :

بله خواهش میکنم .

و شانه را روی تخت گذا شتم و تازه متوجه شدم طبق معمول رو سری به سر ندارم . روسری را از کنار تخت برداشتم و عجولانه روی سرم کشیدم . روسری سر کردن من هم جلوی دکتر علایی واقعا حکایتی داشت !

در را پشت سرش بست و داخل شد و بی اختیار ضذبان قلب من را هم تند کرد . با اینکه هنوز موهای سرم زیر رو سری نمدار بود ولی من گر گرفتن تمام

بدنم را احساس میکردم ؟! روی صندلی روبرویم نشست و با نگاهی به سویم گفت :

نمیشینی ؟

با تعارفش بدن سنگ شده از هیجان و آتش گرفته از بی تابی ام را روی تخت گذا شتم . واقعا در ان حال و هوا و زیر نگاه سنگینش اگر د ستم را جای پایم و پایم را جای دســتم میگذاشــتم به راســتی حس نمیکردم ! حالا خوب بود از گیجی و منگی سر و ته ننشسته بودم ؟!

نگاهی به کتاب و جزوه های روی تخت انداخت و پرسید :

برای فردا آماده ای ؟

نمیدانم در آن لحظه از شدت ا ضطراب کند ذهن شده بودم یا منظورش را بد متوجه شده بودم که با کنجکاوی در جوابش پرسیدم :

کجا ؟!

یکدفعه خندید و گفت : منظورم امتحانه . امتحان فردا .

خجالت زده از خنگی ام سرم را پایین انداختم و آهسته جواب دادم :

بله تا حدودی خوانده ام .

صدای آرام بخشش را شنیدم که گفت :

مادرم میگفت از وقتی از آ سایشگاه اومدی حال و حو صله در ست و حسابی نداری . چرا ؟ سروش چیزی بهت گفته ؟

پس برای کنجکاوی آمده بود من ســاده را بگو که دو ســاعت رنگ به رنگ می شدم که برای چه کاری آمده ا ست ؟ سرم را بلند کردم و با تسلط بیشتری گفتم :

wWw.Roman4u.iR

دایی سروش همه چی رو در مورد علت بیماری اش برام تعریف کرده

سرش را تکان داد و با دقت نگاهم کرد و گفت :

خوب ؟

و بعد از سکوتم برای اینکه عکس العمل بیشتری ازم ببیند گفت :

پس سروش همه چی رو برات گفته ؟ بله ؟

دوباره سرم را پایین انداختم و جواب دادم :

بله

– و نظر تو در این مورد ؟

سرم را بالا آوردم و به چشمهایش نگاه کردم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم :

نظر خاصی ندارم ؟!

یک نفر به واسطه سادگی و صداقت وجودش فریب خورده و یکسال و نیم گوشه آسایشگاه افتاده ، یک نفر هم سر و مر و گنده بدون هیچ عذاب وجدانی تو خیابونها میگرده تا طعمه بعدی اش را پیدا کنه من چه نظری میتونم داشته باشم ؟! و به عمد ادامه دادم :

اگر یکی مثل دایی سروش سادگی نکنه و کلاهش رو سفت بچسبه که باد نبره یک زنی مثل ستاره خانم غلط میکنه که سر راهش سبز بشه و با احساساتش بازی کنه ؟!

البته بیشتر روی سخنم با خود دکتر علایی بود و میخواستم اینطور بگویم که :

اگر یکی مثل دکتر علایی سادگی نکنه و کلاهش رو سفت بچسبه که باد نبره

یک زنی هم مثل مژ ده خانم غلط میکنه که سر راهش سبز بشه و با احساساتش بازی کنه ؟!

– ولی بعضی مواقع اینجور موارد پیش میاد .

با پریشانی به چشمهایش با دقت نگاه کردم تا معنی حرف گوه دارش را بفهمم ! یعنی چی که بعضی مواقع پیش میاد ؟! یعنی همین الان برای او این مورد پیش اومده بود ؟! عجب رویی داشت که اینطور واضح حرف دلش را بیان میکرد و ککش هم نمیگزید !

با غیظ سرم را بطرف پنجره چرخاندم و نگاهم را به سوی پنجره دوختم . پوره پوره های برف در حال پایین آمدن بود ، با اینکه روشنی اتاق ، روی شیشه پنجره افتاده بود و مانع از دید منظره بیرون میشد ولی در سایه و روشنی شیشه ، دانه های برف نمایان بود .

– ببین مهسا تو باید موضوع بیماری سروش رو کاملا فراموش کنی تا انقدر از درون به خودت ضربه نزنی . همانطور که امروز بهت گفتم سروش بعد از گذراندن بحران بیماری اش الان نیاز به کمک و دلگرمی عاطفی تو داره . تو نباید با آگاهی از جریان علت بیماری اش خودت رو ناراحت کنی و عذاب بدی . هر چی بوده گذشته تو نمیتونی با رنج کشیدن از گذشته سروش چیزی رو جبران کنی . فقط این وسط روحیه خودت رو هم از دست می دهی .

در حالیکه هنوز به پوره های برف نگاه میکردم به حرفهایش فکر کردم . بنده خدا خبر نداشت که موضوع دایی سروش برایم تمام شده و رفته و تنها مشکل اصلی ام خود اوست ! خود او که اگر در دام مژده می افتاد جریان سادگی دایی

سروش دوباره تکرار میشد . ولی چگونه از دغدغه فکری ام میتوانستم برای او بگویم در حالیکه او کوچکترین اشاره ای در این زمینه نمیکرد ؟!

- حالا اخمهایت را باز کن که میخواهم از موضـــوع مهمی برات حرف بزنم ولی با این سگرمه های توی همت جرات گفتنش را ندارم .

بی اختیار قلبم فرو ریخت و دست و پای گر گرفته ام یخ زد ! چشمهای آشفته و پریشـانم را که از شـدت اضـطراب دو دو میزد بسـویش دوختم . یعنی چه میخواســت بگوید ؟! از کنار آمدنش با مژده یا از ... ؟ با صـــدای زنگ تلفن همراهش افکارم یکباره ایسـتاد . تنها چیزی که از مغزم گذشـت این بود : چرا دیشب تا حالا برایش فقط تو شده بودم نه شما ؟! با صورت جدی اش صدای روح نوازش که گفت :

- الو بفرمایید ؟

- ...

- بله شناختم . سلام .

- ...

- ممنون چه کاری ؟

- ...

ابروهایش را در هم کشید و جواب داد :

بله قبلا هم این موضوع را شنیدم و قبلا هم جوابشون رو دادم . حالا چه حرفی ؟

- ...

اخمهایش را باز کرد و گفت :

باشه من حرفی ندارم .

– ...

نا خودآگاه صـدای زنی را از گوشـی در دسـتش شـنیدم و قلب فرو ریخته ام یکباره تکه تکه شد ! دست و پای یخ زده ام با هم شروع به لرزیدن کرد ! تلخی دهانم را همراه با خشک شدن آن احساس کردم !

یاد حرف شـیلا افتادم که میگفت نزدیکش بنشـین و گوش هاتو تیز کن ببین با کی حرف میزنه . حالا خیر سـرم اینهم از گوش تیز کردنم ؟! آدم اگر بعضـی وقتها چیزی نفهمد بهتر اسـت ؟! درون دلم از یاس و نا امیدی جیرینگ جیرینگ میلرزید و چاره ای نداشـتم ؟! یعنی چه کاری متوانسـتم بکنم ؟! مطمئنا طرف مقابلش مژده بود که این طور ول کن ماجرا نبود .

– گفتم که بچه ها نباید چیزی در این مورد بدونند .

– ...

– باشه من همه موارد رو در نظر گرفتم .

– ...

یعنی حدسم درست بود ؟! دیگر توانایی نفس کشیدن هم ازم سلب شده بود . چشمهایم سیاهی میرفت و مغز درمانده ام گیج و منگ نظاره گر این معرکه بود . خدایا چقدر تحمل دا شتم که میتوانستم شنیدن این مکالمه عذاب دهنده را طاقت بیاورم ؟! انگار تمام سـوزنهای عالم در سـرم فرو رفته بود که احسـاس سوزن سوزن شدن مغزم را داشتم !

– باشه خداحافظ

- ...

و گوشـــی را قطع کرد و درون جیب کتش گذاشـــت . زیر آوار دلم در حال له شـدن بودم که خیره نگاهم کرد . آب خشـک شـده دهانم را فرو دادم و با غیظ گفتم :

مبارک با شه میگفتین حداقل گلی ، شیرینی چیزی خدمتتون تقدیم می کردیم ؟!

خندید و با صدای بم و آرام کننده اش گفت :

ولی هنوز چیزی معلوم نیست که همه جا رو خبر کنم .

از حرص دندانهایم را به هم فشار دادم دیگر شورش را درآورده بود ؟ با صدای لرزان از عصبانیت گفتم :

وقتی دو طرف راضی هستید که دیگه شهر رو خبر کردن نداره ؟!

با هیجان لبخندی زد و جوابم داد :

گفتم که هنوز معلوم نیست .

از اینکه او را خوشحال و از دست رفته میدیدم با حرص و بغض گفتم :

از خداش هم باشه . دیگه با شرایط اون چه کسی بهتر از شما ؟!

و در دل با غیظ گفتم : البته چه کسی خر تر از شما ؟!

دوباره خندید و سر حال در جوابم گفت :

بی انصافی نکن آنقدرها هم تعریفی نیستم . شرایط اون از من بهتره .

از این همه جانب داریش لجم گرفت . یعنی واقعا عشــق او را کور کرده بود یا خود را به نادانی میزد ؟! کدام شرایط ؟! شرایط دوباره ازدواج و دو بچه دا شتن ؟! به راستی اینها همه امتیاز بود ؟! مردم عجب شانسی داشتند !

یاد حرف مامان سودابه خدا بیامرز افتادم ، همیشه میگفت : وقتی پای عشق به میان بیاید ، عقل میرود پی ســر . واقعا راســت میگفت . عقل دکتر علایی دو کیلومتر رفته بود پشت سرش ! برای اینکه حرفی زده باشم تا عقده دلم را خالی کنم گفتم :

البته حق هم با شماست همچین آش دهن سوزی هم نیستید .

حقیقتا عقل و منطق و ادب و نزاکت را گذاشته بودم کنار و فقط میخواستم دلم را خنک کنم . قیافه هیجان زده اش بیشتر از هم باز شد و با خنده پرسید :

جدا ؟!

از اینکه لحظه به لحظه خوشــحالتر به نظر میرســید دســتم را مشــت کردم و ناخنهای دستم را در کف دستم فرو بردم و با کینه جواب دادم :

مگه شوخی هم دارم ؟!

بلند خندید و فقط هیجان زده نگاهم کرد . واقعا وقاحت هم حدی داشــت ؟! دلش جای دیگری بود ولی اینطور نگاهم میکرد . تصــمیم داشــتم حرف نا شایست و پا سخ دندان شکنی در جواب نگاه خیره اش بدهم که با صدای نفس گیرش گفت : حقیقتش خودم هم نفهمیدم که کی این موضوع اتفاق افتاد و کی شــروع شــد ولی وقتی به خودم آمدم که دیدم از حرکات و رفتارهای متفاوتش لذت میبرم . حتی حرف زدنش هم با بقیه فرق داشــت . اوایل خودم را محک میزدم که اشــتباه میکنم و حرفی به میان نمی آوردم . ولی این اواخر

نگفتن حرفهایم برایم عذاب آور شـــده بود . باید حرفی میزدم و اشـــاره ای میکردم که او هم از راز دلم آگاه شـود تا حداقل تکلیف قلب بیچاره ام روشـن شـود ولی بعد حس کردم که او هم گرفتار شـده اسـت . شـاید به همان اندازه خودم !

خدایا چه میشنیدم ؟! حرفهای تازه ؟! آنهم از دهان کی ؟! دکتر علایی ؟! یعنی عشق مژده آنقدر بیچاره اش کرده بود ؟! ولی چرا برای من تعریف میکرد ؟! که من را بســوزاند و بلرزاند که به مغز و قلب در مانده ام بفهماند : خواب دیدم خیر با شد ؟! خدایا یعنی لیاقت اینهمه عذاب و شکنجه را دا شتم ؟! مگر چه کرده بودم ؟!

دوباره نگاه خیره و عمیقش را به خودم دیدم که ادامه داد : دو سـه روزی بود که احسـاس میکردم عوض شـده اسـت ولی اول سـر در نمی آوردم و بلاتکلیف بودم ، اما وقتی خوب زیر نظر گرفتم فهمیدم که او هم به درد من مبتلا شـــده اســت . واقعا خدا خیلی دوســتم داشــت که او را هم به عذاب من دچار کرد وگرنه طاقت نمی اوردم که یک طرفه از جانب دلم حرف بزنم و جواب بخواهم . بعد از آن خدا را بخاطر لطف بزرگش هزاران بار شــکر کردم و صــبر کردم تا شریط حرف زدنم فراهم شود ولی ترسیدم که نکند دیر سر صحبت را باز کنم و او هم به همان اندازه من بی طاقت شود و سختی بکشد . با شناختی که از روحیه اش پیدا کرده بودم میدانســتم اگر دســت دســت کنم و منتظر شــرایط زمانی بهتر شــوم روحیه شــکننده اش تاب نمی آورد و کاری دســت خودش میدهد .

نمیدانم از برکت قدمش بود یا از تقدیر خوب دوقلوها که در این شـــوریدگی دلها و آشفتگی ذهنها تکلیف حضانت قطعی آنهاهم روشن شد و بالاخره به سرانجام دلخواهم خواهم رسید ، همیشه مشغولیت ذهنی داشتم که نکند آنها را از تحت سرپرستی ام خارج کنند .

سـرم به دوران افتاده بود ؟! پس انگیزه این ازدواج خجسـته ، اول دلدادگی بعد قیومیت بچه ها بود ! واقعا خدایا چطوری میتوانستم این حرفها را بشنوم و تاب بیاورم ؟! در کره خاکی ات از من بدبخت تر خلق کرده بودی که اینطور صبورانه حرفهای دوست داشتنی ترین عزیزم را در مورد شخص دیگری بشنوم و دم نزنم ؟! حالا اگر آن شخص لیاقتش را داشت حرفی نبود ، اما واقعا دکتر علایی حیف بود ! حیف بود که گیر زنی مثل مژده بیفتد که به گفته خودش مشکل ضعف اخلاقی داشت !

بی اختیار از سوز دلم گفتم : ولی فکر نمیکنید با این کار نسنجیده تون دستی دستی خودتون رو توی چاه می اندازید ؟

خندید و به آرامی جواب داد : نه اتفاقا بر عکس ، احســاس میکنم ســنجیده ترین کاریســت که تا بحال در عمرم انجام دادم وقتی آدم بدونه چکار میکنه و انتخابش هم صد البته درست و صحیح باشه از ته دل احساس رضایت میکنه . در ضــمن یکی از مواردی که به تازگی در مورد خصــوصــیات اخلاقی اش کشـف کردم اینه که خیلی نکته بین و زود رنجه و نسـبت به بعضـی از رفتارها حساسیت نشون میده .

پوزخندی از روی حرص زدم و با عصــبانیت گفتم : باز خوبه بعد از اون همه تجربه های جور وا جور هنوز لطافت طبعش رو حفظ کرده و واکنشــهای

wWw.Roman4u.iR

مخصـوص نشـون میده ؟! و آهسـته ادامه دادم : واقعا نوبرش رو آورده ؟! و از حرص گوشه لبم را گزیدم . خدایا بعضی ها چرا اینقدر شانس داشتند که حتی بعد از دو تجربه ازدواج نازشـان خریدار داشـت ؟! و تازه دکتر علایی بعد از کلی تحقیق و جستجو روی شخصیت منحصر به فردش به این نتیجه رسیده بود که خانم فوق العاده حساسه ؟! اگر این شانس قلمبه نبود پس اسمش چی بود ؟! البته حق هم داشت ؟! واقعا ناز و عشوه داشتن کار هر کسی نبود که اگر بود لا اقل کار من یکی نبود ! مطمئنا اگر ناز و عشوه می آمدم انقدر ناشیانه این کار را انجام میدادم که طرف از هر چی ناز و عشوه بود متنفر میشد !

حالا دکتر علایی که جای خود داشت ؟! با آن رشته ای خوانده بود و تحصیل کرده بود نیازمند اینجور رفتارهای نرم و لطیف عاطفی بود و برایش فرقی نمیکرد طرف مورد نظرش شخصی مثل مژده خانم باشه یا عجوزه خانم ، فقط آن ظرافتها یا بقول خودش نکته بینی ها و حساسیتها را داشته باشد دیگر بقیه اش برایش حل بود .

از اینکه در شـرایطی قرار گرفته بودم که باید تعریف و تمجیدهایش در مورد عشق پوشالی اش را میشنیدم و هیچی نمی گفتم خون خونم را میخورد ! بی اختیار به ظاهر آراسته اش چشم دوختم و احساس حسادت کردم . نمیدانم چرا از بعد از ظهر تا حالا به نظرم خوش لباس تر و خوش تیپ تر آمده بود ؟! باز خوب بود بعد از ظهری با همین کت و شـلوار او را دیده بودم ولی باز احسـاس میکردم کت و شـلوارش جلوه دیگری پیدا کرده ؟! لابد بعد از آسـایشـگاه با مژده خانمش قرار ملاقات داشـته که اینطور به وضـع ظاهرش

رسیده ؟! و با لحن حسرت باری بدون تمرکز فکری پرسیدم : بعد از آسایشگاه مطب رفتید ؟

به عادت همیشگی اش در جوابم پرسید : چطور ؟

چیزی نمانده بود با غیظ بگویم : برای خنده ! ولی خودم را کنترل کردم و جواب دادم : آخه مادرتون گفتند که امروز مطب میرید .

با اشـــتیاق نگاهم کرد و گفت : بله باید به مطب میرفتم ولی نرفتم در حقیقت انقدر فکرم مشغول بود که نتوانستم بروم برای همین به منشی زنگ زدم تا وقت بیمارانم رو برای روز دیگه ای بگذاره .

پس باز هم حد سم در ست بود ! و طبق حد سم به ملاقات مژده خانمش رفته بود و حرفهایش را زده بود و پاسـخ دلخواهش را گرفته بود ! پس چرا یکرا ست با کت و شلوار خوش یمنش (!) به اتاق من آمده بود ؟! که خبر مسرت بخش و مبارکش را اول به گوش من برساند که از غصه دقم بدهد که انقدر برایش سر و دســـت نشـــکنم و پر پر نزنم ؟! آدم با دشـــمنش هم چنین رفتار ظالمانه ای میکند که او با احساس پاک و بینوایم چنین میکرد ؟!

خدایا داد دلم را به که بگویم که خوار نشـــوم ... ؟! و در اتاق بیخبر باز شـــد و فرزاد در چارچوب در قرار گرفت .

دکتر علایی با لحن ســـرزنش باری رو به فرزاد گفت : فرزاد جان ، عزیزم چند بار بهت بگم که هر وقت وارد اتاق میشی اول در بزن ؟

فرزاد بی توجه به حرف دکتر در عالم کودکی با هیجان و شـــتاب گفت : بابا دکتر ، مامان جون میگه پس چرا دست خالی اومدی و شیرینی نگرفتی ؟

دکتر علایی نگاهی به سویم انداخت و با لبخندی رو به فرزاد گفت :

به مامان جون بگو به وقتش چشـم . هنوز خبری نشـده که شـیرینی بگیرم . در ضمن وقتی هم که رفتی در رو ببند .

فرزاد با همان شتابی که وارد شد با همان شتاب هم خارج شد و در را پشت سرش بست .

غافل از اینکه دل مضـــطرب من را به لرزه انداخت ! پس مادر دکتر هم در جریان قرار داشت ؟!

و برای خوش خبری و شیرین کامی پسرش شیرینی مطلبید ؟! پس چرا پیش از این از شنیدن اسم مژده ابراز نفرت میکرد و از عاقبت کبهم این ملاقات واهمه داشت ؟! چرا اینهمه از جوانمرگی پسر خدابیامرزش ناراحت بود و از انتخاب غلط پســرش گله میکرد ؟ حالا برای این یکی از خوشـــحالی انتظار جعبه شیرینی داشت ؟! واقعا عجب دنیای عجیب و غریبی است ؟! اینهمه تضاد و تناقض گویی در کنار هم ؟! شاید بنده خدا برای شادی دل پسرش کوتاه آمده و اینبار هم دندان سر جگر گذاشته ؟! مسلما همینطوره ، با مهربانی بی اندازه ای که او دارد ...

– نمیخواهی حرفی بزنی ؟!

با سنگینی نگاهش سرم را بلند کردم و سر در گم از هجوم افکار بی سر و ته ام جواب دادم : چی بگم ؟

– داشتیم در مورد علت نرفتن من به مطبم حرف میزدیم .

بی حوصله و شکست خورده در احساساتم جواب دادم : چه فرقی میکنه ؟! مطلب رفتید یا نرفتید ، حتما با یک نفری قرار داشتید که اینطور برای ملاقاتش مطبتان را تعطیل کردید ؟!

با لبخندی جوابم داد : تقریبا هم قرار ملاقات داشتم هم نداشتم ، بعد از نرفتن به مطب اول به پارکی رفتم و کمی با خودم خلوت کردم و به افکار و ذهنیاتم کمی نظم و ترتیب دادم که چطور در این شـرایطی که مهمانمه و کلی هم مشغولیت فکری داره حرفهای دلم را برایش باز گو کنم .

راستش با اینکه خودم روانپزشکم در این مورد استثنایی که برای خودم به وجود آمده کم آورده ام و درست نمیتوانم آشفتگی قلبم رو عنوان کنم ؟!

واقعا از اینهمه شور و التهاب گریه ام گرفته بود . خوش به حال مژده که توانسته بود دل او را بدسـت بیاورد ! ای کاش قدر چنین گوهری را میدانسـت و خوشـبختش میکرد . بی اختیار از اینکه جای مژده نبودم تا اینهمه علاقه و دوست داشتن نصیبم گردد اشک درون چشمهایم جمع شد . نمیتوانستم دیگر تحمل کنم ! به راستی که دیگر توانش را نداشتم ، هر کس دیگری هم جای من بود اینطور از هم پاشیده میشد ؟! سرم را به زیر انداختم و دستم را به لبه تخت گرفتم تا حداقل از ضعف و سستی بدنم سرنگون نشوم . دوباره با چشمان اشـک آلود به پنجره نگاه کردم . پوره پوره های برف تبدیل به دانه های درشت شـده بود و آسـمان قرمز و تاریک شـب را درخشـان و زیبا کرده بود . تصـمیم گرفتم از ریزش اشـکهایم جلوگیری کنم که فکر نکند که چقدر برایم عزیز است که حالا با از دست دادنش غم عالم را درون سینه جمع کرده ام .

واقعا دوست نداشتم فکر کند یک آسمان سوراخ شده و یک آدم رویایی مثل دکتر علایی از آن پایین افتاده است که حالا با نبودنش از غصه سر به بیابان بگذارم ؟! که اگر به خودم بود از شدت اندوه اینکار را میکردم !

- چرا گریه میکنی ؟!

به تندی به سویش نگاه کردم و گفتم : مجا گریه میکنم ؟!

لبخندی زد و با اشاره به چشمهایم جواب داد : پس این اشکها چیه ؟

با غیظ گفتم : کدوم اشکها ؟! تصمیم داشتم گریه کنم ولی دیدم لیاقتش رو نداره .

با هیجان پرسید : کی ؟

بدون فکر و با حرص جواب دادم : دو مرد خیکی ! واقعا از عصبانیت و سوز دلم همانند آدمهای بی چاک و دهان شده بودم و اگر در همان لحظه دکتر علایی زیادی به پر و پایم میپیچید میشستمش و کنارش میگذاشتم . همیشه اخلاقم این بود ؟! اگر به منتهی الیه عصبانیت میرسیدم دیوانه میشدم و دیگر اختیار زبانم را نداشتم . بنده خدا مامان سودابه چقدر از این خصلتم ناراحت میشد و سرزنشم میکرد .

خونسرد و با ذوق و شوق فراوان نگاهم کرد و به شوخی گفت : حالا این دو مرد خیکی کیان ؟!

اخمهایم را در هم کشیدم و به تندی گفتم : اینش دیگه به خودم مربوطه !

دوباره با همان لحن شوخ گفت : من نباید بدونم ؟!

با کلافگی و سردرگمی نگاهش کردم . این شوخیهای بی موقع چه معنی میداد ؟! حالا که او تصمیم داشت مژده خانم را عروس خانه اش کند پس دیگر این بده بستانها برای چه بود ؟! یک لحظه دلم برای مژده سوخت که در نبودنش خواستگار محترمش اینطور شاد و شنگول با من بگو و بخند میکرد ، برای همین با لحن گستاخانه ای گفتم : ببینم ازش اجازه گرفتید که اینجور با من بازار خنده راه انداخته اید ؟

واقعا لحنم از شدت عصبانیت مثل لاتهای سر گذر شده بود . اگر مامان سودابه خدابیامرز در این لحظه اینجا بود مطمئنا از خجالت آب میشد و میرفت توی زمین ! واقعا جایش خالی بود !

دوباره با خنده و نگاه خاص به شوخی در جوابم گفت : از کی باید اجازه میگرفتم ؟!

معطل نکردم و با غیظ گفتم : از دو مرد خیکی !

حالا این دو مرد خیکی کی ها بودند خدا عالم بود ؟! واقعا چه اش شده بود ؟ اینهمه شوخی و خنده ؟!

حالا این شوخی و خنده اش توی سرم بخورد چرا نگاهش اینجوری بود ؟! همان نگاه عمیق و آشنا ؟! خدایا از این وضع آشفته روحی ام در مانده ام ؟! دیگر توان دیدن و یخ زدن و گر گرفتن و تا سر حد مرگ ملتهب شدن را ندارم ؟! خدایا میدانم که دلش با من نیست ولی چرا طریقه نگاهش اسیر و وسوسه ام میکند ؟!

دوباره خود بخود چشمهایم که حریص و تشنه نگاه کردنش بود بسوی چشمهایش رفت و به نگاه خیره و آشنایش خیره شد . خدایا چه مان شده بود ؟

من که میدانستم دیگر تمنای دلش نیستم و او هم که میدانست که دیگر انتخابش نیستم ؟! پس چه مان شده بود که اینطور به نگاه هم میخکوب شده بودیم و حاضر به دل کندن نبودیم ؟! آرام و شمرده با صدای بم و دلنشینش همیشگی اش گفت :

همین رفتارهای متفاوت و گیج کننده ات باعث شد که ندانم چطوری در بندت گرفتار شده ام ! واقعا نمیدانستم و پیش بینی نمیکردم که وقتی در مقابلم قرار میگرفتی ثانیه بعد چگونه رفتار میکردی و همیشه شخصیت پیچیده ات برایم بک معمای لاینحل باقی میماند !

خدایا دکتر علایی چه میگفت ؟! طرف صحبتش کی بود ؟! من بودم ؟! نه باور نمیکردم ؟!

– همان اوایل برایم علامت سوالی بودی که هر چی فکر میکردم نمیفهمیدم چرا با بقیه دخترها فرق داری ؟! تمام واکنشها ، رفتارها و حالت های روحی ات سوای دیگران بود ! نه رمانتیک بودی که با تزویر و ریا مخاطبت را فریب بدهی و نه جدی که تمام خشونت و دغدغه های ذهنی ات را منتقل کنی . واقعا برایم معما بودی ؟! و من در هر جلسه که میدیدمت بیشتر رغبت میکردم که هم صحبتت شوم تا کمی از مجهولات شخصیتی ات را حل کنم ! وقتی که مادرت را از دست دادی خیلی نگرانت شدم که نکند با روحیه شکننده ات تاب نیاوری و افسرده شوی ولی بر خلاف نظرم صبورانه مصیبت را تحمل کردی و مقاوم در برابر مشکلات ایستادی . در این چند ماه که با روحیه منحصر به فردت آشنا شدم همیشه با خودم میگفتم که چرا نمیتوانم فراموشت

کنم و هر لحظه نگاه معصوم و البته نفس گیرت در ذهنم حک میشد و تصویر زیبای صورتت در یاد و خاطرم نقش میبست . واقعا برایم یک رویای خاستنی بودی که در خواب و بیداری یادت میکردم و این اواخر با لحظه لحظه حالاتت زندگی میکردم .

آب دهانم را قورت دادم و فقط به چشمهایش نگاه کردم . برق نگاهش را ست میگفت و صداقت گفتارش او را تایید میکرد . خدایا گوشهایم چه ؟ درست میشنید ؟ چشمهای بیقرارم درست میدید ؟! مغز در مانده ام درست میفهمید ؟! قلب بی پناه و پاره پاره ام چه ؟! درست میتپید ؟! واقعا آنچه میدیدم و میشنیدم و حس میکردم خواب و خیال نبود ؟!

پس بیدار بودم . بیدار بودم و با ذره ذره وجودم احساس میکردم که او هم عاشق است ؟! عاشق من ؟! عاشق کسی که در لحظه لحظه زندگی اش برای او نفس میکشد و صدای ضربان قلبش به هوای او میتپد !

– میدانم که ندای دلت با من همراه است و جواب خواهش صمیمانه دلم از طرف تو بی جواب نیست . در حقیقت در این دو سه روز مطمئن شدم ولی خالصانه ازت تمنا میکنم که جدای احساسات از طریق عقل و منطق خوب فکر کنی و جوابم را بدهی !؟ دوباره با قلبی پاره پاره و نفسی در سینه حبس شده ناباورانه نگاهش کردم . خدایا مطمئن باشم که خواب نمی بینم ؟!

– من ظاهر و باطن همینم که هستم . مادری دارم که بخاطر صفای باطنش هیچوقت حاضر نمیشوم جدای از او زندگی کنم و بچه های برادری که بدلیل مسئولیتی که قبول کردم تا زمان سر و سامان گرفتنشان باید مراقبشان باشم . البته این را هم ناگفته نذارم که با توانایی مالی که دارم میتونم خونه ای دو طبقه

wWw.Roman4u.iR

بگیرم و خودم و تو در یک طبقه و بچه ها و مادر در طبقه دیگر با شند ولی دور از آنها هرگز نمیتونم و به خودم اجازه نمیدهم که زندگی کنم . از نظر شـــغلی هم که در کم و کیف کارم هســـتی و با لبخندی ادامه داد » در ضـــمن محض اطلاع ســـرکار خانم و مطمئن شـــدن از فکر و خیال نگرانت تا به حال علاقه خاصـــی هم به کســـی پیدا نکرده ام . حالا با تمام این تفاســـیر حاضـــری با من ازدواج کنی و یک عمر در کنارم بمانی ؟

قلب هیجان زده ام بجای جایگاه همیشـــگی اش درون حلقم میزد ! براســـتی از گیجی و ناباوری نمیفهمیدم زنده ام یا مرده ؟! که اگر از اینهمه خوشـــحالی ، اشتیاق و شوکه شدن میمردم کار خاصی نکرده بودم !

– مهسا میدونم که بد موقعی برای پیشنهاد ازدواج گیر آوردم از یکطرف امروز درگیر مســـایل دایی ات بودی و از طرف دیگه فردا صـــبح امتحان داری ولی میدونم اگر تعلل کنم و منتظر شـــرایط بهتر بشـــوم هم تو فکر و ذهنت عذاب میکشه هم من .

بی اختیار دهان وامانده ام را باز کردم و پرسیدم : از کجا میدونید ؟!

خندید و با ملایمت جوابم داد : از اینکه دیشـــب زیر پنجره اتاق بیهوش افتاده بودی !

پس تمام حرکاتم را زیر نظر داشـــت و ســـطر به ســـطر کتاب ذهنم را از بر بود . واقعا در مقابل چنین آدمی چه داشـــتم که بگویم ؟ فقط باید قلب لرزانم را آرام میکردم که با تب و تاب دوباره اش بند را آب ندهد .

– خوب حالا جوابم رو میدی یا باز هم منتظر بمونم ؟!

برای اینکه کمی ناز کنم تا غش و ضـــعف دیشـــبم را فراموش کند و فکر نکند آنقدر هم برایش پر پر نمیزدم بعد از کمی سکوت گفتم : باید کمی فکر کنم ؟ لبخندی زد و به شـــوخی گفت : یعنی اگر کمی فکر کنی و به نتیجه مطلوب نرسی جواب منفی بهم میدی ؟

این دیگر چه آدمی بود ؟ چقدر بدتر از من عجول بود ؟ تا بحال خواســتگاری به این یک کلامی در عمرم ندیده بودم ؟ حتی تصور جواب منفی دادن هم تنم را میلرزاند چه برسد به اینکه بخواهم چنین کاری با او بکنم ؟!

– ببین مهســا ، من قبل از اینکه با تو صــحبت بکنم با مادرم مشــورت کردم و برای ادای احترام ، نظر او را هم خواستم . میدونی در جوابم چکار کرد ؟ اشک ریخت و از ته دل خدا را شکر کرد .

ببین در این یکی دو روزه با مادر من چه کرده ای که اینطور شــیفته ات شــده است ؟! حالا خدا به داد دل من برسد که در این مدت چه کشیده ام ؟

از حرفهایش به وجد آمدم و از شرم و هیجان سرم را به زیر انداختم . پس بنده خدا خبر نداشــت که خودم در این دو ســه روز به اندازه هزار برابر این مدت او کشیده ام و چقدر صبوری کرده ام ؟

– شــکر خدا و به یمن قدمت از شــر مزاحمتهای اجباری مادر دوقلوها برای همیشه هم راحت شدم و تکلیف را یکسره کردم .

درحالیکه ســرم پایین بود گوشــهایم را تیز کردم و به این قســمت حرفهایش به دقت گوش کردم :

– مژده دوبار با دندان طمع به سراغم آمده بود و به بهانه حضانت بچه ها فیلم بازی میکرد . قرار شــد که با پیشــنهاد مبلغی برای همیشــه دور بچه ها را خط

بکشد و از طریق قانون و دادگاه دوباره رسما حضانت بچه ها رو واگذر کند . حالا خوشبختانه یا متاسفانه بخاطر شرایط ناجوری که براش پیش اومده اینبار دیگر دادگاه رای قطعی رو صادر میکنه .

سرم را بلند کردم و با کنجکاوی پرسیدم : چه شرایطی ؟

سرش را تکان داد و با تاسف جواب داد : معتاد شده . آنقدر آلوده شده که قیافه اش کاملا برگشته . برای همین هم پیش خانواده خودش نرفته و پیش دختر خاله اش قایم شده و با ناراحتی ادامه داد : میگن چوب خدا صدا نداره مصداق همین خانمه . وقتی پیشم آمد با نیاز شدیدی که به پول داشت بلافاصله پیشنهاد مالی رو در مقابل حضانت قطعی بچه ها پذیرفت و مقداری از پول رو پیش گرفت و بقیه رو هم چک خواست تا بعد از دادگاه براش حواله کنم . خوشبختانه فردا عازمه و بلیط بلژیک داره و وکالت تام الاختیار هم بهم داده که در این مدت که رای مجدد دادگاه صادر میشه اقدام کنم . انقدر در این دوساله از اطرافیانش بدی دیده که هر چند ساعت یکبار تلفن میزنه و خط و نشون میکشه که حتما بقیه پول را برایش حواله کنم . همین نیم ساعت پیش هم اون بود که تلفن کرد . میبینی چه دنیائیه ؟

نفس آسوده ای کشیدم و از اینهمه فکر و خیال بیهوده که به سرم راه داده بودم شرمنده شدم .

واقعا که مغز آدمی چه فکرهایی نمیکرد و چه تصوراتی را نمیپروراند !

- خوب حالا با این همه حرف و حدیث جواب قطعی دادگاه دل خودم چی میشه ؟

از طرز حرف زدن و ابراز علاقه اش میخواستم از فرط خجالت زیمن دهان باز کند و من را در خود ببلعد ! واقعا چه حال و روزی داشـــتم ؟! نه به پاچه پارگی دو دقیقه پیشم که میخواستم از شدت عصبانیت زمین و زمان را بهم بدوزم و او را سرکوب کنم و نه به شرم و حیای فعلی ام که از ...

– اگر زودتر جوابم رو بدهی زودتر به ســعید زنگ میزنم و خواســتگاری رو علنی مطرح میکنم و با نگاهی به ســاعت دیواری ادامه داد : مطمئنا الان توی هتله .

از تصــور قیافه ســعید و عکس العملش در مقابل این خبر تکان دهنده قلبم از اضــطراب و هیجان بی اختیار فرو ریخت و به چشــمهای منتظر دکتر علایی نگاه کردم . دکتر ؟! دکتر علایی ؟! مهران علایی ؟! یا مهران خودم ؟! و بی اراده از شـدت خجالت گوشـه لبم را گزیدم . در این نیم سـاعت چقدر پررو شـده بودم ؟!

– مهســا خانم چی شــد ؟ زانو بزنم و درخواســت کنم یا همینجوری هم قابل میدونی و جوابم رو میدی ؟!

خدایا لحنش چقدر خوا ستنی بود ؟! که اگر همه خوبیهای دنیا را پی شک شش میکردم باز هم کم می آوردم ؟! خدا لیاقت اینهمه دوســت داشــتن محبت و صداقتش را دا شتم ؟! آیا برا ستی خو شبختش میکردم ؟! که حا ضر بودم برای خوشحالی و خوشبختی اش ذره ذره وجودم را در مقابل احساس خالصانه اش قربانی کنم . ســرم را بلند کردم و با قلبی از هیجان ایســتاده و نفســی در ســینه حبس شــده به چشــمهای زلالش نگاه کردم و با لبخندی که از شــکفته شــدن ناگهانی اش متعجب مانده بودم با عشق فراوان گفتم :

wWw.Roman4u.iR

بله از صمیم دل حاضرم با شما ازدواج کنم و برای همیشه در کنارتان بمانم و لحظه لحظه زندگیم را نثارتان کنم و قدر بهشتی که با شما میسازم را تا آخر عمر بدانم . مطمئنا در این بهشت حضور عزیزانی چون مادرتان و دوقلوها را خواهم پذیرفت و مامان سودابه تان را به اندازه مامان سودابه خودم یا شاید هم بیشتر ارج خواهم گذاشت و از چشمه جوشان محبتشان نهایت استفاده را خواهم برد .

بلند خندید و در حالیکه در چشمهایش اشک جمع شده بود در جوابم گفت : ازت متشکرم .

فقط نگاهش کردم و با دل آتش گرفته و بیقرار خندیدم . خدایا در این لحظات و صف نا شدنی آیا از من خوشبخت تر خلق کرده ای که اینطور احساس بی تابی بند بند وجودم را بلرزاند که نتوانم آنجور که باید و شاید شکر گزار لطف بی اندازه ات باشم ؟ نفس عمیقی کشیدم و از ته دل نگاهش کردم .

و درحالیکه به چشمهای خندانش خیره شده بودم یک لحظه به فکر فرو رفتم : حالا این جواب عاشقانه و رمانتیکم به کنار ، این لفظ قلم شاعرانه حرف زدنم دیگر چه کاری بود که بی اختیار کردم ؟! حالا تا آخر عمرش به این سخنرانی مودبانه و عارفانه ام نمیخندد که چرا اینطور صحبت کردم ؟! حالا خوبه شاهد بود همین دو دقیقه پیش با چه غیظ و لحن ناجوری میخواستم زبانش را از حلقومش بیرون بکشم !

و ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد : مطمئنا او عاشق همین متفاوت بودنها یا بقول خودم دیوانگی های من است ! و دوباره به چشمهای بیقرارش خیره شدم

. با صدای ضربه هایی به در اتاق که توسط دوقلوها کوبیده میشد بخود آمدم و نگاهمان به ســوی در رفت . دوقلوها از پشــت در یکصــدا فریاد میزدند : ما شیرینی میخوایم یالا . ما شیرینی میخوایم یالا .

دکتر علایی در حالیکه همچنان مجذوبانه نگاهم میکرد دســتش را بســویم گرفت و با لبخندی گفت : پا شو بلند شو بریم که الان این بچه ها در رو از جا میکنند .

مشــتاقانه نگاهش کردم و همراهش بطرف در اتاق رفتم ولی این جمله مرتب در ذهنم پیچ و تاب میخورد : خدایا بخاطر اینهمه خوبی ازت سپاسگزارم .

پایان

با تشکر از هایده حائری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR